

پله پله تا سقوط

نویسنده: مرضیه جلالی



به نام خالق عشق

دلَم می‌خواهد نداشته‌هایی را که امروز دارم و آرزوی دیروزم بود

را در مقدم عاشقانه‌های اکنون با لباس انتقام قربانی کنم

شاید آرام گیرد این روح زخم خورده از بد روزگار

نخواهم بخشید او بی‌راکه مرا عاشق کرد

پله پله تا گناه هدایت‌م کرد

با نصرت رهایم کرد

و حالا.....

عشق.....

طمع.....

دارد.

نگاه همه با حرکت سکه بالا رفت و رو زمین که در حال چرخش بود ثابت ماند شادلین دستش و رو سکه قرار داد و با نگاهی همه رو از نظر گذروند بعد رو من زوم کرد با خنده ابرویی بالا انداخت و گفت: خوب نوبتی هم باشه نوبت تو , شیر یا خط؟

شا نه ای بالا انداختم و گفتم: نوبت من مال تو این بار باید بدون من تشریفتون و بیرید
—ای بابا ساز مخالف نزن دیگه این دفعه یه جشن معمولی نیست توهم که شوهر ننت پاس,
نه نمیاره باور کن خوراکنه

—دوست دارم بیام ولی نوبت دکتر مادرمه میدونی سروش خیلی حساسه نباشم برام بد میشه
— ای بابا بهش بگی نه نمیاره .

— نه میگم , نه میخوام باهاتون بیام هر وقت جایی خواستم برم یا کاری داشتتم نه نگفته حالا
یه بار ازم خواسته همراهشون برم حرف بزنم موقعیت خودم و خراب کردم ولی تو شیر یا
خطنتون شرکت میکنم شیر اومد نرید خط اومد برید

— قبول شادلین دستت و بردار

با دیدن شیر صدای اه همه بلند شد خندیدیم و گفتم: بیا سکه هم با من یاره من نمیام اونم نه
آورد حالا چکار میکنید؟

دانیال سری تکان داد و گفت: من که نمیرم هر وقت برعکس چیزی که اومده انجام دادم
ضرر کردم بقیه رو نمیدونم .

شادلین شکلکی درآورد و گفت: خدای خرافاتی دنی, من که میرم چه بیاید چه نیاید حالا کی
با من میاد نگاهی بین همه ردو بدل شد شش نفر به رفتن اسرار داشتن ولی بقیه از رفتن سر
باز زدن با زنگ خوردن گوشیم بلند شدم و گفتم: سروش اومد من رفتم بای

— ای آوا!!

برگشتم به حامد چشم دوختم :

—مراقب این شوهر ننت باش نافرمان هوات و داره

پوزخندی زدم و گفتم: تا کور شود هرآن که نتواند دید درضمن سروش با چشم چرونی مثل
تو تومنی ثنار توفیر داره عزت زیاد.

کیفم و رو دستم انداختم و از خونه بیرون زدم لحظه ای پشت در ایستادم فرهاد گفت:

-خسته نمیشی همیشه سوزشت و با گیر دادن به سروش میخوای خاموش کنی بابا بی خیال شو دیگه ازت خوشش نیامد آوا کلا" از عشق و عاشقی گریزونه دست از سرش بردار

- تو ساکت همه میدونن خودتم بله .

-منکر نیستم ولی قبول کردم به چشم پسر بهش نگاه کنم تو هم بهتره همین کارو بکنی وگرنه آوا قید بودن تو این جمع و میزونه

با نگاهی به گوشیم ناچار شدم فوراً" از پله ها پائین برم با دیدن پراید سفید رنگ سروش از جدول پریدم و سوار شدم

-سلام بر داش سروش حال احوال

لبخندی زد و گفت:علیک آوا خانم توپ توپ

-ا ببینم کلک نکنه بیرون کردن من نقشه بوده ؟

بلند خندید و گفت: چه جورم یه هفته برای امروز نقشه کشیده بودم تا بالاخره به مرادم رسیدم

-خوب خدا رو شکر که دیگه ناکام نیستی حالا بگاز که حسابی خسته ام

-چرا خبری بوده ؟

-نه بابا مراسم شیر یا خط بود

نگاه گذرایی بهم انداخت و گفت: این بار کجاس ؟

-نمیدونم ولی گویا طرف یکی از اقوام شادلینه با این که بد اومد ولی گفت میرم

-توچی؟

نه بابا دکتر گیتی واجب تره

-من هستم دلت میخواد برو از نظر من ایرادی نداره

-ولی از نظر من داره اولاً" من هیچ وقت بدون تو , توی هیچ پارتنی مارتی شرکت نمیکنم دوما" حالا که بهم احتیاجه تنهاتون نمیزارم .

نگاه حق شناسی بهم انداخت و گفت:ازت ممنونم واقعا" بهت احتیاج دارم راستش اینقدر از شنیدن جواب دکتر وحشت دارم که.....

- بسه سروش بیخود به دلت بد راه نده حالش خوب میشه

-امیدوارم گیتی چیزیش باشه من میمیرم

وقتی بهش خیره شدم گفت: چرا اینطوری نگام میکنی چیه باور نمیکنی

—میدونی سروش گفتنش درست نیست ولی بزار بگم وگرنه تو گلوم حناق میشه بدفرم به گیتی حسودیم میشه.

نگاهی از سر تعجب بهم انداخت

— اینطوری نگام نکن چیه خوب حسودیم میشه دیگه من همیشه تو کتابا این جور عشق و عاشقی و خوندم تازه باورشونم نمیکردم ولی حالا نمونه بارزش کنارمه خوب قلقلکم اومده از شوخی گذشته برای گیتی خیلی خوشحالم بعد از چندین سال بدبختی خدا واقعا" بهش نگاه کرد تو رو سر راهش قرار داد

- همینطور به من

- پشیمون نیستی؟

-اصلا" تو که میدونی چقدر بهش علاقه دارم حتی یک مرتبه هم پشیمون نشدم

— ولی میتونستی با کسی زندگی کنی که ازت کوچکتتر, نه همسن خودت باشه, نه که پانزده سال ازت بزرگتر باشه تو بخاطر گیتی از همه چیت گذشتی حتی از اون ارث کلون واقعا" پشیمون نیستی؟

- نه نیستم اگه هزار برابر اون ارثم بود باز بخاطر گیتی ازش میگذشتم چیزی که تو زندگی با گیتی به دست آوردم ممکن نبود با داشتن اون ثروت به دست بیارم توهم حواست باشه از این حرفها پیش مادرت نرنی نمیخوام فکرش بی جهت درگیر بشه متوجه شدی

—دلت برای مادرت تنگ نشده؟

ماشین و وارد پارکینگ کرد و گفت: نه نشده خوب, متوجه شدی که چی بهت گفتم؟

—آره شدم, اینا چیه زن ذلیل

خندید وگفت:بریم تو خودت میبینی

وارد خونه که شدیم جلوتر از من وارد شد و با صدای بلند سلام کرد :

- کجایی عشق من

—من این جام سلام

— سلام زندگی من...وای چه خوشگل کردی

—سلام

—سلام عزیزم برو کنار سروش زشته

—ولش کن مامان چرا زشته زنتی دوست داره اینطوری بهت ابراز علاقه میکنه آی سروش
اون یکی لپش و یادت رفت

سروش با خنده طرف دیگه گیتی و بوسید و او را درآغوش کشید

—من میرم دوش بگیرم بعد هم میخوابم شب بخیر

—صبر کن آوا

—چیه کارم داری

از تو نایلون بسته ای درآورد و گفت: این و برای تو گرفتم

—چی هست ؟

پاکت و که باز کردم متعجب بهش چشم دوختم

—هان چرا تعجب کردی نگو تصمیم نداری دانشگاه شرکت کنی

—پسر جون محاله سراسری قبول بشم

—تو سعیت و بکن نشد آزاد

—دلت خوشه پسر میدونی هزینش چقدر

—تو کاری به این کارا نداشته باش بردارش به جای خواب برو بشین پر کن به مشکل

خوردی بیا خودم کمکت میکنم

دفترچه رو که بطرفم گرفته بود ازش گرفتم و به اتاقم رفتم صبح وقتی از اتاق بیرون رفتم

با چهره ی گرفته سروش روبه رو شدم

—سلام چی شده ؟

— سلام , هیچی

—حال گیتی خوبه؟

لبخندی زد و گفت: آره خدا رو شکر دیشب اصلا" درد نداشت راحت خوابید

-پس چته , چای میخوری ؟

-آره بریز

فنجانش و به دستش دادم و گفتم: خوب؟

بدون این که نگاهم کنه گفت: چرا کاری که بهت گفتم و انجام ندادی

متعجب گفتم: کدوم کار؟

- دفترچه

-آهان نمیدونستم چطوری پر کنم

موشکافانه بهم چشم دوخت:

-سروش من نمیدونم به چی علاقه دارم

-مگه میشه

- حالا که شده هرچی فکر کردم دیدم از هیچ رشته ای خوشم نمیاد

سری از تاسف تکان داد و گفت: نزار از روشی که درپیش گرفتم پشیمون بشم اگه بفهمم این دوره ها سر خوشت کرده جلوت و میگیرم باید هدفی برای زندگیت داشته باشی وگرنه چند صبا دیگه ناچاری تن به زندگی با کسی میدی که در حد خودت باشه مطمئن باش اگه خودت نخوای همین جا درجا میزنی من از آدمای بی هدف که فقط دنبال خوش گذرونی های بیخودن بیزارم یادمه قبلا" خیلی به ریاضی علاقه داشتی به همین خاطر این رشته رو انتخاب کردی اینطور نیست

فقط نگاهش کردم

- موضوع چیه آوا اگر مشکلی هست چرا به من نمیگی

-مشکلی نیست یعنی با وجود تو مشکلی ندارم فقط دلم نمیخواد یه بار اضافه باشم

با اخم گفت: تو از من و گیتی جدا نیستی چرا همچین حرفی زدی

فنجان و تو دستم جابه جا کردم و گفتم: میدونی درمان گیتی چقدر هزینه برمیداره

—هیس الان میشنوه این چه ارتباطی به تو داره

—سروش اون که بابام بود کارایی که تو درحقم کردی نکرد نمیخوام بیشتر از این شرمندت باشم

—بسه خودت و جمع کن فکر نمیکردم این حرفها بینمون باشه هرکاری از دستم بربیاد برات انجام میدم هنوز نمیدونی گیتی رو تو چقدر حساسه اون آرزوشه تو به یه جایی برسی پس باید بررسی برو دفترچه رو بیار پر کنیم امروز میبرم کاراش و انجام میدم

—سروش محاله سراسری قبول بشم معلم به زور به شانزده رسید

—به معدل نیست بعدشم نشد آزاد تو فقط به آزمون فکر کن نه چیز دیگه بدو دیگه گیتی تا بیدار نشده باید تمومش کرده باشی

به کمک سروش انتخاب رشته کردم دورترین جایی که گذاشت انتخاب کنم کرج بود با این که مطمئن بودم قبول نمیشم ولی دیگه چیزی نگفتم بعداز ظهر بدون این که به گیتی حرفی بزنیم به بهونه دفترچه از خونه بیرون زدیم سروش اینقدر وحشت زده بود که فشارش بطرز وحشتناکی پائین اومد. قبل از گرفتن جواب آزمایش ناچار شدیم به او سرم وصل کنیم وقتی او خوابش برد برای گرفتن جواب آزمایش راهی شدم وقتی برگشتم سرم او هم تمام شده بود هرکاری کردم تو ماشین بمونه تا جواب و به دکتر نشون بدم قبول نکرد.

دکتر هر دو نفرمون و از نظر گذروند و گفت: خوب خودش کجاست؟

—منزل , دکتر نمیخواه بگی آزمایشش چطوره

—خوبه جای نگرانی نیست

او ناباورانه نگاهی به من بعد دکتر انداخت و گفت: نیست مگه میشه پس این دردا مال چیه؟

—طبیعیه , کلیش سنگ داشته دفع کرده به همین دلیل درد داشته داروهاش و عوض میکنم سرساعت مصرف کنه بعد از یک ماه آزمایشش مجدد تکرار میشه

—آقای دکتر شما که چیزی از من پنهون نمیکنی

او لبخندی زد و گفت: نه مرد جوان دلیلی برای پنهون کاری نیست خوب این و از داروخانه پائین تهیه کنید و بیارید ببینم

سروش فوراً " نسخه رو گرفت و گفت: تو بشین زود برمیگردم
متاثر نگاهی به او که از خوشحالی در پوستش نمیگنجد انداختم با بسته شدن در دکتر سری
از تاسف تکان داد و گفت:

-کاش اجازه داده بودی حقیقت و بهش بگم

-نه دکتر بخاطر خودشم که شده نباید چیزی بدون نرسیده به این جا حالش خراب شد و رفت
زیر سرم, حالا کافیه بفهمه حقیقت چیه درجا سخته میکنه

-الان نه چندوقت دیگه بالاخره که میفهمه بازم میگم بهتره هرچه زودتر عمل بشه

-دارم سعی خودم و میکنم ولی هنوز تا سی میلیونی که شما گفتی خیلی مونده

- چرا بهش نمیگی شاید بتونه کاری بکنه

- آه در بساط نداره داروندارش همین پراید زیر پاشه که با کلی مصیبت تونست بخره اینم
بره هیچی نداره خودم یه کاریش میکنم

-ولی سروش پسر ثروتمندیه بخواد میتونه ازش استفاده کنه

-شما که اون و خوب میشناسی محاله این کارو بکنه

- ولی اگه بفهمه وضع گیتی چیه چاره ای براش نمیمونه

-منم نمیخوام وادار به این کار بشه اونطوری چیزی ازش نمیمونه لطفا" شما هم حرفی
بهش نزنید حالا تا نیومده نسخه اصلی و بدید به من

نسخه ای که رو میز گذاشت و برداشتم و به او خیره شدم

-متوجه شدی چی گفتم آوا

-نه حواسم نبود

-خوبی آوا

-بله , نمیدونم

-نباید بار همچین چیزی و تنها به دوش بکشی آخه یه دختر محصل چکاری ازش ساخته
است تو دائی و مادر بزرگ پول داری داری چرا سراغ اونا نمیری

—اونا هم بدتر از مادر سروش , سروش خواسته سراغ هیچ کدوم نرم

—میبینم رابطه خوبی باهم پیدا کردید

—سروش با همه اونایی که تا حالا دیدم فرق داره از وقتی پاش تو زندگی من و مادرم باز شد به کل زندگیمون تغییر کرد روحیه مادرم خیلی بهتر شده یادمه خودتون گفتید روند بیماریش کند شده

—آره خیلی , راستش با اون وضعی که دوسال پیش مادرت داشت من فکرشم نمیکردم تا یک هفته دووم بیاره ولی حالا....

—همش بخاطر سروشه علاقه اون امید عجیبی به مادرم داده

—پس مراقب باش متوجه چیزی نشه

با ضربه ای که به در خورد هر دو سکوت کردیم دکتر دستورات لازم و به سروش داد و مرخصمون کرد نیمی از راه و که رفتیم گفت:

- چیه ساکتی؟

بدون این که نگاهش کنم گفتم: دارم فکر میکنم

— آفرین حالا به چی فکر میکنی

— به پدرم

متعجب نگاهی بهم انداخت و گفت:چی شده یاد پدرت افتادی نکنه دلتنگش شدی

—نه بابا کدوم دل

— پس چی ببینم نکنه به چیزی احتیاج داری

خندیدم و گفتم:چیزی نمونده بخوام و تو برام نگرفته باشی

—پس چی بگو خلاصم کن

—امروز چند بار بهم زنگ زده

— خوب چی گفته ؟

—جوابش و ندادم

—ندادی؟ خوب چرا نکنه قهری

— نه حوصلش و ندارم حتما" بازم میخواد حرفهای همیشهگی و بزنه

—واقعا" دوست نداری باهاش زندگی کنی

—چیه مزاحتم

—مزخرف نگو خودتم میدونی اینطور نیست

—آره میدونم, با این که میدونم حضورمن گیتی و معذب میکنه ولی ترجیح میدم پیش شما
بمونم

—جدیدا" حرفهای نامربوط زیاد میزنی یعنی چی که گیتی معذبه

—خودتم خوب میدونی اون بخاطر منه که زیاد به تو روی خوش نشون نمیده

با زنگ خوردن گوشیم ادامه ندادم

—جواب بده شاید کار مهمی داشته باشه

—بله

—سلام

—خوبم

—کار داشتم

—حوصله ندارم حرفت و بزنی

—نمیتونم

—اه چی میگی اگه حرفی داری خوب تلفنی بزنی

—خوب بابا کجا پیام

—چه ساعتی؟

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:

-آره نزدیکم خودم و میرسونم .

تماس و قطع کردم و گفتم: لطفاً نگاه دار

ماشین و زد کنار و بهم دقیق شد

-چرا اینطوری نگام میکنی

-ندیده بودم با بزرگترت اونم پدرت اینطوری حرف بزنی

نگاه ازش گرفتم و گفتم: دلم نمیخواد صداس و بشنوم چه برسه به این که ببینمش تو این دوسالی که تورو شناختم تازه فهمیدم زندگی چیه وقتی بود وسط جهنم دست و پا میزدیم بیزارم نمیخوام ببینمش

-هر چی باشه پدрте

-مرده شور همچین پدري و بشوره که فقط دنبال هوس خودش بوده

به روبه رو چشم دوخت و گفت: ولی گیتی میگفت هرچی بود برای تو پدر خوبی بود

-آره بود ولی هیچ وقت نبود اون فقط اسما" برای من پدر بود همین که کاری به من نداشت از نظر گیتی برای من پدر خوبی بود و لش کن بابا ممکنه دیر برگردم به گیتی نگو رفتم پیش کی بگو با دوستام قرار داشتم چه میدونم خودت یه چیزی سرهم کن خودتم از نبود من استفاده کن.

لبخندی زد و گفت: دلم میخواست امشب و سه تایی جشن می گرفتیم

-میدونم ولی برای گیتی اینطوری بهتره فقط به اون فکر کن نه چیز دیگه من سرگرمی زیاد دارم ولی تو، تنها دل مشغولیشی سعی کن بهش خوش بگذره خداحافظ

- آوا

درو بستم و از شیشه به او چشم دوختم

-مراقب خودت باش سعی کن دیر وقت برنگردی

دستی تکون دادم و به راه افتادم وقتی به محل مورد نظر رسیدم پدرم به آلاچیق چوبی تکیه داده بود و سیگار میکشید حتی متوجه من که حالا یک قدمیش ایستاده بودم نشد آرام رو شونش زدم تکونی خورد و لحظه ای بهم خیره ماند

-خودتی آوا ؟

نشستم و گفتم: دختر خودتم دیگه نمیشناسی

-خیلی تغییر کردی عزیزم بزرگ شدی خانم شدی

با پوزخند نگاه ازش گرفتم

- گفتمی کارم داری میشنوم

-دلم برات تنگ شده بود به او که حالا محزون نگاهم میکرد چشم دوختم

-جالبه اولین باریه که این کلمه رو ازت میشنوم من چیزی ندارم که بهت بماسه آسمون جل
آسمون جلم مفلس مفلس

-بسه آوا من کی از تو چیزی خواستم

-پس چی برای چی خواستی من و ببینی

-گفتم که دلم برات تنگ شده بود من پدرم آوا

خنده عصبی و بلندی سر دادم و گفتم:پدري،حرفهای جدید جدید ازت میشنوم توآگه
میدونستی پدر یعنی چی اون بلاها رو سرما نمی آوردی حداقل دنبال هوست نمیرفتی تو هیچ
وقت برای من پدر خوبی نبودى همانطور که شوهر خوبی برای گیتی نبودى برعکس تو
سروش هرکاری که تو درحقم نکردى درحقم کرد من تازه تازه معنای زندگى و داشتن پدر
و دارم حس میکنم

-خفه شو اسم اون بچه ژيگول و نیار

-میارم خوبم میارم همون به اصطلاح بچه ژيگول از خوشی و تفریحش زده تا مایحتاج
دختر توروتامین کنه تا وظایف تورو انجام بده چیزایی که توی شانزده سال زندگى با تو
ندیدم تو این دوسال حضورسروش دیدم گیتی هم همینطور حالا باید ببینیش شده دختر
چهارده ساله چون شوهرش میگه پات و زمین نزار نزار رو چشم من مرد یعنی این، نه
یکی مثل تو

دستش تو هوا چرخی خورد و رو گونم خوابید :

-خفه شو توهم دختر همون کثافتی که یه کثافتتر از خودتون به پستتون خورده

خندیدم و گفتم: این کثافت لقمه همونیه که تو برای خودت گرفتی راستی، حال زن بابام چگونه دیگه باید کلا" از کار افتاده باشه سراغ پسرش و نمیگیره نمیگه حال گیتی عروسم چگونه؟

-توهم مثل مادرت بی لیاقتی من و باش با خودم برنامه ریخته بودم چه کارایی برات بکنم این ماشین و میبینی آورده بودم بدم به تو ولی نمیکم این کارو حقت همون زندگی بخورنمیره

-دست و دل باز شدی، چیه با مال پدر سروش، شدی حاتم تایی برو خوش باش سروش زیرو روی من و تامین میکنه تا حالا لنگم نذاشته تا اون هست نیازی به تو و کارات ندارم خدا سایه سروش و از سر من و مادرم کم نکنه وگرنه نمیدونم سایه کدوم نامردی ممکنه روسرمون بیافته با ابرو سرتاپاش و نشون دادم

منتظر نشدم حرف دیگه ای بزنه و از آلاچیق بیرون زدم هنوز چند قدم نرفته بودم که صدای آشنایی نظرم و جلب کرد وقتی برگشتم از دیدن دانیال جا خوردم نگاهی به ماشین پدرم که با سرعت از کنارمون گذشت انداخت بعد به من چشم دوخت:

- این کی بود با تو چکار داشت

سرتاپاش و نگاهی انداختم و گفتم: علیک سلام داش دنی این جا چکار میکنی؟

گره ای به پیشانی انداخت و گفت: این و من باید از تو بپرسم

-شروع نکن اصلا" حوصله ندارم قفل ماشین و زد و گفت: بیا میرسونمت

-جایی کار دارم خودم میرم

-راه بیافت هر جا بخوای بری میرمت

نشستم و کمرم و بستم و گفتم: فقط خواهشا" آروم برو حال مامور و پاسگاه و ندارم

ماشین و بحرکت درآورد و گفت: کجا میخوای بری؟

-دهنت چفت و بست داره یا نه

-شک داری

-تو دوست صمیمی سروشی نباید هیچی بفهمه

-تو و سروش که این حرفها رو نداشتید چیه بینتون شکرآبه

-نه میخوام برم داروخانه

-آه یادم رفته بود، وضع مادرت چطوره اصلا" مگه تو و سروش قرار نبود برید پیش دکتر
نکنه پیچوندیش

-نه یک ساعت پیش از هم جدا شدیم

-خوب خودش کجاس؟

-رفت جشن بگیره

لبخندی زد و گفت: پس خداروشکر حال مادرت بهتره شده

سرم و تکیه دادم و چشمام و بستم و گفتم: آره بهتر شده

-چیه تا حالا اینقدر دمق ندیده بودمت نمیگی این یارو که اونطوری زدت کی بود

-هووی سروش

-بابات بود؟

لای چشمم و باز کردم و گفتم: چرا اینقدر تعجب کردی

-هیچ رقمه به گیتی نمیخورد چند سال ازش بزرگتره

-هشت سال

-جدی که نمیگی

-چیه خیلی پیرتر نشون میده

-فکر کردم کم کم شصت و داره

-نه بابا چهل و هشت سالشه دوسال پیش که ازمون جدا شد این شکلی نبود اصلا"یه تارموی
سفید نداشت ولی حالانفسم و با صدا بیرون دادم و به روبه رو چشم دوختم

-چکارت داشت چی گفتی زدت

-کاری که, نمیدونم به اون جا نکشید بگه چکارم داشت که با اون عجله من و کشوند این جا ولی بخاطر تعریفم از سروش زدم اون هنوزم عاشق گیتیه
-عاشقه و ولش کرد؟

-چه میدونم اینم یه مدلشه دیگه حالم از هرچی عشق و عاشقی بهم میخوره نگفتی تواین جا چکار میکردی

-حافظه, خونه ام این جاس خوبه یه بار با سروش اومدی
-آره یادم رفته بود

-حالا داروخانه میخوای بری چکار

-داروهای گیتی و بگیرم

-بعیده چرا خود سروش نگرفت

-چون خبر نداره همچین نسخه ای هم هست

-منظورت این نیست که....

-چرا همینه, وضع گیتی اصلا" خوب نیست باید هرچه زودتر عمل بشه وگرنه....

-پس چرا از سروش پنهون کردی

-میمیره خوبه میشناسیش

-آخرش که چی اینطوری گیتی یه بلایی سرش میاد

-من زور خودم و دارم میزنم ولی بیشتر از این ازم برنمیاد همینطوری بیست و سه تا کم دارم

-خرجش چقدره؟

-سی تا و من تازه تونستم هفت تا جور کنم

-توچطوری تونستی هفت میلیون جور کنی توکه نه شغلی داری نه...وای آوا خلاف ملاف که نمیکنی

نیشخندی زدم و گفتم: این کارا از من برنمیاد یسری طلا داشتم که گیتی تصور میکرد پدرم
ازم گرفته اونا رو آب کردم

-باقیش و میخوای چکار کنی

-چه میدونم یه خاکی تو سرم میریزم دیگه, فقط حواست باشه سرورش نباید چیزی از این
موضوع بفهمه آه نگهدار یه داروخانه

-نسخه رو بده میگیرم

خندیدم و گفتم: هنوز اینقدر مفلس نشدم یکی دیگه جورم و بکشه زود برمیگردم وقتی مبلغ و
پرداخت کردم سری تکان دادم و گفتم: شد شش و نیم

-چیزی گفتمی خانم

-با شما نبودم کیسه داروها رو برداشتم و زدم بیرون

ماشین و حرکت درآورد و گفت: گرفتی؟

-آره

-چقدر شد؟

-پانصد تا

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: داشتی

-آره لطفا" سرهمین خیابون نگه دار

-چرا این جا تا خونتون خیلی مونده

-خونه نمیرم

-پس کجا میخوای بری

-نمیدونم حال خونه رو ندارم میخوام یکم قدم بزنم کجا میری گفتم نگه دار

-منم بیکارم باهم میریم

- تو و بیکاری؟

-چیه به من نمیاد به خودم استراحت بدم مُردَم اینقدر کار کردم

-چیه خوشی زده زیر دلت یا بازم با ددی جونت جدل کردی

-هیچ کدوم عاشق شدم

بلند خندیدم و گفتم: تو و عاشقی این دیگه ازاون حرفها بود

-چرا مگه من دل ندارم

-اشوه های فرزانه کارخودش و کرد

-نه بابا فرزانه که آدم نیست

-پس اون دختر خوشبخت کیه , از اکیپه؟

-نه اهل رفیق بازی و این وراون ور نیست درست و حسابیه

دلخور گفتم: یعنی دخترای اکیپ هیچ کدوم درست و حسابی نیستن

-به جز خودت نه نیستن اونایی که اهل همه چی هستن بنظرت به درد زندگی میخورن همین

فرزانه با همه ی پسرای اکیپ بوده حالا اومده سر وقت من جنس دسته هزارم به درد

حراجی هم نمیخوره

-خیلی دلم میخواد ببینمش

-کی و ؟

-طرفت و .

نگاه گذرایی بهم انداخت و گفت:چرا دوست داری ببینیش

-باید دختر جالبی باشه که یکی مثل تو اینقدر خاطرخواش شده آه کمش کن سروشه لطفا"

حرفی نزن نمیخوام بفهمه با توام

-سلام

-برو پسر جون یه امشبم که من نیستم خودت برای خودت مزاحم میتراشی

-نه بابا هر وقت کارم تموم شه میام نگران نباش

-گیتی مال خودته هیشکی نمیتونه از چنگت دربیاره یعنی من نمیزارم برو حالش و ببر
جواب آزمایش و بهش دادی؟

-خوبه خوش بگذره

-باشه سعی میکنم زود پیام خداحافظ

-میگه زود برگرد؟

-آره میخواد بفهمه بابام چکارم داشت میترسه گیتی و از دستش دربیاره راستی از مادرش
حرف نمیزنه

-اونا خیلی بهم وابسته بودن به بچه ننه معروف بود نمیدونم چطور تونست یدفعه ازش بیره

-تو بودی نمیریدی

-خداروشکر به جای اون نیستم آخ

-چت شد

-دارم ضعف میکنم ناهارم نخوردم پایی بریم اول یه چی بخوریم بعد بریم قدم بزنیم

خواستم بهونه بیارم که گفت:

- تو که الان نمیخوای خونه بری تنهایی میخوای چکار کنی

ماشین و مقابل رستوران نگه داشت و اشاره کرد پیاده شم سرمیز روبه روم نشست و گفت:

- چرا گیتی نمیخوای سروش بفهمه با منی اون که مشکلی با گشت و گذار تو نداره گیر
میده؟

-نه بابا اهل این حرفها نیست میفهمید کلید میکرد برم خونه نمیخوام خلوتشون و بهم بریزم
گیتی وقتی هستم معذبه

لبخندی زد و گفت:خوب هوای شوهرننت و داری

بدون این که سرم و بلند کنم چرخشی به نگاهم دادم بهش دوختم :

- ارزشش و داره اینطور فکر نمیکنی

-آره داره سروش پسر سربه راه و خوبیه فقط یه اخلاق بد داره بفهمه از اعتمادش سوء استفاده شده نافرمان قاطی میکنه

-من کاری نکردم که از اعتمادش.....

-چرا عینا" همین کارو داری میکنی بهتره هرچه زودتر موضوع بیماری مادرت و بهش بگی برای خودت شر نتراش

-فعلا" نمیتونم حال خودم خوب نیست روبه راه که شدم بهش میگم جفتمون زمین گیر بشیم کی میخواد حواسش به گیتی باشه

-دختر جون تو سنی نداری خودت نابود میشی

-به جهنم سروش بفهمه گیتی هم خبردار میشه تازه تازه رواومده بفهمه چه بلایی سرش اومده دق میکنه اونم حالا که دل بسته سروش شده نه نباید بفهمه

-راست میگی یعنی گیتی بالاخره با سروش راه اومد

-آره بابا سرسخت تر از گیتیشم برابر سروش کم میاره

-توچی؟

-متعجب بهش خیره شدم: منظور؟

-مراقب دلت باش یه وقت کم نیاره

-چرند نگو پسر اینقدر پست نیستم

-دل این چیزا سرش همیشه عشق اینقدر آروم و بی صدا وارد قلبت میشه که خودت خبر دار نمیشی

-ناجور قاطی کردی پسر انگار توهم وقتی به خودت اومدی که عاشق شده بودی

-آره نفهمیدم کی همچین خاکی بر سرم شد

-خندیدم گفتم: پس توهم به درد سروش گرفتار شدی ببینم توکه نباید مشکلی داشته باشی چرا پا پیش نمیزاری

-هنوز مطمئن نیستم از خودت بگو با درس چکار میکنی امتهان ترم نزدیکه آمادگی داری

-ای کمی سروش گیر داده باید کنکور شرکت کنم

-مگه قرار بود شرکت نکنی؟

-دلت خوشه دل و دماغ درس و ندارم همین یکی دوماه و بتونم پشت سر بزارم شاخ قول و شکستم

-ولی سروش میگفت خیلی به درس علاقه داری

-یه روزی بله ولی الان بی خیال داش دنی بی کاری من و یاد بدبختیم میندازی مگه گشنه نبودى بخور بریم بیرون دارم خفه میشم

دوشادوش هم به انتهای پارک جهان کودک رفتیم و رو نیمکت چوبی نشستیم

-آوا

-هوم

-اولین باری که مادرت و دیدم ورد زبونش توبودی و حسی که پدرت بهت داشت حسی که تو به پدرت داشتی اونطور که من از لابه لای حرفهای برداشت کردم بخاطر تو از پدرت جدا نشده بوده درسته؟

-آره همینم داره داغونم میکنه شاید آگه من تا اون حد به پدرم وابسته نبودم اون ناچار نمیشد همچین زندگی و تحمل کنه

-مگه نمیگی پدرت عاشق بود چرا اذیتش میکرد

-نمیدونم به قول گیتی شکاک بود و بد دل کافی بود یه جایی بریم یا یکی بیاد رد خور نداشت به محض تموم شدن مهمونی گیتی و سیاه و کبود نکنه بعدشم مثل دیونه ها به دست و پاش می افتاد و میخواست که ببخشش این آخرا که فهمید گیتی مریضه داشت روانی میشد نمیدونم اون لعنتی از کجا سر راهش سبز شد و نشست زیر پاش

-منظورت مادر سروشه

-آره هرچی بود من و داغون کرد ولی برای گیتی بد نشد دکترش میگفت روند بیماریش خیلی کند شده برای اون خوشحالم ولی پدرم.....

-چیه دلت بر اش میسوزه اون که نباید زندگی بدی داشته باشه

-تا بد , تو نظر تو چی باشه پدرم وقتی ترکمون کرد یه تارموی سفید توسرش نبود امروز
وقتی دیدمش شوکه شدم اون عاشق گیتی بود این که یه پسر بچه تونسته جاش و پرکنه پیرش
کرده این دوسال خیلی با خودم کلنچار رفتم ببینمش ولی دروغ چرا فقط وقتایی که اون
میخواست من و ببینه از رفتن سر باز میزدم بارها بدون این که بفهمه رفتم محل کارش و
سیر تماشاش کردم امروز کاری کردم به کل از ما بیره شاید اینطوری به زندگی جدیدش
دلگرم بشه دلم برلش میسوزه گیتی سروش و داره ولی اون.....نفسم و با صدا بیرون دادم

- لعنت به هرچی عشق و عاشقیه شاید اگه تا اون حد به گیتی علاقه نداشت کارش به این جا
کشیده نمیشد , دانیال!

-بله

-تومادر سروش و دیدی

-آره چطور؟

-چه شکلیه جوونه , پیره؟

-چرا میخوای بدونی

-نمیدونم

-خوشگه , هم خوشگله هم جوونه

بهش چشم دوختم و گفتم: از گیتی خوشگل تره

سری به علامت مثبت تکان داد و گفت: وقتی میگم خوشگل یه چی میگم یه چی میشنوی
ولی چه فایده زن زندگی نیست خیلی ایاشه, فقط به فکر خوش گذرونی و اینطرف اونطرف
رفتنه هیچ وقت ندیدم به سروش اهمیت بده همش دنبال قروفر خودش بود ولی جالبه چند
ماهیه دیگه کسی تو هیچ مراسمی ندیدش

-تو از کجا آمار دقیق ننه سروش و داری

-بهت بگم قول میدی به روی سروش نیاری

-آره

-آخه خالمه

متحیر گفتم: شوخی میکنی دیگه؟

-نه سروش ازم خواست به تو و گیتی چیزی نگم

-آخه چرا؟

-خوبه مادرت و میشناسی کافی بود بفهمه اون وقت کار سروش تموم بود شرط مادرت این بوده به کل از تمام خانوادش بیره با منم چون با مادرش زیاد میونه خوبی نداشتم قطع رابطه نکرد من و سروش از بچگی با هم بزرگ شدیم خیلی بهم وابسته ایم بهش قول دادم هیچ وقت زبون باز نکنم

-ای ول به تو پس چرا زدی زیر قول و قرار

-برای این که درکت بالاس خواستم تو بدونی اگه یه روز مادرت بویی برد پا درمیونی کنی بگی تو خبر داشتی تو خواستی این رابطه ادامه داشته باشه سردت نیست

این و گفت و بلند شد هیچ کدوم رغبتی برای رفتن به خونه نداشتیم با این که زیر اون بارون حسابی خیس شده بودیم ولی سردی اون هوا رو حس نمیکردیم وقتی تو ماشین نشستیم بخاری و زد و گفت:

- من عاشقم داغ کردم هوا برام مطبوع بود تو چی نکنه توهم بله

-من حالم از این چیزا بهم میخوره داشتیم به این فکر میکردم که خوب خوب مرد میشه سروش که بازم یه چیزی برای پنهون کردن داره

-ای بابا نشد دیگه من نخواستم با گفتن این حرف نظرت درمورد سروش تغییر کنه خواستم بدونی من چرا اینقدر بهش نزدیکم چون من جلوش ضایعم نکنی کلی التماس کردم تا ارتباطش و باهام قطع نکرده یه وقت خرابم نکنی

-کاری به شما دوتا ندارم اینقدر دارم که این توش گمه

-آوا

-چی؟

-یه جا دعوتم حال تنها رفتن ندارم میای با هم بریم

-چرا با اینی که دوشش داری نمیری

-هنوز اینقدر بهش نزدیک نیستم بتونم همچین درخواستی ازش داشته باشم حالا میای
-نمیدونم فکر نکنم, من تا حالا بدون سروش جایی نرفتم ممکنه مخالفت کنه
-اگه من راضیش کردم چی میای
-حالا چرا من اون همه دختر تو اون اکپ هست دست رو هرکدوم بزاری با کله باهات میان
-آره میان بخاطر پولم نه خودم
با خنده گفتم: یعنی خودت اندازه پولت نمی ارزی
-برای اونا نه بعدشم میخوام با یکی برم بتونم به هوای اون یه جا بشینم نه که مجبور باشم
یکی دیگه رو از وسط جمع کنم
-کجا هست؟
- راستش یکم با مراسمی که میریم فرق داره دراصل جشن نیست مسابقه است
متعجب گفتم: چه مسابقه ای؟
-هردفعه یه چیزیه فعلا" دست پسراس
-مشکوک میزنی دنی جریان چیه
-باور کن همه پاستوریزه ان مسابقه ورزشیه خبری از هیچی نیست سروش قبلا" خیلی
شرکت میکرد باور نداری از اون پیرس این بار فینال شمشیربازاس
-شمشیر بازی؟
-آره تا حالا مسابقاتشون و دیدی
-من حالم از این چیزا بهم میخوره
-یعنی نمیای
-کی هست؟
-فردا
- ای ول بابا حداقل یه هفته قبل میگفتی

-چیه تو که اهل آرایشای کیلویی نیستی که دنبال وقت برای آرایشگاه رفتن باشی مشکل کجاس

-گیتی, بدتر از اون سروش باید هفت خان و بگذروم بتونم بزخم بیرون

-با من , هر دوشون, تو رضایت بده راضی کردن اونا با من

-سروش دعوت نیست؟

ماشین و مقابل خونه نگه داشت و گفت: پای ثابتہ ولی نمیاد

-شاید این بار بیاد

-یعنی اون نیاد تو هم نمیای

-بدم نمیاد یه بار پیام ببینم چطور مراسمیہ

-حتما" خوشت میاد نمک گیر میشی

خندیدم و دروباز کردم: بیا بریم تو

-ممنون فردا میبینمت

طبق عادت همیشه زنگ و دوبار زدم با کمی تاخیر کلید انداختم و وارد خونه شدم لحظه ای به چهره خندان مادرم خیره ماندم به سختی بغضم و فرو دادم سلام کردم

-سلام عزیزم دیر کردی

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم: شرمنده سرم گرم شد از ساعت غافل شدم سروش کجاس

-من این جام سلام

-سلام حالت چطوره

-توپ

خندیدم و گفتم: مراقب باش نترکی خوب شب بخیر

-وایسا ببینم دختر جون نرسیده شب بخیر چند وقته نرسیده میری میچسبی به اون اتاق چیزی شده

-نه خوشگلم لپش و آبدار ماچ کردم و گفتم: هان حسود بیخود اونطوری نگاه نکن منم توش سهم دارم

خندید و لیوان شربت و به دستم داد و گفت: شانزده سال مال خودت تنها بود

- خوب بابا عجز و مویه راه ننداز مال خودت ما از دور لذت میبریم ولی خودمونیم نا قلا, نه به تو نمیگم سرم و کردم تو گوش مادرم و گفتم: نافرمانی ساخته خوشگل تر شدی

قهقهه ای زد و ضربه ای تو شونم کوبید و گفت: خفه نشی دختر چه بی حیا شدی

دوباره بوسیدمش و بلند شدم: خیلی خسته ام گیتی جون امشب و شرمنده دوتایی بگذرونی شب بخیر

بی تفاوت به نگاه موشکافانه سروش از کنارش گذشتم و به اتاقم رفتم پنجره رو باز کردم و زیرش نشستم هرکاری کردم نتونستم مانع بسته بودن بغضم بشم هرچه صدای خنده مادرم بلندتر میشد هق هق منم شدید تر میشد تا پاسی از شب هیچ جوری نتونستم آرام بگیرم همین که ضربه ای به درخورد صدا تو گلوم خفه شد جوابی ندادم تا هرکدوم بودن فکر کنن خوابم برده ولی دست بردار نبود ناچار قفل و باز کردم بدون این که بفهمم کدومشونه بطرف پنجره رفتم وقتی در بسته شد و صدایی نیومد نگاهی به پشت سرم انداختم با دیدن سروش که دست به سینه به درتکیه زده بود نگاه از او گرفته به بیرون دوختم سکوتش بیشتر عذابم میداد کلافه لبه تخت نشستم و بهش چشم دوختم

اومد کنارم نشست و گفت: چی بهت گفته ریختی بهم

دوباره اشکم سرازیر شد

صورتتم و از نظر گذروند و گفت: نمیخوای بگی چکارت داشت

-کار به اون جا نکشید دعوا مون شد

-آخه برای چی

-چرند گفت جوابش و دادم اونم نامردی نکرد خوابوند تو گوشم هرچی هم که دلش خواست باز کرد, بارم کرد تا خالی شد سروش بابام داغون شده بود هیچی ازش نمونده تمام موهاش سفید شده نگرانشم کاش حرف نزده بودم کاش تحریکش نکرده بودم آگه یه چیزیش بشه دق میکنم

—مگه چی بهش گفتی؟

- همه چی و یسره کردم

-درست حرف بزن منم بفهمم

-کاری کردم برای همیشه از عشقت دل بکنه دیگه میتونید با خیال راحت به زندگیتون ادامه بدید کاش مادر تو هم مثل خودت بود حداقل پدرم....سرم و بین دستم گرفتم

-بسه آوا گیتی اینطوری ببینت سخته میکنه توکه میدونی چقدر رو تو حساسه

سرم و تکیه دادم و چشمهام و بستم و گفتم: دلم میخواد مادرت و ببینم

-بی خیال این موضوع شو

عصبی بهش چشم دوختم و گفتم: میخوام ببینمش و میبینم

-که چی بشه تو دنبال چی هستی نکنه انتظار داری طلاق بگیره , آره تو همین و میخوای , میخوای زندگی من و گیتی از هم بیاشه تا تو کنار پدرت باشی همین و میخوای

-شنیدم مادر بی نهایت خوشگلی داری

چشمات و کمی تنگ کرد و گفت: از کی شنیدی؟

-پدرم, میخوام ببینم ظاهرش بوده پدرم و جذب کرده یا خصوصیت خاصی داشته

-مگه دیگه فرقی میکنه

-نه ولی دلم میخواد ببینمش خواهش میکنم من و ببر ببینمش

-میفهمی چی ازم میخوای اگه گیتی بفهمه دیگه به هیچم حسابم نمیکنه من بهش قول دادم دیگه سراغش نرم پای قولم میمونم ولی میتونم یه عکس ازش جور کنم کفایت میکنه

—نه میخوام رودرو ببینمش

عصبی بلند شد و گفت: توی لعنتی قصد کردی من و نابود کنی نمیزارم دیگه بگیر بخواب

رفت و درو کوبید از این که حرف زده بودم پشیمون شدم ولی نمیدونم چرا دیدن عصبانیتش خوشحالم کرد وقتی دراز کشیدم درعین ناباوری فوراً " خوابم برد خیلی زودتر از همیشه

از خواب بیدار شدم صبحانه رو آماده کردم و همان جا منتظر نشستم با دستی که شونم و فشرد سرم و از رو میز برداشتم

-سلام صبح بخیر

-صبح تو هم بخیر چته عزیزم

نگاهی به اطراف انداختم وقتی سروش و ندیدم گفتم: دلم داره از درد میترکه مامان کلافم کرده

-مگه صدبار نگفتم قبل از این که اینطوری بشی قرصت و بخور

-یادم نبود داری چکار میکنی

-این قرص و بخور اینم جای نباته بهترت میکنه فقط تا داغه بخور میخوای سروش و بیدار کنم ببرت دکتر

-نه نه نزاری بفهمه

لبخندی زد و گفت: کشته مرده همین حجب و حیاتم

خندیدم ولی با دردی که زیر دلم پیچید خنده ازلبم محو شد به اسرار گیتی کل لیوان و سر کشیدم

-چیه دختر چرا هی سرک میکشی

-بشین میخوام یه چیزی بهت بگم

-چی شده؟

-هیس نمیخوام سروش بفهمه بهم قول بده نزاری چیزی بفهمه

-باشه عزیزم بگو چی شده

-دیروز دکتر یه چیزی گفت که سروش خبر نداره

چهره اش محزون شد:

-نترس مهم نیست فقط چون مهمه نباید سروش بفهمه

-بالاخره مهمه یا نیست

-از یه لحاظ آره

-حرف بزن نگرانم کردی

-نگران نباش ولی اگه به حرف دکتر عمل نکنی باید واقعا "نگران بشی دکتر گفت داروهایی که استفاده میکنی ممکنه حس و حالت و کلا" بگیره

-یعنی چی؟

- چطور بگم...ممکنه میل جنسیت و ازدست بدی

-خجالت بکش دختر این حرفها برای تو زوده

-گیتی بشین تا نیومده بزار حرفم و بزنم میخوای فراریش بدی بشین دیگه...آفرین دکترت یه سری دارو داده باید استفاده کنی خودم برات گرفتم فقط نزار سروش بفهمه میدونی که حساسه همچین چیزی و بفهمه دیگه سمتت نیامد داروهات و میزارم تو اتاق خودم فقط سر ساعت بخور سروش اون جا نمیره پس نمیفهمه قول بده سر وقت استفاده کنی دکترت خیلی تاکید داشت به موقع باید استفاده بشه حالا بهم قول میدی

-گیتی نمیخوای چیزی بگی...قربونت برم وقتی ناراحت باش که ازشون استفاده نکنی اونا رو بخوری هیچیت همیشه تازه دکترت گفت با هر بار مصرف میلِت افزایش پیدا میکنه میشی مثل دختر بیست ساله اگه نمیخوای از دستش بدی باید استفاده کنی دیگه میل خودته آه من میرم دراز بکشم نمیتونم بشینم

همین که بلند شدم چشمم افتاد به سروش که اونطرف این ایستاده بود و زل زده بود به ما صبح بخیری گفتم و به اتاقم رفتم نیم ساعت نگذشته بود دراتاقم با ضرب باز شد

-بلند شو ببینم چی به گیتی گفتی ریخته بهم

عصبی بهش چشم دوختم و گفتم: کاروانسرا نیست سرت و میندازی پائین میای تو برو بیرون لباس که پوشیدم بیا

دستاش و کرد توموهاش لحظه ای برو بر نگاهم کرد رفت و درکوبید بلوزم و تنم کردم نشستم و گفتم: بیا تو

همان دم در ایستاد و گفت: حرف بزنی چی به زن من گفتی

-اولا "زن تو مادر من هست دوما" خصوصی بود

-از کی تا حالا من نامحرم شدم که حرفهات خصوصی شده وای به حالت آگه از اون بابای...
با کنده شدن از تخت حرفش و خورد مقابلش ایستادم و گفتم:

-خواست به حرف زدنت باشه کوچکترین بی احترامی به پدر من بکنی یه دندون تو دهنه
نمیزارم بعدشم حرفهای من ربطی به پدرم نداشته در مورد خودم بود یه سؤال ازش پرسیدم
فقط همین

-یعنی باور کنم یه سؤال ناراحتش کرده اصلا" در مورد چی بود چرا از من نپرسیدی

-ببخشید دیگه نمیدونستم تومسائلی که به خانما مربوط میشه استاد تشریف دارید وگرنه از تو
میپرسیدم در ضمن ناراحت نیست فقط فکرش مشغوله همین , یکی دوساعت دیگه بهتر
میشه به شرطی که هی به دست و پاش نیچی و سؤال جوابش نکنی سرش اون فقط مال
تو نیست نمیدونم چرا حس میکنم یه جورایی با رفتارت میخوای بین من و مادرم فاصله
بندازی با این که برام عزیزی ولی داری کلافم میکنی همین یه مادر برام مونده اینم تو
بگیری که.....ازش فاصله گرفتم و کنار پنجره ایستادم

اومد کنارم ایستاد و گفت: هیچ وقت همچین قصدی نداشتم فقط نگرانم

دلخور بهش چشم دوختم

-میتراسم آوا آگه پدرت بخواد گیتی و از چنگم در بیاره میمیرم

-بیخود میترسی همچین قصدی نداره اون من و میخواد نه گیتی و

-تورو میخواد تا گیتی و به دست بیاره

-چرند نگو من دل پدرم و بخاطر تو شکستم تا آگه همچین خیالی تو سرش داره از بین بره
ولی اون چیز دیگه میخواد فکر کنم گیتی بهت گفته باشه مادوتا خیلی بهم وابسته بودیم من
کنار اومدم چون تا تونستم دورو برم و شلوغ کردم ولی اون نتونسته دراصل مادرت
نتونسته سرش و گرم کنه گویا مادرتو به تنها کسی که اهمیت میده خودش و گشت و گذارش
آه...گیتی کجاس

-رفته دوش بگیره

لبه تخت نشستم و گفتم: توکارو زندگی نداری چرا همش توخونه ای اخراج شدی

-مگه من کارم اداریه که اخراج بشم الانم دارم میرم لطفا" حواست به داروهاش باشه کاری داشت خبرم کن

سری به علامت باشه تکان دادم جلوی در اتاق بدون این که بطرفم برگرده گفت:

-میخوای بریم دکتر

-دکتر برای چی؟

نیم نگاهی بهم انداخت بدون این که حرفی بزنه از اتاق بیرون رفت دلم میخواست سرم و میکوبیدم به دیوار، از این که فهمید چمه عصبی بلند شدم و درو کوبیدم و رو تخت دراز کشیدم ساعت از سه گذشته بود که زنگ خونه بصدا دراومد داشتم با تلفن حرف میزدم مادرم دروباز کرد و اشاره کرد سروشه هیچ وقت اینقدر زود برنمیگشت پیراهنم و تنم کردم و نشستم با دیدن سروش که داشت یه نفرو به داخل دعوت میکرد سرکی کشیدم از دیدن دانیال لبخندی به لبم نشست -سلام داش دنی خوش اومدی با هردوشون دست دادم

-الو بعدا" تماس میگیرم

-عجب کلیدی هستی خیلی خوب شرکت میکنم ولی به امید من نباش هیچی بلد نیستم

-آهان همینم مونده به امید تو باشم آپن بوکم باشه تو آخر میشی

-باشه باشه زود میام خداحافظ

-آفتاب از کدوم طرف دراومه

-ای بابا من که همیشه این جام

-دیشب چطور بود خوش گذشت

-ای جای تو خالی

-دانیال اومه برای یه جشن دعوتت کنه

-چه جشنی؟

-یه مراسمه توش مسابقه هم هست

-جدا" چه جالب حالا چه مسابقه ای هست

-برای تو جذابیتی نداره به سروش که بلند شد سینی و از دست گیتی گرفت چشم دوختم
روبه روم نشست و گفت: جشن باب میل نیست چه برسه به مسابقه ای که توش برگزار
میشه ارزش رفتن نداره

-ولی بدم نمیاد یه بارم شده برم ببینم چه جور یاس حالا... به دانیال چشم دوختم و گفتم: کی
هست؟

-همین امشب

-امشب؟

-آره چیه کاری داری؟

- نه اتفاقاً" بیکارم

-ولی بنظرم فردا آزمون آزمایشی داری

-آره ولی ربطی به امشب نداره حوصلم سر رفته میام, ببینم کیا هستند؟

-چندتا از بچه های اکیپ که از قبل دعوت شدن میان ولی همشون نیستن

-بنظر من آوا نیاد بهتره

-چرا محیط اون جا که سالمه

-بله میدونم ولی یه مشت بچه پول دار بی غم ریختن اون جا برای سرگرمی شرط بندی راه
انداختن نمیخوام آوا قاطی این مسائل بشه

-فکر نمیکنی من خودم میتونم برای خودم تصمیم بگیرم

متعجب بهم چشم دوخت نگاه از او گرفته به دانیال دوختم و گفتم: چه ساعتی میخوای بری
نگاهی به سروش انداخت و گفت: هفت

-پس وقت داریم

-میخواهی بیای

به سختی از جا بلند شدم و و گفتم: آره میام قبل از او مدنت یه تک زنگ بزن

بلند شد و گفت: حتما" , میرم به بچه ها خبر بدم

-باخنده گفتم چایت و بخور بعد برو

-ممنون جایی کار دارم گیتی خانم شرمنده مزاحمتون شدم خوشحال شدم دیدمتون

-مراحمی دانیال جان منم خوشحال شدم تن تن به ما سر بزن

-چشم , خوب با اجازتون سروش یه نوک پا بیا کارت دارم شب میبینمت

با لبخند سری برایش تکون دادم وقتی هر دو از خونه بیرون رفتن گیتی گفت:

-کار خوبی نکردی رو حرفش حرف زدی

لپش و کشیدم و گفتم: تو زنشی نه من , من نیاز به اجازه اون ندارم

-اجازه من چی اونم لازم نداری

-یعنی مخالفی؟

-نه ولی بهتره جایی بری که اونم هست منم اینطوری خیالم راحت تره

-دانیالم مثل سروشه حتی سخت گیر تر از اونم لازم نیست نگران باشی درضمن من خودم

حواسم به خودم هست نیاز به بیا ندارم لطفا" زیر زبونش و بکش ببین توجه تییایی اون جا

جمعن خبرش و بهم بده

سرگرم خوندن درس بودم که ضربه ای به در خورد و باز شد

-میتونم بیام تو

نگاه از کتاب گرفته به سروش دوختم:

-بله که میتونی بفرما

لبه تخت نشست و گفت: من کاری کردم که ازم دلگیر شدی

-نه چرا این و میگی

-آخه از دیشب زیرو رو شدی آوای همیشه نیستی

-زیر و رو نشدم یکم میزون نیستم

-مربوط به منه

-نه باید با خودم کنار بیام احتیاج دارم از این جا دور باشم از گیتی, از تو , از خودم, از همه

-نکنه تصمیم داری با پدرت باشی

-اگه همچین تصمیمی داشته باشم تو ناراحت میشی

-گیتی, اونه که ناراحت میشه ولی من مخالفم اون جا , جای تو نیست اگه همچین تصمیمی

داری بهتره منصرف بشی تو طاقت زبون تلخ و گزنده مادرمن و نداری طاقت رفتار سرد و

عاری از احساسش و نداری تو حساسی, شکننده ای نابودت میکنه پدرت و ببین به چه

روزی افتاده عبرت بگیر جای تو اون جا نیست شاید حضور من کنار مادرت اذیتت میکنه

-نه

-پس چی چرا یدفعه همچین چیزی تو سرت افتاد

-همچین تصمیمی ندارم ولی میخوام برم جای دیگه

-کجا؟

-خونه دائیم

متحیر گفت: دائیت؟

-آره دائیم

-چرا نکنه اتفاقی افتاده؟

-نه

-پس چی داری کفرم درمیاری حرف بزن ببینم چی تو اون کله کوچیکت میگذره

-ازم خواسته برم دیدینش

-که چی بشه؟

-در مورد آیندم تصمیم بگیرم

-نگو که بازم حرف پسر مطربشه

-چرا اتفاقاً" موضوع همونه

-توکه موافق این وصلت نیستی

نگاه ازش گرفتم و به عکس گیتی که رو دیوار اتاقم بود دوختم

-جوابم و نمیدی

-نمیدونم هنوز نتونستم تصمیم درستی بگیرم

-اون بچه مذلف به درد تو نمیخوره

متحیر به او که برای اولین بار از چنین الفاظی استفاده میکرد خیره شدم

-پات و اون جا نمیزاری آوا متوجه شدی اون پسره لیاقت دختر دست نخورده ای مثل تو رو

نداره اون باید با یکی از همون قرتیایی که باهانش و بگیره تا بتونه کثافت کاریهش و تحمل

کنه این بار زنگ زد قاطع بگو نه و خلاص

-نمیتونم

-یعنی چی که نمیتونی مگه خرده برده داری اصلاً" خودم میرم همه چی و یسره میکنم

-گفتم نه چون دلیل دارم این بار برای یه جشن دعوتم کرده پسر بزرگش برگشته مراسمی

ترتیب دادن تا فامیل بفهمن....ای بابا سروش خیلی حوصله دارم وادار میکنی آدم راجع به..

-خیلی خوب چرا داد میزنی بیدارش میکنی

-مگه خوابیده؟

-آره فکر کنم اثر قرصاشه که عوض شده

-بهتر بزار استراحت کنه بیدار بمونه چکار کنه ببینم تو اصلاً" چرا دست زنت و نمیگیری

بری یه جایی

-مثلاً" کجا؟

-چه میدونم نمیخوای آب و هوا عوض کنی ببرش مسافرت بزار از این حال و هوا بیرون بیاد چند روز با تو تنها باشه روحیه اش درست میشه

-یعنی دوتایی بریم بدون تو؟

-آره بدون من, ای بابا مگه هر جا میرید من باید باشم

-تورو به امید کی تنها بزارم

-بسه پسر جون مگه من بچه ام تازه اینطوری راحتترم هستم کلی از درس عقب افتادم هم من وقت میکنم به اونا برسم هم گیتی بدون دقدقه به تو میرسه بابا جون اون بخاطر من از بودن کنار تو فرار میکنه چند روز بزار برای خودش باشه بهش احتیاج داره حالا لطفا" برو بزار یکم درس بخونم

-برای امشب چی میخوای بپوشی

-اون تو پر لباسه یه چی میپوشم دیگه

-نه دیگه هرچی مناسب اون جا نیست باید بهترینش و انتخاب کنی میخوای من برات انتخاب کنم

-خود دانی فقط هرچی ساده تر بهتر

چند دقیقه لباسها رو که بیشترشون و خودش برام خریده بود زیرو رو کرد تا پیراهن یاسی رنگی و بیرون آورد و گفت: این خوبه

متعجب به او چشم دوختم

-دیگه بچه نیستی باید لباسای خانومانه تنت کنی

-در عرض چند ساعت اینقدر بزرگ شدم که نظرت در مورد اینطور لباسا تغییر کرد

-توتا حالا اینطور مراسم شرکت نکردی بهم اعتماد کن در ضمن کاملا" پوشیده است ناراحتیت برای چیه؟

-سروش من اصلا" از این نوع لباسا خوشم نمیاد

-پس بی خیال امشب شو میرم به دانیال زنگ بزنم بگم نمیری

-من میرم

روپاشنه چرخید بهم خیره شد:

-پس میپوشیش اون کتابم بزار کنار بلند شو آماده شو وقت زیادی نداری از کنار دانیالم تکون نمیخوری اون جا نوشیدنی الکل دار نیست ولی هرچی دانیال برات آورد میخوری مبادا بلند شی بری قاطی اونایی که شرط بندی میکنند که....

-ا بسه دیگه سروش بستنی به رگبار نصیحت من بچه نیستم خودم میفهمم باید چکار کنم

-نگرانم آوا روحیه تو با اونا نمیخونه خودم نیستم حواسم بهت باشه نگرانم به دانیالم اعتباری نیست چشمش به دوستاش بیافته همه چیز فراموشش میشه دورت خالی بشه صد نفر به بهونه آشنا شدن باهات پا پیش میزارن

-تا حالا دست از پا خطا کردم

-نه

-شده حدم و ندونم و کاری کنم که....

-نه نه منظورم به تو نیست تو مطمئنی اونا نیستن

-مهم منم نه اونا منم حواسم به خودم هست لطفا" دیگه ادامه نده برو پیش زنت بیدار شه ببینه نیستی دلخور میشه

سری تکان داد و از اتاق بیرون رفت دوش گرفتم داشتم نم موهام و با حوله میگرفتم که گیتی پشت سرم ظاهر شد

-بشین برات سشوار بکشم

-نمیخواد خودم میتونم

حوله رو از دستم گرفت رو در انداخت و گفت: بشین دختر جون

قبل از این که سشوار و روشن کنه تو صورتم دقیق شد

-چیه مامان چرا اینطوری نگام میکنی؟

نگاهی به لباس رو تخت انداخت و گفت: چند لحظه صبر کن الان برمیگردم

در حال خشک کردن موهام با دستم بودم که جعبه لوازم آرایشش و رو میزم گذاشت

-این و برای چی آوردی مامان؟

-بشین الان بهت میگم.

-مامان بی خیال شو من اهل آرایش نیستم

-میدونم

-پس داری چکار میکنی؟

-با یکم آرایش از خوشگلیت کم نمیشه

-جریان قربون دست و پای بلوریت بشمه دیگه

خنده بلندی سر داد و گفت: پدر سوخته زبون به دهن بگیر بزار کارم و بکنم توجه مژه های بلندی داشتی و من دقت نکرده بودم

-خدا به خیر بگذرونه اون از سروش که مخالف ماکسی و پیراهنهای مجلسی بود اینم از تو شماها چتون شده واقعا" این کارا لازمه.

-حتما" هست وگرنه سروش سفارش نمیکرد چشمت و ببند.

-جان من بی خیال شو مامان با خط چشم میدونی چطوری میشم

-مگه تا حالا امتهان کردی؟

-معلومه که نه ولی دوستام و که دیدم بی خیال همین کافیه شش گذشت بزار موهام و خشک کنم الان میرسه

-حداقل بزار رژ برات بزنم لبات خشکه

-باشه لطفا" کم رنگ

-برعکسه بچه های مردم کیلو کیلو میمالن پدر و مادرا خودشون و شش تیکه میکنن کم بمال زیر بار نمیره تو مادرتم برات میزنه نه میاری

دستش و کنار زدم و گفتم:آخه اونا هیچ کدوم دست و پای بلوری ندارن دارن هردو بلند خندیدیم موهای بلندم و ماهرانه سشوار کشید فرقم و کج باز کرد وسائش و برد بزاره تو

اتاقش تا منم لباس بیوشم لباس و تنم کردم همانطور که زیپ و میبستم مادرم و صدا زدم و از اتاق بیرون رفتم

-کجایی پس مامان... ادامه حرفم و با نگاه خیره سروش خوردم برای لحظه ای نوع نگاهش تکونم داد این اولین باری بود که نگاه مردی و اینطوری خیره به خودم میدیدم قدمی به عقب برداشتم و با نگاهم به دنبال مادرم گشتم خندان بطرفم اومد:

-مثل ماه شدی عزیزیم هزار ماشالا ببین دخترم چقدر تغییر کرده عقب عقب رفتم و وارد اتاق شدم و گفتم: بیا کارت دارم

-چیه دختر جون چرا اینطوری میکنی

-بابا نمیتونم این و ببندم

خندید و زیپم و بست و گفت: بچرخ ببینم

چرخ زدم و گفتم: کافیه

گونم و بوسید و گفت: چقدر بزرگ شدی دختر جون به کل ازت قافل شده بودم بنظرم هنوزم دختر بچه نه ده ساله می اومدی ولی حالا..... اینقدر همیشه گله گشاد تنت کردی هیكلت معلوم نبود انگار خدا سر حوصله تو رو تراشیده

-بسه مامان دیگه واقعا" داره باورم میشه دست و پام از جنس بلوره پام و آوردم بالا و کمی دامن لباسم و بالا گرفتم

-وا دختر صندللات کو

-وای نه لازمه؟

-پس چی میخوای با دمپایی پلاستیکی بری

-باحال میشه ها نه... مامان این خیلی بلنده فکر نکنم بتونم باهاشون راه برم

-اول امتهان کن بعد بگو نمیتونم بچه جون صاف را برو نترس نمیخوری زمین... آفرین حالا شد فقط میمونه یه چیز

-چی

جعبه جواهراتش و باز کرد

-نه نه اصلا"

-حرف بیخود نزن دخترجون اینا رو پدرت خریده بود گذاشته بودم برای تو چون دخترونه بود و به درد من نمیخورد زود باش صدای زنگه فکر کنم دنی رسید

درجعبه رو باز کردم سرویس طلای سفید ساده ولی زیبایی بود گوشواره های بلندش تا روی شانه هام بود

-کجایی پس آوا دنی منتظرته

-اومدم زنجیر و دور گردنم بستم مانتو و شالم و همراه کیفم رو دستم انداختم و از اتاق بیرون رفتم دنی با گیتی درحال احوال پرسی بود سلام کردم و وسائلم و رو صندلی گذاشتم و به آشپزخونه رفتم مسکنی برداشتم تازه میخواستم آب و قورت بدم که چشم افتاد به دنی و سروش که هر دو بهم زل زده بودن نگاهشون باعث شد آب پیره تو گلوم و به سرفه بیافتم مادرم فوراً" به آشپزخونه اومد ضربه ای به پشتم زد و گفت:

-آروم دختر جون چه خبرته

دستمال و ازش گرفتم دور دهنم و پاک کردم و گفتم:اونا چرا مثل آدم ندیده ها به من زل زدن

لبخندی زد و آروم گفت:آخه تو پسر نیستی وگر نه این ونمیگفتی من که زنم, مادرتم, تو رو دیدم آب از لب و لوچم راه افتاده

بلند خندیدم و گفتم: بیچاره سروش دلم به حالش میسوزه باید بگم حسابی مراقب خودش باشه مانتوم و نگه داشت تا تنم کنم در همان حال گفت:

-پدر سوخته یعنی من هیزم

لپش و بوسیدم و گفتم: کم نه سعی کن بهت خوش بگذره نگران منم نباش بریم داش دنی

زیر چشمی نگاهی به سروش که سربه زیر ایستاده بود انداخت و گفت:بریم

-دختر چکار میکنی موهات خراب کردی

-فدای سرت خداحافظ, سروش مراقب گیتی جونم باشی

تازه میخواستیم سوار ماشین بشم که صدای سروش منصرفم کرد

-دانیال یه تار مو از سرش کم شه من میدونم و تو، از کنارش تکون نمیخوری تزاری کسی به بهونه رقص، اشنایی نزدیکش بشه سرت گرم رفقات نشه ازش غافل شی

-بسه سروش خفمون کردی بیا دنی وایسی مراسم تموم شده نشستم و درو بستم دیگه نشنیدم دنی چی بهش گفت ماشین که بحرکت دراومد دستی تکون دادم و گفتم:

-چیه داش دنی دلخور شدی

-از چی؟

-سفارشات سروش

-نه حق داره بعد نگاهی بهم انداخت و گفت: هیچ وقت اینطوری ندیده بودمت

-کار پسر خاله خل و چلته وگرنه من و چه اومده به این نوع لباس دارم خفه میشم انگار کردنم تو کیسه میبینم تو هم رسمی شدی

لبخندی زد وگفت: مراسم امشب میطلبه

-جدا"

خندید و گفت: چیه بهم نمیاد

-چرا ولی با اسپرت قشنگتری راستی کیا قراره بیان

-هیشکی

-هیشگی؟ خودت گفتی چند نفر باهامونن

-آره ولی سروش خواسته امشب که تو هستی کسی نباشه

-دیونه آخه برای چی؟

-خودمم میخواستم همین و بپرسم که به کل یادم رفت ببینم استرس که نداری

با خنده گفتم: معلومه که نه برای چی باید استرس داشته باشم

-آخه خودم مضطربم فکر کردم شاید توهم مثل من باشی قبل از این که برسیم بهتره بدونی آدماش با اونایی که تا حالا دیدی فرق دارن

-شاخ دارن یا دم

-آوا !!

-نشو سروش دنی اینقدر ذهنم مشغول هست که جایی برای این حرفها توش نیست

-امروز وقتی بعداز ظهر اومدم متوجه شدم چت بود چشمات حسابی ورم کرده بود

-دیشب بیدار بودم به جاش تا نیم ساعت قبل از این که تو بیای خواب بودم

-ولی بنظر گریه کرده بودی ببینم با سروش که دعوات نشد

-دعوا که نه ولیمهم نیست

-هست چی بهت گفت

-یه مشت مزخرف که زائیده تخیلاتشه فکر میکنه اگه با پدرم ملاقات داشتم برای این بوده

که کاری کنم برگرده با گیتی زندگی کنه

-حالا همین بوده

-بسه دنی توهم که حرف اون و میزنی مگه من میخوام زندگی کنم

-ولی گیتی عاشق پدرت بوده

-داری میگی بود حالا عاشق سروشه درضمن پدرم به خورش تشنس مطمئنا" اگه یه بار

دیگه باهم روبه رو بشن گیتی و زنده نمیزاره یه لحظه ببخشید

-بله

-سلام ببخشید شما

-خیر به جا نیاوردم

-آرمین؟!!

-آه پسر دائی نادر

عصبی گفتم: شما شماره من و از کجا آوردی

-مهم نیست امرتون

-بله پدرتون خبر دادن

-نمیدونم تصمیم نگرفتم

-تشکر قرار به او مدن باشه به شما زحمت نمودم

-فکر نمیکم این موضوع ارتباطی به شما داشته باشه آدم زنده وکیل وصی لازم نداره
خدانگهدار

-کی بود آوا چرا اینطوری باهش حرف زدی

-پسر کوچیکه دائیمه پسره ی زبون نفهم هر چی بی محلی میبینه سمج تر میشه

-جریان چیه آوا چی ازت میخواد

-هیچی به زور میخواد زنش بشم منم حالم ازش بهم میخوره فردا شب خونشون یه مراسم
پسر زن اولش برگشته ایران به افتخار حضورش مراسم ترتیب داده اسرار داره منم برم

-میخوای بری

-چاره ای ندارم بخاطر گیتی مجبورم تمام ارث گیتی دست برادر نامردشه که همه رو کشیده
بالا

-فکر میکنی رفتنت فایده ای هم داره

-گفتم که نمیدونم ولی چاره ای ندارم گیتی باید هرچه زودتر عمل شه ترس این و دارم
سروش بفهمه و دیونه شه تنها راهی که به ذهنم میرسه همینه

-تنها میری

-فقط من دعوتم هیچ کس با گیتی رفت و آمد نداره

-بخاطر ازدواجش با سروش قطع رابطه کردن؟

-نه از وقتی با پدرم ازدواج میکنه طردش میکنن پدرم تو یه دعوا به پدر بزرگم توهین
میکنه میونشون بهم میخوره اذیت و آزار گیتی توسط پدرم بعد از اون ماجرا اتفاق می افته
که بازم برمیگرده به همین دائیم

-چطور؟

-هیچی یه دوستی داشته که اونم عاشق گیتی بود و دوستیش بخاطر جواب رد گیتی بهم میخوره جالبه که مرده هنوزم مجرد به قول دائم داره با رویای گیتی زندگی میکنه یه دلیل دیگه که دوست دارم حتما" برم همینه اونم هست دلم میخواد از نزدیک ببینمش

-حواست باشه این موضوع و جلوی سروش نگی که قاطی میکنه رسیدیم بفرمائید پائین پرنسس

خندیدم و پیاده شدم -آی دنی چه خبرته آروم نمیتونم راه بیام

متعجب نگاهم کرد و گفت: چرا نمیتونی

پام و کمی بالا آوردم و گفتم: نمیبینی هم قدت شدم خندید و دستش و جلو آورد

-بیا من کمکت میکنم از خدا خواسته بازوش و چسبیدم نگاهی اجمالی به باغ بزرگی که واردش شدیم انداختم

-اون جا رو میبینی

به زمین چمنی که دورتادورش حصار بود اشاره کرد

-مسابقه اون جا برگزار میشه اوناهاشن دارن تمرین میکنن از بیست نفر همین هشت تا موندن

-همشون همین امشب مسابقه دارن؟

-دو بدو میافتن هرکی باخت میره کنار برنده ها باهم مبارزه میکنن

-حالا چرا دو طرف زمین اونطوریه؟

-یکم با اصلش فرق داره دو طرف قسمت اصلی پر گله یکی پاش بره تو اون بازنده اعلام میشه پل وسط و میبینی مسابقه نهایی اون جا برگزار میشه

با خنده گفتم:کاش پسر دائم این جا بود

خنده بلندی سرداد و گفت: اگه بود خودم باهانش میجنگیدم دستش و بالا برد و برای اونایی که تو زمین بودن دستی تکان داد بعد به روبه رو چشم دوخت

-شروع نشده؟

-چرا شروع شده ولی این جا خبری از موزیکای تند و گوش کر کن نیست برای تفریح سالم دور هم جمع میشن تنها خلافتون شرط بندیه نمیخوای مانتوت و دربیاری

مانتو وشالم واز دستم گرفت نگاهی به پسری که بطرفمون می اومد انداخت و گفت: این جا مال اینه البته نصفش, نصف دیگه مال برادرشه که تو زمین مسابقه بود

-سلام خوش آمدید

-سلام ممنون هردو با هم دست دادن وقتی پسره به من خیره شد دانیال گفت: معرفی میکنم بهنام یکی از دوستای عزیز من ایشونم آوا خانم

-خوشبختم

دستش و که بطرفم دراز کرد گفت: منم همینطور خیلی خوشحالم کردید تشریف آوردید خواهش میکنم بفرمائید

نگاهی به دستم که هنوز تو دست داشت انداختم دستم و فوراً" رها کرد و به دنی چشم دوخت و گفت: راستی از سروش چه خبر هنوز سرگرم پیرزن بازیه

دنی به سرفه افتاد و من به بهنام خیره ماندم

-آه حتما" سروش و میشناسید دنی پسر خالت و به ایشون معرفی کردی

به جای دنی گفتم: بله ایشون و میشناسم من دختر همون پیرزنی هستم که سروش همچنان باهاش سرگرمه

متحیر نگاهی به دنی که سری تکان داد و نگاه از او گرفت انداخت بعد به من دوخت و گفت: متاسفم منظوری نداشتم

-مهم نیست مطمئناً" سروش و دیده بودی همچین حرفی نمیزدی خوب آگه اجازه بفرمائید ما بنشینیم

-آه بله بله خواهش میکنم بفرمائید بازوی دنی و گرفتم نگاهی به او که دانه های درشت عرق رو پیشانیاش بود انداختم و اشاره کردم راه بیافته پسره مارو به میزی هدایت کرد و فوراً" ازمون فاصله گرفت

-چیه داش دنی ساکت شدی

-نمیدونم چی بگم فقط متاسفم

-بسه پسر جون فکر میکنی اولین باره همچین چیزی میشنوم افکار دیگران هیچ اهمیتی برای من نداره مهم اون دونفرن که خدارو شکر کنار هم آرامش دارن بزار هرکس هرچی دلش میخواد بگه و هر جور دلش میخواد قضاوت کنه میخوای قضاوت کنی کفشهایم را بیوش راهم را برو دردهایم را بکش سالهایم را بگذران بعد اگر توانستی قضاوت کن

انگشتم و بین دستش گرفت و گفت: حق با تو فراموشش کن از پسر دانیت بگو چه جور پسریه کارش چیه؟ چه شکلیه؟ اصلا" نظرت در موردش چیه؟

-خوب از آخر به اول جوابت و میدم ازش بیزارم به قول سروش مطربه یعنی آهنگسازه نسبتاً" خوش قیافس اما چه جور پسریه، الوات به تمام معنا هرکاری که فکرش و بکنی انجام میده در ضمن سروش کلا" باهانش مخالفه

-اینایی که گفتم نظر سروش بود صرف مخالفتش یا خودتم همین نظرو داری

-راستش حسی بهش ندارم تو کل عمرم همش دومرتبه دیدمش سرو وضع غلط اندازی داره ولی در مورد جزئیاتش هیچی نمیدونم.... داش دنی شانس آوردیم سروش این جا نیست -چطور؟

-بهنام خان کل سالن و پر کرد

فورا" نگاهی به بقیه که تقریباً" همگی به ما چشم دوخته بودن انداخت: وای آوا سه شد خدا به دادمون برسه سروش حسابی سفارش کرده بود

-مثلاً" اینا بفهمن من کیم چه اتفاقی می افته

-هیچی سروش نگران حرفهایی بود که اینا میزنن اونم فقط بخاطر تو میترسه دلگیر بشی

-گفتم که برای من اهمیتی نداره ببینم سروش به همین دلیل این جا نیومد

-نمیدونم حرفی به من نزد باید دهن این و جمع کنم وگرنه...

-ولش کن دنی اونم حرفی نزنه بقیه که متوجه شدن دهن به دهن به بقیه میرسونن چیه نکنه از بودن من کنارت خجالت میکشی

-اصلا" , دیگه هم این حرف و نزن مگه تو چکار کردی تازه اونا هم بنظر من اشتباهی نکردن به کی چه ربطی داره کی چکار میکنه شربتت گرم شد

جرعه ای از شربت و خوردم و به بهنام که همراه دختری بطرفم می اومد چشم دوختم دنی سرش تو گوشیش بود و به اطرافش توجهی نداشت که صدای دختره یدفعه تکونش داد دختره اول به من بعد دنی چشم دوخت و گفت:

-به به دانیال خان چه عجب از اینطرفا راه گم کردی

دنی زیر چشمی نگاهی به من انداخت و بلند شد با دختره خوش و بشی کرد بعد به من اشاره و معرفی کرد دختره با حالتی که مشخص بود قصد تمسخر داره گفت:

-بله چند دقیقه ای میشه با ایشون آشنا شدم همه دارن درمورد ایشون حرف میزنن

دنی عصبی به بهنام چشم دوخت و گفت: باز نتونستی جلوی زبونت و نگه داری

خجالت زده گفت: باور کن من فقط به رز گفتم اون بود که همه جا رو پر کرد

با لبخند گفتم: من که ایرادی توش نمیبینم اجازه بده این جماعت برای دقایقی هم که شده به این وسیله خودشون و سرگرم کنن افکار این آدمها نه برای من نه برای سروش هیچ اهمیتی نداره

-داشت که با این سربلندی از ازدواج مادر پیرت با پسر بیست و پنج ساله حرف نمیزدی

لبخندم پر رنگ تر شد-کسی که ازش به پیر اسم میبری همش چهل سالشه یعنی سیزده سال از تو بزرگ تر

-تو از کجا میدونی من چند سالمه

-تو باید آتوسا باشی درست حدس زدم

نگاهی به دنی انداخت و گفت: خدای هوش اسلم و که معلومه دنی بهت گفته

-نه من اسمی از تو نبردم

ابرویی بالا انداختم و گفتم: من تورو از آرایشست و نوع مخفی کردن اون لک صورتت شناختم سروش درمورد تو و تمایلت به ازدواج با اون و خیلی چیزای دیگه زیاد صحبت کرده نه تنها درمورد تو بلکه تک تک افراد حاضر در این مراسم پس خیلی سعی نکن به

خودت زحمت بدی از کلماتی استفاده کنی که بخواد من و تحریک کنه چون من نه تحریک
میشم نه تمایلی به صحبت با تو دارم درست مثل سروش نگاهی به گوشیم انداختم

-اگه سروشه جواب بده نگران میشه

با گفتن چند لحظه ببخشید از شون فاصله گرفتم و فوراً از سالن بیرون زدم وارد محوطه که
شدم گوشیم مجدد زنگ خورد

-بله

-سلام

سلام عزیزم حالت چطوره؟

-خوبم

-چرا اینقدر دیر جواب دادی

-جائی هستم تا پیام بیرون طول کشید کارم داری

-در رابطه با فرداس

-فردا؟

-خونه دائیت

-آهان شما از کجا خبر دار شدی

- پسرش خبرم کرد

-شما مگه با اون در ارتباطی

-چند وقتی میشه بهم زنگ میزنه در رابطه با تو صحبت میکنه میخوام قبل از این که به
اونا جواب بدی جوابت و به من بگی البته اگه میشه

بغضم و فرو دادم و گفتم: مطمئن باش قرار به تصمیمی باشه بدون مشورت با شما
نمیگیرمش دراون مورد هم مخالفم

-میشه بپرسم چرا؟

-سروش حسابی در موردش تحقیق کرده میگه پسر درستی نیست
-نیست؟

-نه کلی گور و گره داره حسابی سرگرمه

-اینا رو سروش بهت گفته

-بله

-یعنی بخاطر تو رفته تحقیق اینقدر هوات و داره

-خیلی بیشتر از اونی که تصورش و بکنی نگاهم و به زمین آلمینیومی دوختم و ادامه دادم:

-سروش همه جوره مراقبمه بدونه این که حرفی بزخم نیازم و میفهمه و برام تهیه میکنه
جایی هم نمیزاره تنها برم رفت و آمدم و چک میکنه تو درسا هم حسابی بهم کمک میکنه در
حال حاضر به اسرار اون دارم برای کنکور میخونم اسرار اون نبود قید درس و دوسال
پیش زده بودم

-گویا حسابی از بودنش راضی هستی

-سعی نکن با این حرفها تحریکم کنی تواگه خطا نرفته بودی اونم پاش به این زندگی باز
نشده بود برای هرکی بد شد برای تو که نشد دلبری زیباتر از گیتی گیتیرت اومد همینطور
پولدارتر

-چرنده

-چی؟

-هیچ کس به پای گیتی نمیرسه

-نمیرسید و رفتی سراغ یکی دیگه گذشته ها گذشته خداروشکر گیتی از زندگیش راضیه هم
راضیه هم خوشبخته راستی شما هم دعوتی؟

از دیدن شیء تیزی که زیر گردنم قرار گرفت بی حرکت موندم

-شنیدی آوا؟

-بله بله ببخشید الان کاری برام پیش اومده ایرادی نداره خودم تماس بگیرم

-حتما" دخترم مراقب خودت باش خداحافظ

-خانما خانما نمیدونی ورود به این زمین ممنوعه

از ترس این که سرم و بیارم پائین لبه تیز شمشیرش گردنم و زخمی کنه همانطور که سرم و بالا نگه داشته بودم گفتم:

-متاسفم نمیدونستم

-میدونستی هم اینقدر گرم صحبت بودی که متوجه نمیشدی آروم شمشیر و کنار کشید نفسم و با صدا بیرون دادم و برگشتم سرتاپاش و از نظر گذروندم تا روی چشمه‌اش که تنها عضوی از صورتش بود که دیده میشد از حرکت ایستادم

--تا حالا ندیدمت جدیدی؟

-یه جورایی

-نمیدونستی ورود به این زمین ممنوعه یا از قصد وارد شدی

-عمدی نبود ولی نمیدونستم بازم معذرت میخوام اومدم از کنارش بگذرم که گفت:

-حداقل خودت و معرفی کن

صدای فریاد گونه‌ی سروش که اسمم و صدا زد تکونم داد با عجله خودش و بهم رسوند بازو هام و گرفت و گفت:

-تو سالمی چیزیت نشده

متعجب گفتم: معلومه که سالمم چی باید میشد اصلا" تو این جا چکار میکنی

عصبی گفتم: نیم ساعته دارم اون گوشه لعنتی و میگیرم جواب نمیدی دنی هم همه جا رو زیرو رو کرده پیدات نکرده مگه نگفته بودم حق نداری از کنارش تکون بخوری تو این جا چکار میکنی

-آروم سروش این که هوار زدن نداره پدرم تماس گرفت سرگرم حرف زدن با اون بودم از این جا سر درآوردم پذیرایی هم شدم وقتی با همون حالت به پسره چشم دوخت اخمهاش باز شد پسره ماسکش و برداشت و او را درآغوش کشید و از ورای شانه سروش نگاه دقیقی بهم انداخت بعد از او جدا شد

- کجایی پسر میدونی چند وقته ندیدیمت چرا دوره ها شرکت نمیکنی

- گرفتارم بعدشم دیگه حوصله این جاها رو ندارم , کی برگشتی؟

- تازه اومدم

-پس درست بالاخره تموم شد

-آره تو چکار میکنی شنیدم ازدواج کردی کولاک کردی سروش حقیقت داره؟

-بازوی من و گرفت و گفت:آره داره

او به من چشم دوخت و گفت: شنیده بودم از خودت خیلی بزرگتره ولی این خانم.....

وقتی دیدم سروش مرده گفتم: من دختر همسر ایشونم همچین جا خورد که خندم گرفت

دست سروش و کنار زدم و گفتم:من تنهاتون میزارم

خواستم برم مانع شد

-نه آوا تا این جا برسم میدونی چه چیزایی از سرم گذشت اشتباه کردم به دانیال اعتماد کردم

-اشتباه و تو کردی که گیتی و تنها گذاشتی

-تنها نیست مادرش کنارشه من بیرون بودم

-متعجب گفتم: مادرش؟

-خودمونم تعجب کردیم

-نفهمیدی چکارش داره؟

-نه خواست تنها حرف بزنی تازه زده بودم بیرون که دنی تماس گرفت هرچی میگرده

پیدات نمیکنه نفهمیدم خودم و چطور رسوندم این جا

-چرا وایسادی بیا بریم ببینم چی شده

-گیتی گفت تو نباشی بهتره

-یعنی چی موضوع چیه سروش

-باور کن نمیدونم خواسته گیتی دیر برگردی

-مطمئنی حال مادرم خوبه

-آوا اگه چیزیش بود من این جا چکار می‌کردم

-وای سروش دنیه میخوام سرکارش بزارم سه نکنی اون دوتا دوشادوش هم ایستادن و من پشت سرشون قرار گرفتم بدو بدو اومد جلو

-چی شد سروش نتونستی پیداش کنی

-نخیرچقدر سفارش کردم از کنارش تکون نخور اینطوری امانت داری میکنی

-باور کن گوشیش زنگ خورد فکر کردم میخواد تنهاباشه که رفت بیرون وقتی برگشتش طولانی شد رفتم دنبالش وای سروش هر جا فکر کنی گشتم ولی نبود حالا چکار کنیم

-چکار کنیم نه چکار کنم

-خوب حالا همین...چرا یدفعه صدات تغییر کرد

-صدام؟

-آره ولش کن میگم خونه نرفته باشه

-بدون مانتو؟

-هان

-میگم بدون مانتو چه جوری بره

-چقدر بی خیالی تو

-خوب چکار کنم

-بیا بریم دنبالش بگردیم....به او که یدفعه تو صورتم براق شد خیره شدم و زدم زیر خنده

-خدا خفت کنه آوا من و دست میندازی

پشت سروش قرار گرفتم و گفتم:به من چه تو باهوش تشریف داری

-تا کجا میخوای دربری بالاخره که دستم بهت میرسه برو کنار ببینم سروش

خواستم در برم که پام رو زمین آلمینیومی سرخورد و چیزی نمانده بود نقش زمین بشم که دوست سروش میان زمین و آسمون نگهم داشت برای لحظه ای نگاهمون درهم گره خورد نمیدونم چرا دیدن اون چشمها به تپشهای قلبم شدت بخشید با گرفته شدن بازوم پسره رهام کرد وقتی به سروش چشم دوختم گره ای به پیشانی انداخت:

-بقیه دارن میان بهتره از این زمین بریم بیرون بعد دستی رو شونه دوستش گذاشت و گفت:

-پدرام جان خوشحال شدم دیدمت

-این یعنی برای مسابقه نیمونی

-نه نمیخوام آوا قاطی اینا باشه بی توجه به او کنار دنی ایستادم و گفتم:

-تورو نمیدونم ولی من میخوام مسابقه رو ببینم باید جالب باشه تو چی دنی نمیای

-زیر چشمی نگاهی به سروش انداخت و گفت:برای همین اومدم یعنی اومدم

برای سروش دست تکون دادم و راه افتادم

-آوا دوباره شیطنتت گل کرد گفتم باید بریم

-باشه میریم ولی بعد از مسابقه میخوام ببینم دوستت فقط بلده رو زنا شمشیر بکشه یا واقعا

چیزی بارش هست بدو دنی میخوام اون جلو باشم

وقتی دید من دارم میدوم اومد کنارم بازوم و چسبید و گفت:دوباره میخوری زمینا آرام

درضمن زمینشونم خراب کردی

خندیدم و پشت حصار قرار گرفتم گفتم: هیس دنی الان باختشون و تقصیر پاشنه های من

میندازن ببینم اون برگه ها چیه؟

-مال شرط بندیه

به سروش که به حصار تکیه زد و بهم خیره شد چشم دوختم:

-پشیمون شدی

-انتظار داری بزارم این جا تنها بمونی

-پس من چیم

-چغندر, توخوب جواب پس دادی همیشه بهت اعتماد کرد

-سروش رو کدوم شرط ميبندی

- هيچ کدوم شرط بندی چيه؟

-بد نشو ديگه يالا بگو رو کدوم شرط ميبندی اصلا" دنی تو بگو

-راستش سخته هر هشت تاشون کار بلدن ولی فکر کنم سپهر بیره

-توچی سروش

لبخندی به روم زد و گفت:نمیشه بی خیال شیطنت بشی و بیای بریم

-بد نشو ديگه سروش يالا بگو

نگاهی به اون هشت تا انداخت و گفت:من رو پدram شرط ميبندم اون اول ميشه اگه من بردم
فردا مراسم دائيت نمیری اگه تو بردی...تو رو کدوم شرط ميبندی

سرکی کشيدم درحالی که سعی میکردم بلند حرف بزنم تا صدام درمیان اون هياهو به اون
دوتا برسه گفتم:من سر اون گيس بریده شرط ميبندم

برای لحظه ای همه نگاه ها بطرف من چرخيد درست لحظه ای که ميخواستم جمله ام را بلند
بگم سوت شروع مسابقه زده شد و همه سکوت کردن لبم و به دندون گرفتم و به سروش که
چیزی نمونده بود از خنده منفجر بشه چشم دوختم صدای خنده ای رد نگاهم و تغيير داد پسر
مو بلنه آروم بطرفمون اومد آه خدای من اين که پدramه اومد جلو پشت حصار روبه روم
قرار گرفت دستاش و گذاشت رو لبه حصار و با لبخند گفت:رو من شرط بستى؟

زیر چشمی نگاهی به سروش که با لبخند بهم چشم دوخته بود انداختم

-توکه کار من و ندیدی چطور رو من شرط بستى ,حالا فکر میکنی من برنده ميشم

-خير من رو باخت تو شرط بستم

-قبول باختم اين گيسا مال تو از ته بزن اگه تو باختی موهای تو مال من

-پدram لطفا".....صبر کن سروش قبول

با لبخند سری تکون داد و ازمون فاصله گرفت

-دیونه , پدرام یکی از بهترین هاس دوره دیده خارجه محاله ببازه این جا شرط ببندی محاله بتونی قصر در بری راه بیافت خودم یه کاریش میکنم

-بی خیال سروش از کجا معلوم همه رو ببره ,دنی اگه باختی چکار میکنی
-تو بگو

-میزارم به عهده خودت

-یه سور چهارنفره خوبه

-عالیه اوه اوه جومونگ حمله کرد

دنی بلند خندید و گفت: رشتشون سابِر به این ضربات میگن شلاقی هرکی زودتر به امیتاز پنج برسه برنده است کل مسابقه هم سه دقیقه است ای به خشکی شانس

فشاری به بازوش دادم و گفتم: باختی داش دنی داش سروش یه سور افتادیم

-خیلی خوشحالی نکن پدرام برد

فورا" به زمین چشم دوختم دستی تکون داد و بطرف دیگه زمین رفت وقتی تو جایگاه مسابقه قرار گرفت دنی گفت:

-بهتره تا سرش گرمه از این جا بریم

-یعنی الفرار

سروش گفت:دیگه نه بهت گفتم نباید بیای ولی اومدی گفتم شرط نبند بستی باید بمونی تاوان پس بدی

لحظه ای به او که لحنش پر از خشم بود خیره ماندم اولین مرتبه بود با من تا این حد خشن حرف میزد وقتی نگاهم و دید با اخم گفت:اگه امشب , فقط یه تار مو آوا فقط یه تار مو از سرت کم شه من میدونم و تو کاری میکنم تا آخر عمرت خونه نشین شی

-یواش پسر چه خبرته

-خفه دنی حماقت تو مارو این جا کشوند همین که سرم و برگردوندم تازه متوجه عصبانیت سروش شدم

با پوزخند گفتم: "اولا" هر اتفاقی که برای من بیافته به هیچ کس اللخصوص تو صرف شوهر مادرم نداره دوما" اگه از پیچ پیچ و حرفهای درگوشی حاضران به ستوه اومدی حرصت و سر کس دیگه خالی نکن در ضمن جناب آقای عاشق پیشه تو اگه واقعا" عاشق بودی تا این حد الان عرق نکرده و خجالت زده نبودی تازه دلیل سر باز زدنت از اومدن به این جا رو درک میکنم خجالت باعثش بود نه چیز دیگه

-مزخرف نگو دختره ی دیونه

سری از تاسف تکون دادم و نگاه ازش گرفتم همون لحظه پدرام شمشیرش و آورد بالا بوسه ای روش زد و به راه افتاد

-متاسفم آوا

با لبخند به دنی چشم دوختم: توچرا متاسفی

-من باعث شدم بیای این جا

-بسه پسر جون من تا کاری باب میل نباشه انجام نمیدم خودم خواستم همراهت بیام اونم به دو دلیل اول این که تو خوش مشربی و از بودن کنارت لذت میبرم و برای دقایقی تمام بدبختیام و فراموش میکنم دلیل دوم تمایل داشتم دلیل شوهر مادرم و برای نیومدن به این جا بفهمم که فهمیدم اینا که از امتیاز پنج رد کردن چرا مسابقشون تموم نشد

-مسابقه فینال باید به امتیاز پانزده برسه ضربه پانزدهم پایان مسابقس

-خودمونیم کارش حرف نداره

-به شانس تو آره

خندیدم و گفتم: این شانس خوب خیلی وقته همراه منه بهش عادت کردم شانسم تا این حد عالی نبود که وضع پدر و مادرم الان این نبود شروع کردم به دست زدن

-خوشم اومد مسابقه جالبی بود

-آوا اگه موهات و بزنه چی

-خوب بزنه بازم بلند میشه یکم تغییر برای روحیه بدک نیست حالا همراهیم میکنی میترسم نرسیده به اون جا ولو شم کفشهام خیلی سُر

بازوش و گرفتم و بی اهمیت به سروش راه افتادم

-من به جای سروش ازت عذر میخوام نمیفهمم چرا یدفعه لحنش تغییر کرد

-این اولین مرتبه بود مطمئنا" موضوعی هست که داره اذیتش میکنه

-هرچی حق نداشت با تو اینطوری حرف بزنه

-فراموشش کن

-تو میتونی

-نه ولی چاره ای ندارم پی شو بگیرم جنجال میشه گیتی طاقت دردرس جدید و نداره این بار
دووم نمیاره

-تا کی میتونی بخاطر مادرت همه چیز و ندید بگیری

-تا آخرش

-ولی....

-لطفا" ادامه نده خواهش میکنم وقتی به وسط پل رسیدیم با لبخند بطرفمون اومد دستم و
بطرفش دراز کردم و گفتم:

-تبریک میگم عالی بود

دستم و فشرد و گفت: ممنون, اومدی برای شرطت دیگه

با خنده موهام و تاب دادم و بطرفش گرفتم:

-شمشیرت اینقدر تیز هست که دالبر دالبرش نکنه دیگه

خنده بلندی سرداد و بهم چشم دوخت لحظه ای خیره براندازم کرد و گفت: از این به بعد تو
شرط بندی دقت کن تا به این راحتی نبازی

-ولی من نباختم بردم

متحیر گفتم: ولی سر باخت من شرط بستی غیر اینه

-نه همینه ولی تو باختی

خندید و گفت: دستم میندازی من بردم تمام مسابقه رو

-نه تو شروع نکرده باختی

-متوجه نمیشم

-یه به ته کفشات نگاه کنی متوجه میشی

پاش و کمی بالا آورد با دیدن گل فوراً" به من چشم دوخت

-باختی پدرام خان حالا شمشیرت و بده من با لبخند شمشیر و بطرف من گرفت و پشتش و

کرد کج از پائین موهاش جدا کردم وقتی شمشیر و بطرفش گرفتم متعجب گفت:

-واقعا" موهام و زدی

-شرط تاوان داره از آشنائیتون خوشحال شدم شب خوش

بازوی دنی گرفتم و به راه افتادم سکوت دنی باعث شد نگاهی بهش بندازم

-چیه داش دنی ساکتی

-تو کف کاریم که کردی تو همیشه با کارات آدم و غافلگیر میکنی

-میشه یه خواهشی ازت بکنم

-حتماً"

-بریم دلم نمیخواد این جا باشم حوصله سروش و هم ندارم دک کردنش با خودت

-باشه بمون میرم لباسه و بیارم با رفتن دنی نیمکتی انتخاب کردم و نشستم راه سالن از

پائین بود و من بالا ترین قسمت زمین مسابقه رو برای نشستن انتخاب کرده بودم تو افکارم

غرق بودم که صدایی رشته افکارم و پاره کرد از دیدن پدرام که کنار سروش بود لبخندی

زدم

-میبینم جمشون کردی

-یه جوری زدی آگه جمع نمیکردم ضایع میشدم چرا این جا نشستید تشریف نمیبرید داخل

-ممنون دارم میرم منتظر دانیالم

-ولی هنوز شام نخوردید

-تشکر کارم واجب تراز شامه یه لحظه ببخشید

-جانم

-سلام معذرت میخوام به کل فراموش کردم منتظر تماسی خوب به کجا رسیده بودیم

-هنوز تصمیم نگرفتم شما چی؟

-معلومه پدرمی نظر هیچ کس مهم تر از تو برام نیست

-فکر میکنم برای ازدواج خیلی زود باشه تنها دلیل رفتنم گیتیه

-خوشحالم که نظرمون با هم یکیه

-الان داره میشه ده چطور؟

-نه نه اصلا" کجا پیام

-میبینمت خداحافظ

بلند شدم و مانتوم واز دنی گرفتم با رسیدن مسیج گوشی و بطرفش گرفتم نگاهی به آدرس انداخت و گفت:سر راسته بریم

شالم و رو سرم انداختم داشتم گوشیم و تو کیفم میزاشتم که سروش گفت:چکارت داره ؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم: میگه دلم تنگ شده

-دل تنگی اونم این وقت شب

-دل تنگی پدرا برای دختراشون وقت نمیشناسه خوش بگذره خداحافظ سری هم برای پدرا تکان دادم و از کنارشون گذشتم تو ماشین که نشستم شیشه رو کامل پائین دادم و چندتا نفس عمیق کشیدم

-خوبی آوا

-نه نیستم پسر خاله دیونت حال خوبم و خراب کرد اگه ممکنه یکم تندتر برو وقتی به آدرس مورد نظر رسیدیم با دیدن ماشین پدرم اشاره کردم بره جلو

-من و ببینه مشگلی برات پیش نمیاد

-اون تو رو میشناسه منم اگه قرار باشه جایی برم همه چیز و به پدرم میگم نفس راحتی کشید و ماشین و کنار ماشین پدرم نگاه داشت پدرم با دیدنم فوراً " پیاده شد قبل از من دنی سلام کرد و دستش و بطرف او دراز کرد پدرم نیم نگاهی بهم انداخت با دنی دست داد و احوالش و جویا شد بعد از او به من چشم دوخت

-متاسفم عزیزم نمیدونستم بیرونی

-با لبخند گفتم: مهم نیست خوشحالم میبینم حالت بهتره ,دیر وقته گفتید باید تاجایی بریم کجا هست

به مغازه بزرگی اشاره کرد با دیدن لباسها گفتم: چرا اون جا؟

-بیا خودت میفهمی

-خوب من مزاحمتون نمیشم

-کجا آقا دانیال شما هم تشریف بیار خوبه توهم نظری بدی بریم تا نبسته وارد که شدیم نگاهی اجمالی به لباسها انداختم و به پدرم خیره شدم

-نمیخوای انتخاب کنی وقت نیست

-چقدر قشنگه ! به دنی که این و گفت و راه افتاد چشم دوختم پدرم بازوم و گرفت و گفت:بیا ببینیم کدوم و میگه با دیدن لباس لبخندی زدم

-کم خوش سلیقه نیستیا

-حق با تو با دست به فروشنده اشاره کرد تو اتاق پرو به هرچون کندی بود زیپ و بستم و درو باز کردم و پدرم و صدا زدم

-صبر کن آوا گوشیش.....نگاه خیره دنی و سکوت یدفعش من و به خنده انداخت

-فوق العاده است آوا

-جدا"

-حق با ایشونه نگاه از آینه گرفتم و به پدرم دوختم

-یکم بلند نیست؟

-بیشتر از یکم با اشاره ای که کرد دختره اومد جلو نگاهی به لباس انداخت پائین دامن و اندازه زد قرار شد فردا بعدازظهر به آدرس مون بفرسته وقتی بیرون رفتیم پدرم پرسید شام خوردید سری به علامت نه تکان دادم به درخواست او برای خوردن شام به رستورانی تو همون خیابان رفتیم وقتی ازش جدا شدیم نزدیک دوازده بود به خونه که رسیدیم درست یک بود کلید انداختم دنی رفت و منم وارد خونه شدم گیتی رو مبل دراز کشیده بود سروشم نزدیک او رو زمین نشسته بود و سرش و رو پاش قرار داده بود با وارد شدنم هردو از جا کنده شدن گیتی عصبی اومد جلو سیلی بهم زد و گفت:

- نگاه به ساعت کردی معلومه کدوم قبرستونی بودی چرا با سروش برنگشتی برای چی تنها راهیش کردی

متعجب به سروش چشم دوختم دست به سینه ایستاد بود و نگاهم میکرد

-دیگه اجازه نداری پات و از این خونه بیرون بزاری فکر کنم بیش از حد بهت آزادی دادم

-گیتی جون آروم باش نیاز نیست اینقدر سخت بگیری قول میده دیگه تکرار نکنه

-دخالت نکن سروش حمایت‌های بی جای تو باعث شده این دختره پاش واز حدش فراتر بزاره امروز فردا بلایی سرش بیاد جواب پدرش و همیشه داد دوست ندارم با اون زبون نفهم دربیفتم

وقتی لبخند رو لب سروش نشست گفتم: پدرمن هرچی هست به خودش مربوطه سعی کن رو رفتار شوهر خودت زوم کنی نه رو پدرمن چون حسوده ممکنه بپره در ضمن من تا الان همراه پدرم بودم نه تو مراسم دوستای همسرت

-توکجا بودی؟

-همراه پدرم, نمیدونم چرا شوهرت این موضوع رو بهت نگفته هرچند اون جا اینقدر دخترای مدل به مدل ریخته بود که ممکنه به کل حواسش و پرت کرده باشن و دیر برگشتنش و با دروغ درمورد من خواسته جبران کنه

-چرند نگو من همون لحظه برگشتم خودتم دیدی پام و داخل سالن نذاشتم اگه حرفی به گیتی نزدم برای این بود نخواستم نگرانش کنم فقط همین

-جدا" ؟

با فریاد گفت: بله جدا"

-ممنون سروش جون ولی لطفا" سعی کن حقیقت و بهش بگی چون با دروغات بیشتر نگرانش میکنی شماهم گیتی جون مطمئن باش هرجا پا بزارم سالم میرم سالم برمیگردم من دختر توام بهم شک نکن بغلش کردم چند مرتبه صورتش و بوسیدم و گفتم:

-متاسفم نمیخواستم نگرانت کنم شوهرت گفت مادرت این جاس خواستی دیرتر پیام به همین دلیل کشش دادم لطفا" من و ببخش حالا هم برو استراحت کن بیا گلم دستش و کشیدم و بطرف اتاق بردم دراز که کشید روش و کشیدم روموهایش بوسه ای زدم و با گفتن شب بخیر از اتاق بیرون رفتم درست مقابل سروش ایستادم:

-چته سروش چرا یدفعه اینقدر تغییر کردی نکنه هوایی شدی

دست به سینه ایستاد و گفت: باید به حرفم باشی آوا, نباشی به ضرر خودت و مادرت کار کردی

-تهدیدم میکنی

-نه, فقط بهت هشدار دادم این و گفت و به اتاقش رفت درمانده لباسم و عوض کردم و رو تخت دراز کشیدم صبح دوساعتی زودتر بیدار شدم دوش گرفتم صبحانه رو آماده کردم وقتی از در خونه بیرون رفتم سروش تو ماشین نشسته بود نیم خیز شد درجلو رو باز کرد به این طریق بهم فهموند سوار شم صبح بخیری گفتم و درو بستم جوابم و به سردی داد و حرکت کرد جلوی در مدرسه که نگه داشت گفت:

-آزمون تموم شد زنگ بزن میام دنبالت

-ممنون راهی نیست خودم میام با فریاد گفت: فقط میگی چشم رفت تو سرت یا جور دیگه توش فرو کنم فقط نگاهش کردم عصبی نگاه ازم گرفت و سرش و رو فرمون گذاشت بدون حرفی پیاده شدم سر آزمون خدائی بود که تونستم فکرم و جمع کنم با پایان یافتن آزمون براش مسیج زدم, بیرونم نرفتم گوشه ای نشستم و به این که چی میتونه سروش و تغییر داده باشه فکر کردم تک زنگش از فکر بیرونم آورد سرد سلام کردم و نگاهم و به بیرون دوختم

-آزمون چطور بود؟

-بد نبود نیم نگاهی بهم انداخت ولی حرفی نزد جلوی در قبل از این که بتونم پیاده شم گفت:
جوابت به خواستگاری پسر دائیت چیه؟

-هنوز تصمیم نگرفتم

-مگه میشه

-آره میشه من رو آرمین هیچ شناختی ندارم

-پس میخوای شناخت پیدا کنی

-از نظر تو ایرادی داره بدون این که جوابی بده پیاده شد و درکوبید وارد خونه که شدم از دیدن دنی و پدرام تعجب کردم با دنی دست دادم و لحظه ای به پدرام خیره ماندم

-چته دختر چرا ماتت برده نیم نگاهی به مادرم انداختم و دوباره به پدرام چشم دوختم

-داری شاهکارت و نگاه میکنی لبخندی زدم و دستی که بطرفم دراز کرده بود فشردم-خوش آمدید خواهش میکنم بفرمائید روبه روش نشستم دنی گفت: این مدلیشم بد نیست نه؟

خندیدم و گفتم: هرکی خربزه میخوره پای لرزشم میشینه ولی حق با داش دنیه موی کوتاه بیشتر بهت میاد

خندید و گفت: بیاد نیاد چاره ای نیست چهار راه باز کرده بودی بهتر بود خندیدم و نگاهی به گوشیم انداختم و با عذر خواهی بلند شدم

-جانم

-سلام

-ممنونم شما خوبی

-بد نبود در اتاق و بستم و دگمه های مانتوم و باز کردم -نه تازه رسیدم

-نه چه ایرادی

-باشه ممنونم خداحافظ. لباسم و عوض کردم و از اتاق بیرون رفتم تو آشپزخونه دستم و از پشت دور شونه گیتی حلقه کردم گونش و بوسیدم و گفتم: چه خبره ریخت و پاش راه انداختی؟

-خواستہ سروشه با این دوستش رو درباستی داره

-صداش نمیکرد شمارو چرا انداخت به زحمت شما الان باید فقط استراحت کنی

-من که خوبم بچه جون میدونی هیچی مثل آشپزی سرحالم نمیاره اون بنده خدا میخواست از بیرون بگیره من مخالفت کردم حالا برو میز و بچین. زمان چیدن میز سروش اومد ظرفها رو از دستم گرفت و آروم گفت: زیاد این جا نباش خودم میزو میچینم متعجب نگاهش کردم تا با خوانده شدن اسمم توسط گیتی نگاه ازش گرفتم

-چیه دختر چرا ماتت برده؟ با این حرف نگاه دنی و پرام بطرف من چرخید دیس برنج و ازش گرفتم و بدون این که جوابی بهش بدم به سروش چشم دوختم اومد جلو دیس و ازم گرفت و گفت: گوشیت داره زنگ میخوره کلافه ازش فاصله گرفتم و به اتاقم رفتم فوراً" مانتو و شالم و تنم کردم و بیرون رفتم

-کجا آوا

-یکی از دوستانم اومده شما بخورید. نرسیده به در سروش مقابلم سبز شد

-کجا آوا؟

-مگه نخواستی نباشم

-بسه آوا فکر کردم منظورم و درک میکنی

-عجله دارم سروش برو پیش مهمونات این و گفتم و از پله ها سرازیر شدم دستی برای پدرم تکون دادم پیاده شد اومد جلوی در دستم و دور گردنش حلقه کردم و صورتش و بوسیدم خوشحال سالم و جویا شد و بسته ای بطرفم گرفت

-این چیه بابایی

-دختر جون بچه که نیستی بزرگ شدی نباید سرو گردنت خالی باشه

-مال گیتی بود

-لازم نکرده از مال اون بندازی که یکی دیگه گرفته

-پدرمن چیزایی که خودت گرفته بودی و داده به من

-اونا به درد دختر من نمیخورن بیا اینم سوئیچ

-سوئیچ برای چی؟

-میخوای پیاده بری خونه دائیت

-ولی من که رانندگی بلد نیستم باشم میرم میکوبم به درو دیوار

-فدای سرت این و برای تو گرفتم مال خودته درضمن از اموال خودمنه نه یکی دیگه خیالت راحت

-من رانندگی بلد نیستم هر وقت یاد گرفتم ازت میگیرم

-آوا تو جعبه جواهرت یه کارت عابر ماهیانه یه چیزی به حسابت میریزم که خودت چیزی لازم داشتی تهیه کنی

-ولی من هیچی احتیاج ندارم سرو.....با گره ای که به ابرو انداخت مابقی حرفم و خوردم

-از این به بعد نیاز به اون نیست دختر من باید دستش تو جیب خودش باشه نه یکی دیگه اونم کی شوهر نش

-هیس تورو خدا آروم باشه هرچی شما بگی.....آوا پس کجایی با هراس به عقب برگشتم

-یا دوستت و دعوت کن بیاد داخل یا حداقل تو حیاط صحبت کنید وقتی کنارم قرار گرفت نگاهش به پدرو افتاد سگرمه هاش تو هم رفت پدرو سرش و بطرف دیگه ای چرخوند و سروش با اخم نگاهی به من انداخت و با عجله از من فاصله گرفت

-مشگلی که برات پیش نمیداد

خندیدم و گفتم: نه آروم تر از این حرفهاس بابت اینا هم ممنون

-قابل تو رو نداشت برو دیگه دخترم بعد باهات تماس میگیرم خداحافظ. همان جا موندم تا انتهای کوچه رفتنش و تماشا کردم وارد خونه که شدم کفشهای گیتی و ندیدم جعبه رو لبه این گذاشتم و به دنی گفتم: گیتی کجاس؟

-یکی از همسایه هاتون صداس کرد

-به چه حقی اون مرتیکه بلند شده اومده این جا متعجب به سروش نگاه کردم

-مراقب صحبت کردنت باش داد زد میخوام ببینم اگه نباشم کی میخواد جلوم و بگیره مقابلش ایستادم و گفتم: پس خوب نگاه کن چون خودم این کارو میکنم

-شجاع شدی زبون درآوردی

-بودم زبونم داشتم ولی تصور میکردم با آدم طرفم

-حیون اون بابای کثافتته محکم تو دهنش کوبیدم و گفتم: خفه شو کثافت بار آخرت باشه به پدرمن بی احترامی کردی دنی مابینمون قرار گرفت :

-بسه بچه ها شماها که اینطوری نبودید چتون شده چرا با هم اینطوری برخورد میکنید

-از این دوست خوش غیرتت بپرس که معلوم نیست چه مرگش شده سه روزه سر برداشته یکی نیست بگه به تو چه ربطی داره من چکار میکنم کجا میرم با کی میرم

-آوا از تو بعیده

-بسه دانیال خستم کرده این دیونه فکر میکنه من دوست دارم پا تو اون خرابه بزارم من حالم از همشون بهم میخوره ولی نمیفهمه چاره ای ندارم

-میخوام بفهمم این چاره ندارم به چه معنیه

-بسه سروش مسائل شخصی من به تو ارتباطی نداره سرت تو زندگی خودت باشه زن تو یکی دیگس نه من سعی نکن برای من اختیار داری کنی

-من اجازه نمیدم به اون بچه مذلف بله بگی

-اولا" به تو ربطی نداره دوما" اجازه من دست پدرمه نه تو

-نونت و من میدم نه بابای گردن کلفتت

پوزخندی زدم و گفتم: هرچی به من نون دادی حساب کن دوبرابرش و بزارم تو کاسته اگه یه لقمه نون آوردی تو چهار دیواری من شب و سپری کردی غیر اینه پس سرمن منت نزار که خودتو تا حالا مانع رفتنم از این جا بودی بار آخر باشه که خواستی به جای من نظر بدی و تصمیم بگیری فراموش نکن اگه الان این جائی و گیتی پذیرفتت فقط صرف من بوده به همون راحتی که تونستم کاری کنم قبولت کنه میتونم کاری کنم راحت تر پست بزنه پس با من درنیافت که دلم نمیخواد این اتفاق بیافته اگه واقعا" علاقه ای که به گیتی نشون میدی حقیقیه به فکر اون باش نه چیز دیگه

-من آگه آینده تو برام مهمه صرف گیتیه نه خودم تو هیچ ربطی به من نداری ولی وقتی تو هستی گیتی تمام فکر و ذکرش پیش تو

-پس باید از خدات باشه ازدواج کنم و زودتر شرم و از سر تو رو زندگیت بکنم

-مزخرف نگو انتخاب غلط صدبرابر درد سر داره

-مطمئن باش با مشورت پدرم کسی و انتخاب میکنم که غلط نباشه میدونی چون تجربه کرده خوب میدونه و میتونه آدم ناتو رو از غیرش تشخیص بده

-جانم

-هنوز نه چه ساعتی قرار بوده بیاره

-نه فدات شم جایی نمیرم خونه ام رسید خبرت میکنم

-قربونت بشم نگران نباش تنها نیستم یه کاریش میکنم

-چشم حتما" خداحافظ. داشتم نگاهی به ساعت مینداختم که حرف سروش باعث شد بطرفش بچرخم

-پدرم همیشه برام عزیز بوده ولی فقط صرف مادرم اسمی ازش نمیبیردم سروش برای آخرین بار, سرت تو لاک خودت باشه پدرمن کاری به تو و زنگی و زنت نداره فقط برای این که دست از این افکار برداری بهت میگم این چند وقت آگه تماسش بیشتر شده صرف دوتا خواستگارمه فقط همین بیخود افکار واهی به خودت راه نده

-صبر کن ببینم آوا کلافه بطرفش چرخیدم: دیگه چیه؟

-از کجا شدن دوتا اون یکی کیه چرا حرفی به من نزده بودی لحظه ای نگاهش کردم خواستم بگم به تو چه پشیمون شدم

-اون یکی پسر عمومه متوجه شدی

-چه خبره خانوادت به تکاپو افتادن پوزخندی زدم و گفتم: برای تو که بد نیست یه نون خور اضافی از سرت باز میشه ببینم گیتی کجاس اون که با کسی رفت و آمد نداره شانه ای بالا انداخت:

-چه میدونم اومدن دنبالش اونم رفت لعنت به تو به کل از مهمونم غافل شدم نیم نگاهی به پدرام که دست به سینه نشسته بود و به ما دوتا چشم دوخته بود انداختم

-بنده خدا کپ کرده الان فکر میکنه این جا هر روز از این خبراس با عذر خواهی بطرف اون دوتا رفت یکربع گذشته بود داشتم سر کمد دنبال شال مناسب میگشتم که ضربه ای به در خورد -میتونم پیام تو؟

-درکمد و بستم و گفتم: آره داش دنی بیا تو جعبه بزرگی رو میزم گذاشت و گفت: پیک آورد لباسه بدون این که نگاهی بندازم نشستم و گفتم: تو چه هچلی افتادم خلاصی هم ندارم

-به حرفهای سروش اهمیت نده اون حق نداره تو مسائل تو دخالت کنه

-حق که نداره ولی میبینی که دخالت میکنه و روح و روانم و بهم میریزه

-این همیشه همینطوره

-نه بابا تواین دوسه روز اینطوری شده هیچ نمیفهم چی باعث شده اینطوری بشه با باز شدن یدفعه در اتاق نگاه از دنی گرفته به سروش دوختم

عصبی بهم چشم دوخت و گفت: گیتی کارت داره بیا بیرون مضطرب بلند شدم و گفتم: حالش که خوبه

-هیس آروم خوبه حواست باشه یک کلمه از ماجرای امروز نفهمه رفت تو سرت دستم و گذاشتم رو سینه اش از جلوی در کنار زدم و بطرف گیتی رفتم

-کجا بودی گیتی چی شده؟ با حالتی سرتاپام و برانداز کرد و گفت: بشین کارت دارم هرسه نفرشون و که کنجاو به گیتی خیره شده بودن از نظر گذروندم و نشستم

-بگو عزیزم گوشم با تو

-مهرداد و دیدی متعجب گفتم مهرداد کیه؟ سروش شانه ای بالا انداخت و گفت: نمیشناسم وقتی به گیتی چشم دوختم گفت:

-همین پسره که هفته ای یه بار میاد این جا

-همونی که ماشین شاسی بلند داره؟ به سروش نگاهی انداخت و گفت: آره همون

-یکی دوبار دیدمش حالا که چی؟

-ولی اون چند ماهی میشه تورو زیر نظر داره

-وا برای چی؟ سروش عصبی از جا بلند شد گفت: به گور باباش خندیده پدرش و درمیارم

-بشین سروش جان خلاف شرع که نکرده خواستگاری کرده

-بیجا کرده بچه قرتی سوسول روچه حساب دست گذاشته رو آوا

-عزیز من ایرادش کجاس از آوا خوشش میاد چند مرتبه هم پشت سرش رفته حالا خواسته

بیاد خواستگاری ایرادش کجاس

-سرتاپاش ایراده دیگه حق ندارید باهاشون حرف بزنی من خودم میدونم جواب این بچه

مذلف و چطوری بدم نگاهم افتاد به پدرام که موشکافانه سروش و زیر نظر گرفته بود

بعدازاو نگاهی به دنی که سر به زیر نشسته بود انداختم و بلند شدم

-کجا؟

-با اجازتون اتاقم ساعت چهاره میخوام حاضر شم

-بیخود لازم نکرده ازخونه بیرون بری

لبخندی زدم و گفتم: نافرمانی جو گیر شدی سروش

-همین که گفتم دیگه حق نداری پات و از این خونه بیرون بزاری معلوم نیست چه غلطی

کردی این ارادل به خودشون اجازه عرض اندام دادن

-مراقب حرف زدنت باش سروش تو داری با دختر من حرف میزنی خودتم میدونی آوای

من اینقدر خانم و با حجب و حیا هست که هرکی میبینش اسیرش میشه اگه جلف بود این

همه خواهان نداشت هرکی با سرو وضع آوا رو ببینه میفهمه با دخترای این قرن تفاوت داره

دیگه نشنوم با درشتی باهاش حرف زدی

-بسه گیتی جون منظور سروش چیز دیگه ای بود آروم باش عزیزم حتما" یه چیزی از این

پسره دیده که این و میگه لطفا" خودت دست به سرش کن نمیدونم آفتاب از کدوم طرف

دراومده درای رحمت به روی من باز شده حالا اگه میشه بیا کارت دارم بزار این پسرا هم

با هم تنها باشن دستش و گرفتم و به اتاقم بردم

-مادر من نباید جلوی دوستاش اینطوری باهاش حرف میزدی خودت که میشناسیش غیرتیه

-بیخود اجازه نداره درمورد تو نظر بده

-آروم گل من غرور داره نشکنش بزار فکر کنه مرد شده اینطوری احساس سر شکستگی میکنه حالا یه نگاه به اینا بنداز با دیدن لباس گل از گلش شکفت

-سروش برات گرفته

-نه متعجب گفت: دنی

-نه بابا گرفته

-واقعا"

-آره تازه اینا هم هست نگاهی به جواهرات انداخت و گفت: دستش درد نکنه همیشه سلیقه خوبی داشته مبارکت باشه صبر کن برم جعبه لوازم آرایشتم و بیارم

-نه مامان دیگه نمیخوام

-نمیخوام یعنی چی یه ریمل و رژ که این حرفها رو نداره

-خواهش میکنم چشمام سنگینی میکنه

-ایراد نداره عادت میکنی به قول خودش کمی ریمل و رژ زد موهامم سشوار کشید وقتی از اتاق بیرون رفت لباسم و پوشیدم جواهرات اهدایی پدرم و هم انداختم کفش و پام کردم و مقابل آینه ایستادم خودم از دیدن خودم غرق لذت شدم گوشیم و برداشتم و از اتاق بیرون رفتم هرچهار نفرشون دور هم نشسته بودن و صحبت میکردن با ورودم نگاهشون بطرفم چرخید ولی من چشمم به سروش بود که با حالتی سرتاپام و برانداز کرد و به ساعت چشم دوخت

-زود نیست؟

-قرار بود پنج اون جا باشم الان هفته وای گیتی برادرت خفم کرد

-بله بفرمائید

-سلام

-ممنونم شما خوب هستی

-دارم حرکت میکنم

-نه نه به ایشون زحمت نمیدم دیگه حرکت کردم تو راهم

-خواهش میکنم خدانگهدار. اینم با این آرمینش مادرم خندید و گفت: زنگ زدی آژانس

-خودم میبرمش

-تو؟ اولاً" مهمون داری دوما" قرارت با دنی و فراموش کردی

-اگه اجازه بدید من ایشون و میرسونم منم دارم میرم

-ممنون به تو زحمت نمیدیم

-زحمتی نیست من که دارم میرم سر راه ایشونم میرسونم بازم میل خودتونه

-لطفتون و فراموش نمیکنم اینطوری خیال منم راحت تره آوا جان مانتوت و بیوش دیگه دیر شد زیر چشمی به سروش نگاهی انداختم و بلند شدم وقتی سروش برای تعویض لباس به اتاقش رفت دنی اومد کنارم و گفت: میخوای خودم ببرمت

لبخندی زدم و گفتم: خواستن که میخوام ولی همین که سر پسر خاله دیونت و گرم کنی کار بزرگی درحقم کردی

سری تکان داد و گفت: مراقب خودت باش امیدوارم بهت خوش بگذره

-ممنونم... درضمن

بطرفش چرخیدم همانطور آرام گفتم: بی نظیر شدی خنده بلندی سر دادم و ازش فاصله گرفتم صورت گیتی و بوسیدم و گفتم: دیر کردم نگران نشی

باشه عزیزم بهت خوش بگذره هر سه همراهم از خونه بیرون زدن همین که درحیاط و باز کردم سینه به سینه مهرداد در اوادم لبخند کم رنگی زد سر به زیر انداخت و سلام کرد و خودش و کنار کشید تازه میخواستم جواب سلامش و بدم که سروش بازوم و گرفت از جلوی در کنار کشید و بطرف ماشین برد

-داش سروش اینی که داری فشار میدی سنگ نیست دسته

-به محض این که رسیدی زنگ میزنی با اون پسره هم حرف نمیزنی زودم برمیگردی نزاری نصفه شب اصلاً" خودم ده و نیم میام دنبالت

-با پدرم برمیگردم

-مگه اونم هست

-سروش آبرومون رفت چرا داد میزنی

-پرگرد تو حق نداری پری

-بسه سروش بیا برو بزار بره چکارش داری بشین آوا نگاهی به دنی بعد سروش انداختم و سوار شدم پدرام درو بست و حرکت کرد کمی از مسیر و که رفت گفت: سروش همیشه همینطوره

-نه از وقتی موضوع رفتن خونه دائم پیش اومده اینطوری شده انتظار داره کلا" با هرکسی که با گیتی در ارتباطه قطع رابطه کنم

-نمیفهمم آخه برای چی؟

-چی بگم میگه میترسه اونا گیتی و هوایی کنن ازش جدا شه سروشه دیگه استدلالهای بچه گانه ای داره

-فکر میکنی واقعا" دلیلش همینه؟

-جز این چی میتونه باشه لطفا" جلوی گل فروشی نگه دار

-امشب مراسم خاصی دارید؟

-پسر دائم از خارج برگشته دائیه خواسته براش مهمونی ترتیب بده

-کجا بود؟

-باور میکنی نمیدونم من خود دائم و تا حالا همش دوبار دیدم هیچی ازشون نمیدونم فقط میدونم اینی که برگشته پسر زن اولشه

متعجب نگاهی بهم انداخت : اسم پسر دائیت چیه؟

-آرمین

-اینی که برگشته آرمینه؟

-نه، اون و نمیدونم اسم پسر کوچکه آرمینه

-این خواستگارته

-آره

-حالا جواب تو چیه؟

-مشخصه نه

-چرا؟ ازش خوست نمیداد

-بحث خوش اومدن نیست سروش کلی درموردش تحقیق کرده میگه به درد نمیخوره

-توهم باور کردی

-چرا که نه سروش دروغ نمیگه اگه ممکنه این جا نگه دار دوتایی باهم وارد گل فروشی شدیم سبدها رو داشتیم از نظر میگذروندم که گفت: چیه خوست نیومد؟

-راستش نمیدونم کدوم مناسبه از سلیقه مرده خبری ندارم

-لبخندی زد و گفت: اگه قرار بود یکی برای من گل بیاره من اون سبد و انتخاب میکردم به سبد گلی که اشاره کرد چشم دوختم

-بنظرت واقعا" خوبه

-من که شخصا" این و میسپندم مطمئنم پسر دایتم خوشش میاد

-میخوام هرگز نیاد

-منظورم آرمین نبود خندیدیم و نگاه ازش گرفتم گل و که حساب کردم دوباره راه افتادیم مقابل در بزرگی نگه داشت و گفت: همین جاس؟

-نگاهی به آدرس انداختم: بله همینه ازت ممنونم شرمنده که نمیتونم دعوتت کنم

با لبخند سبد و بطرفم گرفت و گفت: ممنون خودمم جایی دعوتم

پس شرمنده وقتت و گرفتم

-این حرف و نزن خوشحال شدم خوب امیدوارم شب خوبی داشته باشی

-توهم همینطور خداحافظ. از در بزرگی که به دروازه بیشتر شباهت داشت گذشتم و وارد حیاط بزرگ و طویلی شدم نیمه های راه حیاط به وسیله شش پله عریض به دو قسمت تقسیم شد نگاهی اجمالی به عمارت بزرگی که غرق در نور بود انداختم و پیش رفتم مقابل درب بزرگ و سفید رنگ دائمی به انتظارم ایستاده بود سرتاپاش و از نظر گذروم و سلام کردم

-سلام آوا خانم خوش آمدی عزیزم دستش و فشردم و تشکر کردم و سبد و بطرفش گرفتم با یه دست سبد و دست دیگش و تو کمرم حلقه کرد و بطرف سالن که مملو از جمعیت بود هدایت کرد مانتو و شالم و همون جلو به دست خدمه ای سپرد دوشادوش او بطرف میهمانها رفتیم زن مسن ولی سرحال و شیکی مشغول صحبت با چند زن و مرد بود که دائمی با گفتن مادر جان او را مخاطب قرار داد متعجب اورا که شباهت زیادی به گیتی داشت از نظر گذروندم.

با حالت خاصی سرتاپام و از نظر گذروند و گفت: تو باید آوا باشی دختر گیتی

-بله همینطوره و شما؟

-چطور ایشون و نمیشناسی مادر بزرگت

لبخند معنی داری زدم و گفتم: به این دلیل که اولین مرتبه است ایشون و ملاقات میکنم در هر صورت از آشنائیتون خوشبخت شدم

-سلام آوا خانم چه عجب تشریف آوردید نگاه از مادر بزرگم گرفته به آرمین دوختم و خیلی سردجوابش و دادم دستی که بطرفم دراز کرد بود و با سر انگشت فشردم و مجدد به دائمی چشم دوختم

-با این حساب مطمئناً این خانمها و آقایون را هم نمیشناسی به چهار زن و مردی که کنار مادر بزرگم نشسته بودن چشم دوختم

-نه متاسفانه

-خاله و شوهر خاله هات هستن با لبخند دستشون و فشردم و به احوال پرسیشون پاسخ گفتم

-قرار بود زودتر بیای تا درمورد موضوع مهمی صحبت کنیم دیر کردی همیشه اینقدر وقت شناسی

-امروز آزمون داشتم به همین دلیل دیر شد خوب من درخدمتم

-بهنتره بمونه برای زمان دیگه الان وقت صحبت‌های خانوادگی نیست

-شرمنده خانم جون ولی مادرم به سختی همین دفعه هم موافقت کردن خدمت برسم که اونم فقط بخاطر حضور شخص شما ,در هر حال اگه مطلب مهمی باشه سراپا گوشم نه که مزاحمت و کم کنم

-به همین زودی میخوای بری توکه هنوز پسر من و ندیدی نمیخوای بهش خوش آمد بگی

-با اجازه پسر تون معلوم نیست کجا تشریف دارن گویا افتخار ندادن

-بسه آرمن دوباره شروع نکن بهنتره بری پیش دوستات با فاصله گرفتن او دائمی گفت:چرا ایستادید بفرمائید بنشینید من کنار او و بقیه هم دورمون نشستند

-چند سالته آوا جان؟

-به خاله بزرگم چشم دوختم: هفده سال

-ماشالا برای خودت خانمی شدی من تورو وقتی یک سالت بود دیدم اون موقع هم همینقدر قشنگ و شیرین بودی الان چکار میکنی عزیزم باید محصل باشی

-بله پیش دانشگاهیم

-رشتت چی

-ریاضی

-آفرین پس امسال کنکور شرکت میکنی

-بله همینطوره شوهر خاله کوچیکم گفت: چی میخوای بخونی

-دو انتخاب دارم معماری الکترونیک هر کدوم قبول بشم شرکت میکنم

-به هر دو به یه اندازه علاقه داری

-بله همینطوره

-فکر میکنی قبول بشی

-تمام تلاشم و میکنم مابقیش با خداس

-از شوهر مادرت چه خبر به مادر بزرگم که جملش نیش دار بود چشم دوختم
-سلام رسوندن خدمتتون اخمهاش و کشید توهم گفت: اون باید با همسن تو ازدواج میکرد نه
گیتی

-تصور نمیکنم به این دلیل ازم خواسته باشید پیام خدمتتون

-اتفاقاً دلیل اصلی گیتی بود

-مادرم از زندگی با همسر جدیدش کاملاً رضایت داره از وقتی با آقا سروش ازدواج کرده
طعم خوشبختی و زندگی در آرامش و داره میچشه ازتون خواهش میکنم آرامشش و با این
جملات بهم نزنید شما هجده سال با مادرم قطع رابطه کرده بودید و به نوعی طردش کرده
بودید در این بین من تنها شاهد سختی ها و ناراحتی هاش بودم به همین خاطر خوشحال میشم
اگه به رویه سابقتون ادامه بدید. مادرم شرایط خوبی نداره تنها حضور همسرشه که سبب
شده بتونه شرایط بوجود آمده رو تحمل کنه.

-شنیدم مدتی مریض بوده نگاهم و به زمین دوختم و گفتم: بله

-الان وضعش چطوره خودش که گفت دکترش گفته کاملاً خوب شده اصلاً بیماریش چی
بود

لحظه ای بهش چشم دوختم بعد از مکث کوتاهی گفتم: کلیه اش مشکل داشت

-یعنی دیگه نداره مجدد نگاهش کردم و گفتم: خیر نداره

-خوبه نادر بهتره بری سر اصل مطلب به دائم چشم دوختم

-دوتا موضوع هست که بهتر دیدم اول با خودت درمیان بزاریم اولیش مربوط به ارثیه
مادرت بتونی راضیش کنی از این پسرک جدا بشه فوراً" بهش میدم و دوم.....

-لطفاً اجازه بدید همه به من که حرف او را قطع کردم خیره شدن

-متأسفم نه میتونم نه میخوام که این کارو بکنم اون با تمام وجودش احساس خوشبختی میکنه
سروش مرد خوبیه دیونه وار هم گیتی و دوست داره حاضر نیستم بخاطر همچین چیزی
آرامش اونا رو بهم بزنم لطفاً" دیگه همچین چیزی ازم نخواید بفرمائید موضوع دوم چیه؟

-او نگاهی به بقیه انداخت و گفت: درمورد آرمین

-با عرض شرمندگی باز هم متاسفم نه پدرم نه مادرم هیچ کدام با این وصلت موافق نیستند

-خودت چه نظری داری

-من رو حرف اونا حرفی نمیزنم و بدون اجازشون تصمیمی نمیگیرم ولی فقط صرف اطلاع شما من خودمم تمایلی به این وصلت ندارم نه که خدایی ناکرده آقا آرمین مشکلی داشته باشه خیر من شرایط ازدواج ندارم ترجیح میدم اول تحصیلاتم و تکمیل کنم بعد به این موضوع بپردازم

-ولی صلاح نیست تو توی اون خونه بمونی یه پسر کم سن و سال اون جاس که ممکنه برات ایجاد مشکل بکنه

-تصور شما فقط صرف اینه که شناختی رو سروش ندارید

-بچه جون تو چه میدونی شناخت چیه کدوم مردیه همچین چیزی تو دست و پاش بچرخه و بتونه چشمش و درویش کنه یه نگاه به دور و برت بنداز تا متوجه حرفم بشی دختر جون اونم اون پسره ی قرتی که قبل از ازدواج با مادر تو پاتوقش هزار کثافت خونه بوده تو باید هرچه زودتر از اون جا بیای بیرون بهترین راه ازدواجه اینطوری میتونی مثل آدمیزاد زندگی کنی نه تو لونه سگ .

دلخور بهش خیره شدم و گفتم: معذرت میخوام خانم جون هیچ دلم نمیخواد چیزی بگم که ناراحتتون کنم ولی اگه ما الان داریم تو اون به اصطلاح شما لونه سگ زندگی میکنیم مسببش خودتون هستید که راحت حق طبیعی دخترتون و ازش دریغ کردید ولی اون جا از نظر شما لونه سگه من اون لونه سگ و به قصری که شما توش زندگی میکنی ترجیح میدم چون حق یتیمی لابه لای آجرهاش دفن نشده اینطوری حداقل شبا با وجدان راحت سر زمین میزارم خوب خوشحال شدم اقوام مادرم و زیارت کردم با اجازتون دیگه از حضورتون مرخص میشم .

بلند که شدم دائم دستم و گرفتم و گفتم: صبر کن آوا بهتره دراین مورد بیشتر صحبت کنیم

-متاسفم دائی جون اما من تمایلی به ادامه این بحث ندارم چون تحمل توهین و تحقیر و ندارم اون موقع هم همین حرفها رو به مادرم زدید که فراریش دادید و پشتش و خالی کردید شماها کجا بودید زمانی که اون همه حرف و حدیث بخاطر رفتار غیر معقول شماها به جون میخرید حالا پیداتون شده من از جانب مادرم بهتون میگم قید اون ارث و زدم اون و بخشیدم

به شماها لطفاً" دیگه نگران لونه ای که دخترتون توش شب و به صبح میرسونه نیاشید چون سگ پاسبونی داره که اجازه نزدیک شدن هیچ گرگ و شغالی و به اون جا نمیده شب همگی خوش.

برگشتم برم که سینه به سینه پدرام در اوادم متعجب سرتاپای اون که تو اون لباس بطرز زیبایی خودنمایی میکرد از نظر گذروم قبل از این که بتونم حرفی بزنم گفت:

-من پدرام پسر بزرگ ایشون و شما باید دختر عمه من باشید اینطور نیست با تائید سر دائم دستش و بطرفم دراز کرد به آرومی دستش و فشردم

لبخندی به روم زدو گفت: از آشنائیتون خوشبختم جائی که تشریف نمی بردید
-داشتم مرخص میشدم

با لبخند گفت:پس من به موقع رسیدم تصور میکردم شما هم مثل مابقی حاضران در مراسم برای خوشامدگویی به من تشریف آوردید به زور خودم و نگه داشتم تا نخندم ولی خودش لبخندی زد و به پدرش چشم دوخت:

-با اجازتون من و ایشون کمی ازتون فاصله میگیرم تا با هم بیشتر آشنا شیم
-حتماً" پسر

-تشریف نمیارید نگاه گذرای به بقیه که من چشم دوخته بودن انداختم و با او همراه شدم کمی که فاصله گرفتیم گفت: غافلگیر شدی؟

-خیلی زیاد از کی جریان و میدونی

-باور کن امروز نیمه های راه فقط شک کردم ولی وقتی آدرس و فهمیدم مطمئن شدم توهمون دختر عمه ای هستی که قراره فامیل باهات آشنا بشن

-پس چرا حرفی نزدی

-نمیخواستم راه نیومده رو برگردی نیم نگاهی بهش انداختم با لبخند گفت: نمیشینی

نشستم و گیلان شربتی که به تعارف خدمتکار برداشته بود بطرفم گرفت: نمیدونم سروش این موضوع و بفهمه چه عکس العملی میخواد نشون بده

-بهتره اون چیزی نفهمه

-نفهمه چرا؟

-لطفاً بهم اعتماد کن

-دلیلی هم برای خواستت داری

-الان نمیتونم حرفی بزنم ولی بعدها حتماً بهت میگم ولی مطمئن باش به ضررت تموم
نمیشه حالا بهم قول میدی از این موضوع حرفی به سروش و مادرت نزنی

-سعی میکنم خندید و گفت: قیافت وقتی من و دیدی خیلی جالب بود دلم میخواست میتونستم
اون لحظه رو ثبت کنم

-من فکر میکردم پسر دائمی به کل خارج زندگی میکرده

-من فقط چهار سال اون جا بودم قبلش توهمین تهران زنگی میکردم با سروش تو دوران
راهنمایی رفیق شدم همچنان این رفاقت ادامه داره تغییر یدفعه اون برام جای تعجب داره

-واقعا سروش گذشته درستی نداره

-کی همچین حرفی زده

-مادر بزرگت

-به حرفهای او نا اهمیت نده سروش اینقدر گنده دماغ و قد بود که به کسی اهمیت نمیداد
سرگرمیش شرط بندی بود همین خوب قبل از اومدن من چی بهت گفتن که گر گرفته بودی

-دلایلتون برای کشیدن من به این جا

-میتونم منم اون دلایل و بدونم

-اولیش این که کاری کنم گیتی از سروش جدا شه

-ودوم؟

-جواب بله به درخواست ازدواج برادرت

-خوب جواب تو؟

-مسلماً به هر دوش نه گفتم لبخندی زد و گفت: چرا؟

-یعنی نمیدونی چرا؟

-اولیش دست تو نیست ولی دومی، آرمین پسر خوبیه

-تا خوب از نظر تو چی باشه

-به شخص خاصی علاقه داری چشمان قهوه ای رنگش و از نظر گذروندم و نگاهم و به جای دیگه دوختم: نه ندارم

-اون یکی خواستگارت هم ظاهر خوبی داره بنظر هم پسر متدینی میاد وقتی بهش چشم دوختم گفت: فکر کنم اسمش مهرداد بود نظرت درمورد اون چیه

-نظری ندارم چون شناختی ازش ندارم

-از آرمین داری

-تا حدودی ولی سروش خوب میشناسش فکرکنم به اندازه کافی با هم آشنا شدیم دیگه زحمت و کم میکنم لبخندی زد و گفت: داری فرار میکنی

-متاسفم ولی تمایلی به حضور در این جمع ندارم خوشحالم تا به حال هم بینشون نبودم

-ولی من از این که تو امشب این جایی خیلی خوشحالم دلم نمیخواد به این زودی از این جا بری راستی بابت گل قشنگت ممنون

لبخندی زد و گفتم: خوب برای خودت در نوشابه باز میکنی بلند خندید و گفت: باور کن اون لحظه نمیدونستم کی هستی چون خودم از اون گل خوشم اومد پیشنهاد دادم خوشحالم به دست خودم رسید دلم مونده بود روش داشتم به او و نوع خوشحالی کردنش میخندیدم که صدای آرمین خنده رو لبهام خشکوند

-میبینم با هم آشنا شدید سرد نگاهش کردم ولی جوابی بهش ندادم اما پدram با خوش روئی بلند شد دست برادرش و گرفت و او را به نشستن دعوت کرد.

برخلاف تصورم از نوع پوشش آرمین فوق العاده خوش صحبت و متین بود اینقدر خوب حرف میزد که نمیشد به راحتی چشم ازش گرفت دراصل هردو برادر با این که با هم بزرگ نشده بودن رفتار مشابهی داشتن هر چه بیشتر صحبت میکرد بیشتر از حرفهایی که سروش زده بود متعجب میشدم اینقدر سرگرم اون دوتا بودم که به کل زمان فراموشم شد.

زمان شام به درخواست دائمی کنار خانواده مادرم نشستم و اون جا با دوتا پسر خاله و یه دختر خالم آشنا شدم هر دو پسر خاله هام متاهل بودن ولی دختر خالم مجرد بود وقتی همه سرگرم صحبت بودن نزدیک گوش دائمی گفتم:

-اگه ممکنه میخوام من و با یه نفر آشنا کنید متعجب بهم خیره شد

-کی هست؟

-دوست خودتون جناب بابائی. با حیرت گفتم: تو بابایی و از کجا میشناسی؟

-اسمش و تو دفترچه خاطرات مادرم دیدم مطمئنم با اون چیزایی که من در مورد رفاقت شما دو نفر خوندم ایشونم باید تشریف داشته باشن

-بله تازه اومده ولی میتونم دلالت و بدونم

-فقط کنجکاوی همین اگه تمایلی ندارید ایرادی نداره

-نه عزیزم فرصت نشده خودمم درست و حسابی بهش خوش آمد بگم بلند شد دستش و برای بلند کردنم جلو آورد دستش و گرفتم

-کجا نادر؟

-معذرت میخوام مادر جان شما از خودتون پذیرایی کنید چند لحظه ای همراه آوا تنهاتون میزاریم پدرام و آرمین هر دو به ما خیره شدن بدون توجه به نگاه آنها لبخندی به روی دائمی زدم و با او همراه شدم انتهای سالن مردی تنها نشسته بود عطر پیپ و توریه هام فرو بردم

-کاپتان بلک. دائمی لبخندی زد و با گفتن پارسا خان دوستش و خطاب قرار داد سرش و برگردوند و لحظه ای بهم خیره ماند چشمان خمار آبی داشت با مژگان فر مشکی بینی کشیده و موزون موهای پرکلاغی که چندین تار نقره ای رنگ بطرز زیبایی میانش خودنمایی میکرد اجزای برجسته اون صورت مردانه بود آروم از جا بلند شد پیشش و از کنار لبش برداشت با حالتی سرتاپام و برانداز کرد سپس به دائمی چشم دوخت

لبخندی به روی دوستش زد و گفت: معرفی نمیکنم حدس بزن دوست عزیز

ابروهای هشتش و کمی بالا داد و دوباره بهم خیره شد:

-مطمئنا" این نگین درخشان دختر گیتی اینطور نیست؟ او دستی روی شانه دوستش گذارد و گفت: آفرین دوست عزیز خودشه

با لبخند محزونی جواب سلامم و داد و دستش و بطرفم دراز کرد وقتی دستش و فشردم لرزش محسوسی حس کردم از داغی دستاش نگاه نافذ و چهره زیباش حال عجیبی بهم دست داد سعی کردم دستم و از بین انگشتانش بیرون بکشم ولی اینقدر دستم و محکم چسبیده بود که بی خیال شدم مجدد بهش چشم دوختم ولی گویا او تو دنیای دیگه ای سیر میکرد نگاه گذرای که به دائم انداختم باعث شد بازوی او را فشاری بده و بین او و سالهای گذشتش که درش غرق شده بود فاصله بگیره

دستم و با گفتن: متاسفم رها کرد اخم پیشانیاش و پوشاند عصبی چشم ازم گرفت و به دائم دوخت ولی حرفی نزد

-متاسفم گویا حضور من شما رو ناراحت کرد تنهاتون میزارم خواستم برم که گفت:

-حضورت نه نگاهت وقتی بهش چشم دوختم گفت: درست مثل نگاه مادرت برنده و بی احساس

لبخندی به روش زدم و گفتم: گاهی در پس همین نگاه بی احساس دنیایی از احساس دفن شده ولی شرایط ایجاب میکنه در پس همون لفاف بمونه بهتره دیدتون و تغییر بدید و فقط به یه نگاه بسنده نکنید

-گویا فقط نگاهت برنده نیست زبونتم دست کمی از اون نداره حالا که تشریف آوردی نمیخواهی چند دقیقه پیش این پیرمرد بشینی

خندیدم و گفتم: باعث افتخاره که کنار پیرمردی چون شما که صد تا جوون به پاش نمیرسه بنشینم

ابرویی بالا انداخت و گفت: کلامتم مثل نگاهته روبه روش نشستم و گفتم: زمان برای کشف آوای گیتی هست از خودتون بگید

-بهتره من تنهاتون بزارم گویا اوهم مثل من منتظر همین بود چون با لبخند دائمی و راهی کرد وقتی با چرخشی نگاهش و بهم دوخت حس کردم چیزی درونم شکست فوراً " نگاه ازش گرفتم

-حال مادرت چگونه شنیدم مدتی کسالت داشته بهش چشم دوختم و گفتم: دوست دارید حقیقت و بدونید؟

-درچه مورد؟

-حال گیتی

-دیگه اهمیتی برام نداره نمیدونم الانم چرا پرسیدم

-شاید دلتون میخواست بدونید مسبب تنهایی هاتون سالم و سرحاله یا آهتون زمین گیرش کرده

-این چه حرفیه من آدمی نیستم کسی و نفرین کنم اگه الان تنهام دلیل خاص خودش و داره

-دلیلش این نیست اعتمادتون و به همه زنا از دست دادید عصبی براندازم کرد و گفت: تو چی میخوای به من بگی بچه جون اصلا" برای چی اومدی پیش من

-معذرت میخوام قصدم زنده کردن خاطرات دفن شده شما نبود بخاطر گیتی این جام وگرنه دلیلی نداشت بین آدمایی باشم که روزی مادرم و طرد کردن ایمان داشتم شماهم این جایی فقط صرف دیدن شما دعوت امشبشون و پذیرفتم

-برای چی میخواستی من و ببینی

-برخلاف حرفتون....کدوم حرف؟

-این که اهل نفرین نیستید آهتون دامن گیر مادرم شده البته به تصور خودش

پوزخندی زد و گفت: منظورت از دامن گیر شدن ازدواج های پی در پیش

-شما چیزی از گیتی نمیدونی لطفا" قضاوتش نکن ازدواج دومش از ترس بود

خنده بلندی سر داد و گفت: ترس از تنهایی

-خیر ترس از تکرار یه اشتباه چشمان نافذش و بهم دوخت و گفت: از کدوم اشتباه حرف میزنی؟

-رَد درخواست ازدواج شما, گیتی دلیل تمام مصیبتهای زندگیش و از شما میدونه

-من؟ آه خدای من یه چیزی هم بدهکار شدم

-لطفاً آروم باشید اجازه بدید حرفم و بزمن فکر نمیکنم مجدد همچین فرصتی پیش بیاد گفتم از شما میدونه به این دلیل که تصور میکنه چون به شما جواب رد داده و شما نتونستید فراموشش کنید آهتون دامنش و گرفته گیتی خیلی سختی کشیده بدتر از همه بیماریش از پا درآوردش وقتی شوهر دومش پا پیش گذاشت بعد از مدتی کوتاه اومد هیچ کس جز من نمیدونه چرا این کارو کرد

-نمیخوام بدونم برام مهم نیست گیتی چند ساله برای من مرده

قطره اشکی که رو گونم چکید زدودم و گفتم: کاش نمرده بود موشکافانه براندازم کرد

-گیتی سرطان داره همچین تکون خورد که جا خوردم لیوان آب روی میز و به دستش دادم

-این موضوعیه که من و به این جا کشونده گیتی ایمان داره نفرین شما باعث این اتفاق شده اومدم تا ازتون بخوام آگه واقعا" روزی بهش علاقه داشتید به حرمت همون علاقه حلالش کنید و ازش بگذرید شاید اینطوری.....

با بالا آوردن دستش خواست حرفم و قطع کنم

-خواهش میکنم جناب پارسا دیگه تحمل درد کشیدن مادرم و ندارم

-خوشحالم , بعد از چند سال تنها چیزی بود که تونست آتیش دلم و خاموش کنه. این و گفت و بلند شد فوراً" مقابلش ایستادم

-خوبه که این موضوع حداقل آتیش دل شما رو خاموش کرد این وسط من بی تقصیرم آتیشی که به جون من افتاده و داره میسوزونم چی و کی میخواد خاموش کنه

-شاید تو مقصر نباشی ولی اون مادر ظالمت هست

-حق با شماست در هر حال خوشحال شدم دیدمتون کسی از بیماری مادرم خبر نداره حتی همسر دومش من تنها کسی هستم که خیلی چیزا رو میدونه و بارش و به دوش میکشه درحقم لطف میکنید اگر خوشحالیتون و فقط برای خودتون نگه دارید تمایل ندارم این قوم چیزی از مادرم و بیماریش بدونن درضمن خود گیتی هم درست نمیدونه بیماریش چیه تنها مسبب دردهایی که میکشه از شما میدونه شب خوش.

آروم ازش فاصله گرفتم پدرام خودش و فوراً" به من رسوند و گفت: تو با دوست پدرمن چکار داشتی

سرم و انداختم پائین و گفتم: گره زندگی من تو دست همین دوست پدرته تا خواست حرف بزنه گفتم: لطفاً چیزی نپرس نمیتونم حرفی بزم

-کجا پارسا توکه تازه اومدی به عقب برگشتم دستی رو شونه دائیم گذاشت و گفت: حال خوب نیست ببخشید نمیتونم بمونم به جای من از بقیه عذر خواهی و خداحافظی کن سرش و که چرخوند نگاهش به نگاهم گره خورد عصبی نگاه ازم گرفت و با عجله بطرف در رفت

-میشه بگی لباس من و بیارن

-میخوای بری تازه دهه

-برم بهتره هوای این جا رو نمیتونم تحمل کنم

-صبر کن میرسونمت

-نه مراسم امشب بخاطر تو بعدشم صلاح نیست سروش تو رو ببینه لطفاً آژانس خبر کن سری تکان داد و ازم فاصله گرفت وقتی برای خداحافظی بطرف دائیم رفتم فقط نگاهم کرد

-متاسفم من حرفی نزدن نمیدونم چی باعث ناراحتیش شد انگار دوستتون بیش از حد تو گذشته سیر میکنه وقتی دیدینشون از جانب من ازشون عذر خواهی کنید و بگید فقط به دلیل کنجکاوای کودکانه خواستم ببینمش

-چرا بیشتر نمیونی

-ممنون دیر وقته

-صبر کن بگم آرمین برسونت

-به ایشون زحمت نمیدم گفتم تاکسی خبر کنن خوب با اجازتون سرسری با بقیه هم خداحافظی کردم و بیرون زدم از همراهی پدرامم ممانعت کردم تازه میخواستم سوار ماشین بشم که صدایی تکونم داد

-تو این جا چکار میکنی

-یک ساعتی میشه منتظرم برو سوار شوماشین و کمی جلو پارک کردم سری تکان دادم و راه افتادم

-کجا سرت و انداختی پائین داری میری....چته ماشین این جاس کجایی تو

دری که باز کرده بود بستم و سرم و تکیه دادم

-چیه آوا چیزی شده؟

-نه

-دعوات شد؟ دیگه نتونستم خودم و نگه دارم و بلند زدم زیر گریه بطرفم چرخید چند دقیقه ای طول کشید تا تونستم آروم بگیرم برای این که از اصل ماجرا با خبر نشه گفتم:

-برام شرط و شروط گذاشتن

-چه شرطی اصلا" برای چی شرط گذاشتن

-برای ازدواج با آرمین

-مگه تو قبول کردی

-معلومه که نه

-پس دیگه شرط و شروط چیه؟

-درمورد ارث گیتی گفت در صورتی ارث و بهت میدم که با پسر من ازدواج کنی حق مادرم و میخوان با باج بهم بدن

-بسه همچین گریه زاری راه انداختی فکر کردم چی شده پاک کن اون چشما رو ببین چطوری سیاه شدن دستمالی برداشت خواست صورتم و تمیز کنه که مانع شدم آینه ای ازکیفم درآوردم

حرکت کرد و گفت:چی شد جواب رد دادی

-مگه قرار بود جواب مثبت بدم خودت گفتی اون پسر ی مطرب به درد زندگی نمیخوره نکنه دروغ گفتی

-تا حالا ازمن دروغ شنیدی فقط نگاهش کردم لبخندی به روم زد و گفت:مطمئن باش هر وقت اونی که لیاقتت و داره پیدا شه درنگ نمیکنم تو فقط به حرفم باش و بهم اعتماد کن باشه

سری به علامت مثبت تکان دادم و شیشه رو دادم پائین و چشمام و بستم ضبط و زد صداهش و بلند کرد خودشم همراهیش کرد هیچ دلیل این خوشحالی و درک نمی‌کردم هرچند سروش و کارهای الان هیچ اهمیتی برام نداشتن تا رسیدن به خونه درگیر نگاه نافذ پارسا بودم وقتی رسیدیم گیتی در حال تماشای سریال مورد علاقه بود بوسه ای رو گوشش زدم و کنارش نشستم دقیق نگاهم کرد:

-فکرش و می‌کردم چقدر بهت گفتم نرو قطره اشکی که رو گونم چکید پاک کردم سرم و به سینش چسبوندم هرکاری کردم نتونستم خودم و کنترل کنم بوسه ای رو موهام زد کنار گوشم گفتم: دیگه هیچ وقت اون جا پا نزار من که گفتم قید تمام اون ثروت و زدم دلیلی نداشت خودت و غرورت و بخاطر همچین چیزی بشکنی خودم و از آغوشش بیرون کشیدم و گفتم: حق با تو بود به امتحانش نمی‌ارزید ببخشید سرم خیلی درد میکنه میرم بخوابم -صبر کن آوا... خواهش میکنم سروش خسته ام

-باشه فقط بگو تو گردنیت و چکار کردی فوراً" دستم و رو گردنم گذاشتم خدای من نیست مانتو و شالم و تکون دادم تو کیفم و هم گشتم ولی نبود به درخواست گیتی سروش رفت تو ماشین و هم نگاهی انداخت ولی نبود

-چقدر حواس پرتی حالا میخوای جواب پدرت و چی بدی چطور نفهمیدی از گردنت باز شده بفهمه قیامت به پا میکنه

-به جهنم به درک بزار اونم بگه کسی مونده که بارما نکرده باشه اسم ببرتو برم سروقتش عصبی به اتاق رفتم و درو کوبیدم لباسم و عوض کردم رو تخت خزیدم و شماره پدرم و گرفتم برعکس تصور خودم و گیتی، وقتی فهمید تو گردنی گم شده اصلاً" ناراحت نشد حتی مواخذه کرد که چرا بخاطر همچین چیزی گریه کردم خوشحال تو گردنی و گوشه ای از کیفم مخفی کردم تا سروقت بفروشمش و پولش و رو پول عمل گیتی بزارم با این فکر پتو رو کامل رو سرم کشیدم ولی تا خود صبح چهره ی پارسا از نظرم دور نشد چهارسال بود با تصویر خیالی پارسا و فقط با توصیفات گیتی تو دفترچه خاطراتش لحظاتم و گذرانده بودم اینقدر دقیق توصیفش کرده بود که به اندازه سرسوزنی فرقی با تصویر واقعیش نداشت نگاهش تن صداهش گرمی دستهای همه و همه رو گویی چندین هزار بار تا حالا از نزدیک دیده بودم که اینقدر راحت تونستم خود حقیقتش و بپذیرم اصلاً" برام غریبه نبود حتی عطر تنش همونی بوی خیالی بود که این چند سال استشمام کرده بودم لذت بخش تر از همه اینا

ژستش زمان کشیدن پیپ بود ابروهای هشت و خوش حالتش بطرز زیبایی بالا میرفت چشمان خمارش پر حالت تر و آبی زلال چشماش نافذتر میشد جوری زل میزد که انگار قصد داشت هرچی تو ذهن دیگرانه به یک باره بیرون بکشد غلٹی زدم و پتو رو کناری قرار دادم از تمام پسرای حاضر در اون جا خوش تیپ تر و خوش استیل تر بود اصلاً" به مردای سی و هفت هشت ساله شباهتی نداشت ولی پختگی خاصی تو کلامش بود که این تنها مشخصه ای بود که به سن و سالش میخورد رو تخت نشستم دستام و رو گونه های گر گرفتم قرار دادم

-چته دیونه چرا اینقدر داغ شدی چرا قلبت اینقدر تند میزنه هرکی ندونه میگه تو اون و رد کرده بودی که به این حال افتادی بلند شدم آرام در اتاق و باز کردم چون لباسم کوتاه بود سرکی کشیدم همه جا غرق خاموشی بود آرام رو پنجه به آشپزخونه رفتم بدون این که برق و بزنم لیوانی برداشتم و سر یخچال رفتم لیوانی آب ریختم و لاجرعه سرکشیدم ولی عطشم نیافتاد یکی از قرصهای آرام بخش گیتی و خوردم پارچ و تو یخچال گذاشتم جلوی در اتاق لحظه ای مکث کردم فکر کردم کسی اون جاس وقتی چیزی ندیدم به اتاق رفتم و درو قفل کردم و مجدد دراز کشیدم درگیر نگاه پارسا بودم که خوابی عمیق چشمام و رو هم انداخت با کوبیده شدن در یک باره از جا پریدم

گیتی عصبی و با فریاد بطرفم اومد و گفت: معلومه چه غلطی میکنی مردم و زنده شدم چرا جواب نمیدی

-چی شده مامان ؟

-چی شده تازه میگی چی شده یک ساعته پشت اون در لعنتی جون دادم تا سروش رسید با دیدن سروش پتو رو محکم دورم گرفتم

-متاسفم تا صبح خوابم نبرد بکی از قرصهای شما رو خوردم تا تونستم بخوابم با به گریه افتادنش سروش عصبی اومد جلو او را بلند کرد و گفت:

-دیگه از دست این رفتارهای بچگانته خسته شدم آوا اصلاً" حواست نیست آرامش و از من و زندگیم گرفتی بیا عزیزم گفتم که چیزیش نیست بیا فدات شم یکم استراحت کن بازوی او را گرفت از رو زمین بلند کرد با رفتنشون فوراً" لباسم و عوض کردم و بیرون رفتم کنار پاش نشستم

-معذرت میخوام گیتی جون یه جوری خوابم برده بود که انگار سالهاست به این راحتی خوابیدم بدون کابوس بدون استرس متاسفم

دستی رو صورتم کشید و گفت: خدا رو شکر همش میترسیدم بلایی سر خودت آورده باشی رو زانو بلند شدم بوسه ای رو گوش زدم و گفتم: هنوز اینقدر شهامت پیدا نکردم که خودم و خلاص کنم فدای اون چشمای قشنگت بشم ببین چقدر پف کرده
-خدا نکنه بیا بریم یه چیزی بدم بخور

-تو به شوهر حسودت برس خودم میتونم یه چیزی بخورم به چهره عصبی سروش خندیدم شکلکی برایش درآوردم و به اتاقم رفتم فوراً لباس پوشیدم کولم و برداشتم و راه افتادم
-کجا تو که چیزی نخوردی

-تو مدرسه میخورم مامان دیرم شده خداحافظ

-صبر کن منم دارم میرم میرسونمت

-لطفاً بمون نیم ساعت دیگه برو مطمئن شو چیزیش نیست باشه به گیتی نگاه کرد و لبخندی زد از گوشه پیاده رو سربه زیر راه افتادم اینقدر تو فکر بودم که اصلاً نفهمیدم کی به مدرسه رسیدم سر کلاسم تلاشم برای جمع کردن حواسم بی نتیجه بود یک هفته تمام داغون داغون بودم نه حوصله گیتی و سروش توخونه داشتم نه حال بچه های مدرسه وقتی گیتی بهم خبر داد قراره یک شنبه راهی شمال بشن انگار دنیا رو بهم دادن اون روز وقتی حرکت کردن سر راهشون من و گذاشتن مدرسه از همون جا راهی شدن موقع برگشت چند مرتبه گوشیم زنگ خورد ولی هر دفعه بله که میگفتم تماس قطع میشد تازه اومده بودم از گشنگی سیبی برداشتم هنوز گاز اول و نزده گوشیم مجدد زنگ خورد باز هم همون شماره
-بله

-چرا جواب نمیدی خوشت میاد وقت مردم و تلف کنی

-همچین قصی ندارم

با هیجان گفتم: جناب پارسا؟

-خیلی زود صدام و تشخیص ندادی؟

-صدای شما چندین ساله تو گوش من نجوا میکنه خیلی هم زود نبود حالتون چطوره؟

-میخوام ببینمت

-کی و کجا؟

--نیم ساعت دیگه سر کوچتون تماس قطع شد. پس اون ماشینی که بچه ها دیده بودن تعقیب میکنه متعلق به پارسا بوده. مثل همیشه مانتوی ساده ای به تن کردم شالی هم رو سرم انداختم اهل آرایش نبودم تنها کرمی به صورتم زدم و بیرون رفتم قبل از رفتن با گیتی تماس گرفتم و گفتم گوشی خونه رو کشیدم میخوام گوشی خودمم خاموش کنم برادرت اینقدر تماس گرفته بیچارم کرده.

سرکوچه که رسیدم او را درحالی که سرش و به فرمون تکیه داده بود دیدم ضربه ای به شیشه زدم و درو باز کردم

-میتونم بشینم؟ سری تکان داد و نگاه ازم گرفت به آرومی جواب سلامم و داد و حرکت کرد کمی از مسیر که درسکوت طی شد گفتم:

-نمیخواید چیزی بگید بدون این که نگاهم کنه گفت: اینقدر حرف برای زدن داشتیم که میتونستم ساعتها بدون وقفه برات سخنرانی کنم نمیدونم چرا یدفعه همش از ذهنم پرید

با به خنده افتادم نگاهی از سر تعجب بهم انداخت

-متاسفم جناب پارسا لطفا" به دل نگیرید به این دلیل همه رو فراموش کردید چون روی صحبتتون با من نبوده شرمنده که نمیتونم ترتیبی بدم تا با خودش روبه رو بشید

-چنین قصدی ندارم فکر کنم با تو راحت تر بشه کنار اومد

-درچه زمینه جوابی نداد تنها سرعتش و زیاد تر کرد سکوت کردم و اجازه دادم بتونه با خودش کنار بیاد بعد از مسافت زیادی که مشخص بود نامعلومه مقابل کافه ای نگه داشت و گفت:

-نمیتونم هم حرف بزوم هم رانندگی کنم بیا پائین

روبه روی هم قرار گرفتیم بعد از سفارش مستقیم بهم زل زد سخت بود اما سعی کردم از نگاهم متوجه آشوب درونم نشه

- با مادرت خیلی فرق داری . تکیه دادم ادامه داد:
- تنها چشمات مثل اونه رفتارتم با اون متفاوته
- تو همین چند دقیقه متوجه تفاوت رفتاری من و گیتی شدید
- چند روزی میشه دنبالتم خودم و متعجب نشان دادم که یعنی نمیدونستم
- درست از همون لحظه که ازخونه نادر بیرون زدی
- چرا تعقیب میکردید فقط برای رسیدن به گیتی
- نه. اینقدر نه شو عصبی گفت که میز کناریمون به او چشم دوختن پنجه هاش و توهم فرو برد رومیز گذاشت اینقدر عصبی بود ترسیدم حرفی بزنم و کتک مفصلی ازش نوش جان کنم به همین دلیل درسکوت فقط نگاهش کردم
- تصور میکردم اون پسره باید دوست تو باشه
- من اهل این کارا نیستم حرکتی به چشمهاش داد و بهم خیره شد
- برای دخترای همسن تو چنین چیزهایی عادیه
- صحیح ولی نه برای من
- منتظر بودم خودش و ببینم
- خیلی وقته به سختی پاش و از خونه بیرون میزاره
- انتظار داشتم پیر شده باشه
- همش چهل سالشه
- تنها فرقش با اون موقع ها خطوط محو صورتشه هنوز جذابیتش و از دست نداده
- تصور میکردید باید حسابی بهم ریخته باشه
- دروغ گفتمی بیماره. دوباره نگاهش کردم نگاهش پر از خشم بود سری تکان دادم و گفتم: - کاش بود ولی نیست
- سرطان آدم و داغون میکنه اون از تو سرحال تره

-ظاهرا" همینطوره گیتی سرسخت تر از این حرفهاس

-شیمی درمانی میشه

-نه نذاشتم

-برای چی؟

-واضحه جناب پارسا

-بفهمن بهتره تا بیشتر درد بکشه

-توفیری نمیکنه باید جراحی بشه ولی هنوز وقتش نرسیده

-من آشنا زیاد دارم میتونم معرفی کنم

-چرا میخوای این کارو بکنی شما که ازش متنفری

جرعه ای از قهوش و خورد و گفت: چقدر تلخه قاشقی شکر تو قهوه اش ریختم وقتی بهم چشم دوخت گفتم:

-به همین راحتی میشه تلخی و از بین برد

-بچه جون بعضی زخمها که زمان کهنش کرده باز نشه بهتره

-منم منظورم این نبود تصور کردم الان اگه این جا هستید به این دلیله که گیتی و بخشیدید ولی میبینم...

-انتظار بی جائیه

-بله میدونم ولی آدم عاشق میتونه به هر بی جائی پاسخ بده

-توچی میفهمی عشق چیه

-عشق همون چیزیه که یک هفته است شما رو از خواب و خوراک انداخته و حالا کشونده این جا فکر میکنم برای پرسیدن مجهولاتتون این جا هستید تا جائی که بتونم بهتون پاسخ میدم لطفا" بفرمائید

-چرا از هم جدا شدن فکر میکردم خیلی بهم علاقه دارن

-درست فکر کردید هنوزم با وجود این که هر دو مجدد ازدواج کردن ولی دلشون پیش همه خوب یسری مشکل داشتن علاقه وافر پدرم به گیتی زمینه ساز تمام این مشکلات بود تو یه جمله خلاصه کنم دلش میخواست فقط چشم خودش به گیتی باشه

-شکاک بود

-بیش از حد

-به حق بود

-نه از اون جائی شدت گرفت که گیتی هر روز مطالبی مینوشت و مخفی میکرد

-چی مینوشت؟

-خاطراتش و چون نمیخواست پدرم ازشون سر دربیاره به من سپرد تا بسوزونمشون ولی این کارو نکردم

-خوندن خاطرات دیگران اونم بدون اجازه... فکر نمیکنم کار درستی کرده باشی

-اگه از این نظر بهش نگاه کنیم بله نیست ولی من تا نمیفهمیدم مادرم مشکگلش چیه نمیتونستم بهش کمکی بکنم از تو نوشته هاش متوجه بیماریش شدم همون جا بود که شمارو هم شناختم

-پدرت بخاطر بیماری ترکش کرد

-وقتی فهمید مریضه داغون شد اینقدر که خودش افتاد تو جا توان هرکاری ازش سلب شد نمیدونم چی شد اون لعنتی از کجا پیداش شد که یدفعه از گیتی دل برید البته اینم ظاهر ماجراس جدا شدن چون دیگه طاقت درد کشیدن گیتی و نداشت وقتی رفت یه تار موی سفید تو سرش نبود ولی حالا یه تار سیاه تو سرش پیدا نمیشه هنوزم دیونه وار گیتی و دوست داره هنوزم گوشه ای مخفی میشه و از دور تماشاش میکنه

-رابطه اش با این پسره چطوره؟

سری تکان دادم و گفتم: خیلی سعی کردم بپذیرش فکر میکردم اینطوری برایش بهتره فکر میکردم اگه عشق جدیدی و تجربه کنه بهتر میشه ولی نمیدونستم نتونسته پدرم و فراموش کنه هنوزم دلش با عشق اولشه تلاشی هم برای فراموش کردنش نمیکنه توجهش به سروش فقط مادرانه است

-واقعا" عاشق شده؟

-رفتار این دوسالاش که این و نشون میده با هر درد گیتی هزار برابر درد میکشه

-بیش از حد تورو زیر نظر داره .نگاهم و از فنجون قهوه گرفتم و به او دوختم

-خواستگارت پسر خوبیه چرا جوابی بهش نمیدی

-از پسر دوستتون تعریف میکنید

-منظورت آرمینه؟

-مگه شما منظورتون غیر اون بود

-آره نمیدونستم آرمینم خواستگارته

-از کی حرف میزنید؟

-پسر همسایتون

-شما اون و از کجا میشناسی؟

-یعنی متوجه نشدی هر روز دنبالت

-نه متوجه نشده بودم

-برای این که بیش از حد تو خودتی یه بارم با من دست به یقه شد فکر کرد مزاحمت شدم

-کی؟ پس چرا من متوجه نشدم .دستمالی برداشت گوشه لبش و تمیز کرد و گفت:یه بار گفتم

برای این که بیش از حد تو خودتی اینقدر تو افکار غرقی که بمب کنار گوشت بزنی متوجه

نمیشی با این پسره که مشکلی نداری

-اصلا"

-درست نیست تو اون خونه باشی

-بله نیست ولی نتونستم گیتی و سروش و قانع کنم اگه ممکنه بریم تحمل هوای خفه این جا

رو ندارم

پیاده بطرف پارکی همون نزدیکی براه افتادیم

-از مهرداد شنیدم سروش مخالف ازدواجتونه

-باهاش حرف زدید

-بله

-خودتون و کی معرفی کردید؟

-یه دوست

-خدای من فکر نکردید ممکنه برام حرف دربیارن

نگاه گذرایی بهم انداخت و گفت: بچه جون اینقدر عقم میرسه چطور حرف بزنی که
...متاسفم منظوری نداشتم

-ازش خوشت نمیاد

-از کی؟

-خواستگارت

-نه

-نه که میگی خودت میگی نه, یا شوهر مادرت

-ارتباطی به اون نداره

-ولی اینطور که من دستگیرم شده هرچی خواستگار برای تو میاد فوراً" میپروونه

-کارمن و راحت میکنه

-به شخص خاصی علاقه داری نگاهی بهش انداختم موشکافانه و دقیق بهم خیره شده بود

بدون این که حرفی بزنی نگاه ازش گرفتم کاش میتونستم حرف بزنی به یکی اونم پارسا

وقتی تو ماشین نشستیم گفت: آدم باید عاشق باشه تواین هوا زیر همچین بارونی قدم بزنی و

صداش درنیاد

با لبخند بهش چشم دوختم و گفتم: هرطوری شده میخواید به خودتون القا کنید که من عاشقم

لبخندی صورت مردانه اش را پوشاند

-بچه جون من این موها رو تو اسباب سفید نکرده ام خنده بلندی سرد دادم و گفتم: از کدوم تارهای سفید حرف میزنید نکنه اینا رنگه

لباش به لبخندی عمیق باز شد دو ردیف دندان سفید و درخشان شروع به خودنمایی کردن و تپش قلبم من و هم دوبرابر کردن فوراً "نگاهم و به بیرون دوختم تا بتونم به خودم مسلط بشم -چیزی شد؟

برای این که خودم و لو ندم گوشیم و درآوردم و گفتم: ببخشید قرار بود این ساعت به گیتی زنگ بزنم تکیه داد و به روبه رو چشم دوخت از قصد زدم رو آیفون ولی به جای گیتی سروش جواب داد

-سلام

-سلام حالت چطوره؟

-ممنون گیتی کجاس

-تازه خوابیده نکاهی به ساعت انداختم

خوابیده اونم الان

....-

-الو سروش

-بله

-داری گریه میکنی گیتی کجاس چه بلایی سرش اومده

-آروم باش گفتم که تازه خوابیده

-تورو خدا بگو حال مادرم چطوره

-الان بهتره ولی درد داشت خیلی شدید نمیتونست درست نفس بکشه دستم به اون دکتر لعنتیش برسه خفش میکنم اینطوری گفت داره بهتر میشه

-داروهاش و خورده

-خودت که میدونی همه رو سر ساعت بهش میدم حالش خوب بود نمیدونم یدفعه چش شد

- خیلی خوب آرام باش اینطوری کی میخواد حواسش به گیتی باشه
- طاقت دیدنش و تو این وضع ندارم برسم دکترش و عوض میکنم
- ربطی به دکتر نداره ممکنه قرصهایی که بهش میدی و نخوره مطمئن شو قورتشون میده چند دفعه دیدم گوشه کنار دهنش نکهشون میداره
- پس چرا به من حرفی نزدی
- هر وقت ناراحته این کارو میکنه ببینم با هم که مشکلی ندارید
- معلومه که نه
- باشه برو تنهات نزار منم بی خبر نزار
- باشه درو قفل کن ببینم تنهایی که نمیترسی
- نه مراقبش باش
- هستم مطمئن باش خداحافظ . زیر چشمی نگاهی به پارسا که تو فکر بود انداختم هردو ساکت بودیم و با افکارمون درجدل. یک ساعتی بدون این که مقصد خاصی و بریم چرخ زدیم و هیچ کدوم حاضر به شکستن سکوت نبودیم وقتی ساعت به نه نزدیک شد گفتم:
- آگه ممکنه من و برسونید خونه دیر وقته بدون حرفی مسیر و تغییر داد وقتی رسیدیم ماشین مقابل درخونه نگه داشت بسته ای از کیفم درآوردم و گفتم:
- این مال شماس نیم نگاهی انداخت و گفت: مال من؟ چی هست؟
- پاسخ به تمام سئوالانتون
- با پوزخند گفت: دفتر چه خاطرات مادرته
- درو باز کردم و گفتم: متاسفم که نمیتونم دعوتتون کنم شب خوش همین که خواستم کلید بندازم درباز شد و مهرداد مقابلم سبز شد سربه زیر سلام کردم
- سلام آوا خانم حالتون چطوره؟
- ممنونم

-اتفاقی افتاده این وقت شب، بیرون، تنها؟ کلافه خواستم بگم به تو چه که صدای گوش نواز
پارسا مانع شد

-چرا نمیری داخل بهش چشم دوختم ولی جوابی ندادم اومد جلو کنارم ایستاد پاسخ سلام
مهرداد و داد

-جلوی درو گرفتی آقا مهرداد اتفاقی افتاده

-معذرت میخوام خیر راستش هیچ وقت ندیده بودم تا این موقع بیرون باشن فکر کردم
مشگلی پیش اومده مادرو برادرشون تشریف ندارن همین شد که....خودش و کشید کنار و
گفت: بفرمائید در خدمت باشیم

-ممنون مزاحمتون نمیشیم لحظه ای به او که همانطور بی حرکت ایستاده بود و زل زده به
من خیره ماند تا بالاخره او از رو رفت با عذر خواهی راهش و کشید رفت

-لبخند معنی داری زد و گفت: بسوزه پدر عاشقی که با آدم چها که نمیکنه فقط نگاهش کردم

-این چیزات به مادرت رفته چرا بچه ی مردم و سر میدونی نمیخوای بگو نه خوش اومدی

-به بچه مردم صدبار گفتم خوش اومدی ولی نرفته برگشته مقصر من نیستم بعدشم آدم عاشق
که عشق خودش و رها نمیکنه بره سراغ دل بستگی یکی دیگه

متعجب نگاهم کرد :

-تشریف بیارید داخل

-دختر خوب غریبه ها رو به منزلش دعوت نمیکنه اللخصوص وقتی تنهاس

-تنهایی و تنها بودن مختص نبود اطرافیان نیست گاهی میشه بین جمعیت بود و تنها بود
درضمن چهار سالی میشه درگیر شما هستم تصور نمیکنم غریبه باشید اینقدر ازتون میدونم
که اونی که باهاتون زندگی کرده فکر نکنم بدونه غیر اون تصور میکنم بهتره تشریف بیارید
داخل چون اینطوری واقعا"برای من درد سر میشه خودم وارد شدم و او را به حال خودش
رها کردم وقتی جلوی در واحد رسیدم برگشتم ولی ندیدمش با شناختی که ازش داشتم
مطمئن بودم میاد یراست به اشپزخونه رفتم لیوانی آب خنک با چند تیکه یخ ریختم وقتی
برگشتم وسط هال ایستاده بود و نگاهم میکردبا لبخند بطرفش رفتم و لیوان آب و نشونش دادم

-ازکجا فهمیدی تشنه ام؟

-گفتم که بیشتر از اونی که بتونید تصور کنید میشناسمتون درو بستم خودم نشستم جرعه ای از آب و خورد با حالتی خونه رو از نظر گذروند و گفت:

-این جا برای سه نفر خیلی کوچیک نیست خفه نمیشید

-برای اونی که میلی به زندگی نداره گاهی تو قصرشم احساس خفگی میکنه گیتی فقط این جا احساس آرامش میکنه

-معذرت میخوام که میپرسم ولی پدرت بنظر وضع خوبی داره قبلاً" هم این جا زندگی میکردید

-فقط بنظر نمایاد جناب پارسا پدرم وضع خوبی داره ولی نه تو این محل نبودیم به خواست گیتی این جا هستیم میخواست از همه دور باشه اینطور چیزا برای گیتی معنایی نداره

-ولی اون موقع فقط به پول جاه و مقام فکر میکرد

-اگه اینطور بود نیما رو انتخاب نمیکرد و به ارثیه اش پشت نمیکرد

نشست جرعه دیگه ای خورد و گفت: مگه ارثش و نگرفته

-نه اون موقع پدر بزرگم شرط کرده اگه با پدرم ازدواج کنه از ارث محروم میشه و شد فکر میکردم میدونستید

-نه نادر در این مورد حرفی به من نزده بود بالاخره بهش دادن یا نه

-خیر اون شب من و کشیده بودن اون جا در همین مورد صحبت کنن

-خوب نتیجه ای هم داشت؟

-شرط گذاشتن

-میتونم بپرسم چه شرطی

-اول این که گیتی و وادار کنم از سروش جدا شه و دوم من به خواستگاری آرمین پاسخ مثبت بدم

-و تو چه جوابی دادی

لبخندی به روش زدم و گفتم: خوب معلومه به هردوتا پاسخ رد دادم ظرف میوه رو مقابلهش گذاشتم و نگاهی به گوشیم انداختم

-سلام

-ممنونم تو چطوری

-درمورد چی؟

-آه اون و که خودم فرستادم

-نه نه نمیخوام سروش و گیتی متوجه بشن کاری که ازت خواستم و انجام بده

-فعلا" گیتی واجب تره

-نه رفتن شمال با مصیبت راضی شد اینطوری منم کارای بیمارستانش و انجام میدم

-نه دنی باید با دوستان صحبت کنی وقت عمل گیتی سر سروش و گرم کنن

-تا این جا درست کردم مابقیشم یه کاری میکنم توفقط مراقب باش سروش بویی نبره حوصله دوتا مریض و ندارم

-فعلا" بمونه پیش خودت لطفا" تا وقتی سروش و گیتی برنگشتن این طرفا نیا درک که میکنی چی میگم

-ممنونم فعلا" درگیر کارای گیتیم بعدشم امتحانات شروع میشه وقتی برای این چیزا ندارم رفتی به همه سلام برسون

-خواهش میکنم خداحافظ. معذرت میخوام واجب بود

-طرفت پسر بود دیگه؟

-بله. ابرویی بالا انداخت و بهم دقیق شد

-لطفا" در مورد من بیراه نرید دانیال پسر خاله سروشه یک بار گفتم من اهل این چیزا نیستم

-تواز کجا میدونی من به چی فکر میکنم صورتش و از نظر گذروندم و گفتم:

-اینقدر شناخت ازتون دارم که میتونم معنای هرنگاهتون و درک کنم

-عمل مادرت كيه ؟

-مشخص نيست فردا ميرم پيش دكترش ببينم موافقت ميكنه يا نه

-چرا نبايد موافقت كنه بدون اين كه نگاهش كنم گفتم: آزمايشش مشخص ميكنه, احتمال داره دير شده باشه

-پس چرا زودتر اقدام نكرديد

-نتونسته بودن تشخيص بدن تازه سه ماهه كه.....

-چرا به خودش حرفي نزدي

حركتي به چشمهام دادم و گفتم: دووم نمي آورد از وقتي شنیده دكتر گفته رو به بهبوده روحيش خيلي بهتر شده تحمل عذاب كشيدنش و ندارم حداقل اينطوري مثل گذشته به زندگيش ادامه ميده گيتي روحيه اش خيلي ضعيفه زود از پا درميايد

-بنظر در اين موردم با مادرت فرق داري

-شما چرا مدام دنبال تفاوت بين من و مادرم هستي

-برام تعجب داره همچين دختری زیر دست يكي مثل گيتي بار اومده باشه وقتي همسن و سال تو بود به هيچ كس نه نميگفت اينقدر پر شور و شر بود كه همه رو عاسي ميكرد هر كی با نادر دوست ميشد فقط براي نزديك شدن به گيتي بود اونم به هيچ كدوم نه نميگفت -اينقدر قبولش دارم كه با اين چيزا نميتونيد ذهنيتم و درموردش خراب كنيد من زیر دست اون بزرگ شدم

-همچين قصدي ندارم بچه جون فقط به تفاوتتون اشاره كردم باز جای شكرش باقيه به وظيفش درقبال تو خوب رسیده

-گيتي توهمه چيز وظيفه شناسه غير اين بود پشت پا به عشق خودش ميزدو به دل بستگي شما ميرسيد

اخم تندي كردو بلند شد-اون پی هوشش رفت تاوانشم پس داد

-اشتباهتون همین جاس آگه هوس بود همون اول راه از هم جدا میشدن عشق بوده که تا الان دووم آورده اونا هنوزم دیونه وار بهم علاقه دارن مطمئن باشید گیتی آگه با شما ازدواج کرده بود همون اول راه مسیرتون از هم جدا شده بود شما دو نفر هیچیتون با هم سازگاری نداره

-میبینم با پدرتو داشته

-نه نداشت ولی چون عاشق بودن تونستن دووم بیارن آگه با شما بود نمیتونست تحمل کنه اونطوری بیشتر ضربه میخوردید این به نوعی لطف درحقتون بوده

-خدای من ببین این بچه چی داره میگه آخه تو چه میفهمی ضربه چیه بازی دادن چیه سرکار گذاشتن چیه مادر لعنتی تو تمام سالهای جوونی من و بهم بدهکاره میفهمی اون همه چیزم و ازم گرفت و نابود کرد

-لطفا" اشتباه خودتون و گردن مادرمن نندازید آگه به این جا رسیدید خودتون خواستید هرچیزی تاوانی داره و شما اینطور بخاطر عشقی که هیچ تعلقی بهتون نداشت از خودتون تاوان گرفتید دستش توهوا چرخه خورد رو گونم خوابید اینقدر محکم زد که سرم بطرف دیگه چرخید و گوشم سوت کشید وقتی ناراحت بهش چشم دوختم صورتش از خشم به کبود مایل شده بود. قدمی به عقب برداشت و با عجله از خونه بیرون زد دستم و جای انگشتهاش که رو صورتم مانده بود گذاشتم انگار تمام عقده های این سالها رو تو این ضربه جمع کرده بود قطرات اشکی که از چشمم می چکید به حال خود رها کردم و به اتاقم پناه بردم صبح بخاطر بیخوابی شبی که گذشت بی رمق از جا بلند شدم مدارک پزشکی گیتی و برداشتم و به مطب رفتم

بعد از زیر و رو کردن مدارک گفت: برای عملش تونستی کاری بکنی

-فعلا" بیست و دو میلیون تونستم جور کنم شما کاراش و انجام بده مابقیش و هم تا قبل از جراحی میریزم به حساب بیمارستان

-چطور در عرض چند روز این مبلغ و جور کردی

-ناچار شدم جواهرات خودش و که تصور میکرد من گم کردم بفروشم ببخشید دکتر ممکنه یه نفر بیاد ازتون سئوالاتی بپرسه لطفا" بهش بگید بیماری گیتی چیه ولی از مبلغ و این که تا حالا به این دلیل مشکل داشتم حرفی نزنید

-کی هست؟

-دائیم البته ممکنه خودش نیاد و یکی از دوستاش و بفرسته ممنون میشم درمورد مشکلی ما لیم حرفی بهشون نزنید

-خیالت راحت باشه خوب هنوز جواب آزمایش آخرش نیومده وقتی رسید کاراش و انجام میدم وقت عملش که تعیین شد خبرت میکنم

-از لطفتون ممنونم اگه امری نیست مرخص شم

-خواهش میکنم

فورا" خودم و به مدرسه رسوندم چهار روز هیچ خبری از پارسا نشد مطمئن سرگرم خوردن اون دفترچه ها بوده سروشم بخاطر درخواست گیتی مسافرتشون و چند روزی تمدید کرد پنج شنبه به صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم بدون این که نگاهی به شماره بندازم پاسخ دادم

-بله

-سلام

خواب از سرم پرید فورا" نشستم: سلام چرا صداتون گرفته؟

سرفه شدیدی کرد دیگه نتونست حرفی بزنه

-شما الان کجا هستی

-خونه... دوباره به سرفه افتاد

-آدرس و پیامک کنید الان راه میافتم .

در عرض بیست دقیقه دوش گرفتم و آماده شدم انتظار داشتم آدرس متعلق به یه ویلایی چیزی شبیه خونه دائیم باشه ولی یه واحد دویست متری تو یه برج بود از آسانسور که بیرون رفتم در واحدش باز بود اولین قدمی که به داخل گذاشتم هاج و واج خونه ای که جای سوزن انداختن نبود از نظر گذروندم چشمم به میلهها و پرده هایی افتاد که کنده شده بود شروع به قدم زدن کردم ولی هنوز قدم اول و برنداشته بودم که خرد شدن چیزی زیر پام به وحشت انداختم خدای من زمین مملو از خرده شیشه بود درو بستم با احتیاط جلو رفتم همانطور خونه که بیشتر به ویرانه شبیه بود از نظر گذروندم آروم به اسم صداس زدم به جای جواب

صدای سرفه هاش من و بطرف اتاق خوابش کشید جلوی در به او که تو روبدوشام سرمه ای رنگ جذابیت خاصی پیدا کرده بود چشم دوختم

-میتونم پیام تو؟

به انتهای تختش تکیه کرد و با دست اشاره کرد برم جلو اتاقش دست کمی از بیرون نداشت با احتیاط جلو رفتم و لبه تختش نشستم سرش و تکیه داده بود و چشمهاش و بسته بود اینقدر عرق کرده بود که به وحشت انداختم دستم و رو پیشونیش گذاشتم از حرارتش وحشت کردم آروم چشمهاش و باز کرد و بهم خیره ماند

-شما داری تو تب میسوزی دوباره چشمهاش و بست بلند شدم قرصهایی که همراه داشتم با لیوانی آب پرتقال که سر راه گرفته بودم برایش بردم

-جناب پارسا! چشمهای به خون نشستش و بهم دوخت قرص و به لبش نزدیک کردم و گفتم: لطفا" بخورید امیدوارم بهتر شوید

سرش و بطرف دیگه ای چرخوند و گفت: من چیزیم نیست جملش تموم نشده به سرفه افتاد

-خواهش میکنم شما بچه نیستی که لج میکنی قرص و به زور تو دهنش گذاشتم و لیوان و به لبش نزدیک کردم جرعه ای به زور بهش خوروندم لباسهای ریخته شده رو تخت و برداشتم رو مبل پائین تختش گذاشتم

-بهتره استراحت کنید بدون بهونه رو تخت دراز کشید پتو رو کشیدم روش پنجره اتاقش و بستم و بیرون رفتم. مانتم و درآوردم و رو مبلی گذاشتم و به اشپزخونه رفتم هرچی ظرف بود شکسته بود مابقی هم کثیف تو ظرفشویی بود اول ظرفها رو شستم تو فریزر به جستجو پرداختم سوپ ساده ای بار گذاشتم و دست به کار شدم وقتی کارم تموم شد سوپم آماده شده بود دستی به موهای پریشونم کشیدم و اطراف و از نظر گذروندم تنها پرده باید وصل میشد سرم و که چرخوندم نگاهم جلوی در اتاق پارسا از حرکت ایستاد به در تکیه زده بود و نگاهم میکرد فوراً" بطرفش رفتم:

-برای چی بلند شدید شما باید استراحت کنید

سرفه ای کرد و گفت: نمیتونم

-پس بهتره دوش بگیرید وقتی بهم چشم دوخت گفتم: بهترتون میکنه تا اون موقع سوپتونم آماده شده سرش و انداخت پائین و به حمام رفت تا قبل از این که بیاد بیرون اتاق خوابش و مرتب کردم تازه مقداری سوپ براش ریخته بودم که بیرون اومد یراست به اتاقش رفت و با همون حوله رو تختش خزید سوپ و تو سینی گذاشتم و به اتاقش بردم بازم تکیه داده بود و چشمه‌هاش و بسته بود کنارش نشستم و سینی و روپام گذاشتم

-جناب پارسا لطفا" کمی از این بخورید

لای چشمش و باز کرد نگاهی به سینی بعد من انداخت و گفت: اشتها ندارم دوباره چشمه‌هاش و بست

قاشق و کمی پر کردم مقابل دهانش بردم: میدونم ولی چندتا قاشق که بخورید.....با باز کردن چشمه‌هاش مابقی حرفم و خوردم دوباره چشمه‌هاش و بست

-براتون لازمه لطفا"..... این بار عصبی بهم چشم دوخت

-فقط چندتا قاشق خواهش میکنم با شکم خالی نمیتونید قرصتون و بخورید

-من دکتر نرفتم نکنه تو پزشکی که برام قرص تجویز کردی

-میدونستم اینقدر لج باز هستید که دکتر نرفتید خودم یه چیزایی براتون آوردم خدارو شکر کمی تاثیر داشته چون تبتون پائین اومده حالا اگه بازم بخواید به لج بازی ادامه بدید ناچار میشم براتون دکتر خبر کنم اون وقت ممکنه براتون آمپول تجویز کنه حالا میخورید یا دکتر خبر کنم

-بچه جون من و از آمپول میترسونی

لبخند معنی داری زدم و گفتم: یعنی دیگه از آمپول نمیترسید ؟ ابرو که بالا انداخت گفتم:پس حالا که نمیترسید میرم دکتر خبر کنم خواستم بلند شم که گفت :

-بده خودم میخورم باخنده سینی و روپاش قرار دادم

-آفرین مرد شجاع فقط لطف کن تا آخرش بخور کمی که خورد گفت: میشه کمی نمک برام بیاری

-به اندازه ای که براتون لازم بوده زدم لطفا" اینقدر بهونه نگیرید و بخورید وگرنه ناچار میشم قاشق قاشق به خوردتون بدم حالا چکار میکنید میل میکنید یا.....میخورم.

تا قاشق آخر سوپش و خورد سینی و ازش گرفتم و گفتم: قرصاتون و براتون گذاشتم لطفا" بخورید و کمی استراحت کنید امیدوارم بهتر شوید.

ظرف و برداشتم به اشپزخونه رفتم همان جا نشستم داشتم مسئله ای که توش مشکل داشتم از راه حل دیگه ای میرفتم که سنگینی نگاهی باعث شد نگاه از کتابم بگیرم با دیدن پارسا تو اون بلوز شلوار مشکی تکون محسوسی خوردم

-ترسوندمت

بلند شدم و گفتم: نه چرا بیدار شدید چیزی لازم دارید صندلی کناریم نشست اشاره کرد منم بشینم خواستم کتاب و ببندم دستش و آورد جلو و با برداشتن کتاب مانع شد نگاهی انداخته اند و برداشت چشمم به او بود که در عرض چند ثانیه مسئله رو حل کرد و مداد و گذاشت لای کتاب بهم چشم دوخت :

-گاهی سئوالات سخت ,راه حل های خیلی آسونی داره

-پس چرا شما سخت ترینش و انتخاب کردی

با اخم گفت: منظورت چیه؟

-چرا به جای حل مسئله صورت مسئله رو پاک کردید

با غصب گفت:پاک نکردم پاک کردن تو هیچی نمیدونی هیچی بچه جون چرا میخوای ادای علامه دهر را رو برای من دربیاری

-لطفا" آروم باشید

-به من نگو چکار کنم چکار نکنم اصلا" این جا چه غلطی میکنی برای چی بلند شدی اومدی این جا , اومدی داغ دلم و تازه کنی و رو زخمم نمک بیاشی موفق بودی توهم مثل همون مادر ظالمتی همین الان از جلوی چشمم دور شو وگرنه بلایی به روزگارت میارم که.....با بلند شدنم مابقی حرفش و خورد

-من برای هیچ کدوم از اینایی که گفتید این جا نیومدم

با تمسخر به اطراف اشاره کرد و گفت:دارم میبینم برای چی اومدی هر خدمتکاری از عهده همچین چیزی برمیاد بیرون

کلافه کتابم و برداشتم مانند و روشونم انداختم و گفتم: حق با شماس هر خدمتکاری از عهده این کارا برمیاد ولی من خدمتکار نیستم آگه دستی به خونتون کشیدم حس کردم نیازه یکی این کارو بکنه

-و با خودت فکر کردی کی بهتر از من که میخوام راضیش کنم مادرم و ببخشه

شالم و مرتب کردم و گفتم: مادرم من خطایی نکرده که نیاز به بخشش شما داشته باشه اشتباه اصلی و شما مرتکب شدی دست رو عشق یکی دیگه گذاشتی. با ضربه محکمی لبهام و بهم دوخت

-حماقت اون مادر خودخواهت من و به خاک سیاه نشوند بدبختم کرد حالا دخترش اومده به نظاره بیچارگیم ایستاده میگه مقصر خودتی اشتباه و تو کردی آخه بچه جون توکجا بودی ببینی مادرت چطور با طنازی زمین گیرم کرد اسیرم کرد بعد رهام کرد کجا بودی حالا یدفعه پیدات شده که چی؟ مطمئن باش هیچ وقت نمی بخشمش از قول من بهش بگو پارسا گفت از ته دل خوشحالم که به این روز افتادی و تنها آرزوم اینه با چشمم جون دادنش و ببینم

داشتم بطرف در میرفتم که داد زد:

-و میبینم برای همین تونستم دووم بیارم لحظه شماری میکنم تا پرپر زدنش و ببینم

رفتم و درو آروم بستم سر به زیر بدون این که بفهمم کجا میرم پیاده به راه افتادم وقتی به خودم اومدم دیدم هوا رو به تاریکیه هرچی اطراف و از نظر گذروندم نفهمیدم کجام مقابل تاکسی دست تکون دادم و گفتم: درست؟ با گفتن بفرمائید بنشینید آدرس و گفتم و نشستم

صدایی که مدام خانم خانم میکرد بین من افکارم فاصله انداخت وقتی بهش چشم دوختم

گفت: کجایی خانم میگم از کدوم طرف برم

-معذرت میخوام لطفا" کوچه سمت راست و تشریف ببرید داخل .

قبل از این که لباسم و عوض کنم برای پارسا پیامی با این مضمون فرستادم

(وقتی برگهای پاییزی را زیر پایمان لگد مال میکنیم یادمان باشد روزی به ما نفس هدیه میکردن هر وقت حس کردید به من احتیاج دارید کافیه تماس بگیرید به عنوان یه دوست یا

آشنا نه يه خدمتكار ميتونم كمكتون كنم در ضمن هيچ چشم داشتى اللخصوص رضايبتون ندارم. آواى گيتى)

دوش گرفتم و سر درسم نشستم راه حل پارسا رو چندين مرتبه رفتم تا كاملا" از بر شدم شنبه تازه از كلاس برگشته بودم كه گيتى و سروشم رسيدن حال گيتى حسابى خوب بود درست برعكس سروش كه حسابى وزن كم كرده بود وقتى گيتى براى دوش گرفتن رفت گفتم:

-چى شده سروش چرا اينطورى شدى

-مگه چطورى شدم

-لاغر رنگ و روتم حسابى پريده

-از دورى يار به اين روز افتادم

-كلك توكه يارت كنارت بود

-خوب از دورى تو اينطورى شدم وقتى بهش براق شدم خنديد و گفت: نبودى غر بزنى لاغر شدم غرات نا فرم بهم افتاده چايش و سركشيد و گفت: از شوخى گذشته طاقت هواى شرجيه شمال و نداشته و ندارم بخاطر گيتى نبود محال بود يه روزشم تحمل كنم -اين چند وقت درد نداشت؟

-نه خدا رو شكر جز همون روز اول ديگه درد نداشت توچكار كردى خوش گذشت كجاها رفتى

-همش توخونه بودم سر درسم امتهاناتم شروع شده وقت سرخاروندن ندارم

-جات خالى بود ساعتى نبود كه مادرت يادت نكنه

-با وجود تو بعيد ميدونم گيتى ياد من افتاده باشه

بلند خنديد و گفت: حسود نبودى آوا خانم چيه حسوديت شده گيتى چند روز فقط مال من بود مال خود خودمن

-هميشه مال خودت بوده حسوديم نميشه برعكس خوشحالم ميشم وقتى ميبييم رابطه شما دوتا روزبه روز بهتر ميشه راستى يه زنگ به دنى بزى از صبح صديبار تماس گرفته

-چکارم داره؟

-حرفی به من نزد سری تکان داد و بلند شد شام و آماده کردم و میز و چیدم سروش بلافاصله بعد از شام خستگی و بهونه کرد و به اتاقش رفت دستم و زدم زیر چونم و اون و که حسابی زیر پوستش آب رفته بود از نظر گذروندم برام جای تعجب داشت دکتر گفته بود انتظار داشته باشیم که بطور محسوس وزن کم کنه ولی حالا.....

-چیه دختر چرا زل زدی به من

-دلم برات یه زره شده بود گلم بوسه ای رو گونم زد و گفت: منم دلم تنگ شده بود ولی فکر کردم لازمه یکم تنها باشی بخاطر سروش تو حسابی اذیت میشی حتی نمیتونی راحت لباس بپوشی

-بسه مامان این چه حرفیه من با سروش خیلی هم راحتم برای لباسم اگه یادت باشه جلوی بابای خودمم همینطوری بودم نبودم خوب بگو ببینم برام سوغاتی چی آوردی نگو یادت رفت که قهر میکنم

-نه عزیزم فقط تو ماشینه خسته بود نتونست چمدون و بیاره بالا فردا صبح اول وقت بهت میدم خوبه

-آره فدات شم برو استراحت کن که معلومه حسابی خسته ای با رفتن او منم به اتاقم رفتم نیمه های شب با افتادن چیزی کتابم و بستم از اتاق بیرون رفتم متعجب به سروش که کنار یخچال نشسته سرش رو زانوش بود چشم دوختم

-سروش

وقتی جوابی نداد رفتم جلو کنارش نشستم

-خوبی سروش

سرش و آروم آورد بالا وحشت زده صورتش و که به سفید مایل شده بود از نظر گذروندم

-چه بلایی سرت اومده چرا اینطوری شدی

-دارم میمیرم آوا معدم داره میترکه بازوش و گرفتم از زمین بلندش کردم

-ببینم سروش چی خوردی

-ظهر رستوران سر راه یه چیزی خوردیم

-اگه غذا مشکل داشت گیتی هم حالش بد میشد بهتره بریم درمانگاه

-نه نمیخوام گیتی بفهمه میشه یکم آبلیمو بهم بدی

-آره الان میارم همین که بلند شدم فریاد سروش از رفتن منصرفم کرد خون بود که بالا می آورد سرو لباس خودش, من, زمین, مبل همه آغشته به خون بود فوراً "ماشین خبر کردم و به بیمارستان رسوندمش درکمال تعجب دکتر گفت:

-باید معدش و شستشو بدیم سم باعث شده خونریزی کنه

بهت زده به اونا که لوله ای از دهنش رد کردن خیره ماندم باورم نمیشد, سروش برای چی باید خودش و مسموم کنه خودکشی اونم سروش نه امکان نداره وقتی کار دکتر و پرستار به اتمام رسید سرمی بهش وصل کردن خیالم از او که راحت شد با گیتی تماس گرفتم رفتار گیتی از حماقت سروش بهت زده ترم کرد اینقدر آروم و خونسرد برخورد کرد که اول تصور کردم میدونسته ساعت از نه گذشته بود که از خواب بیدار شد

-چرا سروش برای چی این کارو کردی

-مگه چکار کردم؟

-چکار کردی دکترت گفت سم تو معدت بوده همچین تعجب کردکه دلم لرزید

-دیونه شدی آوا سم تو معدده من چکار میکنه آهان حتما" منظورش سم غذایی بوده حال گیتی چطوره مشکلی نداره

-نمیدونم میگفت سرگیجه و حالت تهوع داره

-وای آوا اون گفته حالش بده تنهانش گذاشتی اومدی این جا پیش من

-انتظار داشتی به امان خدا رهاش کنم اونم با اون خونی که بالا آوردی

-به جهنم برو یه وقت اینطوری نشه بیچاره شم

-پس تو چی تنها بمونی

-خوب با هم میریم

-نمیشه دکترت گفته امشب باید تحت نظر باشی

-خیلی خوب پس تو برو این جا دکتر پرستار هست ببینم تومگه امروز امتهان نداری

-چرا مهم نیست

-یعنی چی مهم نیست تو امسال کنکور داری یا لا ببینم راه بیافت بروخونه دیدی حالش خوبه فوراً" برو از امتهاننت نیافتی

-بگم دنی بیاد پیشت

-لازم نکرده نزاری اونا بفهمن

-باشه چیزی میخوری برات بیارم

-نه دیگه هم نمیخواد بیای این جا برو دیگه .کیفم و براشتم پام پیش نمیرفت لبه تخت نشستم و بهش چشم دوختم

-درد نداری؟

-خیلی بهترم برو دیگه

-سروش تو با گیتی مشکلی داری؟

-معلومه که نه دیونه اینم سئواله میپرسی

نفس راحتی کشیدم و بلند شدم گوشیت و گذاشتم زیر بالشت کارم داشتی تماس بگیر فوراً" خودم و میرسونم

-نگران من نباش برو موفق باشی

-ممنونم خداحافظ.تمام مسیر بیمارستان تا خونه هزار جور فکر از سرم گذشت وقتی گیتی درو برام باز کرد لحظه ای به او که سرحال تر از روز قبل بود خیره ماندم

-حال سروش چطوره

-بهتره

-پسره ی دیونه بهش گفتم نخور گوش نکرد

-چی نخوره؟ قهقه بلندی زد و به اشپزخونه رفت با حیرت او را از نظر گذروم

-بیا دختر چرا ماتت برده بیا غذات و بخور دیرت میشه

رفتم دستش و گرفتم :

-سروش چی خورده؟ مشروب؟

-نه دیونه از قرصای تقویتی من

-شما مگه قرص تقویتی داری

قهقه ای زد و گفت: آره دیگه همونایی که گفتی دکتر بهم داده دستام شل شد و از بازوش جدا شد

-از اونا برای چی خورده مگه نگفتم نزار اون بفهمه اونا چیه از کجا اومه

-نمیدونه بابا سرش درد میکرد منم چیزی همراهم نبود یه دونه از اونا رو بهش دادم ولی دیونه دیده ساکت نشده دوتا دیگه هم خودش خورده بعدم اینطوری قاطی کرد تا تهران اصلا" حال عادی نداشت

خنده هاش بنظرم عادی نبود صداش زدم ولی نشنید چند مرتبه آروم تکانش دادم تا آروم گرفت

-خوبی مامان چرا اینطوری شدی

با ضرب دستام و کنار زد و گفت: من خوبم نمیبینی دارم میخندم

-تو نگران سروش نیستی؟

-من نمیفهمم توچرا اینقدر نگرانی اصلا" به تو چه که اون چش شده به تو چه که همش از رابطه من و سروش میپرسی زندگی ما به خودمون مربوطه نه تو فهمیدی دختره ی خیره سر بار آخرت باشه چیزی پرسیدی پاش و گم شو نمیخوام ببینمت وقتی دید بی حرکت نشستم بازوم و گرفت کشید و گفت: بهت گفتم گم شو

خودم و زیر دوش آب سرد انداختم اینقدر گیج بودم که نمیتونستم معنای حرفهای مادرم و درک کنم بدون این که لب به چیزی بزنم لباس پوشیدم و راهی مدرسه شدم سر امتهان اینقدر ذهنم مشغول بود که هرکاری کردم نتونستم فکرم و متمرکز کنم وقتی دبیرمون گفت

برگه ها بالا اشکم سرازیر شد بچه ها متعجب از نظر میگذروندم و بیرون میرفتن وقتی کلاس خلوت شد دبیرمون برگم و برداشت نگاهی بهش انداخت

-پس چرا هیچی ننوشتی توکه همه اینا رو بلد بودی

بهش چشم دوختم ولی اشک محلت نداد حرفی بزنم

-خیلی خوب آرام باش ببینم بازم حال مادرت بد شده وقتی متعجب نگاهش کردم گفت: الان بچه ها یه چیزایی درمورد بیماری مادرت گفتن بیا بریم دفتر یک ساعتی من این جا کار دارم میتونی دوباره تلاش کنی بلند شو

سربه زیر پشت سرش راه افتادم خوشبختانه دفتر خلوت بود برگه رو مقابلم گذاشت و گفت شروع کن هر جا به مشکل خوردی تا جایی که بتونم کمکت میکنم

نگاهم و به سئوالات دوختم اولی درست همونی بود که پارسا حل کرده بود وقتی نوشتم سری تکان داد و گفت: وقتی بتونی یه سؤال به این سختی و به این خوبی حل کنی بقیه رو هم میتونی برگه ها رو کنار گذاشت و خودش سؤال و خوند اینقدر تکرار کرد که به کل ذهنم و از اتفاقات افتاده منحرف کرد وقتی آخرین سؤال و هم نوشتم لبخندی زد و گفت: آفرین به تو حالا بگو ببینم چی باعث شده این دختر خوشگل اینطوری این چشمای قشنگ و آزار بده وقتی بهش چشم دوختم دوباره اشکهام جاری شد

-باشه نگو ولی آرام باش اگه پرسیدم فکر کردم میتونم کمکت کنم معذرت میخوام

نمیدونم چی شد که شروع کردم به حرف زدن سربه زیر اشک میریختم و حرف میزدم وقتی سکوت کردم تازه متوجه صورت خیس اشکش شدم

-متاسفم نمیخواستم ناراحتتون کنم صورتش و پاک کرد:

-تقصیر تو نیست من اشکام بی اختیاری دارن لبخندی زدم و بلند شدم

-معذرت میخوام وقتتون و گرفتم

-خوشحال شدم حداقل اگه کاری برای این همه مشکلاتت از دستم برنمیاد یه گوش شنوا که میتونم برات باشم هر وقت بهم احتیاج داشتی بیا پیشم

-ممنونم واقعا" بهش احتیاج داشتم. تازه از در مدرسه بیرون زده بودم که صدای بوقی از پشت سرم تکانم داد

-جانم خانم محبی

-بیا سوار شو میرسونمت

-ممنون خونه نزدیکه به شما زحمت نمیدم

-بیا بالا تعارف نکن

-آوا

-جانم

-حالا میخوای چکار کنی

-نمیدونم ولی الان میرم پیش دکترش و شرایط بوجود اومده رو میگم خیلی میترسم امیدوارم
مشکل خاصی براش بوجود نیومده باشه

-من امروز بیکارم بیا با هم بریم

-وای نه می افتید تو زحمت مسیرش دوره

-تعارف و بزار کنار گفتم که امروز بیکارم برم خونه حوصلم سر میره

-پس تشریف بیارید بالا تا به چیزی میل کنید منم مدارک پزشکی و برمیدارم

-نه تو ماشین منتظرت میمونم

-اینطوری که بده

-اصلنم بد نیست برو .با عذر خواهی پیاده شدم فوراً" مدارک و توی کیفم گذاشتم لباسم و
عوض کردم و بیرون زدم همین که نشستم گفتم: صورتت چی شده سالم و کشیدم رو
صورتتم و گفتم:

-هیچی

-بزار ببینم ...خدای من به این میگی هیچی کار مادرته

قطره اشکی که رو گونم چکید پاک کردم و گفتم: هیچ نمیدونم چش شده

-یعنی قبلاً" اینطوری نبود

-اصلاً این اولین مرتبه است که دست روم بلند میکنه

-پس باید اثرات قرصا باشه کجا باید برم

-میدون ونک سری تکان داد و حرکت کرد دکتر اول خوب به حرفهام گوش کرد بعد نگاهی بهم انداخت و گفت: نمیدونم چی بگم تو مطمئنی وزنش بالا رفته

-بله دکتر

-این داروها همونطور که گفتم شدیدا" وزن و پائین میاره و آدم و بی حال میکنه مدام تمایل داره بخوابه

-ولی مادرمن وقتی میخوره سرحال تر میشه

-امکان نداره

-دروغ نمیکم وقتی میخوره انرژی ده برابر میشه ممکنه بخاطر تلقین باشه

-تلقین!

با کمی من من داستان و برایش تعریف کردم. دستی تو ریشهای کشید و گفت: هرچیزی ممکنه ولی تا آزمایش نده نمیشه جواب قطعی داد هرچه زودتر این آزمایشات و انجام بده ناراحت نباش بالاخره هردارویی عوارض خاص خودش و داره تندخو شدنم یکی از عوارض همین داروهاس بهتره آرام بخشش هاش و مجدد استفاده کنه جواب اینا رو سریع بیار ببینم

توماشین که نشستم گفت: شوهر مادرت کدوم بیمارستانه

-میلا

-یسر بریم دلم میخواد از نزدیک ببینمش. خودم قصد رفتن داشتم مخالفتی نکردم وارد اتاق که شدم دستش و رو چشمش گذاشته بود

-سروش

فورا" دستش و برداشت و بهم خیره شد

-سلام حالت چطوره

-سلام خوبم مگه نگفتم بمون خونه چرا باز اومدی
-نگرانت بودم درد که نداری
-نه خیلی بهترم....سلام آقا....سروش متعجب بطرف دیگه برگشت
-سلام!؟ نگاهی به من انداخت
-ایشون خانم محبی دبیر ریاضیمون هستن
-خواهرتون و این جا دیدم گفتم حالا که منم این جام حالی ازتون بپرسم
-خیلی لطف کردید
-کار خاصی نکردم حالا حالتون چطوره
-تشکر خیلی بهترم افتادید به زحمت به آب میوه ها اشاره کرد
-خواهر خودتون گرفتن من فقط تا اتاقتون آوردم
-در هر صورت ممنون زحمت کشدید
-خوب من مزاحمتون نمیشم ایشالا هرچه زوتر بهتر شید
-خیلی ممنون با رفتن او سروش خیره نگاهم کرد
-چرا چشمت اینقدر سرخه
-چیزی نیست
-دروغ نگو حرف بزن ببینم چرا گریه کردی
-امتهانم و خراب کردم
-خراب کردی آخه برای چی؟
-هرچی خونده بودم از ذهنم پریده بود
-بهونه بهتری نبود بیاری ببینم اصلا" سر جلسه رفتی یا نه؟
-آره باور کن, قبولم میشم خوب ولی با نمره پائین

-قبول شی بالا پائینش مهم نیست حال گیتی چطوره

-خیلی بهتره

-حتما"

-میخواهی شمارش و بگیرم باهش حرف بزنی

-خودم زنگ زدم جواب نداد

-قرار بود بره حموم در ضمن خودت که میشناسیش میخواست بیاد من نذاشتم برای تلفنم
گفتم دکترش گفته حق نداره صحبت کنه با مصیبت قانعش کردم امشب تحمل کن فردا که
بیای خونه میتونی هرچقدر که دلت خواست باهش حرف بزنی باشه .

صورتتم و از نظر گذروند و به سقف خیره ماند لبه تختش نشستم و گفتم: دلخور شدی؟

-نه

-شدی؟ با لبخند بهم چشم دوخت : نه نشدم برو خسته ای یکم استراحت کن فردا امتهان
داری؟

-آره

-پس برو یکم استراحت کن بشین سر درست مراقب زن منم باش

-چشم نمیگفتی هم بودم کاری با من نداری

-نه به سلامت خواستم برم که به اسم صدام زد

-بله

-خوبه که تو هستی به لبخندی اکتفا کردم. محبی پشت در اتاق انتظارم و میکشید طول مسیر
با سئوالاتی که پرسید جریان دفترچه و پارسا رو هم برایش گفتم وقتی مقابل خونه رسیدیم
گفت:

-فکر میکنی اگه باز ببینیش چه عکس العملی ازخودت نشون میدی

-بازم مثل قبل

-ولی اون همه اراجیف بارت کرده

-بالاخره باید به نوعی خودش و خالی کنه با گیتی که نمیتونه رودر رو شه کی بهتر و دم دست تراز دختر گیتی

-دوسش داری؟! سئوالش غافلگیرم کرد

-چرا اینطوری نگاه میکنی تو یه جوری حرف میزنی که فقط همین و به آدم القا میکنه اگه پیش اونم همینطوری برخورد کرده باشی که بی شک اونم همچین برداشتی کرده به همین دلیل اون رفتار و باهات داشته

-من اگه ازش تعریف کردم اغراق نکردم شخصیت حقیقتش و براتون و به تصویر کشیدم من همیشه مراقب رفتارم هستم تا پام و بیش از حد دراز نکنم

-دوست داشتن جرم نیست. نگاهم و به بیرون دوختم:

-من اینقدر دل مشغولی دارم که خودم و احساسم توش گمیم

-ولی قرار نیست بخاطر مشکلات اونا خودت و فراموش کنی خودتم حق زندگی داری اینقدر خودت و درگیر مشکلات مادرت کردی که به کل از خودت غافل شدی همیشه وقتی تو کلاس میدیدمت با خودم میگفتم تو دنیا هیچ غمی نداره این مدت با تغییرت پیش خودم گفتم عاشق شده ولی حالا میبینم...

خندیدم و گفتم: من همیشه از عشق و عاشقی گریزون بودم قبولم ندارم همچین چیزی حقیقت داشته باشه داشت کارپدرو مادر من به این جا نکشیده بود

-همه مثل هم نیستن همه رو قاطی هم نکن به خودت فرصت زندگی بده تو سنی نداری بار همچین چیزایی و داری تنها به دوش میکشی بزار مادرت خودش برای خودش تصمیم بگیره اگه واقعا" دلش با این پسره باشه تلاش میکنه زندگیش و حفظ کنه خوب برو دیگه فردا میبینمت

-تشریف نمیارید بریم بالا

-نه ممنون

-خیلی به زحمت افتادید امیدوارم بتونم جبران کنم

-زحمتی نبود عزیزم خدا حافظ پیاده که شدم دستی تکون داد و رفت وارد خونه که شدم از وضع نابه سامان خونه شوکه شدم کنارش نشستم دستی رو صورتش کشیدم آروم چشمه‌هاش و باز کرد

-خوبی گلم قطرات درشت اشک از چشمه‌هاش جاری شد سرم و رو سینه اش گذاشتم و گفتم: چته مامان گلم چرا به من نمیگی چرا حرف نمیزنی و میریزی تو خودت بگو چه اتفاقی افتاده تا جایی که بتونم کمکت میکنم

-نمیخوام کمکم کنی خسته نشدی اینقدر به من رسیدی و هوای خودم و زندگیم و داشتی مثلاً" من مادرتوام ولی برعکس شده

-مامان مگه بین من و تو این حرفها هست وقتی من حال خوب نیستم کی بهم میرسه کی هوام و داره ما که جز هم کسی و نداریم اگه موقع ناخوشی هم هوای هم و نداشته باشیم که ول معطلیم بلند شو فدات شم به خودت برس این چه وضعشه نگاه موهاش و چکار کرده بلند شو سروش بدبخت اگه بود سخته کرده بود

-حالش چطوره

-خیلی بهتره بدجوری دل تنگه کلی گریه کرد

-حوصله بچه بازیهاش و ندارم

-مادر من عاشقه عاشق مگه خودت دوشش نداری. سرش و انداخت پائین جلوی پاش نشستم سرش و گرفتم بالا

-ببینم مامان خوشگلم نکنه دلت و زده

-دیونه

-پس چی فدات شم

-خستم کرده انتظارات بی جایی داره من نمیتونم پایه پاش باشم من برای این چیزا خیلی پیرم

-بسه گیتی هرکی مارو با هم دیده فکر کرده من ازت بزرگترم این حرفها چیه میزنی

-دخترجون اینا همه تعارفه با خودم که تعارف ندارم نمیخوام سرخودم که شیریه بمالم کم آوردم

-بزار فردا با دكترت حرف بزئم شاید لازم باشه داروهات و عوض كنه

-ربطی به دارو نداره دیگه كشش ندارم

-گیتی میدونی اگه این حرفها رو بهش بزنی چی میشه

-میخواد بره بزار بره به جهنم خوب بره اگه قراره برای همچین چیزی فراری بشه همین الان بشه بهتره

-خودتم میدونی اون واقعا" دوست داره

-بله داره ولی تاکی میتونه همچین چیزی و تحمل كنه من تا کی باید استرس رفتنش و داشته باشم الان بره بهتره تا بهش وابسته تر نشدم

-خدای من گیتی درست شنیدم عاشق شدی. اول بلند زد زیر خنده ولی بعد از چند ثانیه به گریه افتاد

-اگه بفهمه تركم كنه چی هرچی باشه اون سالمه جوونه خوشگله ولی من چی

-چی میگی مادرمن توهم خوشگلی درسته هم سن نیستید ولی هنوزم جوون و شادابی حالتم كه خدارو شكر رو به بهبوده

-مردا همه نامردن فرقی باهم ندارن اینم بفهمه بهش علاقمند شدم تركم میكنه همشون لنگه همن تا وقتی دنبالتن كه بدونن تمایلی بهشون ندارى همچی كه به من وابسته شدی میزارن طاقچه بالا

-آروم باش گیتی اینطوری نیست كه میگی

-همینه توجه میدونی عشق چیه چه میفهمی مرد چیه خواسته هاش چیه

-باشه اصلا" همینه كه تو میگی اینم چاره داره

-مثلا" چاره اش چیه؟

-به روشت ادامه بده نزار بفهمه تو براش طاقچه بالا بزار بهش كم محلی كن چه میدونم براش ناز كن بزار اون باشه كه دنبالت میاد. فقط نگاهم كرد

-خواهش میكنم گیتی راهش همینه مگه نمیگی بفهمه تركت میكنه پس برای خودت حفظش كن گیتی تو باهوش تر از این حرفهایی یعنی میدونی چطوری پایبندش كنی بیشتر به

خودت برس سعی کن وزنت و بیاری پائین بنظر کمی شکم آوردی باشگاه برو برو استخر رنگ موها و عوض کن رنگای شاد بپوش نمیدونم هرکاری دخترای الان میکنند بکن خودت واردتری خواهش میکنم به این سادگی تسلیم نشو البته اگه واقعا" بهش علاقه داری حالا مثل یه خانم خوب دست و صورتت و بشور بهش زنگ بزن حسابی دلش برات تنگ شده باشه مامان گلم

سری تکان داد بوسه ای رو گونش زدم :تاتو با شوهرت حرف میزنی منم دستی به خونه بکشم و یه غذایی بزارم ساعت یازده بود که تلفنش تموم شد غذاش و که خورد رفت بخوابه ظرفها رو شستم و به اتاقم رفتم با این که خسته بودم ولی چاره ای نبود کتابم و برداشتم پنجره رو باز کردم تاهجوم هوای خنک خواب و از سرم بیرونه

صبح تنها برای ترخیص سروش رفتم قبل از رفتن هم ناهار درست کردم تا مجبور نباشه برای گذاشتن غذا بلند شه مقابل در وقتی گفتم من دیگه میرم متعجب گفت:

-هنوز یک ساعتی تا مدرست مونده

-آره قبلش با دبیرمون قرار گذاشتیم جمع شیم برای رفع اشکال

-که اینطور صبر کن سوئیچ و بیارم برسونمت

-ممنون بهتره بری استراحت کنی زنتم منتظرته لبخندی زدو گفت: بخاطر همه چیز ممنون

-کاری نکردم خداحافظ. یک ماه بدون هیچ مشکلی سپری شد رابطه اون دوتا بهتر شده بود بالاخره بعد از سه هفته تونستم راضیش کنم آزمایشاتش و انجام بده زمانی که برای امتحان درس میخوندم سرگرم بودم ولی به محض این که دراز میکشیدم تا ساعتی استراحت کنم چهره ی پارسا برابرم ظاهر میشد و خواب و از سرم میپروند کارای خونه امتحانات شب بیداری همه و همه داشت از پا درم می آورد دراین بین تنها کسی که از همه مشکلاتم با خبر بود شقایق یا همون خانم محبی بود رابطه دوستانه ای باهم پیدا کرده بودیم برای این که بعدازظهر ها سروش می اومد اون دوتا بیشتر با هم تنها باشن به بهونه درس میرفتم خونه شقایق بودن تو خونه اون برام راحت تر از زمانی بود که پیش اونا بودم آخرین امتحان و که دادم سرو کله دنی پیدا شد دیدن دنی برام حکم یه ملاقاتی و داشت وقتی از اتاق بیرون رفتم با حیرت سرتاپام و از نظر گذروند و گفت:

-چه بلایی سر خودت آوردی چرا اینقدر لاغر شدی

سروش که سرش تو دفتری بود که دنی برایش آورده بود در این جا سرش و بلند کرد و جوری بهم چشم دوخت که انگار تا حالا من و ندیده تازه میخواستم نگاه ازش بگیرم که صدای فریادش به هوا بلند شد

-آه ببخشید یدفعه از دستم افتاد گیتی فنجون چای و ریخته بود رو سروش

-چت شد عزیزم خوبی

-لباسش و تکوند و گفت: آره خوبم مهم نیست بشین دنی لباسم و عوض کنم برمیگردم چشم افتاد به مادرم با حالت بدی بهم زل زده بود خونسرد نگاه ازش گرفته و به دنی دوختم

-کم پیدایی داش دنی سراغی ازما نمیگیری

-درگیر کارم بودم توهم که درگیر امتحانات بودی بچه ها همه سراغت و میگیرن پنجشنبه یه شب نشینیه اومدم تو و سروش و دعوت کنم

-حوصله ندارم دنی

-چرا نداری بد نیست بری برای روحیتم خوبه

-حق با گیتیه به سروش چشم دوختم دگمه پیراهنش و بست صندلی کناریم نشست و گفت: این مدت یسره سرگرم درس بودی تنوع برات لازمه خونه کی هست

-مانی درضمن هفته دیگه پدرم به مناسبت تاسیس شرکت جدیدش یه مهمونی داده میخوام حتما" بیاید

-من که نیام آوا رو نمیدونم

-چرا اون میره متعجب به گیتی چشم دوختم: چیه همش چسبیدی به این خونه بزار برو هم تو نفس میکشی هم ما

-گیتی!!

-بسه سروش این دختره از مردم فراری شده به خودش باشه مثل یه نوزاد میچسبه به ماها دنی جان آوا میاد بلکه تو بتونی این و از این جا بیرون بکشی میخوای تنها نباشی با همین دوستت برو

دنی متعجب گفت: کدوم دوست؟

-شقایق

-جدیده؟

لبخندی زدم و گفتم: آره

-میتونی اونم با خودت بیاری

-بهش میگم چایت و بخور مادامی که سروش و دنی سرگرم صحبت بودن گیتی حرکات من و زیر نظر گرفته بود برای این که حساس ترش نکنم سرم و با دفتری که دنی آورده بود گرم کردم

-چیه آوا ساکتی به زور لبخندی زدم و گفتم: خسته ام

-برای این که هم توخونه کار میکنی هم درس میخونی

-هرکی ندونه میگه من مادر ناتنیشم صبح تا شب ازش کار میکشم

-این چه حرفیه منظورم این نبود

-هرچی بود همین و رسوند این دختر حسابی لوس شده میبینی توهم بهش توجه میکنی بیشتر خودش و لوس میکنه دلخور نگاهش کردم ولی نتونستم حرفی بزنم با بلند شدن دنی منم از جا بلند شدم

-پنج شنبه سر ساعت میام دنبالت

-خودم میام به تو زحمت نمیدم

-پس با همین دوستت بیا خوشحال شدم دیدمت خداحافظ به محض این که دنی رفت سروش گفت: گیتی جون هیچ معلومه امشب چت شده چرا اینطوری حرف زدی

-من هرطوردم بخواد حرف میزنم توهم بار آخرت باشه از این دختر گیس بریده طرفداری کردی فهمیدی، چیه برو بر وایسادی مارو نگاه میکنی نکنه منتظر چیز خاصی هستی برو بگیر بخواب مگه نگفتی خسته ای

-آره گیتی جون شب بخیر درو پشت سرم قفل کردم و به در تکیه زدم وقتی سروش به اعتراض گفت: رفتارت هیچ درست نبود عصبی گفت:

-به تو ربطی نداره هرطور دلم بخواد باهات حرف میزنم توهم بار آخرت باشه از اون دفاع کردی متوجه شدی .

صورت خیس اشکم و پاک کردم و رو تخت دراز کشیدم و دفترچه ای که مربوط به پارسا بود و باز کردم شاید این دفعه هزارمه که میخونمش ولی از خوندنش سیر نمیشدم ساعت پنج گذشته بود که به نیمه ها رسیده بودم اینقدر خسته بودم که دیگه نتونستم ادامه بدم چشمهام و که روهم گذاشتم دیگه چیزی نفهمیدم.

وقتی چشم باز کردم ساعت از ده گذشته بود از اتاق که بیرون رفتم طبق روزای گذشته گیتی خونه نبود صبحانه ای که خورده بود رو میز ولو بود خونه رو مرتب کردم داشتم توکدم زیرو رو میکردم که ضربه ای به در اتاق خورد متعجب به سروش چشم دوختم
-سلام این ساعت این جا؟

بسته ای رو تخت گذاشت و گفت: من قبلا" لباسات و گشتم مناسب جشن دنی نداری امیدوارم خوشت بیاد

-اشتباه کردی سروش لازم نداشتم کلی لباس تو اون کمدهست الانم داشتم دنبال شال صورتیم میگشتم

-نگرد چون پیداش نمیکنی

-چطور؟

-سرگیتی بود لبخندی زدم و گفتم:ایرادی نداره لطفا" از این به بعد چیزی برای من نگیر چیزی بخوام خودم میگیرم

-از کجا تو مگه سرکار میری

-خواهش میکنم سروش بیش تر از این گیتی و حساس نکن

-من هیچ نمیفهم تو دخترشی نه هووش

-انگار خیلی دلت میخواد هووم باشه مضطرب به گیتی که وارد اتاق شد چشم دوختم لحظه ای مبهوت گیتی و آرایش غلیظی که داشت و از نظر گذروندم

-قربونت بشم چقدر خوشگل شدی

-مگه نبودم

گونش و بوسیدم و گفتم: برمنکرش لعنت از اتاق بیرون رفته اسپند برایش دود کردم خواستم برایش بگیرم با ضرب دستم و کنار زد و گفت:

-با این کارا نمیتونی من و خر کنی

-این چه حرفیه گیتی

-فکر میکنی نمیفهمم چرا یدفعه اینقدر تغییر کردی تو قصدت اینه سروش و از راه بدر کنی

-بسه گیتی خودتم نمیفهمی چی داری میگی

-خوبم میفهمم توهم که همچین بدت نمیاد طعم کم سن و سالشم بچشی

-خفه شو دیگه خستم کردی هرچی تا حالا چرندیات سرهم کردی بسه

-چرنده آخه احمق فکر کردی منم مثل خودت کبکم آگه میلی بهش نداری این چیه هان این چیه بسته رو از رو تخت برداشت پیراهن و مقابل صورتش گرفت و گفت: خوبه چقدرم دقیق اندازه هاش و داری مرتیکه ی چشم چرون بیخود نیست وقتی بهش خیره میشی یادت میره نگاهت و بگیری

-خفه شو گیتی خفه شو داری با این چرندیات حالم و بهم میزنی

-اهان حرفهای جدید جدید میشنوم که حالا منم حالت و بهم میزنم پس از خودت خبر نداری از همون اولم حالم و بهم میزدی

-تورو خدا تمومش کنید شماهاکه اینطوری نبودید ناقافل سیلی بهم زد و موهام و تو دست فشرد

-بله همش تقصیر تو چشم سفیده خوب بلدی چکار کنی شوهر من و از راه بدر کنی مار تو استنیم پرورش دادم حالا کارت به جایی رسیده برای شوهر من لوندی میکنی

-چرا چرند میگی کجا کارایی که میگی میکنه این که دختر تو یه بار مثل تو که مادرشی و دوبرابرش سن داری نمیگرده تو دد ری شدی این شده زن خونه تمام وظایفت گردن اینه تا لباس زیرت و بارها دیدم این بدخت شسته زیرو روت و تمیز میکنه کجا لوندی کرده که ما ندیدیم انصاف خوب چیزیه زن به خودت بیا یه نگاه بهش بنداز این همون آوای چند ماه

پیشه، نه به خدا تو مثلاً" مادرشی چرا باهش دشمن شدی چکارت کرده هرکی جای این بود تا حالا هزار باره از دستت فرار کرده بود. ایینی که کرده پیراهن عثمان همش یه پیراهن معمولیه همچین قیمتی هم نداره من بخاطر تو و آبروت این و گرفتم میبینی خودشم نبردم چون میدونم حساسی این سنی نداره خوب نیست جلوی همسن و سالاش احساس حقارت بکنه

-بسه سروش تمومش کن حق با گیتیه مشکل از منه معذرت میخوام ولی لطفاً یکی دو روز تحمل کنی تا یه جایی برای خودم پیدا کنم بعد مزاحمت و کم میکنم مانتو و شالم و از رو جالباسی کشیدم خواستم برم سروش سر راهم و گرفت

-هیچ میفهمی چی میگم میخوای کجا آواره بشی

-به تو ربطی نداره به فکر زنت باش مسائل من به خودم مربوط میشه نه تو.

از خونه بیرون زدم و پیاده راه افتادم دوتا خیابون بالاتر از خونمون یه امام زاده بود چون جایی برای رفتن نداشتم اون جا بهترین گزینه بود تا تونستم گریه کردم و عقده دل باز کردم اینقدر تو خودم بودم که متوجه گذشت زمان نشدم یه لحظه بصدای زنی سرم و از رو پام برداشتم دستی رو سرم کشید و گفت:

-خدا حاجتت و بده، مادر دیر وقته میخوایم در امام زاده رو ببندیم نمیری.

صورتتم و پاک کردم و به سختی از جا بلند شدم مجدد زیارت کردم و بیرون رفتم تا کسی گیرم نیومد ناچاراً" پیاده راه افتادم وقتی رسیدم ساعت از یک گذشته بود سروش درحالی که دستش و دور سرش حلقه کرده بود قدم رو میرفت خواستم از کنارش بگذرم که گفت:

-تا این وقت شب کجا بودی

اهمیتی ندادم اومدم برم از بازوم گرفت بطرف خودش کشید چشمانم که از شدت گریه میسوخت بهش دوختم نگاه پر از خشمش یک باره ترحم برانگیز شد دستش و کنار زدم و به اتاقم رفتم شبانه هرچی کتاب و لباس داشتم توچمدونم گذاشتم. خواب از چشمم گریخته بود به همین خاطر سرم و با مابقی دفتر گرم کردم صبح قبل از این که سروش و گیتی بیدار شن از خونه بیرون زدم تا نزدیک چهار توهمون امام زاده گذروم تا بالاخره تونستم شقایق و پیدا کنم وقتی در خونه رو برام باز کرد قطرات اشک بود که از چشمش میچکید

لبخندی زدم و گفتم: اینقدر مهمون پر دردمسیریم که نرسیده اشکت و درآوردم

محکم بغلم کرد و گفت: الهی برات بمیرم که از هیچی شانس نیاوردی مادرتم.....

-خواهش میکنم شقایق بخوای ادامه بدی ناچار میشم برم

-محاله بزارم بری بیا تو عزیزم خودم نوکرتم

خندیدم و گفتم:داری خطرناک میشی ببینم یه وقت دو جنسه از آب درنیای

بلند خندید و دوباره بغلم کرد وسائلم و گوشه اتاق خودش گذاشت و با مزه پراکنی حال و هوام و عوض کرد جریان مراسم شب و براش گفتم خوشحال پذیرفت ولی وقتی فهمید تمایلی به رفتن ندارم اونم بی خیال شد برای این که یه وقت سروش یا دنی تماس نگیرن گوشیم و خاموش کردم و از شقایقم خواستم اگه سروش باهانش تماس گرفت اظهار بی اطلاعی کنه ساعت ده گذشته بود سروش تماس باهانش گرفت جالب بود گیتی متوجه نبودم نشده بوده وقتی سروش میرسه متوجه میشه همین دوباره چشمه ی خشکیده چشمام و جوشان کرد.

یک هفته توخونه شقایق موندم چون تو تعطیلات عید بسر میبردیم اونم بی کار بود و مداوم به گشت و گذار میپراختم تا که این روز مراسم پدر دنی رسید با این که میلی به رفتن نداشتم ولی اسرار شقایق و دنی وادارم کرد روز قبل با شقایق اینقدر این ور اون ور کردیم تا بالاخره یه پیراهن شیک و مناسب اون جشن پیدا کردیم وقتی حاضر آماده از اتاق بیرون اومدم شقایق دقیق نگاهم کرد وگفت:

-نه یه چیزی جور نیست

متعجب گفتم چی؟

-رنگ و روت پریده است هرکی ببینه فکر میکنه از بیمارستان فرار کردی با زور مدادی تو چشمم زد وقتی خودش و کنار کشید از دیدن خودم با کمی مداد که تا این حد تغییر کرده بودم شگفت زده شدم

-هان گفت برید حالا ببین پسرا به چه حالی دربیان

-زیاده روی نکردی

-خودت و جمع کن بیا برو ببین خودشون و هفتاد قلم درست میکنن نمیگن زیاده اون وقت تو به یه مداد و ریمل با این روژ بی روح میگی زیاده روی راه بیافت دیر شد.

جلوی گل فروشی گفتم: من از سلیقه مردا اطلاع ندارم خودت یه چیزی انتخاب کن بریم فقط زود بیا وقتی برگشت یه سبد قشنگ تو دستش بود.

-خوشگله نه؟

-آره محشره. مقابل درخونه دنی مضطرب گفتم: نمیدونم چرا اینقدر استرس دارم

-وا مگه بار اولته جشنی شرکت میکنی

-نه ولی امشب حال عجیبی دارم حس میکنم قراره یه اتفاقی بیافته

-بیا بابا اینقدر تو خونه موندی دیونه شدی

قبل از ورود با دنی تماس گرفتم تازه میخواستیم وارد سالن بشیم که با عجله خودش و بهمون رسوند و حسابی گرم گرفت سبد و به دستش دادم و تبریک گفتم

-چقدر قشنگه ممنونم

-قابل نداره. نگاهم و تو سالن چرخوندم و گفتم:

-ازبچه ها کسی نیومده

-چرا همه هستن ولی بیا اول میخوام به پدر و مادرم معرفیت کنم

-وای دنی میخوای بگی دختر گیتیم

-نه بابا بیا

شقایق با آرنج ضربه ای تو پهلو زد و گفت: اول لباست و عوض کن

-آره حق با ایشونه هر دو وارد اتاقی که همون جلو قرار داشت شدیم دستی رو موهام کشیدم و به او که زل زده بود تو چشمام گفتم:

-چیه چرا اینطوری نگام میکنی

-دنی پسر خوبیه

-خوب که چی

-انگار از تو بدش نمیداد

-وای شقایق دوباره داستان سرایی نکن اون گلوش جای دیگه گیره

-حیف لقمه توپولی بود. خندیدم و از اتاق بیرون رفتم همان دم اتاق انتظارمون و میکشید با حالت خاصی سرتاپام و برانداز کرد و لبخندی زد راه افتاد. پیراست سراغ میزی رفت که چندین زن و مرد گردش نشسته بودن با گفتن ببخشید همه رو وادار به سکوت کرد مردی تقریباً "شصت ساله سیگاری که گوشه لبش داشت با دیدن ما سیگار و تو جا سیگاری قرار داد و از جا بلند شد

دنی بازوم و گرفت و گفت: ایشون پدرم هستند و ایشونم شقایق خانم و این خانم هم آوا

با حالتی سرتاپام و برانداز کرد لبخندی زد و دستش و بطرفم دراز کرد

-خوشوقتم

-منم همینطور خانم جوان تعریفتون و از دانیال زیاد شنیده بودم, با شقایق هم دست داد دنی دست زنی که بلند شده بود گرفت و گفت:

-زیبا مادرم

با لبخند سلام کردم و دستش و فشرم ولی به سردی پاسخم را داد و با حالت خاصی بهم خیره ماند دنی دوتا خواهرش و هم معرفی کرد وقتی ازشون فاصله گرفتیم شرمگین گفت:

-امیدوارم از رفتار مادرم دلگیر نشده باشی کلا" همینطوریه

با لبخند گفتم: ولی من که چیز خاصی تو رفتارش حس نکردم. ناراحت نگاهم کرد ولی من با لبخند نگاه ازش گرفتم

-آه اینا هم که هستن

-به به ببینید کی این جاس یه نگاه بندازید ببینید آفتاب از کدوم طرف اومده این خانم خانما پیداش شده

-ستاره ها تو شب نمایان میشن تو روز هرچشمی قادر به دیدنشون نیست

-سرکار علیه کی باشن؟

-شقایق جون دوست من هستن

-جدا" نمیدونستم دوست جدا گانه ای هم داری

-بسه حامد لطفا" امشب و بی خیال این حرفا شو, سلام آوا مشتاق دیدار
با دیدن فرهاد لبخندی زدم و جواب سلامش و دادم
-کم پیدایی نیستی
-درگیر امتحانات بودم
-بچه ها بشینید این بنده خدا ها هم بشینن نگاهی به شقایق انداختم و نشستم با شروع موزیک
بچه ها بلند شدن حامد با لودگی همیشگی و خاص خودش گفت:
-تشریف نمیارید آوا خانم
-شما بفرمائید
-شما چی راستی اسم چه گلی ورو خودت گذاشته بودی
-حامد امشب اصلا" حوصله مزه هات و ندارم بزار برو
-ای به چشم پس هیچ کدوم تشریف نمیارید ما رفتیما
کلافه نگاه ازش گرفتم با رفتن اونا تنها من و شقایق دنی و فرهاد مونده بودیم
-از سروش چه خبر, خیلی وقته نمیبینمش
-درگیر زن و زندگیشه
لبخندی زد و گفت:آره همش یادم میره اون متاهله امتحانات چطور بود قبولی دیگه
-امیدوارم
-سروش چند مرتبه تماس گرفته آوا یه زنگی بهش بزن این هفته ناجور بهم ریخته بود
-اشتباه میکنه باید سرش تو زندگی خودش باشه نه دیگران
-آوا حالا اون یه چیزی گفته تو چرا جدی گرفتی مادرته حق به گردنت داره
-آقا دانیال به زور راضیش کردم از خونه بزنه بیرون لطفا" ادامه ندید
-قهر کردی آوا؟

-نه من که بچه نیستم فقط خواستم هم اونا نفس راحتی بکشن هم خودم اون دوتا به جای این که حواسشون به همدیگه باشه مدام پی منن

-دنی جون

نگاهم واز دنی به زنی که پیراهن قرمز جیغی که تنها تا روی رانها را پوشانده بود به تن داشت انداختم کفشهایش پاشنه بلند بود آرایششم اینقدر غلیظ بود که نمیشد فهمید چهره خودش زیباست یا کار اون گریمه

-جانم خاله جان

-من دارم میرم پیش مهندس تو نمیخوای بیای پدرت گفت بهت بگم یکم پیشش باشی بد نیست برای کارت لازمه

-چرا میام چند لحظه با عذر خواهی بلند شد و او را همراهی کرد

-اسمش نازنینه معروف به نازی.

به شادالین چشم دوختم

-خاله کوچیکشه یه بار ازدواج کرده ولی طلاق گرفته حالا خودش و داره میچسبونه به دوست گله گنده بابای دنی طرف خرس حسابی میره البته اونم بیوه است و حالا با نازی قراره ازدواج کنه به قول حامد همچین چیزی بشه با جای دیگه صاف زده تو عسل

حرفش همه رو به خنده انداخت

-تو خاله بزرگه دانیال و هم دیدی

-وای سونیا رو میگی عجوبه ایه برای خودش اینا زمین تا آسمون با اون فرق دارن از حق نگذیریم خاله کوچیکه و مادرشم خوشگلن ولی اون یه چیز دیگه است اصلاً" به زنای پنجاه ساله شباهتی نداره حالا چی شد سراغ اون و گرفتی

-معلومه میخواد ببینه هووی مادرش خوشگله یا نه

نگاه سردم و از حامد گرفتم و به شادالین دوختم

-خدایی مادر تو هم خیلی خوشگله

-آره خوب ولی به پای هووش نمیرسه که میرسه؟

-مادر سروش خیلی سرزنده است حسابی رو فرمه آگه همین الان وارد این جا بشه محاله پسری ببینش و یه جورایی اسیر نشه

-اونم امشب میاد

-فکر نکنم دنی میگفت ناچاری صداش کردن ولی اون اهل اینطور جشن نیست بیا همه مثل پیرا فقط چسبیدن به دانسیگ اینم شد مراسم حوصله من که سر رفت

-اوه بچه ها دنی ودارید باز معلوم نیست مادری چی گفته تا پس کله سرخ شده نیم نگاهی به دانیال انداختم همون لحظه مادری به من چشم دوخت و با حالتی پشتش و کرد شقایق که چند لحظه ای میشد با یکی از دختری ازمون فاصله گرفته بود با ناراحتی اومد کنارم نشست

-چیزی شده؟

سروش و تو گوشم کرد و گفت: مادر این پسری پی شجره نامه ی تو بود

-کدوم پسری؟

-دنی دیگه معلوم نیست چه خبره ولی بد خونس به جوش اومده بود طرف اصلا" باهات حال نکرده میگه باید اونو که انتخاب میکنی اسم و رسم دار باشه

بهش خیره شدم

-بهت که گفتم گلوش گیره تو باور نکردی بی دلیل به اونا معرفی نشدی خانم

-بچه ها اون جا رو نازی و دارید به سمتی که حامد اشاره کرد چشم دوختم یه لحظه از چیزی که دیدم تکون خوردم باورم نمیشد طرف نازی پارسا باشه خدای من یعنی این قراره با نازی ازدواج کنه یه لحظه با تکان دستی به خود اومدم

-کجایی چت شد نگاه از او گرفته به شادلین دوختم: اونو که قراره باهات ازدواج کنه اینه

-آره میبینی چقدر خوشگله و جیگره

-تو مطمئنی؟

-اره بابا خود نازی دفعه پیش گفت خیلی سرسنگین و آقاس به هیچ کس محل نمیده همیشه یه گوشه میشینه پر جذبس وای که دلم میخواد فقط یه بار از نزدیک باهات حرف بزنم اینقدر این دم بریده از چشماتش و تن صداش گفته که دلم ضعف رفته

-کاری نداره عزیزم به هوای نوشیدنی برو خدا رو چه دیدی یه وقت دیدی نازی و ول کرد
تو رو گرفت

صدای خنده ها بلند شد و اکثر نگاه ها رو متوجه ما کرد

-چیه آوا چرا یدفعه رفتی توهم

-مهندس مهندس میدونی کیه

-نه تو مگه میشناسیش؟

-چه جورم

-نگو که پارساس. سری به علامت مثبت تکان دادم فوراً" به عقب برگشت

-شادلین بیا بریم جلو از این جا که چیزی دیده نمیشه

-شقایق خواهش میکنم

-ا اون که من و نمیشناسه فقط میخوام ببینم همونطوری که تعریف کردی هست یا نه با رفتن
شادلین و شقایق فرهاد گفت:

-تو میشناسیش؟

-کی و؟

-مهندس نازی و

-مطمئن نیستم خودش باشه. به گونه ای نشستم که نه دیگه چشم بهش بیافته نه اون متوجه
من بشه نیم ساعتی گذشته بود که بالاخره شادلین و شقایق برگشتن

-وای عجب تیکه ایه کوفتش شه. لبخندی زدم و نگاهم و به شقایق دوختم ناراحت و سربه
زیر کنارم نشسته بود

-چیه عزیزم نکنه توهم بله

سرش و آورد جلو گفت: تو چه شانسی داری دختر

-چطور؟

-بنظرم ماجرا راسته وگرنه اینقدر راحت باهم بگو بخند نمیگردن

-خوب بکنن به ماچه؟

نیشگونی از بازوم گرفت و گفت:دیونه دارم درمورد پارسا حرف میزنم کسی که چهار ساله اسیرت کرده

-بله البته تو رویا

-هرچی دیونه میخوای همین رویاتم از دست بدی تو مگه دوسش نداری

-هیس شقایق الان همه رو با خبر میکنی

-آوا بخاطر خدا به خودت بیا نمیخوای از این زندگی سهمی داشته باشی

-پارسا سهم من نیست؟

-امتهان کن

-سایه من و با تیر میزنه خوبه همه چیز و برات تعریف کردم

-ضرر که نداره

-میگی چکار کنم برم خودم و بندازم تو بغلش ماچش کنم

خندید ضربه ای تو شونم زد و گفت:خاک برسرت صاف رفتی سر اصل مطلب نگفتم بچه مردم وکه از راه به در کن یکم جلوش بالا پائین کن بزار این خوشگلیا رو ببینه دلش قنچ بره

-با این همه دخترای رنگ و وارنگ و لخت و پتی که این جا ریخته دختری مثل من با این لباس کاملاً پوشیده به چشم نمیاد

-خره اشتباهت همین جاس یه لحظه بلند شدی جات و عوض کنی خودت حواست نبود هرکی این طرف بود زل زده بود به تو بابا تو یه میل این ور اون ور نداری کمرت دوتا دست و بزاری کنار هم بهم میرسه بابا دختر به این خوشگلی و خوش هیکلی و کسی نمیزاره بیاد بره جونوری مثل نازی سق بزنه

دیگه نتونستم جلوی خندم و بگیرم

-به به چه چال خوشگلی رو گونه هاته هیچ میدونی وقتی میخندی اون چالای رو گونت نور بالا میزنه

اخمی کردم تا خواستم جوابش و بدم فرهاد گفت: درویش کن فرهاد خان

بلند شدم و به شقایق هم اشاره کردم بلند شه شادالینم بلند شد و گفت: همین و میخواستی حامد خان چشم چرون کجا آوا جون بری دنی دلخور میشه اصلا" بیا بریم میخوام یه چیزی نشونت بدم بازوم و گرفت و بطرف دیگه ای برد درست از مقابل پارسا گذشتیم ولی به گونه ای رفتار کردم که انگار اصلا" متوجهش نشدم ولی هنوز از میزی که پارسا بود فاصله نگرفته بودیم که یکی گفت: آوا عزیزم خودتی؟

متعجب بطرف میزی که پارسا نشسته بود برگشتم همین و کم داشتم دائم کنار پدر و مادر دنی نشسته بود

-آه شمایی سلام

بلند شد درمقابل چشمان غضبناک مادر دنی درآغوشم کشید بوسه ای رو موهام زد و گفت:

-حالت چطوره عزیزم مدتی ازت خبری ندارم

-ممنون سرگرم درس بودم خانواده خوبن

-همه خوبن دختر همه رو منتظر جواب گذاشتی رفتی حاجی حاجی مگه

لبخندی به روش زدم و گفتم: من که صریح همون شب خدمت خودتون و خانواده عرض کردم راستی حال دوستتون چطوره بهتر شدن؟ از قصد اینطوری گفتم که یعنی بله من متوجه تو نشدم

-به احوال پرسی های شما خانم

سرم و با چرخشی به راست گردوندم پاش و رو پاش انداخته بود و مستقیم نگاهم میکرد

-جناب پارسا خان, خوشحالم میبینم سلامتیتون و به دست آوردید

نگاه نازی پدر و مادر دنی به من بود آروم از جا بلند شد دستش و بطرفم دراز کرد خواستم با سر انگشت دست بدم ولی دستم و محکم چسبیدو گفت:

-به لطف تو خیلی زود سر پا شدم

آروم دستم و عقب کشیدم و گفتم: وظیفه بود خواهش میکنم بفرمائید من مزاحمتون نمیشم بی توجه به نگاه خیره اش چشم به دائمی دوختم

-خوشحال شدم دیدمتون خدمت مادر سلام برسونید

-وای آوا هنوزم رسمی صحبت میکنی مادری که میگی مادر بزرگته عزیزم منم دائمی لازم نیست مثل غریبه ها برخورد کنی راستی..... دستش و دور کمرم انداخت و گفت:

- بیا با مهندس نامجو آشنات کنم

با لبخند به پدر دنی چشم دوختم و گفتم: به محض ورود با ایشون و همسرشون آشنا شدم
-ایشون چطور؟

به نازی که کینه توزانه نگاهم میکرد چشم دوختم لبخندم پر رنگ تر شد

-بله خواهر زادشون بهم معرفیشون کردن خواهش میکنم بفرمائید من مزاحمتون نمیشم

-آوا عزیزم نمیخواهی چند لحظه پیش ما بنشین

پدر دنی فوراً گفت: بشین دخترم فرصت نشد درست با هم آشنا بشیم شقایق و شادلین که با فاصله کمی از ما ایستاده بودن با این حرف ترکمون کردن وقتی نشستم پارسا و دائمی روبه روم و کنارهم قرار گرفتن

-ببخشید میپرسم ولی میشه بگید چه نسبتی دارید

قبل از این که جواب نازی و بدم دائمی گفت: آوا جون خواهر زاده منه

-واقعا؟

نگاهی به مادر دنی که دیگه اون حالت تو چشمات نبود انداختم و دوباره به دائمی دوختم

-البته جز خواهر زاده دلم میخواه عروسم بشه

چشم افتاد به اون دو گوی آبی رنگ موشکافانه بهم زل زه بود برای این که سکوتم حمل بر پاسخ مثبتم نشه گفتم:

-ازتون عذر میخوام ولی با این که احترام زیادی برای شما و خانوادتون قائلم باید عرض کنم جواب من به این درخواست منفییه امیدوارم درکم کنید

-بله درک میکنن کلا" این مدت تو فقط درحال رد کردن خواستگارات بودی و بقیه هم درحال درک کردن

چشم درچشمش دوختم و گفتم:هنوز برای قبول کردن وظیفه خطیری مثل ازدواج آمادگی ندارم

-دختر جون این دوست عزیز من هم بهوشش همین بود اینقدر دست دست کرد که موهاش سفید شد .

به چند تار نقره ای میان موهاش نظر انداختم و گفتم:شاهزاده ی رویاهای ایشون راه قصر و اشتباه رفتن ایشونم همچنان چشم به راه دوختن که شاید فرجی بشه و راه قصر و پیدا کنن این دوست عزیز شما به جای دست دست کردن و انتظار کشیدن بهتره بزمن از این قصر بیرون و تن بدن به راه مه آلود امیدوارم نیمه گمشدشون و پیدا کنن از جا بلند شدم و به چشمان پر از شرر پارسا نظر انداختم و گفتم:فقط باید مراقب باشن راه غبار الود و مه آلود و قاطی نکنن خوب خوشحال شدم زیارتتون کردم با اجازتون از حضورتون مرخص میشم دائیماً متعجب از حرفهای من به پارسا خیره مانده بود نتونست مخالفتی بکنه منم فوراً" ازشون فاصله گرفتم وقتی کنار بچه ها نشستم حامد گفت:

-میبینم شما هم دم پر مهندس جون نازی میچرخن نکنه تو هم بله

-دور اون میز جز مهندس جون نازی چند نفر دیگه هم بودن فقط اون و دیدی

-بچه ها چرا نشستید نمیخواید یه تکونی به خودتون بدید بلند شید دیگه آوا امیدوارم نه نیاری

-معذرت میخوام دنی لطفا" من و ندید بگیری

-به درخواست این مرد جوون پاسخ رد دادی به من پیرمرد چی؟

متعجب به پارسا چشم دوختم دستش و بطرفم دراز کرد بهم خیره ماند مردد بودم چکار کنم که خم شد بازوم و گرفت و گفت:

-درست نیست پیرمردی مثل من و به انتظار بزاری من صبر و حوصله پسرای جوون و ندارم این و گفت و محکم دستم وکشید از جا بلند کرد همه بهت زده به او چشم دوخته بودن شقایق با چشمکی رونم کرد

-این درخواست برابر چشمای نامزدتون هیچ صحیح نبود

روبه روم ایستاد و گفت: نامزدم؟ من کی نامزد کردم که خودم خبر ندارم
مستقیم نگاهش کردم و گفتم: چه عرض کنم این خبر دهن به دهن بین این جمعیت درگرفته
-حالا این دختر خوشبخت کی هست
-خواهر هووی گیتی
دوتا ابروهایش بطرز زیبایی بالا رفت
-باز جای شکرش باقیه برای تلافی خود هووش و انتخاب نکردی یه دستش و دور کمرم
حلقه کرد دستم بین انگشتانش گرفت و گفت:
-به تلافی بود خیلی وقت پیش دست به این کار میزدم حالا میشه لطف کنی بگی خواهر
هووی مادر سرکار خانم کیه؟
-همونی که کنارتون بود خواهر خانم مهندس نامجو
سری تکان داد و گفت: زن خوشگلیمه باید خواهرشم مثل خودش باشه
-پدرمن تو انتخاب زن سلیقه بی نظیری داره دراین مورد هم درست مثل هم هستید هر دو
دست رو نوع خاصی از زن گذاشتید
با تشر بهم چشم دوخت ولی خونسرد نگاه ازش گرفتم و رو نگاه غضبناک نازی ثابت ماندم
-کار مادرت به کجا کشید
مجدد بهش چشم دوختم
-جراحیش کردن؟
-هنوز نه وضعش همه چیز و بهم ریخته
-چه وضعی
-چشمای نکرانش و از نظر گذروندم و گفتم: بدون علت وزنش داره میره بالا
-خوب این چه ربطی به جراحیش داره

-داروهای تجویز شده البته به گفته دکترش وزن و به شکل چشم گیری کاهش میده ولی برعکس شده

-خوب با آزمایش مشخص میشه

-فقط همین نیست مداوم سرگیجه و حالت تهوع داره بی حاله میلش به غذا رو به کل از دست داده آزمایششم چیز خاصی و مشخص نکرده

-این علائم فقط مربوط به یه چیزه

چشمای خوش رنگش رو صورتم لغزاند و گفت: حتما" بار داره.....آه پام دختر چرا خشکت زد بیا ببینم

او مرا که یدفعه از حرکت ایستاده بودم از جمعیت جدا کرد و گوشه ای برد

-خوبی؟

-اگه همچین چیزی حقیقت داشته باشه...وای خدای من

-خوب داشته باشه مگه چی میشه

-چی میشه گیتی به اندازه کافی مشگل داره

-مگه تو میخوای نگهش داری

-کی از همچین چیزی حرف زد خودش و میگم حال خرابش اون مداوم داره دارو مصرف میکنه ولی فکر میکنه اونا تقویتیه خدای من بفهمه محاله اجازه بده جراحی بشه

-صبر کن داری کجا میری

-باید با شوهر دیونش حرف بزنی

غضبناک مقابلم ایستاد بازو هام و گرفت و گفت: این یه مسئله شخصیه فکر نمیکنی ارتباطی به تو نداره

-این موضوع نداره مادرم چی اونم ارتباطی به من نداره

-میخوای بری بگی چی که چرا به مادرم دست زدی یا چرا گذاشتی بهت دست بزنی شرم زده سرم و پائین انداختم

-من فقط حدس زدم ممکنه همچین چیزی نباشه تو بی تجربه ای مادرت اینقدر با تجربه هست که اگه این اتفاق افتاده باشه متوجه بشه

-حتما" همینه وگرنه چه دلیلی داشت این مدت اینقدر تغییر کنه حتما" سرخود دارو هاش قطع کرده وای به من که تنهاس گذاشتم

-چی زیر لب برای خودت میگی

-مهندس بابائی ! نگاهم و به نازی دوختم

-بله

-بیخشید مزاحمتون میشم مهندس نامجو خواستن تشریف بیارید برای شام

-ممنون بفرمائید میرسم خدمتتون. نازی با حالت بدی هردومون و از نظر گذروند پشت چشمی نازک کرد و رفت

-بفرمائید به نامزدو شامتون برسید

قبل از این که بتونه جوابی بده از برابر چشمهای پر غضبش گذشتم نرسیده به بچه ها دائیم سر راهم سبز شد و به اسرار برای شام مرا با خود همراه کرد

-از صد تا جوون برازنده تره اینطور نیست

-از کی حرف میزنید؟

-پارسا

-آهان مبارک صاحبش قهقهه ای زد و دستش و دور کمرم انداخت -پدر سوخته میدونی تو این چند سال اولین مرتبه است میبینم دوستم از دختری تقاضای رقص میکنه.

وقتی بهش چشم دوختم لبخند معنی داری زد و گفت: پارساس دیگه پر از رمز و راز صندلی و کنار کشید که بشینم همین که نشستم چشمم به اون دوگوی آبی افتاد که از روبه رو بهم زل زده بود نگاهی به ظرف مقابلش که خالی بود انداختم و نشستم

-مهندس چرا چیزی نمیکشی. نازی فوراً" مقداری غذا کشید و مقابلش گذاشت نگاهی به نازی بعد پارسا که همون لحظه به من چشم دوخت انداختم

-چی میخوری عزیزم

-کمی برگ....بدون چلو لطفا"...کافیه ممنون

-سالاد

کمی....آه بدون سس...ممنون

-دوغ نوشابه دلستر؟

-آب و ترجیح میدم

-یخ

-بله ممنون نگاهم وکه چرخوندم دوباره با نگاه متعجب پارسا گره خورد

-شروع نمیکنی مهندس جون

-این مهندس جون ما شب به زور غذا میخوره هر چیزیم نمیخوره با چلو و پلو هم میونه ای نداره نوشیندی هم هیچی تا میتونه اب میخوره اونم با یخ...پارسا هیچ دقت کردی آوا هم عادات غذائیش مثل تو .نگاه گذرایی به پارسا انداختم مجدد به ظرفم دوختم

-حتما" شماهم برگ و ترجیح میدید البته بدون چلو

لحن پر از اشوه و کنایه نازی سبب شد پارسا بگه:من فقط کمی سالاد میخورم شما بفرمائید خودم میکشم وقتی برای خودش سالاد ریخت نگاهش و رو میز چرخوند فوراً" ظرف ابلیمو رو بطرفش گرفتم با گفتن ممنونم ظرف و ازم گرفت فلفل پاش و هم بطرفش حرکت دادم باز نگاهش غرق تعجب شد اهمیتی ندادم با به اتمام رسیدن شام ازشون جدا شدم چیزی نگذشته بود که متوجه او شدم که داشت سالن و ترک میکرد با رفتن او به شقایق اشاره کردم بریم آماده که شدیم با همه خداحافظی کردیم مقابل در مادر دنی این بار صمیمی تر گفتم: از آشنایی باهات خوشحال شدم بازم به ما سر بزن لبخندی به روش زدم و گفتم: منم همینطور چشم مزاحمتون میشم با اجازتون بیرون که رفتیم گفتم: پشت گوشت و دیدی منم دیگه میبینی

شقایق بلند خندید و گفت: بدبخت وقتی فهمید با اون دوتا اشنائی شاخاش گرد شده بود کم مونده بود کفشاتم بلیسه بشین که پاهام داره میترکه

درو بستم و گفتم:منم این همه میرقصیدم پاهام میترکید

-کک توهم نرقصیدی نرقصیدی تا بالاخره عشقت بهت پیشنهاد داد

-برو دیونه خیال پردازی نکن

-دیونه چیه اگه با من نبودش هیچ میلی سبوی من چرا بشکست لیلی اگه میلی نداشت میرفت
با همون قرتی خانم میرقصید صاف اومد سراغ تو

-خوب میخواستی از گیتی بپرسی رقص بهونه بود

-هرچی همین که چشم همه از کاسه بیرون زده بود کفایت میکنه کف همه بریده بود نمیدونی
دختر و زنا چطور با حسرت نگاهت میکردن اون وقت توی بی احساس حتی بهش نگاه
نمیکردی

-نتونستم

-نکنه ترسیدی

-راستش آره ترسیدم یه چیزی تونگاشه که من و میترسونه نمیدونم چرا فکر میکنم نوعی
نفرت و انزجار ته نگاهشه که هر بار بهم خیره میشه دلم و میلرزونه

-توکه کاری نکردی

-من آره ولی من دختر اونیم که بهترین روزای زندگیش و به باد داده

-بازم ربطی نداره گناه هیچ کس و پای کس دیگه نمینویسن هیچ کسم توقبر یکی دیگه
نمیخواهونن من که میگم ازت خوشش اومده وگرنه دلیلی نداشت بین اون همه تورو برای
رقص انتخاب کنه غیر این بود فقط صرف سؤال بود وقتی و انتخاب میکرد که بتونه
راحت فضولیش و ارضا کنه دختر جون زندگی داره روی خوشش و نشونت میده زرنج
باش همچین فرصتی همیشه درخونه ی آدم ونمیزنه

-شقایق داری هوائیم میکنی من از این ماجرا وحشت دارم

-بسه خودت و جمع کن یه مرد به این خوبی داره بهت ابراز علاقه میکنه حالا با سبک و
سیاق خودش میگی میترسی , ترس معنی نداره

-میدونی چیه شقایق بدبختانه حس من هیچ وقت بهم دروغ نگفته

-حس جنابعالی این بار چی بهتون میگین

-میگه پارسا تمام عقده های این چند سال و جمع کرده تا یه جا سرمن خالی کنه

-دیونه آخه چرا تو؟

-بابا من دختر گیتیم کسی که عشقش و ندید گرفت سالهای عمرش و به باد داد کی بهتر از من تازه اول راه هم هستم میتونه تمام سختی این چند سال و سر سالهای عمر من دربیاره

-برو بابا ببین به چه چیزایی فکر میکنه اون آدم نازنین تر از این چیزاییه که تو میگی...بفرمائید خانم رسیدیم...اون جا رو آوا اون سروش نیست پیاده که شدم از دیدن گیتی که لبه پله اول نشسته بود تعجب کردم قبل از این که حرکتی کنم خودش و بهم رسوند تنگ درآغوشم کشید

-الهی فدات شم آوا الهی فدات شم مادر دلم برات یه ذره شده بود الهی بمیرم که اونطوری آوارت کردم غلط کردم دخترم برگرد من بدون تو میمیرم برگرد خواهش میکنم عزیزم گیتی و کفن کنن برگرد

-خدا نکنه مامان این چه حرفیه

-گیتی بمیره که دخترش و اونطوری از خودش بیرون کرد

-تو رو خدا آرام باش حالت بد میشه

-برگرد عزیزم دیگه طاقت دوریت و ندارم نمیتونم اون خونه رو تحمل کنم دارم میمیرم آوا تنهام نزار من بدون تو میمیرم

-باشه باشه آرام باش

صورتتم و بین دستاش گرفت و گفت: جان گیتی میای بگو که من و بخشیدی بگو که اشتی کردی بغلش کردم و گفتم:

-قربونت بشم من که قهر نکرده بودم فقط خواستم راحت باشید

-مرگ بهتر از زندگی بدون تو عزیزم بگو که برمیدردی بگو عزیزم

-بله برمیدردم دیگه گریه نکن اجازه بده وسائلم و بردارم پیام

-من تو ماشین منتظرت میمونم زود بیای

-باشه زود میام همراه شقایق به خونه رفتم چمدون و بستم و بیرون زدم گیتی پشت کنارم قرار گرفت تا خود خونه سرش رو شونم بود و آروم اشک میریخت سروشم هر از گاهی از تو اینه نگاهی به پشت می انداخت از رنگ و روش مشخص بود این چند روز چی بهش گذشته وارد خونه که شدم بهت زده به سروش خیره ماندم اشاره کرد حرفی نزنم

-خوابم میاد آوا خیلی خوابم میاد

-باشه عزیزم بیا بریم اتاقت. با احتیاط از روی وسایل و خرده شیشه ها گذشتم و به اتاق او رفتم هرچی رو تخت بود ریختم رو زمین دگمه های مانتوش و باز کردم کمک کردم رو تخت راز بکشه

-نرو آوا میترسم

-پیشتم قربونت بشم از هیچی نترس دستم و محکم نکه داشت چیزی طول نکشید که به خواب رفت اروم بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم به سروش که داشت ریخت و پاش ها رو جمع میکرد چشم دوختم

-این جا چرا به این وضع شده دعواتون شده؟

ناامید بهم چشم دوخت و گفت: کاش دعوا مون شده بود این چند وقت به کل ریخته بود بهم تنها اسمی که ورد زبونش بود تو بودی اگه بگم جنون بهش دست داده بود باورت نمیشه

-چی میگی سروش گیتی که من رفتم چیزیش نبود بیخود اسم رو مادر من نزار

دگمه های پیراهنش و باز کرد و گفت: اسم چیه آوا ببین چه بلایی سرم آورده

دستم و جلوی دهنم گذاشتم و به سینه پر از زخم سروش چشم دوختم

-با چی اینطوریت کرده خودش و رو مبل انداخت و گفت: ناخن هاش تنها زمانی آروم میگرفت که من و میزد منم ناچاراً" برای این که آروم شه و جیغ و داد راه نندازه بی حرکت میموندم تا هرطور دوست داره خودش و خالی کنه من گیتیم و از تو میخوام اگه نرفته بودی اینطوری دیونه نشده بود آوا بعضی وقتا حتی من و هم یادش میرفت من و میزد چون فکر میکرد غریبه ام و قصد دارم بهش.....نفسش و با صدا بیرون داد همه اش تقصیر تو نباید تنهاش میزاشتی نباید

-سروش

برگشت با نفرت بهم چشم دوخت

-بزار زخمات و پانسماں کنم

-اینا رو پانسماں کنی زخم و دلم و میخوای چکار کنی هان میدونی چی کشیدم ده روز خواب و خوراک نداشتم کارم به کل تعطیل شده کار به جهنم زندگیم جهنم به جهنم زخم جلو چشمم پرپر میزد و کاری ازم بر نمی اومد توی ظالم آگه قهر نکرده بودی اینطوری نشده بود امیدوارم روزگارت از روزگار من سیاه تر بشه امیدوارم هیچ وقت اب خوش از گلوت پائین نره زخم و زندگیم و همه رو ازم گرفتی خدا ازت نگذره آوا خدا ازت نگذره به اتاقتش رفت و درو بست.

نشستم و سرم و رو پام قرار دادم اشک بود که از چشمم جاری میشد نیم ساعتی توهمون حال موندم تا بالاخره تونستم کمی اروم بگیرم نگاهی به خونه که پر از زباله و ظرف و کثیف و لباسهای تیکه پاره بود انداختم و بلند شدم همانطور که آنها را جمع میکردم اشک میریختم دم صبح بود تازه دست از کار کشیده بودم که صدای فریاد گیتی بلند شد سراسیمه خودم و به اتاقتش رسوندم دست انداخته بود به موهای سروش و محکم میکشید همانطور فریاد میزد به سختی موهای سروش و از پنجه هاش بیرون کشیدم

-آروم باش ماماں من چرا با این بنده خدا اینطوری میکنی

-خود کثافتشه خود آشغالشه این همونیه که میخواست زندگیم و ازم بگیره خودش گفت نیما رو میکشه خود کثافتش گفت

متعجب به سروش چشم دوختم: تو چی به گیتی گفتی

سروش چشمای به خون نشستش و به من دوخت

-با توام دیونه با پدر من چکار داری چرا با روح و روانش بازی میکنی

-همیشه همینطوری بوده همیشه خواسته به زور همه چیز و به دست بیاره بخاطر این که دست این لعنتی بهمون نرسه اومدم تو این بیغوله اومدم تا نیمام سالم بمونه ولی نمیدونم چطور پیدام کرد

-ماماں چی داری میگی از کمی حرف میزنی

-همین آشغال همین کثافت رذل اون میخواد شوهرم و نیمام و بکشه

-مامان نزدیک به سه ساله از نیما جدا شدی این سروشه شوهرت
 -نه دیونه این خود نامردشه تو نمیشناسیش چند روز پیش که تو رفتی نون بگیری اومد
 -مامان تو و سروش دوساله با هم ازدواج کردید
 -سروش کیه میگم این همون نامرده نکنه توهم باهانش هم دستی آره توهم هم دستشی خودش
 بهم گفت گفت تو کمکش میکنی آره توهم دستشی؟ شروع کرد به جیغ زدن از پشت دستام و
 دورش حلقه کردم تا نتونه دستاش و به دیوار بکوبه
 -برو آرام بخشش و بیار زود باش به زور سروش قرص و تو دهنش گذاشتیم ولی همه رو
 تف کرد بیرون و جیغ کشید که شمادوتا با هم هم دستتید میخواید من و بکشید
 -بیا این جا سروش محکم نگهش دار دوتا قرص و تو آب حل کردم به زور تو دهنش ریختم
 پنج دقیقه طول کشید ولی بالاخره از هوش رفت و دست از تقلا برداشت روش و کشیدم و
 بیرون رفتم همین که مقابلش ایستادم دو سیلی پی درپی بهم زد به او که مثل بچه ها نشست
 رو زمین و زد زیر گریه چشم دوختم
 -بسه سروش تو مگه بچه ای خوب میشه چند روز بگذره بهتر میشه بهت قول میدم بهتر شه
 تو آروم باش و گریه نکن
 -بهتر میشه ده روزه به همین وضعه التماس کردم برگرد به خرجت نرفت اینم نتیجش
 -بواش بیدارش میکنی غلط کردم چه میدونستم اینطوری میشه خودت که شاهد بودی چیا
 گفت چه چیزایی به پام بست اگه رفتم برای این بود زندگی تو بهم نخوره
 -چقدرم بهم نخورد کاش بهم خورده بود ولی به این روز نیافتاده بوداون دیگه من و یادش
 نمیاد بیچاره شدم آوا بیچاره شدم
 -درمیان گریه گفتم آروم باش سروش ببینم دکتر بردیش
 -نه حتی نمیتونستم چند لحظه تنهانش بزارم وقتی هم میخواستم ببرمش اینقدر جیغ و داد راه
 مینداخت همسایه ها رو جمع میکرد یه بار زنگ زد صدو ده
 -خدای من برای چی

با چشمای خیس اشکش بهم زل زد: برای چی برای این که فکر میکرد اومدم اون ونیماش و بکشم میدونی چقدر زحمت کشیدم تا پدرت و فراموش کرد و بهم وابسته شد میدونی چقدر عذاب کشیدم تا من و پذیرفت میدونی چقدر خارم کرد تا بالاخره پسم نزد چکار کردی آوا چکار کردی تو با من و زندگیم چکار کردی

با پشت دست اشکهام و پاک کردم و گفتم: باور کن من همچین قصدی نداشتم خودتم میدونی هرکاری کردم تا بطرفت جذب بشه بی انصافیه فکر کنی من باعث این قضایا بودم ولی بهت قول میدم همه چیز و به حالت اولش برگردونم بهت قول میدم ولی تو فقط کنارش بمون ترکش نکن تنهات نزار اون به تو احتیاج داره جز تو کسی و نداره

-ولی اون الان فقط تو رو میخواد

-سروش اشتباه میکنی شاید الان ترسیده اینطوری میکنه ولی در اصل اینطور نیست یادته وقتی از شمال برگشتید افتادی بیمارستان اون روز گیتی حرفی زد که من و ترسوند همون باعث شد حرفی به تو نزوم

خودش و کشید جلو گفت: چه حرفی؟

-سروش گیتی دوباره عاشق شده

بی رمق به دیوار تکیه زد: بازم نیما؟

-نه دیونه گیتی عاشق تو شده چشمات و تنگ کرد و ناباورانه بهم خیره شد

-بخدا عاشقت شده سروش اون گفت اگه بفهمی ترکش میکنی اگه بفهمی عذابش میدی شکنجش میکنی اون میترسه توهم تنهات بزاری گفت مردا وقتی عاشق میمونن که فکرکنن فقط خودشون طرف و دوست دارن وقتی بفهمن طرف مقابل بهش میلی پیدا کرده طاقچه بالا میزارن و برایش ناز میکنن بخدا به جان پدرم گیتی گفت عاشقت شده فکر میکنی چرا رو من حساس شده چرا وقتی با من حرف میزنی عصبی میشه برای این که میگفت سروش چون از من کوچکتره زود ازم دلزده میشه و میره بایه کم سن و سال, فکر میکرد اولم میای سمت من سروش کاش همون موقع اینا رو بهت گفته بودم اگه تو فقط به من کم محلی میکردی حرف نمیزدی اون حساس نمیشد

-ولی من هیچ وقت به تو به چشم بد نگاه نکردم

-میدونم سروش همه اینا رو میدونم ولی گیتی فکر دیگه ای میکنه اون تجربه سختی داشته روزای خیلی تلخی و پشت سر گذاشته نمیخواست این تجربه دوباره تکرار شه مدام به خودش میرسید ورزش میکرد که یه وقت بیرون دختر کم سن سال دیدی طرفش جذب نشی نباید این و من بگم ولی چاره ای ندارم از لحاظ جنسی کم آورده بود ولی میترسید حرفی بهت بزنه تو ترکش کنی داشت عذاب میکشید آب میشد ولی نمیتونست حرفی بهت بزنه فقط برای این که دوستت داشت باید کمکش کنیم سروش من تنها نمیتونم از اول شروع میکنیم این بار با احتیاط تر قول میدی کمکم کنی و پشتمون و خالی نکنی

-هیچ وقت تنهات نمیزارم هرکاری بتونم برات میکنم

-ممنونم سروش ازت ممنونم اگه ایرادی نداره فعلا" چند شبی تو اتاق من بمون چند روز که بگذره همه چیز به حالت اولش برمیگرده برو من مراقبشم یکم استراحت کن هوا داره روشن میشه

با رفتن او برق ها رو خاموش کردم و به اتاق گیتی رفتم پائین تخت نشستم و سرم و رو تخت گذاشتم تلاشم برای بیدار موندن بی فایده بود چون زود خوابم بردولی با کابوس وحشتناکی از خواب پریدم هنوز خواب بود آهسته بدون این که صدایی ایجاد کنم بیرون رفتم سروش تو حمام بود صبحانش و آماده کردم و میز و چیدم سرم رو میز بود که با کشیده شدن صندلی سرم و بلند کردم

صبح بخیر

صبح تو هم بخیر حالت چطوره

براش چای ریختم و گفتم: هنوز خوابه امروز سر کارت میری؟

-نمیدونم این چند وقت یسره مغازه بسته بوده

-از امروز دوباره مثل سابق برو سرکارت

-ولی گیتی.....نگران نباش من هستم چیزی شد بهت خبر میدم این و بدون هرچی ما بتونیم عادی برخورد کنیم زودتر به شرایط عادیش برمیگرده فعلا" چند روز جلوش ظاهر نشو

-اگه به کل فراموشم کنه چی

-مگه میشه آدم کسی وکه دوست داره بتونه فراموش کنه

-نه نمیتونه همونطور که گیتی نتونست پدر تو رو فراموش کنه
-سروش پدرمن مال گذشته است دیگه هم تو زندگی گیتی وجود نداره الان فقط تویی و تو
به این فکر کن از این به بعد چطور رفتار کنی که بیشتر جذبت بشه
-اگه دیگه نشد؟

-زمانی که عاشق بود تونستی نظرش و تغییر بدی فقط کافیه بازم بخوای

-میخوام آوا میخوام بلند شد و از خونه بیرون زد

درحمام و باز گذاشتم با عجله دوش گرفتم و لباسم و پوشیدم سری بهش زدم همچنان خواب
بود غذا رو بار گذاشتم و نشستم سر درسم هر از گاهی به گیتی سر میزدم تا ساعت دوازده
یسره خواب بود که یدفعه صداش تکونم داد

-تو برگشتی آوا

-سلام مامان جونم

-سلام عزیز دلم سلام دختر قشنگم کجا بودی گلم کجا بودی فدات شم نگفتی مادرت و تنها
میزاری میری از قصه دق میکنه

-خدا نکنه مامان خوشگلم گرسنه نیستی

-چرا ولی غذا نمیخورم

-چی دوست داری گلم بگو همون و برات بیارم

-دلم شیرینی خامه ای با آب پرتقال میخواد ...با این حرف یدفعه یاد گفته پارسا افتادم اینطور
که معلومه واقعا" حامله است

-چشم تا شما یه دوش بگیری منم میرم میخرم میارم باشه

-زود میای؟

-آره شیرینی فروشی نزدیکه دو دقیقه ای اومدم قول میدم

وارد حموم که شدبا سروش تماس گرفتم و جریان و گفتم ازم خواست تنهانش نزارم گفت خودش میگیره میاره یکرربع بعد شیرینی و آب پرتقال و جلوی در خونه داد و رفت تازه درو بسته بودم که گفت: کی بود صدای سروش نبود

متعجب گفتم: چرا خودش بود

-پس چرا صبر نکرد من از حموم پیام من و ندیده نرفت

-رفت ماشین و پارک کنه الان میاد برو سریع لباس بپوش

دراتاقش و که بست زنگ زدم و ازش خواستم فوراً" برگرده و بگه تو پارکینگ بوده درو برارش باز کردم

-تو مطمئنی حالش خوبه

-آره بابا سراغت و گرفت برو تو اتاقه

-میتروسم آوا اگه دوباره فراموش کرده باشه چی

-چاره ای نیست ولی الان حالش خوبه فکر نکنم چیزی بشه فقط با احتیاط قربون صدقه هم یادت نره سرش انداخت پائین و بطرف اتاق رفت لحظه ای گوش ایستادم وقتی صدای خنده هاش بلند شد نفس راحتی کشیدم و به اتاقم رفتم تا گوشیم و که چند مرتبه زنگ خورده بود و نتونستم جواب بدم پاسخ گو باشم

-بله

-به به ساعت خواب

-سلام جناب مهندس جون نازی

-علیک سلام بزار زنگ بزمن بعد تیکه هات و شروع کن

-عذر میخوام حالتون چطوره

-خوب نیستم

-چرا نکنه بازم سرما خوردید

-نه حال روحیم خرابه

-کاری از من ساخته است

-خودت چی فکر میکنی؟

-چه عرض کنم هرکاری بگید تا جایی که ازم ساخته است انجام میدم

-پس بلند شو بیا این جا

-کجا؟

-محل کارم با کمی من من گفتم :حالا همیشه این دفعه تلفنی کارتون و بفرمائید

-کاری نداری

-آه لطفا" قطع نکنید

-خودت گفتی هرکاری میکنی

-اجازه بدید پارسا خان حال گیتی خوب نیست نمیتونم تنهانش بزارم

-خوب نیست ؟برای چی؟

-راستش.....خوب زنگ بزن به دکترش

-کاری از اون ساخته نیست

-یعنی چی مگه دکترش نیست

-بله ولی گیتی از لحاظ روحی مشکلی پیدا کرده

-خدای من چه بلایی سرش اومده

-راستش ده روز پیش مشکلی بین من و مادرم پیش اومد که ناچار شدم چند روزی تنهانش

بزارم نبود من باعث شد به کل بهم بریزه طوری که جز من هیچ کس و بخاطر نمیاره البته

جز من و پدرم

-حتی شوهرش؟

-بله حتی شوهرش بنده خدا سروش یه جای سالم تو بدنش نمونه گیتی اینقدر کتکش زده بد تر از این به اون به چشم دشمن نگاه میکنه و بهش میگه این قصد داره من نیما رو بکشه اون از این که ما همدیگر و دوست داریم ناراحته

-زمینه قبلی هم داشته

-نه اصلا" , هیچ فکر نمیکردم نبود من همچین مشکلاتی درست کنه

-مطمئنی نبودت باعث شده؟

-منظورتون چیه؟

-شاید شوهرش اذیتش میکنه

-محاله سروش اینقدر عاشقه که خودش داره دچار جنون میشه باید سرو وضعش و ببینید برای این که گیتی آروم شه و خودش و خالی کنه بی حرکت میمونه تا اون هر جور دلش میخواد بزنش و خودش و تخلیه کنه سروش واقعا" عاشقه

-الان حالش چطوره؟

-کمی بهتره خدا رو شکر وقتی بیدار شد سروش و هم بخاطر داشت امیدوارم همینطوری بمونه خوب از خودتون بگید شما که دیشب حالتون خوب بود بدفعه چه اتفاقی افتاد

-الو جناب پارسا

-پارسای خالی صدام کنی بهتره بدون پسوند و پیشوند خودمم نمیدونم چم شده چند دقیقه ایه دوباره بهم ریختم

-بدون دلیل که همیشه

-نه همیشه اگه تو پیدا نشده بود الان من به این حال نبودم

-متاسفم هیچ دلم نمیخواست زخمهای کهنه‌تون و تازه کنم ولی بخاطر مادرم مجبور بودم امیدوارم درکم کنید

-کی میخواد من و درک کنه اصلا" کی میتونه درک کنه نوزده سال عاشق بودن و تنها با تصویر خیالی ساعاتت و گذروندن یعنی چی حالا بعد از گذشت این همه سال یکی پیدا شده درست مثل همون تصویر خیالی دوباره آتیش زیر خاکسترم و روشن کرده

-شرمنده ام قصد نداشتم.....

-قصد نداشستی چی گذشتم و زنده کنی ولی کردی زخمهای دلم و تازه کردی دوباره این زخمها سرباز کرده و تازه شده کهنه شده بود ولی تو تازش کردی خودتم باید یه کاریش بکنی

-هرکاری از دستم بر بیاد دریغ نمیکنم ولی لطفا" یکی دو روز بهم اجازه بدید تا حال گیتی بهتر بشه بعد در خدمتون....صدای جیغ وحشتناکی مانع ادامه حرفهام شد

-صدای چی بود؟

-گیتیه دوباره داره جیغ میزنه بعدا" تماس میگیرم گوشی و انداختم رو تخت و بیرون رفتم

-چی شده سروش

-نمیدونم بخدا نمیدونم خوب بود شیرینی خواست اومدم براش ببرم همین که دوباره رفتم تو اتاق یدفعه زد زیر پیش دستی و شروع کرد جیغ کشیدن

-خیلی خوب بمون همین جا ببینم چشمه

-اومدی آوا دیدیش اون کثافت و دیدی

-آره مامان دیدمش آروم باش

-نباید باهات حرف بزنی اون زخمیه میکشت منم میکشه باباتم میخواد بکشه خودش گفت هممون و میکشه ولی نه گفت تو رو هزار بار میکشه

-باشه مامان باهات حرف نمیزنم آروم باش

-آوا بدجنسه آوا خیلی خطرناکه قول بده باهات حرف نمیزنی

-مامان من قول میدم اصلا" به جون خودت قسم میخورم راضی شدی حالا دراز بکش باید استراحت کنی نه اول این و بخور بعد

-این چیه؟

-قرص سر درد

-من که سرم درد نمیکنه

-بخور فدات شم برات خوبه

-مطمئنی

-آره مامنم بخور آفرین حالا بخواب کنارت میمونم راحت بخواب نیم ساعتی دستم و محکم چسبیده بود تا کم کم از فشاری که به دستم وارد میکرد کاسته تا بالاخره قطع شد از اتاق بیرون که رفتم دیدم باز داره گریه میکنه

لیوانی آب برایش بردم و گفتم: مرد گنده برای چی گریه میکنی

-دیدی دوباره همونطوری شد

-بله دیدم ولی هیچ فکر میکردی وقتی از خواب بیدار شه تورو یادش باشه نه دیگه فکر نمیکردی الانم خوابش برده بیدار شه مطمئن باش دوباره اروم میشه پاشو دیگه سروش اینطوری روحیه منم از بین میبری

بهم خیره شد و گفت:توکه دیگه مارو ترک نمیکنی

-این چه حرفیه معلومه که ترکتون نمیکنم بلند شو یه آب به دست و صورتت بزن تا غذات و بکشم

-مگه غذا گذاشتی

-آگه بشه اسمش و غذا گذاشت آره

غذاش که تموم شد گفت: دستت درد نکنه چند وقتی میشد که دلم یه غذای گرم میخواست

-مگه گیتی غذا نمیذاشت

خیره نگاهم کرد و گفت:آوا من بچه نیستم کورم نیستم میدونم تو همیشه غذا میزاری و کارا رو میکنی این چند روزی که نبودى انگار زن خونه رفته بود بلند شد دستاش و شست و گفت

-من میرم مغازه چند وقتی نبودم همه چیز بهم ریخته

-برو خیالت راحت باشه مراقب زنت هستم سری تکان داد و رفت چیزی از رفتنش نگذاشته بود که گیتی بیدار شد اینقدر اروم بودکه به کل من و به شک انداخت انگار به انگار اتفاقی افتاده حتی خودش به سروش زنگ زد و احوالش و پرسید شبم که سروش اومد مثل قبل

برخورد کرد دو روز گذشت و دیگه خبری از فراموشی نبود روز سوم به صدای زنگ
گوشیم از خواب بیدار شدم

-جانم

-شدم خروس بی محل

-شمایی، سلام

-منتظر کس دیگه ای بودی

-اکثرا" شقایق این موقع تماس میگیره حالتون چطوره

-من خوبم مادرت چطوره؟

-چه عرض کنم

-همونطوریه؟

-یکم بهتره امری داشتید؟

-قولت یادت رفت . خمیازه ای کشیدم و گفتم: کدوم قول جناب پارسا

-اولا" فقط اسمم و صدا کن دوما" خودت گفתי برای حال خرابم هرکاری بتونی میکنی
فراموش کردی

-نه فراموش نکردم چه کاری ازم ساخته است

-به آدرسی که پیامک میکنم بیا اون جا با هم حرف میزنیم

-ساعتش فرقی نمیکنه

-کاری داری؟

-یکی دوساعتی بله

-بعدش منتظرم تماس قطع شد رو تخت نشستم یعنی با من چکار داره اصلا" من چه کاری
از دستم برآش برمیداد نکنه اینم مثل دائم میخواد وادارم کنه گیتی از سروش جدا شه اگه
همچین چیزی بخواد چی باید بهش بگم چه غلطی کردم بهش قول دادم صبحانه رو آماده
کردم و منتظر شدم بیدار شن گیتی خواب بود و سروش زودتر بیرون اومد

-چیزی شده آوا

-نه

-پس چرا اینقدر تو فکری

-راستش پدرم تماس گرفت حالش هیچ خوب نبود اسرار داشت من و ببینه نمیدونم چرا ولی حس کردم از یه چیزی ترسیده

-ترسیده؟ مثلاً" از چی؟

-نمیدونم سروش حالا هم موندم چکار کنم

-تا نری ببینیش که نمیفهمی چکارت داره

-پس گیتی چی؟

-امروز خونه ام تو برو نگران نباش

-مطمئنی تنها میتونی مراقبت باشی

-آره نگران نباش بیدار شه که فوراً آرام بخشش و میدم حواسم هست تنهاشم نمیزارم که دوباره اونطوری بشه تو زودتر برو بیا این سوئیچ....آخ تو که رانندگی بلد نیستی به محض این که گیتی خوب شه خودم بهت یاد میدم لازمه بلد باشی برو دیگه خیالت راحت من هستم

تشکر کردم و فوراً" به اتاقم رفتم مانتوی آبی که جدیداً" خودش برام گرفته بود با شال و شلوار سفید تنم کردم و باهاش تماس گرفتم دوباره توهمون پارک قرار گذاشته بود این بار وقتی دیدمش نتونستم خودم و نگه دارم و زدم زیر گریه

-داری چه بلایی سر خودت میاری بابا چرا به این شکل دراومدی

-وقت نیست آوا خوب گوش کن ببین چی بهت میگم من با یه مرده شریک شده بودم

-توچی؟

-جزئیات و ول کن اینقدر بگم که دارو ندارم و از دست دادم الان فقط چکای کلون مونده رو گردنم امروز فرداس که بیافتم زندان

-خدای من چی میگی بابا چطور ممکنه یعنی تمام اون مال و اموال رفت

-هرچی داشتم و نداشتم سوخت آوا ولی یه مقداری گوشه ای گذاشته بودم صبح ریختم به حسابت ولی فوراً" از اون حساب خارجش کن بزار جایی که هیچ کس نفهمه آوا هیچ کس حتی مادرت حتی به سایه خودتم با تصویر تو آینه خودتم درموردش صحبت نکن فهمیدی من بیافتم زندان مشخص نیست کی دربیام اصلاً" پیام نیام تو میمونی و تو اون پول یه روزی به دردت میخوره فهمیدی

-چرا همین و نمیدی به طلبکارات

-دخترجون این یک دهم بدهی منم همیشه قول بده که حالا حالا بهش دست نزنم به کسی هم حرف نمیزنی قول بده آوا

-قول میدم

-پاک کن اشکات حیف این چشمای خوشگل نیست اینطوری میکنی مردم که طلبکارم

-چرا زندگی ما اینطوری شد این از تو اونم از گیتی

-مگه گیتی چش شده

وقیت جریان و براش گفتم گفت: گیتی اوایل زندگی یه بارم اینطوری شده بود ولی خیلی زود خوب شد الانم فکرش و نکن یه مدت که بگذره میبینی خوب شده گیتی زن محکمیه

-بابا تو هنوز گیتی و دوست داری

-همیشه دوست داشتم نمیدونم چی شد کارمون به این جا کشید

میخواستم بگم بخاطر کاریه که با پارسا کردید پشیمون شدم از پدرم که جدا شدم با سروش تماس گرفتم مطمئن شدم حال گیتی خوبه به آدرسی که پارسا فرستاده بود رفتم اینقدر شرکت بزرگ و تو در تو بود که از رفتن پشیمون شدم همه بالباس رسمی زنا هم اونیفورم به تن داشتن وقتی مقابل میز منشی ایستادم با حالتی سرتاپام و از نظر گذروند و گفت:

-کاری داشتید؟

-با مهندس بابائی کار دارم

دوباره براندازم کرد و گفت: میتونم بپرسم کارتون چیه؟

-خیر باید خودشون و ببینم

-وقت قبلی که ندارید

-نه ندارم ولی اطلاع دارن که به دیدنشون میام

-اسمتون

- بفرمائید آوای گیتی

ابرویی بالا انداخت و گفت: الان تو جلسه هستن یا برید یک ساعت دیگه تشریف بیارید یا بمونید ولی ممکنه خیلی طول بکشه حتی ممکنه نپذیرنتون

-ایراد نداره منتظر میمونم نشستم و دفترم و از کیفم درآوردم نیم ساعتی سرگرم بودم که درباز شد چشم افتاد به او که کت شلواری مشکی به تن داشت با صدای خشک و دو رگه ای گفت:

-لیست اقلام این شرکت برای چی آماده نیست

-آماده است مهندس بفرمائید

-آگه آماده است این جا چکار میکنه بده ببینم برگه رو از دستش کشید و همان جا اقلام و از نظر گذروند سرش و چرخوند و گفت: آقای شاکری بیا این جا نگاهش از من که گذشت بلافاصله دوباره به من دوخته شد لبخندی زدم و همانطور نشسته گفتم

-سلام عرض شد مهندس خسته نباشید. برگه رو انداخت رومیز و گفت: سلام تو این جایی

-نیم ساعتی میشه

عصبی به منشیش چشم دوخت و گفت:پس چرا همون موقع به من اطلاع ندادید ایشون تشریف آوردن

دختره با تته پته گفت: آخه شما تو جلسه بودید خودتون گفتید نه تماسی وصل کنم نه....

-بسه خانم شما همیشه سهل انگار بودی. بازوم و گرفت و از جا بلند کرد: بیا بریم اتاق من درمیان نگاه بهت زده منشی و مرد دیگه من و به اتاقش برد

-امیدوارم من و ببخشی کاش همون موقع بهم خبر داده بودی

-دیدم کار داری نخواستم مزاحمت بشم

-مزاحم چیه دختر جون لطفا" چند لحظه بشین الان برمیگردم . صداش و که مدام پشت سرهم دستور صادر میکرد از پشت در اتاق میشنیدم سرم و تکیه دادم و چشمام و بستم با بخاطر آوردن چهره پدرم به کل از فکر پارسا بیرون اومدم یه لحظه با بوی شکلات هوشیار شدم چشم که باز کردم او را دیدم که روبه روم رو مبلل چرمی لمیده بود آرنج هاش و به دسته مبل و انگشتان گره گردش و جلوی دهانش قرار داده بود و با ابروهای بالا داده خیره برانادزم میکرد

-ببخشید متوجه اومدنت نشدم

-خسته ای

سری تکان دادم و گفتم: خیلی زیاد

-مگه شبا استراحت نمیکنی

-چند روزه درگیر گیتیم

-پس شوهرش چکار میکنه

-بنده خدا برنامه اش به کل بهم ریخته شبا تا صبح پا به پای من بالا سر گیتیه یه پاش مغازشه یه پاش خونه

-کارش چیه؟

-قطعات کامپیوتر نرم افزار اینطور چیزا

-پس وضع درست درمونی نداره

-چرا اتفاقا" از مال دنیا بی نیازه ولی بخاطر گیتی پشت پا به زد به مادر و ثروتش کلا" همه چیز و بخاطر گیتی ندید گرفت دل بزرگی داره مرد مثل سروش کم پیدا میشه

-تو مگه با چند تا مرد حشر و نشر داشتی که با این اطمینان ازش حرف میزنی

-با اطمینان میگم چون دارم با چشم میبینم برای شناخت پیدا کردن نیاز نیست حتما" با اشخاص زیادی ارتباط داشته باشی کافیه کمی دقیق به اطرافت نگاه کنی بعدشم مرد مثل سروش انگشت شماره خیلی زود تفاوتش با دیگران به چشم میاد بگذریم خوب از خودتون بگید کارتون با من چی بود که خواستید پیام این جا .

- ناراحتی اومدی

لبخندی به چهره عصبیش زدم و گفتم: اصلاً " فقط کنجاوم

-فکر میکنی کارم با تو چیه؟

-راستش آگه بخوام چیزی که از چشمتون میخونم و بگم اینه که من و با کس دیگه اشتباه گرفتید خاطی مورد نظر شما من نیستم

حالت نگاهش تغییر کرد: چرا همچین تصویری کردی؟

-خوب به راحتی میشه کینه و خشم و از نگاهتون خوند ولی....

-اشتباه میکنی

-اجازه نمیدی حرفم و تکمیل کنم؟

دست به سینه نشست و نشون داد منتظره حرفم و ادامه بدم

-من فرد مورد نظرتون نیستم ولی حاضریم به جای اون شخص مجازات بشم

-تومگه کاری کردی؟

-نه ولی اینطور که شما رو شناختم به این راحتی ها کوتاه نمیاید مادرمنم اینقدر سختی کشیده که طاقت مصیبت دیگه ای و نداره پارسا خان گیتی ظرفیتش تکمیل جابرای انتقام نیست

-کی گفته من قصد دارم انتقام بگیرم

-زبون حرفی نزدید ولی چشمتون گویای همه چیز هست

لحظه ای خیره نگاهم کرد بعد از چند ثانیه گفت:نمیدونم ظرفیتت چقدره میتونم حرفم و بزوم یا نه ولی میگم تا قبل از این که تو رو ببینم آروم نبودم ولی ناآروم نبودم زخم خورده بودم ولی کهنه بود از وقتی دیدمت هم ناآروم هم زخمهای کهنه دلم سر باز کرده تنها زمانی آروم که تو جلو چشمی

-میتونم راحت حرف بزوم

-آره بگو

-آرامشتون به این دلیل نیست که با دیدن من شروع میکنید به نقشه کشیدن

-یعنی چی؟

-یعنی این که با دیدن من و این که میتونید از طریق من ازگیتی انتقام بگیرید قوت پیدا میکنه همینه که آرومتون میکنه درست حدس زدم

سرش و تکیه داد چشمه‌هاش و بست بعد از دقیقه ای سکوت گفت: میتونه این باشه ولی این نیست اینقدر حضورت آروم میکنه که همه چیز از ذهنم پر میکشه چشمه‌هاش و باز کرد و تو چشمه‌ها زل زد و ادامه داد وقتی به تو نگاه میکنم نمیدونم چرا نمیتونم رو هیچ چیز دیگه ای تمرکز کنم فکر کنم هیچ اختیاری از خودم دیگه ندارم

-شاید جوونی های گیتی و تو من میبینید یه چهره آشنا که روزی دلتون میخواست به تملک خودتون در بیارید, نمیتونه دلیل قانع کننده ای باشه؟

-میتونستی برچسب دیگه ای به این حرف بزنی چرا این؟ هرکس دیگه بود فوراً" میگفت عاشق شدی

-شاید اگه شخص دیگه ای بود همین تصور و میکردم ولی اینقدر رو شما شناخت دارم که با اطمینان میگم شما نمیتونی هیچ کسی و دوست داشته باشی

-چرا من آدم نیستم دل ندارم

-دل که دارید ولی پر شده از کینه و خشم مادامی که با این حس هوای دلتون پر باشه عشق و محبت هیچ رومه توش جا نمیشه معذرت میخوام چند لحظه

-بله

-سلام چی شده؟

-خوب خدا رو شکر

-چیز مهمی نبود گفت دلتنگ بوده

-آره همین

-یعنی همیشه حس منم یه بار اشتباه کنه خندیدم و گفتم: این ایمان بیش از حد تو به حس من آخر در دسر ساز میشه چیزی خوردی

-نه منتظر من نباش یک ساعت دیگه با دکتر گیتی قرار دارم

-نترس سروش مطمئن باش چیز خاصی نیست

-مرد گنده توکه باز شروع کردی اسم زنا بد در رفته تو این همه اشک و از کجا میاری

-وای سروش خواهش میکنم خودت و کنترل کن چیزی بود دکترش صبح تلفنی بهم میگفت خودش که گفت میخواد داروهاش و تغییر بده باید رو در رو باهاش حرف بزنی مطمئن باش هرچی بگه بهت خبر میدم تو اینطوری یکی و میخوای به تو برسه مطمئنی تنها میتونی مراقب گیتی باشی، میخوای زنگ بزنی شقایق بیاد؟

-پس خیالم راحت باشه

-خواهش میکنم خداحافظ. ببخشید خوب میگفتید

-چرا نمیزاری بره با دکترش حرف بزنی

-آه نه خبر نداره بیماری زنش چیه

با پوزخند گفت: چیه میترسی بفهمه مادرت و طلاق بده

-ایمان دارم این کارو نمیکنه بفهمه دووم نمیاره سری پیش یه آزمایش ساده رو که میخواست جوابش و بگیره نرسیده به آزمایشگاه رفت زیر سرم اون وقت کافیه این جریان و بفهمه شک ندارم درجا سخته میکنه علاقه سروش از سر هوس نیست که بخاطر یه بیماری یا مشکلی از سرش بپره واقعا" عاشقه

عصبی بلند شد پپیش و از رو میزش برداشت روشن کرد بعد از چند بار پک زدن دودش و بیرون داد و گفت:

-تو هنوز برای درک درست از عشق خیلی بچه ای. با به خنده افتادتم سرش و کج کرد بهم خیره شد

-چرا از لفظی که همیشه بیزار بودی برای من استفاده میکنی اومد نشست گفت: چه لفظی

-بچه این کلمه خودتون و بیش از حد عصبی میکرد حالا برای من بکار میبرید چون شخصیت خورد شدتونه و به این وسیله.....

-ساکت شو. با لذت صورت پر از خشمش و از نظر گذروندم لیوانی آب برایش ریختم و بلند شدم

-یکم بخور آرومت میکنه با این که بوی اینم دوست دارم ولی متاسفم نمیتونم بزارم بکشی متعجب به من که پیمیش و از دستش گرفتم خیره شد دوباره سرجام نشستم

-فکر نمیکنی دلیل سردردهای پی درپیبت به دلیل استفاده بیش از حد از همین پیمیه چرا کمش نمیکنی؟

جرعه ای از آب و خورد و گفت: عادت کردم

-بله ولی میشه این عادت و به عادت دیگه ای تغییر داد

-مثلاً؟

بلند شدم پنجره رو باز کردم و گفتم: هرچیزی که برات مضر نباشه میتونه جایگزین این عادت باشه

اومد کنارم ایستاد و گفت: بنظرت تنفس این هوای آلوده دسته کمی از اون پیپ داره

با لبخند گفتم: نه نداره اون پیپ عطر خوبی داره ولی به سردرد بعدش نمی ارزه پنجره رو بستم و دوباره نشستم

-چند سالته؟

-هفده

-خیلی بچه ای

خندیدم و گفتم: نمیخواید بگید از من بچه چه انتظاری دارید

-آرامش

-این بار کمی جدی شدم و گفتم: فکر نکنم بتونم بهتون آرامش بدم من خیلی پرجنب و جوشم و شما نیاز به کسی داری که ساکت و گوشه گیر باشه دراون صورت ممکنه درکنارش آروم بشید خلاق تند شما با روحیه دختر بچه ای مثل من سازگار نیست من توجهی به رفتار تند شما نمیتونم داشته باشم کار خودم و میکنم از اون جایی که شماهم مرد متکبر و خودخواهی هستی محاله تحمل چنین چیزی و داشته باشی این یعنی فرار آرامش

-پس چرا وقتی هستی اینقدر آروم
-گفتم ولی ذهنت درگیر بود درک نکردی
-چی و؟

-میدونی کسی که به انتقام فکر میکنه مثل چی میمونه؟ ابرویی بالا انداخت که یعنی ادامه
بده

-خودت سم بخوری انتظار داشته باشی طرفت بمیره اشتباه مهندس جون فقط به خودت
آسیب میزنی همونطور که تا حالا زدی به جای این که یه زندگی بی دقده و راحت برای
خودت درست کنی تسلیم شرایط بوجود اومده شدی توکارت موفق و زبون زد خاص و عام
ولی من میگم باختی مهندس بد جورم باختی

-توجه میفهمی باخت چیه بچه جون

-میفهم چون خودم روش تو رو پیش گرفتم. خودش و کشید جلو گفت: منظور؟

-یعنی انتظار داری رازمو برات بگم

-خوب مگه چی میشه

خندیدم و گفتم: هنوز مطمئن نیستم راز دار باشی

-عاشق شدی بچه جون

خنده بلندی سر دادم و گفتم: عشق سن و سال نمیشناسه مهندس

چهرش و کشید توهم: واقعا "عاشقی؟

-آره چهار ساله

-چی چهار سال؟ آخه بچه تو الانشم معنی درست عشق و درک نمیکنی اون وقت چطور از
سیزده سالگی عاشق شدی

-غیر اینکه وقتی عاشق گیتی شدی شانزده سالت بود مگه غیر اینکه وقتی باهش حرف
میزدی آرزو داشتی مال تو بشه گیتی نوشته شونزده من میگم نه سالگی دلت پی گیتی بوده
اشتباه میکنم بگو

-چطور اینقدر محکم حرف میزنی

-از شنیده ها از رفتارهای که زمان بازی باهاش داشتی از نه سالگی تحمل کردی تا رسیدی به شونزده سالگی ولی اشتباه کردی اگه واقعا" علاقت حقیقی بود باید از همون زمان ابراز میکردی درست کاری که نیما کرد اون از همون زمان گیتی و با عشقش پرورش داد تو تنها ایستادی و نظاره کردی هیچ تلاشی نکردی فقط سر راه نیما سنگ مینداختی از همون اول مسیرت و اشتباه رفتی برای به دست آوردن چیزی که دوست داری باید بجنگی تا با نشون دادن تواناییهات رقیب و از راه بدر کنی نه که با دشمنی, خصومت, تهمت مانع رقیب بشی دیر یا زود با این روش خودت بازنده خواهی شد که شدی دیگه به این روش ادامه نده بیا راهت و تغییر بده هنوزم دیر نیست میتونی یه زندگی پر از عشق و برای خوت رقم بزنی میتونی ام به این روش ادامه بدی تا مابقی موهاتم سفید بشه ولی خودمونیم این چند تار سفید خیلی جذاب ترت کرده مال گذر زمانه یا مشه؟

لبخند زیبایی صورتش و پوشوند

-آهان حالا شد وقتی میتونی با یه لبخند اینقدر جذاب جلوه کنی چرا اخم که همه رو از دورت فراری بدی. خوب اجازه بدی رفع زحمت کنم مسیرم دوره باید سر وقت اون جا باشم

-قرار نبود اینقدر زود بری من کارت داشتم

-شرمنده راستش با اتفاقی که افتاد اگه قول نداده بودم اومدم و کنسل میکردم ولی امیدوارم درکم کنید قرار امروزم با دکتر گیتی سرنوشت سازه

-نمیترسی

-ترس؟! چرا خیلی زیاد

-پس چرا ظاهرهت نشون نمیده

-میدونی مهندس جون بدبختی من اینه همیشه ظاهرم با باطنم فرق داره دلم نمیخواد ناراحتی و غم و کسی تو صورتم ببینه

-باید میزاشتی شوهرشم می اومد

-اون وقت غیر گیتی پرستاری از اونم باید بعهده میگرفتم بیچاره مادرم نمیدونم چی تا این حد به وحشت انداختش

-دلت بر اش میسوزه

-بیشتر از اون دلم برای پدرم میسوزه گیتی سروش و داره ولی پدرم

-مگه اونم ازدواج نکرده راستی زن پدرت چه جوریه

-به گفته پسرش یه زن بی عار و بی خیال که تنها به فکر خوش گذرونی و شب نشینی با آدمای ناجوره

-پسرش؟

-آره پسرش سروش

-خدای من سروش پسر زن باباته

-نمیدونستی

-از کجا باید میدونستم چطور این اتفاق افتاد. نگاهی به ساعت انداختم و گفتم: متاسفم الان وقت نیست اگه ایرادی نداره بعداً" برات تعریف میکنم

-میرسونمت

-آه نه ممنون شما به کارت برس

-میخوام جریان و بشنوم صبر کن الان میام وقتی دید دارم میخندم لحظه ای ایستاد نگام کرد بعد بیرون رفت صدای فریاد وحشتناکش تکونم داد کیفم و برداشتم و بیرون رفتم.

رو به دختره با فریاد گفت: بیرون اخراجی تو به درد این جا نمیخوری آدم اینقدر سهل انگار نوبره بیرون خانم

دختره که به گریه افتاد دلم بر اش سوخت

-مهندس

عصبی بطرفم برگشت ولی زود اخمهاش باز شد

-نمیشه این بار یه فرصت به این خانم بدید فکر کنم از این به بعد بیشتر حواسشون و جمع کنن ابرویی که بالا انداخت باعث شد بگم:

-پس موافقت کردید خانم منشی شما هم از این به بعد بیشتر دقت کنید مهندس بزرگی کردن این بار ندید گرفتن امیدوارم تمام تلاشتون و بکنید خوب مهندس داره دیر میشه تشریف نمیاری اول حاج و واج به من بعد منشیش نگاه کرد بعد گفت: شنیدید چی فرمودن این بار به خواست ایشان کوتاه اومدم دفعه دیگه....

-چشم آقای مهندس مطمئن باشید از شما هم ممنونم خانم با لبخند بهش نگاه کردم و گفتم:

-کاری نکردم به کارتون برسید پیپ و کیفش و برداشت از اتاق بیرون اومد و گفت: امروز نمیتونم برگردم قرارها رو کنسل کن تماسی هم وصل نکن بازوم و گرفت و گفت: بریم نگاه کنجاو کارمنداش تا زمان خروج از ساختمان دنبالمون بود در ماشین و برام باز کرد خودشم فوراً سوار شد و راه افتاد

-آدرس و بگو

-میدون ونک. وقتی راه افتاد گفتم: ناراحتت کردم

نگاه گذرایی بهم انداخت و گفت: من به کسی اجازه دخالت تو کارام و نمیدم این بار نمیدونم چی شد کوتاه اومدم

خندیدم و گفتم: برای این که تا حالا حرفی روحرف خودت نشنیده بودی غافلگیر شدی

-شاید، خوب ماجرای اون پسر رو بگو

-اون پسر اسم دارم سروش، با سروش خیلی اتفاقی آشنا شدیم گیتی و برده بودم ازمایشگاه اون موقع مسافر کشی میکرد وقتی دید گیتی گریه میکنه پرسید چی شده کاری از دستش بربیاد بتونه انجام میده گیتی هم که دلش پر بود گفت شوهرم رفته یه زن گرفته اونم سر درد دلش باز شد که مادر منم مجدد ازدواج کرده ولی من اروم نیمونم تصمیم دارم زن و بچه اش و داغون کنم شنیدم دختر داره هماهنگ کردم دخترش و بدزدن سرت و درد نیارم اینقدر نقشه های وحشتناک تو سرش داشت که قابل گفتن نیست یه روز تو راه مدرسه با اجازه دونفر راهم و سد کردن و زور انداختم تو ماشین

-دزدینت؟

-با اجازتون بله انداختم تو یه انباری یک ساعتی گذشته بود تا از سرو صداشون فهمیدم اصل کاریه پیداش شده وقتی درو باز کردن با سروش روبه رو شدم اونم با دیدن من تعجب

کرد کلی هم سر دوستاش سرو صدا کرد که اشتباه آوردید ولی وقتی فهمید من همونیم که
براش برنامه داشته و رفت

-خوب بعدش

-هیچی جریان و از زبون گیتی شنیده بود از چیزی که تو سرش بود منصرف شد خودش
من و برد و تحویل گیتی داد ولی صحبت با گیتی همانا اختیار از کف دادیم همانا

-از کجا میدونی نقشه نیست

-نیست مهندس چون شاید اولش بود ولی بعدش برعکس شد درست مثل نقشه ای که گیتی
داشت اون به قصد تلافی زن سروش شد به این طریق خواست به مادر اون ضربه بزنه
ولی اخلاق بی نهایت خوب سروش نفرت اون و به عشق تبدیل کرد

-ببینم وقتی بردنت که بلایی سرت نیامد

نگاهم و به بیرون دوختم و گفتم: نه سروش قصدش کشتن من بود نه اون بیراهی که تو
رفتی قصد داشت هر دفعه یه تیکه از بدنم و برای پدرم بفرسته

-ازدواج با اون بچه حماقت بود

-چرا؟

-اون ازش کم سن و سال تر بود

-پس قبول داری زن نباید از مرد بزرگ تر باشه پس چطور انتظار داشتی گیتی با تو که
دوسال ازت بزرگ تر بود ازدواج کنه اون احمقانه نبود

با چشمان دریده بهم خیره شد

-آی مهندس یه وقت نزنیم دستات خیلی سنگینه اون دومرتبه تا چند روز گوش درد داشتم

-پس زبونت و نگه دار

-یادمه گفتم حضورم بهت آرامش میده

-حضورت آره زبونت نه

-میخوام روشنت کنم

-توی بچه

-یعنی بچه ها نمیتونن بزرگ ترا رو با واقعیت روبه رو کنن شاید کسی تا به حال جرأت نداشته این چیزا رو بهت بگه ولی من میگم

-میخوای بگی خیلی پر دل و جرأتی

-اتفاقاً برعکس من خیلی هم ترسوام باورت همیشه الان قلبم داره از کار می افته

-نکنه چون با منی

-نه مهندس جون نگران چیزائیم که دکتر میخواد بگه امیدوارم همه چیز خوب پیش بره وقتی میخواستم خداحافظی کنم گفتم همراهت میام

نگاهش کردم و گفتم: میخوای لذت شنیدنش و از دست ندی. نفسش و با صدا بیرون داد و پیاده شد.

دکتر با دقت آزمایشات و از نظر گذروند اومد صندلی روبه روئیمون نشست با این که لبخند به لب داشت ولی نگاهش چیز دیگه ای میگفت

-لطفاً تمومش کنید دکتر گیتی در چه وضعیه؟

-متاسفم خیلی دیر شده جراحی تو این وضع فایده که نداره هیچ خطر هم داره ممکنه زمان بیهوشی دووم نیاره چرا گذاشتید باردار شه تو که شرایطش و میدونستی

-آخرش و بگو دکتر

-اقدام به سقط خطرناکه بهتره کاری بهش نداشته باشید خود داروها بعد از مدتی باعث سقط میشه

-و اگه نشد؟

-مطمئن باش میشه فراموش کردی دارو با سروش چکار کرد وقتی یه مرد با اون جسته رو به اون روز انداخت با یه جنین ببین چکار میکنه

-داروهاش و تغییر میدید

-نه نیازی نیست همونا رو ادامه بده

-به کل قطع امید کردید دکتر

-متاسفم اوا واقعا" متاسفم دلم نمیخواست با این صراحت بگم ولی گیتی وقت زیادی نداره....دستم و آوردم بالا و گفتم:

-بسه دکتر مرگ و زندگی دست خداس قرار به این حرفها بود چهار سال پیشم بدتر از ایناش و شنیدم میبینید که هنوز خدا رو شکر زنده است

-بهت که گفتم گیتی زنده موندش تا الان فقط میتونه معجزه باشه

-پس ممکنه همون معجزه سر پا نگهش داره

-آوا اون معجزه تویی اگه تا حالا گیتی سرپا مونده بخاطر امید تو بخاطر رسیدگیهای تو

-انگار شما سروش و فراموش کردی عشق اون گیتی و به زندگی برگردوند

-منکر نیستم ولی همون سروشم, تو به گیتی تحمیل کردی هنوز که هنوزه دکتر صابر و که میبینم از تو میگه از تو که با اون سن کمت چطور مردی به سن و تجربه اون و با حرفهات قانع کنی امیدوارم از این به بعد هم بتونی, سروش درچه وضعیه بهتر شده

-تا حدودی به اون باشه لب به اون داروها نمیزنه ولی به زور به خوردش میدم بیچاره تا دم مرگ رفت و برگشت امیدوارم الان حالش بد نشه

-پس میدونست میای اینجا

-بله میدونست

-حالا میخوای چکار کنی هنوز نمیخوای حقیقت و بهش بگی

-نه دووم نیاره ناگفته ای هم مونده کمی نگاهم کرد وگفت:پدرت این جا بود

-خدای من جریان و فهمید

-پدر تو متخصصه همیشه سرش کلاه گذاشت

-نباید ازمایشات و نشونش میدادید

-آوا منطقی باش یکی این وسط باید با خبر باشه تنها بار این مصیبت و نمیتونی به دوش بکشی به اندازه کافی بخاطر مبلغ جراحی درد سر کشیدی دیگه باید با شرایط کنار بیای با پنهون کاری این موضوع درست نمیشه

-چرا پدرم؟ شما که میدونستی چقدر رو گیتی حساسه

-پدرت قبل از این که من حرفی بزنم همه چیز و میدونست نسخه دوم آزمایش و تو دست داشت

-پس به این دلیل اینقدر بهم ریخته بود

-تنهاتش نزار آوا اون الان بیشتر از هروقت دیگه ای به تو احتیاج داره

بلند که شدم گفت: خوبی آوا. به دکتر خیره شدم ولی نتونستم حرفی بزنم پارسا بازوم و چسبید و از دکتر تشکر کرد و من و بیرون برد تو ماشین که نشستم گفت:

-بهتر نیست به جای سکوت خودت و خالی کنی

تو چشمهات زل زدم و گفتم: بهتر نیست شما هم لذت تو نگاهتون و به بیرون منعکس کنید الان خیلی خوشحالی که خبر نابودی باعث وبانی سالهای از دست رفتت و شنیدی. نگاهش و به روبه رو دوخت

-بزار خوشحالی و تکمیل کنم فقط گیتی نیست که زمین گیر شده نفرینت دامن پدرم گرفته تمام زندگیش و از دست داد. متعجب بهم خیره شد

-خوشحال باش مهندس پارسا هردوشون بدبخت شدن خوشحال باش نگاهم و به گوشیم دوختم

-خدایا به این چی بگم . زدم رو ایفون

-آوا! صدای پر از استرس سروش که به سختی اسمم و ادا کرد اشکام و سرازیر کرد چشمم و بستم و گفتم:

-سلام مزده بده آقا سروش تا یه خبر خوش بهت بدم

-تورو خدا حرف بزن گیتی من درچه وضعیه

-باشه بابا میگم خوب خوبه آقا سروش هیچ نشونی از بیماری تو آزمایشاتش نیست

-آوا چی داری میگی پس این همه درد, این حال ,این دو هفته
-خوب دیگه دلیل اون یه چیز دیگه است که همینطوری بهت نمیگم
-جان سروش قلبم داره میاد تو دهنم حرف بزن ببینم چه خاکی تو سرم شده
-خاک رس از نوع نرمش سروش خان تبریک میگم جنابعالی داری پدر میشی
-چی؟
-هان خوشحال شدی
-مگه میشه تو مطمئنی؟
-بله اقا جواب آزمایشش تو دستمه الانم دارم میرم براش از متخصص زنان وقت بگیرم
مراقب مامانم باش
-آوا یعنی باور کنم گیتی من حالش خوبه
-از دخترش سرحال تره خاطرت جمع حواست باشه شیرینی من و ندی همش و زنت بخوره
-شیرینی تو محفوظ خوش خبر باشی امیدوارم به هرچی میخوای بررسی
-! اینطوریاس دو روز پیش نفرینم میکردی حال.....
-دست خودم نبود ببخشید دیدن گیتی تو اون حال داغونم کرده بود فراموشش کن....آوا
- بله
-توبه من خبر خوش دادی ولی من خبر خوبی برات ندارم
-چی شده سروش؟
-دنی این جا بود
-خوب
-گفت مادرش ازت خوشش اومده میخوان بیان خواستگاری ولی من جوابش کردم دلخور که
نشدی
-اصلا" بهترین کارو کردی دنی پسر خوبیه ولی مادرش....

-میدونم به همین دلیل ردش کردم ولی خودشم لیاقت دختری مثل تو رو نداره امیدوارم کسی سر راهت قرار بگیره که واقعا" لیاقت تو رو داشته باشه

-سروش بیشتر از دوتا هندونه نمیتونم بردارم

-من از دیدگاه یه مرد میگم تو بدترین و شرورترین مرد و هم میتونی با این اخلاقت سربه راه کنی فقط نمیدونم مردی که به درد تو بخوره بتونه خوشبختت کنه آفریده شده یانه خوب کی میای خونه

-فعلا" کار دارم شماهم دوتایی جشن بگیرید راستش یه کاری پدرم سپرده انجام بدم میتروسم نرم ناراحت شه

-نه نه برو نگران مادرتم نباش

-تا وقتی تو کنارشی نیستم خبر و خودت به گیتی بده خوش بگذره .تماس که قطع شد پارسا گفت:چطور میتونی هم گریه کنی هم بخندی

سرم و بطرفش چرخوندم و گفتم: عادت کردم چون طاقت گریه کس دیگه ای و ندارم ترجیح میدم خودم تنها بار مصیبتی و به دوش بکشم .نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:

-اگه میشه نگه دار باید جایی برم

-کجا؟

-بانک

-پول لازم داری

-نه باید مبلغ تو حسابم و جابه جا کنم

-الان که همه بانکا تعطیله حالا چقدر هست

-نمیدونم ولی نباید تو این حساب بمونه

- برای چی؟

میخواستم بگم که یاد حرف پدرم افتادم

-یکی از بچه ها چیزی که بهش ارث رسیده رو میخواست جایی بزاره که کسی باخبر نشه ریخت تو حساب من

-چرا قبول کردی

-آشناس

-خوب کی هست؟

-همونی که دزدیده بودم

-وای از دست تو دوست سروشه

-آره اون روز دیدیش فرهاد

-فرهاد!! همونی که بیش از حد هوات و داشت ببینم نکنه طرفت فرهاده اون و دوست داری؟

-نه مهندس جون دیگه زدی تو خاکی فرهاد پسر خوبی هست قبول با بقیه فرق داره اینم درست ولی اونی نیست که بتونه با معیارهای من جور دربیاد

-اون یکی هم دستش کی بود

-دنی

-جالبه هر دو عاشقت شدن میبینم کم خاطر خواه نداری اون پسر شره هم همچین نافرمد دورو برت میپلکاید

-حامد و میگی؟

-آره من از اون خیلی خوشم اومد بنظرم اون بیشتر به دردت میخوره

-چرا چون میتونه نابودم کنه به دردم میخوره حامد پسر روبه راهی نیست

-بدترین مردم رو بهترین دختر دست میزاره

-تو این که مردا زیاده خواهن شکی نیست حالا میزنی کنار

-بانک تعطیله

-بله متوجه شدم باید یه متخصص زنان پیدا کنم

-بچه جون ساعت از دو گذشته همه تعطیل کردن بمونه بعدازظهر

-پس نگه دار

-این بار کجا؟

-خوب میرم خونه

-منم میبرمت خونه آروم بشین و من پیرمرد و عصبی نکن خندیدم وگفتم: چرا اینقدر به خودت میگی پیرمرد تا این حد احساس پیری میکنی

-نیستم؟

-معلومه که نه توخیلی سرحال و شادابی پائین تر از سنتم نشون میدی

-این برای اینه که با هیچ زنی حشرو نشر نداشتم

-یعنی دلیل پیری مردای دیگه زنا هستن

-آره دیگه همش غر میزنن

-پس به این دلیل ازدواج نکردی که غرنشونی ولی هستن زنایی که غر نزنن

-جدا" یعنی پیدا میشه

-چرا که نه فقط باید کمی برگردی و دقیق باشی

-میسپارم به تو برام پیدا کن

-آه شرمنده این کارو نمیکنم چون نمیخوام یه بدبخت به بدبختای دیگه اضافه کنم تو خیلی

بداخلاق آدم جرأت نمیکنه نه نگات کنه نه باهات حرف بزنه

-خوبه جرأت نمیکنی هرچی دلت میخواد میگی جرأت میکردی چی میخواستی بگی بیا پائین.

متعجب نگاهی به بیرون انداختم و گفتم: چرا این جا؟

-قراره تا بعداز ظهر که متخصصا مطبشون وباز میکنن بیرون بمونیم بعد نگاهش پر از

خشم شد با غضب گفت:

-نکنه میخوای بگی به من اعتماد نداری

با لبخند صورت پر از خشمش و از نظر گذروم و گفتم: معلومه که دارم ولی این دلیل همیشه به خودم اجازه بدم پا خونت بزارم

- چطور دفعه پیش اومدی

-آخه دلم برات سوخت مریض بودی

-الانم مریضم بجنب بازوم و کشید و به راه افتاد سعی کردم به خودم مسلط باشم تا عصبی ترش نکنم وارد خونه که شدم جز اشپزخونه و اتاقش بقیه مرتب بود

-چیه خیلی شلخته ام؟

-زن که تو خونه نباشه همینه

-همین دیگه حقتون همینه که همیشه حقتون و بخورن همیشه به خودتون به چشم خدمتکار نگاه میکنید

-وقتی زن تو خونه باشه غیر خونت خودت و هم سروسامون میده اون وقت از تنهایی به این حال و روز درنمیای هیچ حواست هست تو این دوسه ساعت چند تا قرص خوردی

-زن بگیرم خوب میشم

-شک نکن

-ولی اگه خوب نشدم به خدمت تو میرسم. خندیدم و کیفم و رو مبل گذاشتم و به اشپزخونه رفتم

-دست نرنی میگم یکی بیاد دست بکشه من میرم دوش بگیرم هرچی خواستی سفارش بده بیارن . با رفتن او اشپزخونه رو مرتب کردم تقریبا" چهل و پنج دقیقه گذشته بود که ترو تمیز وارد شد نرسیده لیوانی آب ریخت خواست قرص بخوره که گفتم:

-بسه دیگه چقدر قرص میخوری

-معدم درد میکنه

-منم جای اون بودم درد میکردم غذای درست که نمیخوری حرص و جوشم که مداوم داری قرصم که نقل و نباته بایدم درد بگیره

روبه روم نشست لبوان و کامل سر کشید و گفت: غذا رو نیاورن

-نه چون سفارش ندادم خودم یه چیز فوری فوتی گذاشتم به جای این که اینقدر غذای بیرون بخوری یه فکری به حال خودت بکن ببینم چرا با مادرت زندگی نمیکنی

-آه نه اونم مثل تو فقط غر میزنه

-من غر میزنم

-نمیزنی

-نه فقط حقیقت و میگم اگه زن داشتی حداقل غذات به موقع حاضر بود

-میشه آشپز استخدام کرد

-برای دلت چی میتونی کسی و استخدام کنی. فقط نگاهم کرد مقداری غذا براش کشیدم و مقابلهش گذاشتم نگاهی به غذا بعد به من انداخت

-چیه نکنه فکر میکنی توش زهر ریختم

-بعیدم نیست

-این کارا از من برنمیاد با خیال راحت غذات و بخور ولی بدون فلفل دردت و بیشتر میکنه

-این چیه؟

-نمیدونم رو زمین افتاده بود وقتی مرتب میکردم پیداش کردم نگاهی به دور آشپزخونه انداخت و گفت:

-مگه نگفتم دست نزن

-از بی کاری بهتر بود حوصله من زود سر میره قاشقی به دهان برد پاکت و باز کرد یه کارت فوق العاده زیبای عروسی بود

-پس توهم رفتی قاطی مرغا . وقتی بهش چشم دوختم کارت و گذاشتت رومیز و گفت: یکی از دوستانه تقریباً "همسن و سالیم شدیدا" مخالف ازدواج و زن بود حالا چی شده خدامیدونه

-حتماً" عاشق شده تنها چیزی که رو باور آدمای میزاره همین عشقه

-از اونیه که دوسش داری بگو

-یه آدم مثل همه آدما
-حسش به تو چیه
خندیدم و گفتم: مطمئنا " دوستم نداره
-چی؟
-سایم و با تیر میزنه
-جالبه اون وقت همچین آدمی و دوست داری
-دله دیگه مهندس جون اون دوستم نداره من که دارم
-چه فایده ای به حالت داره
-هیچی , گفتم که منم اشتباه شما رو درپیش گرفتم
-چه جور آدمیه
-از نظر بقیه یا خودم
-فرقی هم میکنه
-معلومه مهندس جون آدم اونوی و که دوست داره عیب و ایرادش و نمیبینه ولی بقیه کامل
میبینن
-با این که میدونی عیب و ایرادی داره باز دوشش داری
-با خنده گفتم: دل عیب و ایراد حالیش همیشه شما چی جز گیتی هیچ عشقی و تجربه نکردی
به ظرفش چشم دوخت: نه نتونستم
-خواستی نتونستی یا اصلا" امتهان نکردی
-خواستم جایگزینی داشته باشه تو چی تا آخر عمر که نمیتونی مجرد بمونی بخاطر اون
هرچی خواستگار داری جواب میکنی
-شاید, ولی نه دروغ چرا وقتی اونا رو با طرفم مقایسه میکنم میبینم هیچ رقمه به اون
نمیرسن ردشون میکنم

-بالاخره که چی وقتی ازت بدش بیاد که هیچ وقت طرفت نمیاد

-میدونم

-پس دیونه ای با خنده بهش چشم دوختم و گفتم: با عرض شرمندگی گفتم که راه شما رو درپیش گرفتم

-مرد با زن فرق میکنه زنا نمیتونن تنها ادامه بدن تو تصمیمت تجدید نظر کن

-چشم من نصیحت پذیرم اگه کسی و پیدا کردم که دیدم با معیارهای من برابری داره ازدواج میکنم ظرف و برداشتم تو ظرفشویی گذاشتم

-دست پخت خوبی داری چند وقته آشپزی میکنی

-نمیدونم مهندس جون حسابش از دستم در رفته ظرفش و که کامل خورده بود برداشتم داشتم ظرفها رو میشستم که کنارم قرار گرفت نیم نگاهی بهش انداختم ولی لیوانی برداشت و ازم فاصله گرفت با دیدن شیشه مشروبش ناخودآگاه وحشت کردم ولی فوراً "نگاهم و به ظرفها دوختم تا متوجه نشه نشست پشت میز و جرعه جرعه لیوان تو دستش و نوشید . بلافاصله بعد از تموم شدن ظرفها خواستم از آشپزخونه بیرون برم که ناگافل دستم و گرفت کشید نگاهی به چشمهای به خون نشستش انداختم با حالت عجیبی گفت بشین کارت دارم

بدون مخالفت روبه روش قرار گرفتم هر مخالفتی عواقب جبران ناپذیری ممکن بود داشته باشه

-نمیتونم برای نرفتن دلیل موجهی بتراشم حوصله تنها رفتن و هم ندارم همراهیم میکنی

برای این که متوجه استرسم نشه دست انداختم کارت و برداشتم و نگاهی بهش انداختم

-خوب؟

-هنوز ده روزی مونده

-آره یانه؟ صداهش پر از خشم بود

-رفتن به مراسم با یه مرد بداخلاق نباید خالی از لطف باشه تکیه داد جفت دستهایش و پشت سرش حلقه کرد همانطور که براندازم میکرد گفت:

-پس میای؟

-بله میام

-نمیترسی

-از همراه شدن باشما یا رفتن به مراسم

- هر دوش نه میدونی چطور جائیه نه من و درست میشناسی

-تا حدودی روت شناخت دارم به اندازه همون بهت اعتماد میکنم و همراهت میام مطمئنم من و جایی نمیبیری که برام دردسری داشته باشه

-خیلی مطمئن نباش

-با خنده گفتم: نیستم مهندس جون هرچی باشه من دختر گیتیم .پیش و روشن کرد وگفت: من خیلی خسته ام نمیتونم بشینم این و گفتم و از آشپزخونه بیرون رفت نیم ساعتی که گذشت سرکی کشیدم مطمئنم که شدم خوابش برده یادداشتی براش گذاشتم و آروم از خونه بیرون زدم.

ساعت یک ربع به چهار بود پیاده راه افتادم و اطراف و از نظر گذروندم تا بالاخره به یه مطب رسیدم وقتی وارد اتاقش شدم مردد مونده بودم چی بگم همین باعث شد عینکش و به چشم بزنه و بگه

-نکنه بلا ملا سر خودت آوردی نمیتونی حرف بزنی

سکوت دیگه جایز نبود مدارک رو میزش گذاشتم و نشستم با دیدن اونا باران سئوالاتش بر سرم باریدن گرفت وقتی هر چی لازم بود بدونه بهش گفتم آزمایشات و رو میز انداخت و گفت:

-متاسفم عزیزم این بچه زودتر از اونی که فکر کنی سقط میشه نشه هم اینقدر مشکل داره دنیا نیومده تموم میکنه بهتره سقط شه

-ولی به گفته دکترش سقط برای خودش خطر داره همیشه یه چیزی بدید عوارض دارو رو کم کنه

-نه همیشه یعنی همچین دارویی وجود نداره مادرت خودش وضع خوبی نداره بشه کاری کرد باید او برای اون انجام داد

-چیزی که به زناى باردار ديگه ميديد چيه؟

-ولى شرايط مادرت.....

-ميدونم خانم دكتر مادرم از بيماريش اطلاعى نداره بهتره ديگه هم متوجه نشه پس لطفا" بيماريش و در نظر نگيريد

-تواين ماه سونو و غربالگري داريم كه بايد انجام بشه ولى نشه بهتره

-چرا؟

-نقص بچه توش مشخص ميشه

-شما تو دفترچش بنويسيد قبلش با كترى كه ميخواد اين كارو انجام بده صحبت ميكنم

-فايده اش چيه؟

-نميخوام روحيه اش تضعيف شه

-خيلي خوب طبق خواسته تو پيش ميريم ولى بايد خودش و بيارى ببينم

-چشم ولى لطفا" نزاريد چيزى متوجه شه

-حتما".

خونه كه رسيدم ساعت از هفت گذشته بود آرامش گيتى باعث شكم شد تازه ميخواستم لباسم و عوض كنم كه سروش وارد اتاق شد دگمه گوشيم كه زنگ ميخورد زدم وگفتم:چند لحظه گوشى

-چى شده سروش؟

سوئيچى از جيبش درآور مقابل چشمم گرفت

-اين چيه؟

-سوئيچ يه ماشين شاسى بلند با خنده كفتم مژده گونيمه

فقط نگاهم كرد: چيه سروش نميخواى حرف بزنى

-يه پسره آورد گفت بدم به تو همراه اين پاكِت

-خوب بازش میکردی ببینی آخ گفته بود میفرسته یادم رفته بود.. ببینم سروش همونیه که تو پارکینگه

-آره پدرت فرستاده؟

-آره گیتی فهمید

-نه خوابه گوشیت و جواب بده

اوه اوه یادم رفته بود درو پشت سر سروش قفل گرفتم

-بله بفرمائید

-همیشه اینطوری جواب تلفنات و میدی

-سلام معذرت میخوام تلفن شما و اومدن سروش همزمان شد حالت چطوره بهتر شدی؟

-آره چرا گذاشتی رفتی

-باید ببخشی اینقدر فکرم مشغول بود تحمل فضای بسته رو نداشتم بعدشم دیدم همچین میزون نیستی گفتم نباشم بهتره

-بگو ترسیدم

-دروغ چرا بله ترسیدم هم ترسیدم هم ازت دلخور شدم

-چرا اشتباهی ازم سر زد؟

-شرمنده مهندس جون ولی وقتی یه دختر یا زن کنارته نباید اون جور چیزا رو استفاده کنی

-من همیشه تنها بودم تجربه حضور یه زن و کنارم نداشتم ولی اینقدر ازخودم مطمئن هستم که اگه یه بطر کامل و سر بکشمم تاثیری تو رفتارم نداره

-با عرض شرمندگی باید خدمتت عرض کنم که داشت بلافاصله بعد از خوردنش زیر و رو شدی منم خیلی ترسوام باید ببخشی دیگه

-این بار بخشیدم دفعه دیگه بی خبر تنهام بزاری نمیگذرم , دکتر رفتی؟

-بله قرار شد خودشم یه سر ببرم ببینه

-نتیجه ای هم داره؟
 -نه متاسفانه هیچی
 -پس رفتنش چه فایده ای داره
 -حداقل اینه همه چیز طبیعی جلوه میکنه
 -داری چکار میکنی؟
 -چطور؟
 -انگار گوشی دست به دست میشه
 نشستم لبه تخت:داشتم لباسم و عوض میکردم خوب همچنان تو خونه به سر میبری
 -آره حوصلم سر رفته
 -چرا با دوستی آشنایی قرار نمیزیاری
 -پس حاضر شو میام دنبالت
 -منظورم خودم نبودم
 -ولی من منظورم به تو بود
 -باور کن تازه رسیدم خیلی هم خسته ام
 -اینطوری گفتم هر کاری از دستت بریاد برام انجام میدی
 -خیلی خوب کجا ببینمت؟
 -یکربع دیگه سرکوچتون.
 مانتویی رو دوشم انداختم و از اتاق بیرون رفتم سروش متعجب گفت:کجا آوا؟
 -گیتی خوابه ؟
 -آره نگفتمی کجا
 -پدرم کارم داره داره میاد دنبالم

- چی شده آوا مشکلی پیش اومده؟
- نمیدونم سروش ممکنه دیر برگردم نگران نشی
- بیدار میمونم تا بیای
- نه بگیر بخواب حالا که گیتی خوابه توهم استراحت کن
- میاد دنبالت یا خودت باید بری؟
- میاد سر کوچه
- حداقل یه دستی به سرو صورتت بکش خیلی رنگت پریده اینطوری وحشت میکنه سری
- تکان دادم و به اتاق رفتم وقتی بیرون اومدم اخمی کرد و گفت:
- مثلاً" کاری که گفتم انجام دادی
- وای سروش خوبه میدونی اهل آرایش نیستم بازم میگی
- خیلی خوب برو فقط مراقب باش
- هستم چیزی شد فوراً" تماس بگیر خداحافظ.سر کوچه که رسیدم بازم سرش رو فرمون بود
- تقه ای به شیشه زد و نشستم
- سلام مهندس جون زود رسیدی
- اینقدر سخته اسمم و صدا کنی
- میشه راه بیافتی بعد حرف بزنییم با سرعت زیادی ماشین و به حرکت درآورد
- کسی که بخاطر بیرون اومدن حرفی بهت نزد
- گیتی خواب بود به سروشم ناچاراً" دروغ گفتم که دارم میرم دیدن پدرم
- همسن پدرتم
- گفتم که ناچار شدم وگرنه سروش خیلی سخت گیره نمیزاره این موقع تنها بیرون باشم
- میتونستم پدرت باشم البته اگه مادرت لجاجت نکرده بود

-گذشته ها گذشته بعدشم به شکل و شمایلتم نمیخوره پدر دختری به سن و سال من باشی حالا داری من و کجا میبری

-خونه. فقط نگاهش کردم

-نترس اثرش پریده

-بیرون باشیم بهتره منم حال فضای بسته رو ندارم. ماشین و زد بغل پیاده شد درست منم باز کرد: پس چرا پیاده نمیشی پیاده که شدم دستم و چسبید به دنبال خودش کشوند از دیدن اون مزون تعجب کردم

-این جا اومدیم چکار

-بقیه میان چکار ماهم مثل اونا لباسایی که این جا بود با لباسایی که تا حالا دیده بودم زمین تا اسمون فرق داشت سرسری لباسا رو از نظر گذروم و بهش خیره شدم هرچی من سرسری از اونا گذشتم اون با وسواس بیشتری تک تک اونا رواز نظر گذروند با دست به فروشنده اشاره کرد بیاد جلو

-سایزت چیه؟

-سی و شش

کمی ازم فاصله گرفت بیش از ده نوع لباس و برای پرو انتخاب کرد درسکوت ایستاده بودم و نگاهش میکردم وقتی فروشنده مشغول پیدا کردن سایز مورد نظر شد اومد روبه روم ایستاد و گفت:

-چرا نظری نمیدی نگام و دور سالن چرخی دادم و گفتم:

-برای این که هیچ کدوم از این لباسا مناسب من نیست

ابروهاش بالا انداخت و گفت:یعنی چی که مناسب من نیست تو قراره همراه من عروسی یکی از.....با بالا آوردن انگشتم صحبتش و قطع کردم

-اولا" لطفا" آروم صحبت کن دوما" من کاری به این که با کی کجا میخوام برم ندارم برای من در درجه اول مهم خودم و شخصیتمه بازوش و گرفتم و گفتم با من بیا با دست لباسای انتخابیش و نشونش دادم:

-بنظرت اینایی که یا بالا ندارن یا پائین مناسب دختری مثل من هست تواین مدت که چند دفعه من و تو مراسم دیدی شده همچین چیزایی تتم ببینی من از خودنمایی و در معرض نمایش قرار دادن خودم بیزارم غیر از اینا آقای عزیز سن من و هم در نظر بگیر اینا مناسب دختر هفده هجده ساله ای مثل من نیست بعد لبخندی زدم و گفتم: این نشون میده که واقعا" هیچ شناختی رو خانما نداری

-من عادت ندارم وارد جایی میشم دست خالی بیرون برم

-چه بد منم عادت ندارم چیزی که شخصیتم و زیر سؤال ببره بگیرم لطفا" انتخاب لباس و بعهده خودم بزار

-نه زود باش برو اتاق پرو بالاخره یه چیزی بین این صدو خورده ای مدل هست که مناسب شخصیت شما باشه از لحن پر از تمسخرش خوشم نیومد به همین خاطر گفتم:

-اگه شخصیت من و در نظر گرفته بودی دست رو اینا نمیزاشتی لطفا" از این به بعد بین من و خودت فرق قائل شو چون شخصیتها مون فاصله اش از زمینه تا با چشمکی به هوا اشاره کردم و وارد اتاق پرو شدم.

لباس بود که پشت سرهم زنه برام می آورد خدا رو شکر خودش برای دیدن اونا جلو نمی اومد تنها دوتا فروشنده نگاهی مینداختن و مدام به به چه چه میکردن من که دیگه حساسی خسته شده بودم و البته کلافه گفتم: چیزی که کاملا" پوشیده و بسته باشه ندارید که صدای پارسا تکانم داد

-این و امتهان کن خودم و کشیدم پشت در زنه لباس و گرفت و برام آورد لباس فوق العاده زیبا و خوش دوختی بود خودم از دیدن لباس تو تتم به وجد اومدم ولی بیش از حد جذب بود فروشنده وقتی برای دیدن لباس اومد لحظه ای خیره براندازم کرد بعد گفت: تو واقعا" خوش هیکی دختری بین چقدر تو تنت جلوه داره

-یه سایز بزرگترش و ندارید

-نه تک سایزه این که خیلی قشنگه

-خیلی جذبه

-قشنگیش به همین میخوای بگم اون آقا بیاد ببینه. قبل از این که من جوابی بدم در کشیده شد پارسا مقابلم ظاهر شد چشمهاش پر از خشم بود ولی به محض این که چشمش به لباس افتاد اخمهاش باز شد سرتاپام و سریع نگاهی انداخت و گفت:

-همین خوبه گفت و رفت. زنه آروم گفت: چقدر بداخلاقه نامزدته لبخندی زدم ولی جوابی ندادم فوراً" لباس پوشیدم و بیرون رفتم با دیدنم گفت برو طبقه بالا روهم نگاهی بنداز از پائین سرم وگرفتم بالا وقتی دوباره نگاهش کردم صورتش از خشم به قرمزی میزد لبخندی به روش زدم و آروم گفتم بداخلاق و بالا رفتم.

حوصله نداشتم فکرم پیش پدرم بود که با گرفته شدن بازوم تکونی خوردم

-اومدی فکر کنی یا اینا رو ببینی

-خسته ام پارسا خیلی خسته ام نمیفهم این کارا برای چیه

-برای این که من جز امروز وقت دیگه ای برای این کار ندارم متوجه ای که من چقدر کار دارم

-آره متوجه ام ولی کمدم من داره از لباس میتزکه نیاز به اینا نیست

-هست بایداونی و بپوشی که من صلاح میدونم توقراره با من بری مراسم نه چند تا بچه فنچ

-باشه خودت انتخاب کن

-یعنی نظری نداری

-نه بد اخلاق بهتره با سلیقه خودت پیش بریم تا بعد حرف و حدیثی توش نباشه . دست گذاشت رو یه مانتو کوتاه سبز رنگ وقتی داشتم دگمه هاش و میبستم مقابلم ظاهر شد نگاهش به کیف و کفش تو دستش بود

-ببین اینا چطوره میپسندی همون لحظه نگاهش و از کیف گرفت به من دوخت کاملاً" تحسین و تو نگاهش دیدم ولی خیلی زود به حالت اول دراومد

-خوب نگفتی اینا چطوره واقعا" زیبا بودن ولی برای این که ادیتش کنم گفتم:

-اگه سلیقت اینه خوبه

متعجب گفت: بهترینش و برات انتخاب کردم

با لبخند گفتم: ممنون منم که گفتم خوبه فقط اون صندل برای پای من خیلی بزرگه پای من سی و هفته. نگاهی به ته صندل انداخت: اوه این چهله پشتش و کرد

-سی و هفت این و بدید اون شال و هم بیارید وقتی من داشتم صندل و پام میکردم اون سرگرم دیدن لباسای دیگه بود شال و روسرم انداختم و مقابل اینه ایستادم داشتم خودم و رصد میکردم که هیبت پارسا از پشت سرم تو آینه ظاهر شد داشت از تو اینه براندازم میکرد رو پاشنه چرخیدم حالا با فاصله کمتر از یک قدم چشم در چشم هم دوخته بودیم

-بنظرت چطوره حالا مناسب شخصیت تو که میخوام همراهت بیام شدم . بدون این که جوابی بده ازم فاصله گرفت وسائل و تحویل دختره دادم با کمی تاخیر پائین رفتم متعجب به تعداد زیادی بسته که رو پیشخون بود چشم دوختم ولی نه حرفی زدم نه سئوالی کردم دوتا پسر جوون بسته ها رو برداشتن به پارسا که دستش و تو بازوم انداخت و بطرف درکشید چشم دوختن درجلو رو باز کرد با نشستتم اون دوتا بسته ها رو روی صندلی پشت گذاشتن ماشین و که به حرکت درآورد گفت:

-با دخترای همسن و سال خودت خیلی فرق داری هرچیزی که قشنگ و چشم گیر بود توجهی بهشون نکردی.

برای این که بهش برنخوره با خنده گفتم:آقای عزیز به این دلیل توجهی بهشون نکردم چون از جلب توجه و در معرض نمایش قرار دادن خودم بیزارم وگرنه اونا واقعا" قشنگ بودن نگاه گذرایی بهم انداخت و گفت:جدا"! فکر کردم ته سلیقه ای.

دلخور بودم ولی خنده ی بلندی سر دادم ونگاهم و به بیرون دوختم

-همیشه با همون اکیپ این ور اون ور میری

-من اکثرا" با سروش جایی میرم همش دوسه مرتبه تنها بدون اون بودم

-جدا" خجالت میکشه با زن خودش بره دختر زنش و با خودش میبره

-این چه حرفیه هر دفعه سروش کلی به گیتی اسرار میکنه ولی اونه که قبول نمیکنه گیتی از اولم با جشن و شلوغی مخالف بود

-به سن تو بود که اینطور نبود خیلی جاها پا میزاشت حتما" الان روش نمیشه

-نه پارسا خان نمیره چون پدرم از اینطور جاها خوشش نمیاد

-واقعا" پس تو چرا میری

-من فقط بخاطر سروش میرم این دوسه مرتبه هم به اسرار دنی رفتم چه حلال زاده هم هست

-میخوای جواب بدی

-دوست نداری جواب نمیدم

-به حال من فرقی نمیکنه

با خنده دگمه رو زدم رو ایفون

-بله

-سلام

-سلام داش نی حالت چطوره

-انتظار داری خوب باشم؟

-چرا باید بد باشی

-تازه میگی چرا خودت نمیدونی با جوابت چی به روزم آوردی

-یه لحظه دانیال, تو بهتر از هر کسی من و میشناسی برام جای تعجبه چطور به همچین

نتیجه ای رسیدی که من و تو به درد هم میخوریم

-چرا نخوریم من و تو وجه اشتراک زیادی داریم

-میشه یکی از اون خیلی ها رو بگی

-اخلاقمون

-آه دانیال من و تو هیچ وجه اشتراکی نداریم اللخصوص اخلاقمون

-بسه بهونه نیار دلیل اصلیت و بگو من که میدونم بخاطر کار مادرمه ناراحت شدی

-مادر تو اصلا" کاری نکرد که به من بربخوره اون رفتار عادیش اینطوره دوما" من با

خود تو و خانوادت رفت و امدتون هیچ کدوم سنخیتی ندارم همه به کنار از خودت شروع

میکنم تصور میکنی با چیزایی که ازت میدونم میتونم کنارت زندگی کنم

-من بخاطر تو همه چیز و گذاشتم کنار

-کار خوبی کردی ولی بهتره بگی بخاطر خودت من هیچ وقت به تو قولی نداده بودم از اولم
میدونستی تو این خطا نیستی که اکه بودم فرهاد به همتون برتری داشت دیگه نمیخوام دراین
مورد چیزی بشنوم

-ولی اوا فراموش کردنت برای من سخته

-نیست چون کنار من چهار پنج تا دیگه هستن که میتونن ذهنت و درگیر کنن به همونا فکر
کن شب خوش.

-واقعا" با هم فرق دارید یا بهونه تراشی بود

-دنی فقط ظاهررا" پسر موجهیه البته تا حالا دست از پا خطا نکرده ولی همین که مداوم با
این دختر اون دختره بینمون فاصله میندازه یدفعه خندیدم

-به چی میخندی بچه جون

-به پسر دائی عزیزم

رد نگاهم و دنبال کرد دوتا دختر با سرو وضع نامناسب تو ماشین ارمین بودن

-اینم بله؟

-چه جورم سروش بهم گفته بود اینا براش عادیه

-اون خواست این و رد کنی؟

-نه فقط تحقیق کرد

-توهم باور کردی

-چرا باور نکنم خودتم که داری میبینی

-بین جوونا اینطور چیزا عادیه

-برای تو چی برای تو هم عادیه

-من حال دمخور شدن با زنا رو ندارم به هیچ زنی همیشه اعتماد کرد همشون لنگه همین
کوچک و بزرگ نداره

-دیدت محدوده مهندس به دیدت که وسعت بدی دستخوش تغییر میشی

-من تمایلی به تغییر ندارم

-خیلی خوب چرا داد میزنی حالا دخترا هم صف نکشیدن. وقتی بهم چشم دوخت چشمکی زدم و با خنده گفتم:

-شانس آوردی ازدواج نکردی وگرنه اون زن بیچاره رو با این اخلاق خوبت دو روزه فراری داده بودی خوب داری کجا میری

-معلومه خونه من

-میشه من و برسونی بعد بری

-نه با هم میریم باید این وسائل و جابه جا کنیم. نگاهی به پشت انداختم و گفتم: چیزی که ما انتخاب کردیم اینقدر نبود بود؟

-مگه تو چیزیم بین اونا پسندیدی

-راستش نه از هیچ کدوم خوشم نیومد اون لباسا به درد مراسم مختلط نمیخوره

-مگه تو مراسمی که مختلط نباشه میری

-معلومه که میرم گفتم که مهندس جون اگه بخاطر سروش نبود محال بود اون جا پا بزارم لطفا" اینا رو هم خودت جابه جا کن لطف کنی نگه داری همین جا ازت جدا میشم هم خسته ام هم پدرم منتظر تماسه

-میرسونمت

-ممنون بیشتر از این بهت زحمت نمیدم

-گفتم میرسونمت روز جشن از صبح بیا خونه من

-چرا؟

نگاهی پر از خشم بهم انداخت و گفت: برای این که از اون جا با هم بریم

-باشه میام ولی نه از صبح جشن هفته

-برای این باید بیای چون باید آماده بشی کارتم دارم داشبورده و باز کن دسته کلید و بردار اون روز من دیرتر میام ولی تو دیر دیر یازده اون جا باش خبر بده شبم برنمیگردی
-برای چی؟

با حالت زننده ای گفت: انگار مسیرش و ندیدی از اون جا برگردیم ساعت سه نیمه شبه میخوای اون ساعت بری خونه درو همسایه ببینن بشینن یه چیزی هم برای من دربیارن طرف شدن با بچه همینه دیگه

دلخور گفتم: حالا که طرف شدن با بچه درد سر سازه چرا کس دیگه ای که مناسب سن و سال خودت باشه انتخاب نمیکنی مثل همون زن بیوه چی بود اسمش آهان نازی
-اتفاقاً" قصدم همین بود ولی تهران نیست کس دیگه ای هم تو دست و بالم نیست

-ایراد نداره مهندس من چندتا اسش و سراغ دارم صبح هماهنگ میکنم بعدازظهر برو خونه شقایق ببین کدومشون میپسندی نگران چیزیم نباش درست مثل همون نازین همه جوهره همچیشون تو چشمه با سلیقه ای هم که من ازت دیدم میپسندیشون نگران ولخرجی امشبتم نباش تقریباً" تو یه سازیم هرکدوم و بگی برات تن میزنن لطفا" از این جلو تر نرو ممکنه سروش ببینه ماشین و زد بغل و سرد بهم چشم دوخت ولی من با خنده گفتم:
-خوشحال شدم دیدمت صبح آدرس و برات میفرستم شب بخیر.

از تو پیاده رو بطرف خونه حرکت کردم درو که بستم با سرعت از اون جا دور شد بغضم و فرو دادم و وارد خونه شدم سروش رو مبل خوابش برده بود ملحفه ای روش کشیدم تازه میخواستم برق و خاموش کنم که صدام زد
-بیدارت کردم؟

-نگاهی به ساعت انداخت و گفت:نگران شدم چرا اینقدر دیر کردی

-معذرت میخوام نمیتونستم حرفی بزنم

-چی شده آوا نکنه با مادر من مشکلی داره

-نه بابا اونا با هم مشکلی ندارن

-پس چی؟

-سروش من هم قبولت دارم هم اعتماد ولی ازم خواسته به کسی حرفی نزنم ولی از اون جائی که تو کسی نیستی بهت میگم هرچی که پدرم صبح گفته بود بی کم و کاست بهش گفتم کمی فکر کرد بعد گفت:

-آخه پدر تو پزشکه توچی سرمایه گذرای کرده

-نمیدونم سروش حرفی نزد گفت ندونی بهتره نمیدونم چرا ولی حس میکنم یه چیزی ترسوندش همش من و داشت از حرف زدن با غریبه منع میکرد

-نگران نباش چون بدهکاره ترسیده اتفاقی برات بیافته خدا رو شکر که مسئله کاریه نه چیز دیگه ببینم جریان ماشین چیه

-خیلی وقته این و برام گرفته میگه این جا باشه بهتره میترسه یه وقت طلبکارا به جای طلبشون بردارن , ولش کن سرم داره میترکه ببینم گیتی چطوره؟

-از وقتی خوابیده بیدار نشده

-خدا رو شکر آروم شده همش نگران بودم راستی وقتی بهش گفتم بارداره چی کار کرد؟

-فقط نگاهم کرد اونم مثل من شوکه شد

-توکه بچه دوست داشتی چرا شوکه شدی

-هنوزم دوست دارم ولی نه به قیمت جون زنم

-تحت نظر باشه چیزیش نمیشه

-اون داروها مضر نیست

-نه با دکترش که حرف زدم گفت رو جنین تاثیر نمیزاره من خیلی خسته ام ببخشید نمیتونم بشینم تازه در اتاق و باز کرده بودم که صدام زدم

-بله

-از این که مادرت بارداره ناراحتی

لبخندی زدم وگفتم: اصلا" اتفاقا" خوشحالم هستم تو غیر این که مرد خوبی هستی میتونی پدر خوبی هم باشی مادرم بعد از سالها کنار تو به آرامشی که میخواست رسید کاش همه مردا مثل تو بودن اون وقت هیچ زنی طعم تنهایی و بی پناهی و نمیچشید درو پشت سرم

بستم و روتخت چمباتمه زدم رفتار سرد و پر از طعنه پارسا خیلی روم تاثیر گذاشته بود جوری برخورد میکرد انگار من گدام لباس مناسب ندارم اونایی که سروش برام گرفته گرون تر از چیزایه که اون انتخاب کرد اشکام و پاک کردم و رو تخت دراز کشیدم ولی تاخود صبح نیش و کنایه هاش طرز نگاهش هیچ کدوم از نظرم دور نشد صبح بی رمق بلند شدم بیرون که رفتم میز صبحانه آماده بود از دیدن گیتی تعجب کردم ولی خودم و خوشحال نشون دادم شده بود همون گیتی چند سال پیش مهربون و اروم خیلی وقت بود حتی یه چای دم نکرده بود و این نشونه خوبی بود با دیدن سروش لبخندی زدم و گفتم:

-این صبحونه خوردن داره برعکس من که حسابی با دیدن گیتی سرحال شده بودم سروش خیلی دممق بود تنها سعی داشت ظاهرش و جلوی گیتی شاد نشون بده با رفتن سروش وقتی دیدم سرگرم خونه است منم سر درسم نشستم قبل از رفتن به مدرسه نگاهی به گوشیم انداختم همچنان خبری از پارسا نبود بعد از مدرسه با شقایق قرار داشتم وقتی جریان و شنید سری تکان داد و گفت:

-وقتی بهش اون حرفا رو میزنی باید اونطورم جواب بشنوی آخه خره اون پسره تا حالا هم با کسی نبوده چه ایرادی داره حالا سنش از تو بیشتره حتما" باید بره با بیوه ها بپره تو غرورش و جریحه دار کردی اونم اون حرفا رو بهت زده حالا میخوای چکار کنی

-الان براش پیامک میزنم بعدازظهر بیاد یکی و انتخاب کنه

-بغالیه مگه آخه دیونه کی میخوای بزرگ شی و خانمانه رفتار کنی

-انتظار داشتی وقتی اونطوری با من حرف میزنه هیچی نگم

-اگه تو بدونی چطور حرف بزنی اونم به خودش اجازه نمیده اونطوری باهات برخورد کنه یه زنگ بزنی ببینم مزه دهنش چیه

شماره رو گرفتم و زدم رو آیفون سه تا زنگ خورد تا جواب داد

-بله

-سلام مهندس جون

-سلام حالت چطوره؟

-ممنون ببخشید که دیر شد کاری پیش اومد نتونستم صبح تماس بگیرم یه ساعت دیگه بیا به
ادرسی که برات میفرستم فقط سه نفر و تونستم برات جور کنم ببین کدومشون میپسندی
-برای چی؟

-خوب رفتن به مراسم دیگه

-من اگه بخوام با کس دیگه ای برم خودم اینقدر ادم اطرافم هست که برای انتخاب هزار تا
گزینه داشته باشم خواستم تو همراه بیای فکر کنم دلایلش و قبلا" بهت گفتم حالا اگه نمیتونی
همراهیم کنی بهونه نیار خواستی بیای پنج شنبه یازده خونه باش کلید و هم که داری نه که
دیگه هیچی الانم تو جلسه ام کارم تموم شه خودم باهات تماس میگیرم
با قطع شدن تماس لحظه ای بهم خیره ماندیم آب دهنش و با صدا قورت داد و گفت:

-این چقدر با جذبه و محکم حرف میزنه از پشت تلفن خودم و خیسوندم

لبخندی زدم گفتم: بهت که گفتم خودت باورت نشد

-یعنی فقط با تو اینطوریه

-نه بابا با همه همینطوریه البته باید دید تو جمع دوست و رفقاش چطوریه

-میخوای بری؟

-میتروم شقایق میگه شب باید بمونی خونه من چون دیر برمیگردیم میتروم همش نقشه
باشه

-دیونه این دوست دایته اینقدر احمق نیست با خواهر زاده دوست خودش بله

-نگرانم شقایق یه چیزی تو نگاهشه که من میتروم سونه اگه نقشه ای برام داشته باشه چی

-اگه آدم بی راهه بروای بود تو اون دومرتبه ای که خونش بودی خودش و نشون میداد

-کاش توهم همراهم بودی

-همیشه من که دعوت نیستم بعدشم کی میخوای بزرگ شی همیشه یا با سروش و دنی میری
یا یکی دیگه دیگه وقتشه تنهایی خیلی چیزا رو تجربه کنی میای خونه من

-نه فردا امتهان دارم خداحافظ.

پارسا نه تنها اون روز بلکه تا خود پنج شنبه باهام تماس نگرفت با این که مردد بودم ولی به ناچار راهی خونه پارسا شدم صبح دوش گرفته بودم همانطور که خودش گفته بود خونه نبود رو دراتاق یادداشت گذاشته بود ساعت دو یکی میاد درستت کنه پنج آماده باش مسیر دوره نگاهی به خونه که بازم نامرتب بود انداختم تا وقتی زنه بیاد وقت داشتم دستی به خونه کشیدم تازه دست و صورتم و شسته بودم و که زنگ خونه بصدا دراومد همون زنه بود قبل از این که شروع کنه گفتم:

-من اهل آرایش زیاد نیستم لطفا" خیلی کم رنگ و ساده باشه

ولی مهندس حسابی سفارش کردن

-شما کاری که من بهت میگم بکن رنگ لباسم و پرسید و دست به کار شداجازه هم نداد خودم و تو آینه ببینم ولی چند بار بهش گوشزد کردم زیاد باشه میشورمش درست ده دقیقه به پنج دست از کار کشید فوراً" لباسم و پوشیدم خودش زیپش و بست وقتی جلوی آینه رفتم تازه فهمیدم زنه چی میگه از دیدن خودم غرق لذت شدم متعجب به صدای پارسا که گفت پنج گذشت تموم نشد گوش دادم لبخندی به روم زد و از اتاق بیرون رفت چیزی نگذشته بود در اتاق باز شد جواب سلامم و سرد داد و جعبه ای رو میز گذاشت و گفت:

-من تو ماشین منتظرم زود باش دیر شد حتی یه نگاه گذرا هم بهم ننداخت نگاهی به جواهرات انداختم لحظه ای از رفتن پشیمون شدم ولی دیگه دیر بود چاره ای نداشتم جواهرات سنگینش و آویزون کردم شال و رو موهام انداختم و بیرون رفتم وقتی نشستم داشت با تلفن صحبت میکرد همانطور هم با سرعت ماشین و میروند تا رسیدن به مقصد یسره سرگرم صحبت با گوشیش بود وقتی هم که رسیدیم بدون حرفی پیاده شد رفتارش استرسم و هزار برابر کرده بود ولی حرفهای سروش و که تو ذهنم آوردم کمی اروم گرفتم پیاده شدم و کنارش قرار گرفتم نگاهی اجمالی به اطرافش انداختم کمی دستش و جلو آورد یعنی بازوم و بگیر از خدا خواسته گرفتم و راه افتادم وقتی مانتم و شالم و رو رگال گذاشتم بازم توجهی بهم نکرد و مداوم نگاهش به اطراف بود انگاردنبال شخص خاصی میگشت اینقدر از خودش و رفتارش هراس داشتم اون جماعت مضطربم نکرده بود میخواستم بازوش و بگیرم که انگشتاش و بین انگشتام قلاب کرد چند تا مرد که تقریباً" تو سن و سالای خودش بودن با دیدن پارسا صحبتشون قطع کردن و قدمی بطرفمون برداشتن نگاه چندش اور اونا که رو سرتاپام مداوم در گردش بود عصبیم کرد ولی سعی کردم تو چهرم

چیزی نمایان نشه یکی از اونا دستش و رو شونه پارسا گذاشت وگفت: همراه زیبایات و معرفی نمیکنی پارسا دستش و دور کمرم انداخت و گفت: گیتی دختر یکی از دوستانم

مرده دستش و بطرفم دراز کرد و گفتم: خوشبختم خانم منم سعیدی از همکاران مهندس بابائیم با سر انگشتانم دست دادم و با گفتن خوشوقتتم دستم و کشیدم بقیه هم خودشون معرفی کردن تا نوبت رسید به اونی که از همه چشم چرون تر بود دستم و لحظه ای تو دستش نگه داشت و گفت:

-نمیدونم چه صیغه ایه هرچی زن و دختر خوشگله به پست این مهندس بابائی میخوره دستم واز بین انگشتان فریه اش بیرون کشیدم و نگاهم و بطرف دیگه ای دوختم پارسا همانطور که دستش دور کمرم بود با عذرخواهی از اونا فاصله گرفت و اروم گفت:

-چرا اخم کردی این چه طرز برخوردی اونا ازت تعریف کرد

- متاسفم عادت ندارم برابر نگاه هرزه و چنندش آورد چند تا چشم چرون لبخند بزنم و همپاشون شم شانس آوردی سروش این جا نبود وگرنه یه نفرشون و سالم نزاسته بود.

سروش و چرخوند و نگاهی بهم انداخت بدون این که توجهی بهش بکنم: لطفا" دستت و بردار راه رفتن اینطوری برام سخته بهتر نیست اول با دوستت که مراسمشه خوش و بش کنی بعد بری سراغ بقیه این و گفتم و محلت ندادم حرفی بزنه بازوش و گرفتم و بطرف جایگاه عروس و داماد کشیدم وقتی من و معرفی کردبا لبخند بهشون تبریک گفتم برعکس اونا یکی از این دوستش خیلی خوشم اومد زنشم خیلی خونگرم و خوش مشرب بود بعد از اونا با چند نفر دیگه آشنا شدیم که هیچ کدوم مثل اونا چهارتا نبودن با همون چند نفر دور میزی نشستیم کمی که گذشت یکی از دوستاش که از خودش بزرگ تر بود گفت: برعکس خودت مهندس همراهت خیلی خوش مشربه چرا تا حالا ایشون و با خودت نمی آوردی

همانطور که به دوستش چشم میدوخت گفت: برای این که ایشون تازه من و پذیرفتن خندید و گفت:

-جالبه این همه سال تو به همه نه میگفتی و هیچ کس و تحویل نمیگرفتی حالا یکی پیدا شده همون بلا رو سر خودت آورده باید تفاوت سنیتون خیلی زیاد باشه اینطور نیست.

همانطور که با انگشتر تو دستم بازی میکرد گفت: بیست و یک سال

-چی ای که با حیرت به زبون آورد سبب شد پارسا نگاه از دستم بگیره به او بدوزه: خیلی زیاده؟

- اگه تفاهم باشه تفاوت سن معنایی نداره هرچند رفتار ایشون نشون از فهم و درک بالا و روابط عمومی قویشون داره که باعث میشه این تفاوت سنی زیاد به چشم نیاد وقتی این حرفها داشت بینشون ردوبدل میشد من سرگرم صحبت با زن همون دوستش بودم و اصلاً" به روی خودم نیاوردم که حرفهاشون و شنیدم چیزی نگذشته بود که کلا" بین خانما و آقایون فاصله افتاد ولی قبل از این که از سر میز بلند شه کنار گوشم گفت:

-همین اطرافم خیلی ازت فاصله نمیگیرم. با لبخند تو چشمهات زل زدم ولی زود نگاهش گرفت و رفت جز اون سه تا زنی که کنارشون بودم چندتا دیگه هم به جمعون اضافه شدن که با بلند شدن صدای موزیک همراه همسراشون ازمون جدا شدن تنها من و همسر همونی که درموردم نظر داد مونده بودیم. دوستای پارسا میز روبه رومون نشسته بودن با حرفهای زندشون اعصاب هردومون و بهم ریخته بودن کیمیا بلند شد دست من وهم گرفت و گفت:

-بهتره بریم طرف دیگه بشینیم موافقت کردم یه لحظه صدای پارسا نظرم و جلب کرد روبه ما با یکی از دوستاش ایستاده دوستش پشتش بود

-من کسی با مشخصاتی که میگی ندیدم

-چطور ممکنه مهندس ندیده باشی تیکه ایه بابا رد خور نداره ببینی بتونی خودت و کنترل کنی از اون وقت دیدیمش رو پا بند نیستم

-خجالت بکش خوبه دورت پره

- آره ولی این پدر سوخته یه مالیه باید ببینی تا بفهمی چی میگم یه میل این ور اون ور نداره آخ اگه بشه چی میشه لا مصب یه چیزیه جلو چشم بودا یدفعه غییش زد امیدوارم زودتر بر نرده باشنش

-کسی با مشخصاتی که تو میگی تا حالا باید به چند نفر نوبت داده باشه

-هرچی هرکدوم دادن ده برابرش و میدم نتونم ببرمش افسرده میشم چشم بچرخون ببین میتونی پیداش کنی

پارسا چشمی چرخوند و گفت: من که نمیشناسمش همون لحظه که چشم میچرخوند چشمش افتاد به من نگاهم و به زنه دوختم

-مهندس سربه راه و اخر یکی از اینا از راه به در میکنن خیلی مراقب باش عزیزم دلم میخواد ببینم از کی اینطوری تعریف میکنه که آب از لب و لوچش آویزون شده بلند شو گلم داره به تو اشاره میکنه .

آروم بطرفش رفتم ولی هنوز به اونا نرسیده مرده چرخید با دیدنم سوتی زد و گفت: خود جیگرشه

تمام تنم خیس عرق شد و دیگه نتونستم قدم بردارم و به پارسا خیره ماندم چشمه‌هاش بطرز وحشتناکی تغییر کرد. مرده که هیچ حواسش به پارسا نبود گفت:

-بیا مهندس شاید تونستم برای تو هم وقت بگیرم. هنوز جملش تموم نشده بود که مشت پارسا نقش زمینش کرد قطرات اشک بود که پی درپی از چشمهام سرازیر میشد دست کیمیا رو کنار زدم و خودم و از بین اونایی که دورمون جمع شده بودن بیرون کشیدم مانند شالم و روسرم انداختم با عجله بیرون زدم تازه وارد خیابون شده بودم که پارسا پیچید جلوم توجهی نکردم و از کنار ماشین گذشتم با عصبانیت اومد بازوم و گرفت بطرف خودش کشید دلخور تو چشمه‌هاش خیره شدم چشمه‌هاش و بست:

-برو تو ماشین .

دستش و کنار زدم خواستم به راهم ادامه بدم که این بار محکم تر از قبل دستم و کشید با فشاری رو شانه هام وادارم کرد بشینم تا رسیدن به خونش هیچ حرفی بینمون ردوبدل نشد عصبی بود و صدای تند نفسه‌هاش گویا منم به ارومی اشک میریختم قبل از این که وارد پارکینگ بشه گفتم: من و برسون خونه خودم توجهی نکرد من و به واحد خودش برد درو پشت سرش قفل کرد مقابلم ایستاد

-الان برای چی داری اینطوری اشک میریزی

-توی لعنتی من و وادار کردی به این شکل و شمایل دربیام, دربیام و بیام قاطی یه مشت آدم کثیف و چشم چرون تومیدونستی من چقدر حساسم ولی از قصد این کارو کردی. این کارو کردی تا من و عذاب بدی خوب میدونستی اون اراذل چطورین تو من از قصد به اون جا بردی و ازم خواستی اینطوری لباس بپوشم

بازو هام و گرفت و گفت: آروم باش خواهش میکنم لباست هیچ ایرادی نداشت توی اون یکی ها هم به همین اندازه جلوه میکردی قصدی نداشتم فقط میخواستم درخور شخصیتت تو اون مجلس ظاهر بشی

-شخصیت خودم یا تو؟

-مگه فرقی میکنه

-آره مهندس فرق میکنه فرقتش حرفهای چندش آوری بود که شنیدی خواستم از کنارش بگذرم که مانع شد

-معذرت میخواهم گیتی میخواهم آروم باشی خواهش میکنم باور کن من همچین قصدی نداشتم نه لباست ایراد داشت نه آرایش تو همیشه همینقدر تو چشمی ربطی به یکم آرایش نداره آگه تو رو با خودم بردم به این دلیل بود که تنها نباشم قصد عذاب دادن تو رو نداشتم لطفاً چند لحظه بشین

-نه پارسا میخواهم برم

-باشه باشه میبرمت ولی چند لحظه بشین تا یکم آروم بشی خواهش میکنم قول میدم خودم ببرمت بشین عزیزم. من نشستم و او به اسپرزه رفت با اسرار مقداری از شربتی که برام آورده بود خوردم برای این که بتونم به خودم مسلط بشم سرم و تکیه دادم و چشمهام و بستم وقتی چشم باز کردم همه جا برام نا آشنا بود. چشمام و آروم رو سقف حرکتی دادم و دستم و رو سرم که درد وحشتناکش هوشیارم کرده بود گذاشتم و به سختی نشستم از دیدن پارسا که کنارم رو تخت دراز کشیده بود و دستش و زیر سرش زده بود و نگاهم میکرد تکونی خوردم با وحشت اول به خودم نگاهی انداختم با همون لباسا بودم

نجوا گونه گفت: یکم دیگه استراحت کن

-من این جا چکار میکنم

-آروم باش دیشب داشتی حرف میزدی از حال رفتی ناچار شدم بزارمت این جا الان بهتری؟

ناباورانه بهش چشم دوختم.

-من میرم دوش بگیرم توهم استراحت کن .به محض این که وارد حموم شد لباسای خودم و پوشیدم جواهراتشم گذاشتم رومیز و بیرون زدم یراست به خونه شقایق رفتم با زنگ من از خواب پریده بود با دیدنش خودم و انداختم تو بغلش و بلند زدم زیر گریه اینقدر ترسیده بود که همش میپرسید بلا سرت آورده وقتی جریان و برایش گفتم محکم زد تو سرم و گفت:

-خاک تو سرت سخته کردم فکر کردم چکارت کرده

-همچین مطمئن نیستم اگه کاری کرده باشه چی

-یعنی اینقدر حالیت نیست اگه بهت دست زده بود الان همینطوری نبودى تو چقدر بچه ای آخه دختر همسن و سالای تو ده تایی من و درس میدن اون وقت تو هنوز توخم اولی خیلی خوب اروم باش برای این که خیالت راحت شه میریم دکتر خوبه فقط باید صبر کنی شیشه همه جا تعطیله.

-ولی امروز جمعه است

-یکی و میشناسم جمعه ها هم مطبش و باز میکنه ببینم چطوری اومدی کی راه افتادی

صورتتم و پاک کردم و گفتم نمیدونم اولین ماشینی که جلو پام ترمز زد سوار شدم

-خاک برسرت شانس آوردی اون وقت صبح گیر یه ناتو نیافتادی اونم با این سرو شکل نگاه چقدرم بهش میاد

-چی میگی شقایق؟

-موها و صورتت و میگم اولین باره میبینم خط چشم میکشی

-میکشی چیه یکی و آورده بود درستم کرد

-جدا"

-زهر مار این الان خنده داره

-دیونه ای دیگه خره معلومه برایش خیلی مهمی که این کارو کرده

-آره جون باباش مهم بودم من و نمیبردد قاطی اون حیونا

-همه جا آدم عوضی پیدا میشه بلند شو برو دوش بگیر منم صبحونه رو آماده کنم توکه نذاشتی بخوابیم .

با رفتن به دکتر معاینه خیالم راحت شد که اتفاقی برام نیافتاده از شقایق که جدا شدم یراست به خونه رفتم تا خود شب چند مرتبه تماس گرفت نه تنها جوابش و ندادم گوشیم خاموش کردم. سه روز گذشته بود همچنان از صحبت با پارسا اجتناب میکردم طی تماسی که پدرم باهام داشت برای پنج بعداز ظهر قرار داشتم برم ببینمش ولی ساعت از شش گذشت و خبری ازش نشد هرچی هم تماس میگرفتم در دسترس نبود ناچاراً "به خونه رفتم تازه رسیده بودم که گوشیم زنگ خورد شماره پدرم بود

-معلومه شما کجایی میدونی چقدر معطل شدم پدرم

-خانم مجد

-شما؟

-خانم آوا مجد

-خودم هستم بیخشید گوشی پدرم دست شما چکار میکنه

-من سروان مهدوی هستم شما دخترشون هستید

-چه اتفاقی برای پدرم افتاده

-نگران نباشید لطفاً تشریف بیارید بیمارستان ایشون تصادف کردن بی رمق رو میل افتادم سروش که کنارم ایستاده بود وقتی دید نمیتونم حرف بزنم گوشی و برداشت آدرس گرفت

-بلند شو خودم میبرمت. اینقدر گیج و دست پاچه بودم که نفهمیدم چطوری ازخونه بیرون زدم وارد بیمارستان که شدم سروش همانطور که بازوی مرا در دست داشت از پذیرش سئوالاتی پرسید بعد مرا دنبال خودش کشید سروانه نگاهی به من بعد سروش انداخت و گفت:

-شما پسرشی

-خیر ایشون دخترشونن چه اتفاقی برایشون افتاده او به ارومی با سروش شروع به صحبت کرد سروش که به دیوار پشت سرش تکیه داد و دستش و رو سرش گذاشت گفتم:

-سروش چه بلایی سر پدرم اومده پدرم کجاس میخوام ببینمش بطرف اتاق رفتم از دیدن پدرم که اون همه سیم و دستگاه بهش وصل بود زانو هام شل شد و دوزانو به زمین خوردم

سروش زیر بغلم وگرفت و رو صندلی نشاند لیوانی اب به زور بخوردم داد با چشمهای خیس اشکم به سروانه زل زدم

-چطور این بلا سرش اومده؟

-به گفته شاهدان یه پراید سفید با دیدن ایشون از پارک درمیاد میزنه فرار میکنه

-گرفتنش؟

-نه متاسفانه ماشین فاقد پلاک بوده نگران نباشید پیداش میکنیم شما باید به چند سؤال ما پاسخ بدید دکتر مجد دشمنی چیزی نداشت؟

-فکر نمیکنم پدرم فوق العاده اروم بود

-به کسی مشکوک نیستید

-نه

-آوا موضوعی که پدرت بهت گفت وقتی بهش چشم دوختم گفت: ایشون جدیدا" ورشکست شدن

سری تکان داد و گفت: صحیح پس طلبکار زیاد داره میدونید طلبکاراش کیا هستن

-نه من چیز زیادی نمیدونم مدتی با پدرم زندگی نمیکنم

-چرا؟ ازدواج کردید؟

-خیر ایشون مجدد ازدواج کردن

-همسر اولشون درقید حیاتن؟

-شما که به همسر اول ایشون شک نداری

-هرچیزی ممکنه همسر اول و دوم ایشون الان کجا هستن

-دومی و نمیدونم ولی اولی خونه است شرایط روحی خوبی نداره

-بخاطر ایشون ناراحتن

-خیر آقا ایشون مجدد ازدواج کردن و زندگی جدیدی دارن با این آقا هم هیچ تماسی ندارن

-حالا شما چرا اینقدر عصبانی شدید مگه حرف بدی زدم

-بیا این ور سروش ببخشید سروان ایشون همسر مادر من هستن متعجب با چشمانی گرد شده سروش و از نظر گذروند ولی حرفی نزد. چیزایی یادداشت کرد و گفت:

-همسر دوشون اطلاع دارید کجا هستن

-خیر

-شماره ای هم ازشون ندارید باید بهشون اطلاع بدیم سروش شماره خونه و موبایل نوشت بهش داد

-شما همسر این آقا رو میشناسید

-چطور؟

چشم توچشم سروش دوخت که باعث شد سروش بگه: بله میشناسمش

-خوب؟

-خوب چی سروان

-نسبتی دارید یا همینطوری میشناسیش

-مادرمه

مرده نگاهی پرتردید به من بعد سروش انداخت

-شما دوساعت پیش کجا بودی

-منزل پیش همسرم

-شاهدم دارید

-همسرم

-جز ایشون

-دخترشون

-ولی ایشون گفتن با پدرشون اون ساعت قرار داشتن پس تو اون ساعت منزل نبودن شما ماشین داری

-بله

-مدلش چیه

-پراید

-سفید؟

-بله ببینم نکنه به من مضمون هستید

-ایشون منزل بودن

-ولی شما تو اون ساعت منزل نبودید از کجا مطمئنید که تو اون ساعت ایشون خونه بوده

-به این دلیل مطمئنم چون مادرم بیماره و همیشه تنهانش گذاشت هر دفعه یکی از ما باید کنارش باشه

-ماشینت الان کجاس

-دم مغازم از دیشب که خراب شده و نتونستم روشنش کنم گذاشتمش اومدم. لبخند معنی داری کج لبش نقش بست

-آدرس مغازت بده از شهرم خارج نمیشی سروش دستی توموهایش کشید ادرس و نوشت سروانه تازه میخواست از مون فاصله بگیره که چند تا پرستار بطرف اتاق پدرم بستری بود دویدن وحشت زده از پشت شیشه به آنها که داشتن بهش شوک میدادن چشم دوختم چیزی نگذشته بود دستای دکتر از حرکت ایستاد سری تکان داد و چیزی تو پرونده نوشت و بیرون اومد بهت زده بهش خیره ماندم

سری تکان داد و با گفتن: تموم کرد متاسفم از مون فاصله کرد فریادی از ته دل کشیدم و بطرف اتاقش دویدم پرستارا رو به زور کنار زدم و خودم رو سینه پدرم انداختم با صدای بلند بنای گریستن سر دادم به زور آرام بخش تونستن از پدرم جدام کنن بی رمق روتخت افتاده بودم و اشک میریختم که گرمای دستی برای لحظه ای از فکر پدرم و اون چهره به خون نشسته بیرون آورد ولی دیدن عموم که شباهت زیادی به او داشت اشکهام و شدت بخشیدسرم و به سینش چسباند هردو با هم اشک ریختیم اون شب بخاطر فشار پائینم نگهم

داشتن فامیل دوست و آشنا از طریق عموم از مرگ پدرم مطلع شدن فردای اون روز وقتی میخواستن جنازه رو دفن کنن اجازه دادن صورتش و ببینم دیدن اون صورت کبود و ورم کرده صدای ضجه هام و بلند تر کرد هرکاری میکردن از پدرم جدا نمیشدم هرکسی هم که طرفم می اومد با ضرب ازخودم دورش میکردم یه لحظه دستایی قدرتمند از پشت دورم حلقه شد و با حرکتی ازپدرم جدام کرد فریادی زدم و ناخنهام و با تمام قدرت تو دستهای فرو کردم که باعث دستاش شل بشه برگشتم و مشتام و محکم چند مرتبه تو شونه و سینه هاش کوبیدم وقتی برای چندمین بار دستام بالا رفت مچ دستام و محکم گرفت و گفت:

-آروم باش عزیزم داری با خودت چکار میکنی.چندین بار پلک زدم تا اشکهای جمع شده تو چشمام بیرون بریزه وقتی اشکها از برابر چشمهام کنار رفت چهره غم زده پارسا مقابلم ظاهر شد

-داری با خودت چکار میکنی با این کارا پدرت زنده نمیشه به خودت مسلط باش دستام واز بین دستاش بیرون کشیدم و بطرف قبر پدرم رفتم ولی هنوز قدمی برنداشته بودم که سکندری خوردم چیزی نمانده بود با سر برم تو قبر که بازهم او بود که میان زمین و آسمان نگهم داشت کنارم رو زمین زانو زد بازو هام و محکم چسبید و دعوت به آرامش کرد ولی بی توجه به او به ضجه هام ادامه میدادم وقتی تمام خاک جمع شده کنار قبر و روی پدرم ریختن او را با ضرب کنار زدم و خودم و انداختم رو قبر رفته رفته همه چیز تو نظرم تیره و تار شد این بار وقتی چشم باز کردم تو بیمارستان بودم خواستم بلند شم که دستی رو سینم قرار گرفت بلافاصله صدای پارسا تو گوشم پیچید

-سرم تو دستته نباید بلند شی آروم سرم و چرخوندم با دیدن پارسا اخمهام و کشیدم توهم خواستم صورتم و بطرف دیگه بچرخونم که دستش و روگونم گذاشت و ثابت روبه خودش نگه داشت وقتی تو چشمهام زل زد دیگه هیچ اختیاری ازخودم نداشتم با سر انگشتش اشکم و که سرازیر شده بود پاک کرد و نجواگونه گفت:

-بخاطر مرگ پدرت متاسفم عزیزم وقتی خبر و شنیدم واقعا" شوکه شدم انتظار هر خبری و داشتم الا این میخوام منم تو غمت شریک بدونی

-شریک؟ تورو ؟ انتظار داری باور کنم از شنیدنش ناراحت شدی

گونم و نوازشی داد و گفت:عزیز من معلومه که ناراحت شدم

-چشمات که این و نشون نمیده تو صورتت عزا و تو چشمات جشن به پاس
-خدای من این چه حرفیه, اصلا" فراموشش کن تو الان فقط به استراحت احتیاج داری بهتره
بخوابی من کنارت میونم
-مادرم کجاس؟
-اطلاعی ندارم
-سروش چی؟ از اونم خبری نداری
-متاسفم عزیزم میدونم خیلی به همسر مادرت اعتماد داری ولی باید بگم بازداشتش کردن.
وحشت زده بهش خیره ماندم
-ماشینش و از تو یه انبار پیدا کردن همونیه که به پدرت زده با این حرف دنیا رو سرم
خراب شد صورتتم و بین دستاش گرفت و گفت:
-آروم باش عزیزم گفتم که بازداشتش کردن مطمئن باش به سزای عملش میرسونمش
درمیان حق هق گریه هام گفتم: امکان نداره نه سروش میدونست من چقدر به پدرم وابسته ام
هیچ وقت این کارو نمیکنه اصلا" اون آزارش به یه مورچه هم نمیرسه حالا قتل, نه محاله
دستاش و برداشت صاف تو چشمم زل زد:
-تو رو چه حساب به این پسره اینقدر اعتماد داری چکارته که اینطوری ازش دفاع میکنی
طرف زده بابات و کشته میگی امکان نداره بخاطر من نمیکنه این کارو ببینم بین شمدوتا
رابطه ای بوده که اینطوری حرف میزنی
-ساکت شو بار آخرت باشه درمورد سروس اینطوری حرف زدی اون پاک تر از چیزایی
که تو میخوای بهش بچسبونی اون دیونه وار گیتی و دوست داره میدونه گیتی به پدرم
علاقه داره اون این کارو نمیکنه
-باشه هرچی تو بگی آروم باش نمیتونم ببینم دوباره بیهوش میشی بخاطر من آروم بگیر و
استراحت کن.
با تردید بهش چشم دوختم لبه تخت نشست با سر انگشتانش صورتتم و نوازشی داد :

-بخواب کوچولوی من وقتی بیدار شی میبینی که آروم گرفتی. در برابر صدای نجواگونه و نگاه خیره کننده نتونستم مقاومت کنم به او زل زده بودم که چشمم رو هم افتاد این بار هم وقتی چشم باز کردم پارسا کنارم بود این بار به مخالفتش برای بلند نشدن توجهی نکردم و از رو تخت پائین رفتم ولی هنوز پام کامل با زمین تماس پیدا نکرده بود که رو زمین ولو شدم از رو زمین بلندم کرد رو تخت گذاشت:

-لج بازی نکن توبه استراحت احتیاج داری هنوز فشارت پائینه

-میخوام برم پیش پدرم پارسا همین الان

-باشه میبرمت ولی بعد از این که بهتر شدی دستش و کنار زدم و گفتم: من میخوام الان پیش پدرم باشم شانه هام و محکم تو دست گرفت تو چشمم زل زد با این که سعی داشت صورتش مهربان جلوه کنه ولی خشم تو چشمهات خیلی راحت دستش و رو کرد

-میبرمت باشه خودم میبرمت دست انداخت شالم و که عقب رفته بود کشید جلو و گفت: به شرطی که آروم باشی غیر اون قبلش باید یه جای دیگه هم بریم

با هراس گفتم: راستش و بگو نکنه برای مادرم اتفاقی افتاده

-نه باید دستی به سرو روت بکشی با این لباس رنگ روشن و نامرتب که نمیتونی بری.

تازه متوجه رنگ صورتی مانتم شدم دراز بکش یه زنگ به نادر بزنم ببینم مادرت درچه حالیه و الان کجاس؟

با خارج شدن پارسا از اتاق دراز کشیدم و دستم و رو چشمم قرار دادم تا با نرسیدن نور به آنها سوزشش کاسته شه

-نمیخواهی تمومش کنی بدون این که دستم و از مقابل چشمم بردارم گفتم: حال گیتی چطوره

-خونه دائینه دستم و برداشتم و بهش زل زدم

-خوبه نمیتونن تنها رهانش کنن

-نمیتونن و بیست سال این و کار و کردن خودم و از رو تخت پائین کشیدم

-به من تکیه کن میترسم دوباره زمین بخوری. ایراست من و به خونه خودم برد وارد که شدیم گفت: تا دوش بگیری و رنگ لباست و تغییر بدی منم برمیگردم ببینم تنها میتونی.

چشمهام و روهم فشردم و ازش فاصله گرفتم اینقدر سرگیجه داشتم که زیر دوش طاقت از کف دادم و دو زانو به زمین خوردم با تقلا حولم و تنم کردم و بیرون رفتم لحظه ای رو تخت نشستم و چشمهام و رو هم قرار دادم با به یاد آوردن پارسا کلافه چشمهام و باز کردم باید قبل از این که برسه از این جا برم دلم نمیخواد کنارش باشم وقتی هست هیچ اختیاری رو حرکاتم ندارم مثل مسخ شده ها هرکاری می‌گه انجام میدم بلوزم و که از سرم پائین کشیدم از دیدن تصویر پارسا که از پشت سرم تو اینه افتاده بود وحشت کردم و جیغی کشیدم خونسرد اومد جلو با گفتن: -متاسفم قصد ترسوندن و نداشتم سرم و به سینه چسباند عطر خاصش گرمای بیش از حد دستهای انگار مثل برق پر قدرتی بود که وصل کرده باشن خودم و ازش جدا کردم و خیره بهش چشم دوختم

-لطفا" بیرون بشین تا آماده شم بدون واکنشی سری تکان داد و از اتاق بیرون رفت درو قفل کردم و به در چسبیدم حرکت ناگهانی ظاهر شدن بدون صدا غافلگیرم کرده بود دیگه نباید همچین چیزی اتفاق بیافته سرتا پا مشکی پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم سعی کردم نگاهم با نگاهش تلاقی نکنه

-اگه دیگه کاری نداری حرکت کنیم بقیه رفتن سر خاک . سری تکان دادم و جلوتر از او به راه افتادم به محض نشستن تو ماشین برای این که ناچار نشم کلامی باهاش حرف بزنم پشت صندلی و کمی خوابوندم چشمهامم بستم تو افکارم غرق بودم که متوقف شدن ماشین سبب شد رشته افکارم پاره شه چشمهام و باز کردم و به بیرون چشم دوختم قبل از من پیاده شد درو برام باز کرد و کمک کرد پیاده بشم بیشتر از اونی که تصور میکردم شلوغ شده بود با دیدن گیتی که سرخاک زانوهایش و بغل کرده بود اختیار از کف دادم دست پارسا رو کنار زدم و بطرف او دویدم و کنارش قرار گرفتم آروم سرش و بلند کرد . چشمهای خیس اشکش و بهم دوخت

-تویی آوا. سری به علامت مثبت تکان دادم سرش و به شونم تکیه داد و گفت: بهت گفتم میکشش, بهت گفتم اون لعنتی نیما رو میکشه ولی باورت نشد گفتم بهش بگو مراقب باشه بگو قائم شه بیرون نره چرا بهش نگفتی چرا نگفتی مشت‌های محکمش رو سرو صورت و سینم فرود می آورد وقتی خالم میخواست جدانش کنه سری به علامت نه تکان دادم و گفتم:

-بزار خودش و خالی کنه برید کنار کاریش نداشته باشید

-ولی.....عصبی گفتم: بهتون گفتم برید کنار گیتی همچنان مشتهاش و رو شونم میکوبید دستام و دورش حلقه کردم و گفتم:

-حق با تو آروم باش مقصر منم

-آره لعنتی همش تقصیر تو باور نکردی بهت گفتم تهدید کرده چرا باور نکردی چرا باور نکردی پنجه هاش و تو گردنم قلاب کرد همانطور که با تمام قدرت فشار میداد فریاد زد: من نیمام و از تو میخوام تو باعث شدی اون بمیره اگه تو نبودى هیچ وقت پیدامون نمیکرد حتما" توهم باهاش همدستی اره توی کثافت کمکش کردی نیما رو بکشه میکشمت میکشمت هر لحظه فشار بیشتری به دستهاش میداد کم کم همه چیز تو نظرم داشت تیره میشد که جدا شدن یدفعه دستاش سبب شد هوا به یک باره وارد ریه ام بشه و به سرفه بیافتم فریادهای گیتی باعث شد اونایی که بازوش و چسبیده بودن تا مانع حمله به من بشن کنار بزنم قبل از این که من دستم بهش برسه دستاش و رو شکمش گذاشت و نشست

-گیتی چت شد گیتی به من نگاه کن تورو خدا حرف بزن کف دستاش و رو سینم گذاشت از خودش دور کرد

-به من نزدیک نشو قاتل تو نیمای من و کشتی تو نیما رو ازم گرفتی حالا میخوای منم بکشی نزارید به من نزدیک شه اون قاتله اون نیما رو کشته

-بیا کنار آوا میبینی چه حالی داره .به دائم خیره شدم

-درد داره باید بره بیمارستان

-خیلی خوب میبینی که الان نمیزاره تو کنارش باشی خودم میبرمش توهم بهتره همین جا بمونی

-نه میام نمیتونم تنهاش بزارم

-بمون عزیزم میبینی که الان تو حال خودش نیست تو باشی بدتر میشه یه آرام بخش که بهش بزنن آروم میگیره بعد میتونی بری پیشش ولی الان نه صلاح نیست کنارش باشی ممکنه بهت آسیب بزنه برو نادر من این جا هستم .

دائیم دستی رو شونه پارسا زد با نگاهی قدر شناسانه بطرف گیتی رفت با رفتن اونا مداح دوباره نوحه سرایی و آغاز کرد جو را به کل تغییر داد سرم و رو خاک گذاشته بودم و

ضجه میزد و توجهی به دستی که مداوم شانه هام و فشار میداد نداشتم با سکوت مداح اون دستها بار دیگه شانه هام و لمس کرد و وادارم کرد سر از خاک بردارم میخواستم دستهایش و کنار بزنم که چشم افتاد به زنی زیبا که روبه روم رو صندلی لمیده بود موهای بلونش از زیر تور مشکی رنگی که رو سر داشت خودنمایی میکرد پره ای از آن همراه بادی که میوزید به این سو آن سو میرفت چشمان درشت و میشی رنگش و بطرز زیبایی آرایش کرده بود و روژ کبودی زده بود که لبهاش و بیش از حد برجسته نشون میداد دستمالی که به دست داشت به ارومی روگونه هاش که به جای اشک عرق نشسته بود پاک کرد و مستقیم بهم خیره ماند بی شباهت به سروش نبود باید سونیای زیبا و دلفریب همین زنی باشه که درلباس فاخرش و این آرایش غلیظ خود را دربرابر دید کوچک و بزرگ گذاشته نگاهش گذرا به اونایی که جمع شده بودن اندختم اکثرا" چشمشون به او بود و سرشون توگوشه کنار دستیشون نگاه سردم و از او که حالا از جا بلند شد گرفتم و به خاک پدرم دوختم بوی عطر غلیظ و تند زنانه ای باعث شد چرخشی به چشمهام بدم خودش بود طرف دیگه خاک پدرم نشسته بود نگاهش کینه توزانه و پرغضب بود خواستم نگاه ازش بگیرم که گفت:

-با مشخصاتی که نیما داده مطابقت داری تو آوایی؟ تنها نگاهش کردم

-مطمئنم با همین چشمها پسر سر به راه من و اغفال کردی و بطرف خودت کشیدی . بازهم حرفی نزدم

-پسرمو ازم گرفتی حالا انداختیش کنج زندان نگاهم و به خاک دوختم

-به نفعته هرچه زودتر رضایت بدی پسرم بیاد بیرون وگرنه با من طرفی. دوباره بهش چشم دوختم

-بهترین وکیل و میگیرم درش میارم اون وقت من میدونم و تو تا دیگه به خودت اجازه ندی با زندگی مردم بازی کنی جوری به خدمتت میرسم که برای همیشه اشوه گری و لوندی از خاطرت بره

-بسه خانم خجالت بکش این مزخرفات چیه میبافی هرکی ندونه میگه پسر شما اومده با آوا ازدواج کرده

-همین ورپریده پسر من و اغفال کرد تا با مادر پیرش ازدواج کنه راست نشستم و گفتم:

اگه به مادر من که همش چهل سالشه میگی پیر به خودت که چهل و هشت سالته باید بگی کهنسال اگه واقعا" ادعای جوونیت میشه اون بزکا رو از صورت پاک کن تا با پیدا شدن چین و چروک پوستت که زیر یه مشت کرم خوابیده بقیه قضاوت کنن کدوم پیرید برو خانم با این حرفها نمیتونی من و تحرکی کنی و ذهنم و از موضوع اصلی منحرف کنی

-متاسفم برای اون پسر که تصور میکرد توی بچه خیلی بیشتر از سنت درک و شعور داری توی بیشعور حتی نمیفهمی چی داری میگی چین و چروک آه خدایا بچه جون من یه خطم تو صورتم ندارم

-باشه عزیزم قبول نداری بزار برو این جا نمیتونی با خودارایی و بازار گرمی شوهر دیگه ای برای خودت پیدا کنی خدا روزیت و جای دیگه حواله کنه

-دختره ی زبون نفهم بی پدر.....با فریادی که زدم مابقی حرفش و خورد

-اگه تو دهنتم نمیزنم فقط به حرمت پسرته والا کاری می کردم یه دندون تو اون دهن کثیفتم نمونه هرچه زودتر از جلوی چشمام دور شو وگرنه تضمین نمیکنم سالم بمونی.

-آه ببینید یه ذره بچه داره من و تهدید میکنه این هوچی بازیا رو راه انداختی که دارو ندار نیما رو بالا بکشی کور خوندی هرچی ازش گرفتی از حلقومت میکشم بیرون نمیزارم یه تک تومنی از مال شوهرم دست تو بیافته

پوزخندی زدم وگفتم: از کدوم شوهر حرف میزنی اگه منظورت پدر منه که دو هفته ای میشه جنابعالی و طلاق داده شما با شوهر دوستتون دبی تشریف داشتید تازه برگشتید هنوز با خبر نشدید امروز فردا طلاق نامه به دستتون میرسه خوب موضوع دیگه ای هم هست که تمایل داشته باشید همین جا مشخص بشه

-همش زیر سر توی لعنتیه هم پسر و گرفتی هم با ادا بازیات کاری کردی بالاخره به خواسته تو تن بده

-این نتیجه بازی با زندگی مادرمه درضمن خانم به اصطلاح محترم خیلی دلم میخواست توهم مثل پسر آدم بودی و زندگی که اون برای مادرم ساخت برای پدرم میساختی ولی افسوس وقتی زنی خوش گذرون بچه خودش و بندازه زیر دست و پای این و اون چطور میشه ازش انتظار داشت به شوهر خودش اونم از نوع دوشم رحم کنه تو اگه میلته به زندگی متاهلی بود پی درپی تنهات نمیزاشتی بری پی خوش گذرونی با ادمای بدتر از

خودت از جلوی چشمام دور شو تا تمام پته هات و جلوی بقیه نریختم رو داریه یکی این
رجاله رو از این جا پرت کنه بیرون نمیخوام عذاب پدرم دوچندان شه

-ازت شکایت میکنم بیچارت میکنم به خاک سیاه میشونمت زندگیت و نابود میکنم دختره ی
بی همه کس بی پدر.

مثل گرگی زخمی از جا کنده شدم و با تمام قدرت سیلی تو گوشش زدم که تعادلش بخاطر
پاشنه های بلندش بهم خورد رو خاک افتاد. پارسا به زور کشیدم و عقب و گفتم: تمومش کن
این رفتار از دختری مثل تو بعیده با ضرب دستاش و کنار زدم و بطرف او که همچنان
درحال بدو بیراه دادن بود رفتم که پا گذاشت به فرار جفت خاله هام راهم و سد کردن مانع
پیش رویم شدن با رفتن اون و چندتا همراهش مراسم از سر گرفته شد موقع برگشت باز تو
ماشین پارسا جای گرفتم با این که تمایلی به حضور کنارش نداشتم ولی دربرابرش نتونستم
مقاومت کنم

-آروم شدی چشمهام وبستم وجوابی بهش ندادم

-حقیقت داره پدرت زنش و طلاق داده

-بله داره

-از کجا فهمیدی

-خیلی وقت پیش بهم گفته بود

-به گفته زنش تو باعثش بودی, درسته؟

-چرنده من کاری به اون و زندگیش نداشتم

-درباره ی سروش چی؟

-اونم ارتباطی به من نداشت عاشق شد ازم کمک خواست فقط همین

-تو تحریکش نکردی

-دلیلی نداشت این کارو بکنم

-انتقام دلیل قانع کننده ای نیست

عصبی بهش خیره شدم و گفتم: من آدم حقیری نیستم که انتقام دلیل سبک کردنم باشه اون لعنتی طاقتش و طاق کرده بود

-چرا نمیگی عشق مادرت بی تابش کرده بود

-منکر نیستم مهم ترین دلایلش این بود ولی اگه اون زن بود زن گری بلد بود میتونست شوهرش و برای خودش حفظ کنه عرضه نداشت اگه میداشت این وضعش نبود

-مادرت داشت

-بسه پارسا قصدت از این حرفا چیه؟

-هیچی فقط میخوام یکم منطقی با موضوع برخورد کنی چرا مال و اموال پدرت و گرفتی

-چرندیات اون به تو هم القا شده پدرم ورشکست شده کلی چک رو دستش مونده بدهی کلونی که هیچ رقمه قادر به جبراننش نبود من چی و میخواستم ازش بگیرم از پدرم تنها یه ماشین به من رسیده همین

-واقعا" ورشکست شده آخه چطوری؟

-این و دیگه باید از اون افریطه پرسید پدرم آدم شراکت نبود لعنت به اون اگه پیداش نشده بود الان همه چیز سر جای خودش بود نمیدونم یدفعه سروکلش از کجا پیدا شد مثل بختک افتاد رو زندگیمون همه رو نابود کرد اون از گیتی اون از پدرم

-چرا گیتی به تو میگفت قاتل

-چند وقت پیش همش میگفت سروش گفته نیما رو میکشه بعد آوا رو یسری حرفهای نامربوط که من با سروش هم دستم چه میدونم همین حرفهای که الان میزد

-واقعا" سروش همچین حرفی زده؟

-نه بابا بیچاره روحشم از این حرفها خبر نداشت

-بهتره با این زنه درنیافتی مشخصه پشتش به یه جایی گرمه که تو جمع تهدیدت میکرد نزار تو دردرس بیافتی

-کسی که بیش از حد حرف بزنه هیچ کاری ازش ساخته نیست هرچند برام اصلا" اهمیتی نداره نمیدونی گیتی و کجا بردن؟

-نه بهتره امروز پیشش نباشی

-نمیتونم اون به من احتیاج داره

-درحال حاضر به تنهایی بیشتر احتیاج داره غم از دست دادن کسی که دوست داری سخته باید بتونه باهاش کنار بیاد

نگاهی به او که با غرض جملش و ادا کرد چشم دوختم انگار داشت با خودش حرف میزد تو دنیای دیگه ای غرق بود و حواسش به اطراف نبود بدون این که حرفی بزnm به روبه رو چشم دوختم و اجازه دادم اوهم با افکارش به جدال بشینه مستقیم من و به خونه برد شقایق و چند تا دیگه از دوستانم اون جا بودن همه چیز برای پذیرایی از درو همسایه آماده کرده بودن پارسا وقتی از تنها نبودم اطمینان حاصل کرد تنهامون گذاشت بی تاب گوشه ای نشسته بودم و به قرآنی که پخش میشد گوش میدادم حال اونایی که مدام دورو برم بودن و نداشتم دلم میخواست هرچه زودتر دورم و خلوت میکردن که حضور به موقع عموم و پسرش سبب خیر شد همسایه ها بعد از ادای تسلیت تنهامون گذاشتن حالا تنها من شقایق عموم و پسرش کاوه دور هم نشسته بودیم

-امروز یه شکایتنامه علیه این پسره تنظیم کردم فردا توهم باید بری زیرش و امضا کنی تا پرونده بیافته تو جریان اصلا" فکرش و نکن پدری ازشون دربیارم نفهمن از کجا خوردن.

چشمام و از اشک زدودم و به سختی صورتش واز پشت پرده ای از اشک از نظر گذروندم چقدر شبیه پدرم بود ولی تو نگاهش اون عطفی که پدرم داشت نبود

-به چی زل زدی دخترم؟

-به شما که چقدر شبیه پرمی

قطره اشکی از چشمش چکید پاک کرد اومد کنارم نشست سرم و به سینه چسبوند دستاشم گرمی دستهای پدرم وندااشت بوی ادکلن تندش حالم و بهم زد به سختی خودم و ازش جدا کردم و از شقایق طلب قرص کردم

-لباسات و جمع کن دخترم با خودم میبرمت

-کجا؟

-خوب خونه ی خودم یه دختر کم سن و سال و که همیشه تنها به امون خدا رها کرد

-شب مادرم میاد این جا نمیتونم تنهانش بزارم

-خانوادش مراقبش خطرناکه نباید پیشش باشی میترسم بهت اسب بزنه

-عشقش و از دست داده رفتارش طبیعی

-خدای من چقدر ساده ای دختر عشق کدومه اون زن از خدا بی خبر عشق میدونست چیه دوبار از پدرت جدا نمیشد

متعجب نگاهش کردم

-چرا اینطوری نگاه میکنی مگه نمیدونستی

نه خبر نداشتم

-اینا هشت ماه بعد از ازدواجشون از هم جدا میشن ولی بعد از چندماه دوباره باهم ازدواج میکنن کلی مشکل و درد سرداشتن تا بالاخره چهار سال پیش کار بالا گرفت دوباره طلاقش داد گیتی اگه عشق میفهمید چیه خودش و نیما رو بیچاره نمیکرد بلند شو عزیزم وسائل و جمع کن قبل از این که بشه ردش کنم گوشیم زنگ خورد با شنیدن خبر نفهمیدم چطور لباس پوشیدم و از خونه بیرون زدم بالای سر مادرم که رسیدم بیهوش بود

-چطور این اتفاق افتاد

-هرکاریش میکردم آرام نمیگرفت تا بالاخره درد از پا انداختش وقتی رسوندیم دکتر معاینه کرد گفت بچه سقط شده آرام باش آوا خودتم حال درستی نداری اینقدر بی تابی نکن

-خدایا این چه مصیبتیه که سرما اومد تمومی هم نداره بیچاره مادرم بیچاره پدرم بیچاره سروش.....خدایا سروش و چکار کنم او الان درچه وضعه در اولین فرصت باید برم دیدنش وای اگه خبر و بشنوه به چه حالی می افته

-آوا...آوا نگاه از صورت بی رنگ مادرم گرفتم و به دایم دوختم

-بسه دختر چقدر گریه میکنی باید سرپا باشی بتونی مراقب مادرت باشی از وقتی از سر خاک اومیدم اسم تو از زبونت نیافتاده آوا مادرت اصلا" تعادل نداره فکر میکنم بهتره یه متخصص ببینش

-چیز مهمی نیست مدتی اینطوریه وقتی داروهاش و سر ساعت استفاده نمیکنه اینطوری
میشه

-ولی صلاح اینه دکتر ببینش اینطوری یا سر خودش یه بلایی میاره یا سر تو دیدی سر
خاک چکار کرد صورتت کبوده نباید از این موضوع سرسری بگذری

-حق با شماس به دکترش خبر میدم تا تو اولین فرصت برای ویزیتش بیاد شما دیگه تشریف
ببرید امروز حسابی خسته شدید

-توهم نیاز به استراحت داری امشب تو برو من پیشش میومم

-نه دایی خودم باشم خیالم راحت تره.

با رفتن او شقایق نگاهی به مادرم انداخت و گفت: تو برو خونه من امشب میومم صبح بیا
جامون و عوض میکنیم

-نه باید درمورد شرایطش با دکتر صحبت کنم ممنون تو هم به زحمت افتادی

-این چه حرفیه با جاری شدن اشکهاش یه بار دیگه اشکهای منم جاری شد بغلم کرد و گفت:
آروم باش عزیزم بالاخره همه چیز درست میشه

-چی میخواد درست شه پدرم مرد سروش افتاد زندان مادرم بیمارستان دیگه چی میخواد
درست شه

-درعوض پارسا بطرفت جذب شده نمیدونی چقدر نگران وضعت بود یه لحظه اروم و قرار
نداشت

-من ازش میترسم سقایق یه جوریه من در برابرش هیچ کنترلی از خودم ندارم نمیدونم یدفعه
چرا تا این حد خودش و به من نزدیک کرده میترسم

-وای دختر چقدر بدبینی همه فهمیدن بهت علاقمند شده الا خودت میدونستی تمام مراسم
پدرت بعهده پارسا بوده

-واقعا"

-آره تمام هزینه رو خودش پرداخت کرده و اجازه نداده نه طرف پدرت نه مادرت هیچ کدوم
هزینه ای پرداخت کنن این یعنی واقعا" بهت علاقمند شده که خواسته مراسم بدون حرف و

منت و ابرومندانه برگزار شه خودشم از کنار ت جم نخورده دیروزم که بستری بودی پسره
بالای سرت بود امروزم که خودت دیدی

-شقایق

-چیه؟

من از تنهایی باهش میترسم تو رو خدا وقتی هست از کنار من تکون نخور

-ببینم دست از پا خطا کرده؟

-راستش امروز داشتم لباس میپوشیدم یدفعه تو اتاق ظاهر شد و من چسبوند به خودش
حالش عجیب بود شادی خاصی تو نگاهش بود من میترسم شقایق رفتارش حرکاتش هیچ
کدوم عادی نیست نگرانم یه بار تو این رفت و آمدها... با باز شدن دراتاق و دیدن پارسا
مابقی حرفم و خوردم با همون آرامش همیشگی که تو حرف زدن و راه رفتنش بود وارد شد
درو بست و جواب سلاممون و داد نگاهش و به گیتی دوخت:

-حالش چطوره

-شقایق که حال من و دید گفت: هنوز بیهوشه لختی به او خیره ماند بعد به من که طرف دیگه
تخت ایستاده بودم چشم دوخت:

-تو به استراحت احتیاج داری با ایشون برو منزل من پیشش میمونم لبهای بهم چسبیدم و
از هم گشودم و گفتم:

-نمیتونم خودم باید کنارش باشم جزم کسی و نمیشناسه

چشمه‌اش و کمی تنگ کرد و گفت: یعنی چی که نمیشناسه؟ کلافه نگاهم و به گیتی دوختم

-وقتی چیزی ناراحتش میکنه به کل همه چیز و همه کس و فراموش میکنه

-متوجه نمی... با چشم دوختن بهش ادامه نداد

-تشریف ببرید منزل شما هم خسته اید

-وقتی تو این جایی من چطور تنهات بزارم

-من اولین بارم نیست شب و کنارش و به صبح میرسونم آخرین بارم نخواهد بود بفرمائید.

نگاهش و به شقایق دوخت: دیر وقته شما میتونی تشریف ببری من کنارشون میمونم وسیله دارید یا تاکسی خبر کنم

-ممنون وسیله هست آوا جان میخوای بمونم

خیر شما بفرمائید ازتون ممنونم حسابی به زحمت افتادید خدانگهدار. با این جمله پارسا شقایق نتونست بهونه ای بیاره تنها نگاه معنی داری به من انداخت و با گفتن خداحافظ بیرون رفت.

-تصور نکنم اجازه بدن دوتا همراه بمونه بهتره شماهم بری اومد کنارم ایستاد ونجوا گونه گفت: عزیزم نمیتونم تنهات بزارم لطفا" درکم کن نکنه حضورم ناراحتت میکنه بی اختیار به چشمه‌هاش خیره شدم حالت نگاهش لبخند زیباش مانع شد واقعیت و بگم.

-نگرانم گیتی بهوش بیاد تو رو ببینه

-چرا نگرانی عزیزم انگشتام و که تو دست گرفته بود خواستم بیرون بکشم مانع شد به همین سبب دوباره بهش خیره شدم

-از عکس العملش میترسم الان به همه کس و همه چیز بدبینم میترسم تو رو ببینه و حالش وخیم شه

-باشه بهوش که اومد من میرم حالا لافلا" یکم بشین نگرانم خودتم بیهوش بشی کنارم قرار گرفت بدون این که دستم و رها کنه گفت:

-این پسر که قبل از من از اتاق خارج شد پسر عموت بود؟

-آره

-این جا چکار میکرد تو خبرش کردی

-نه خونه ما بودن که دایم خبر داد گیتی اینطوری شده عموم رفت اون همراهمون اومد

-پسر خوبی بنظر میرسه

-همینطوره

-خواستگارتو دیگه؟

صورتش و از نظر گذروندم قبل از این که حرفی بزنم گفت:

-میشه یه قولی بهم بدی

-چی؟

-ازدواج نکنی متعجب نگاهش کردم

-بهم محلت بده گیتی خواهش میکنم لبهای سوزانش و رو دستم گذاشت و ملتسانه گفت: قول بده گیتی نمیخوام و نمیتونم دوباره از دستت بدم خواهش میکنم.

التهایی که تو اشکها و صداش بود دلم و به درد آورد

-خیلی خوب قول میدم بازوم و چسبید و گفت: تو یه بارم بهم این قول و داده بودی ولی زدی زیر قولت و فرار کردی از کجا بدونم دیگه این کارو نمیکنی نمیدونستم چی باید بهش بگم به همین دلیل تنها نگاهش کردم

-توکه به من علاقه داری؟ هان داری؟

-تو خسته ای پارسا دیشبم نخوابیدی اون تخت خالیه برو کمی استراحت کن بیدار که شدی صحبت میکنیم بیا من کمکت میکنم بازوش و گرفتم بلند شد بدون مخالفت رو تخت دراز کشید با بسته شدن چشمهاش دستم و اروم از بین انگشتاش بیرون کشیدم و کنار گیتی رفتم

-بوی تند دهنش نشون از مصرف مجدد مشروب داشت پس اینقدر ها هم که میگه روم تاثیر نداره حقیقت نداشت حس این که جوونی های گیتی و تو من میبینی حس خوشایندی نبود که انتظارش و داشتم توجه و نگرانی هاش همه و همه صرف اینه که تصور میکنم من گیتیم داره تو حال زندگی میکنه ولی دراصل تو گذشته سیر میکنه و این چیزی نیست که من و راضی کنه از آینده و احساسم بگذرم صرف علاقه ای که روزی به مادرم داشته و اون و تو حالای من میبینی. حتی فکرش عذابم میده چه برسه به این که به جای کس دیگه زندگی کنم درسته دوش دارم ولی دلیل همیشه این موضوع و تحمل کنم

-آوا...

سرم و از رو تخت برداشتم از میان پرده ای از اشک بهش خیره شدم

-کجا بودی عزیزم میدونی چقدر نگرانتم شدم این بار کجا رفته بودی سروش کجاس دستی رو صورتش کشیدم و گفتم:

-جایی نبودم عزیزم سروشم تا چند دقیقه پیش همین جا بود ناچار شد بره ولی خیلی زود برمیگرده

-زنگ بزن بگو گیتی میگه کارت دارم زود بیا

-چرا کارت و به من نمیگی گلم اون خیلی خسته است

-باید به خودش بگم باید به خودش بگم بگو زود بیاد

-دلت بر اش تنگ شده

-آره تو که بهش زنگ میزنی

-آره فدات شم گوشیش شارژ تموم کرده چند دقیقه دیگه که برسه خونه بهش زنگ میزنم

-آوا

-جانم

-حال بچه خوبه؟

-آره فدات شم

-دکتر نکفت بچه چیه؟

-خودت چی دوست داری

-من پسر میخوام ولی سروش میگه خدا کنه دختر باشه دختری مثل آوا فکر میکنی مثل تو بشه

-خیلی بهتر از من میشه شما دوتا بهترین بچه رو بار میارید

-کمکم میکنی

-معلومه که کمکت میکنم

-ولی شنیدم داری ازدواج میکنی تو بری من تنها چکار کنم

-اشتباه شنیدی عزیزم من از پیش تو هیچ جایی نمیروم

-ولی گفت تورو از من میگیره توکه باهانش نمیری

-نه نمیرم بخواب فدات شم

-بخوابم همین جا میمونی

-آره میمونم لبه تخت نشستم داشتم موهاش نوازش میکردم که به خواب رفت تازه میخواستم
روش و بکشم که از دیدن پارسا جا خوردم

-صدای ما بیدارت کرد

-هیچ فرقی با گذشته نکرده هنوزم همونطوریه انگار گذر زمان روش تاثیری نداشته حتی
اخلاقشم همونطوریه

-خودتم تغییری نکردی

بهم چشم دوخت و گفت: تو اون موقع کجا بودی که میگی تغییری نکردم

-من نبودم گیتی که بوده

-درمورد من باهات حرف زده

-نه هیچ وقت من تورو از نوشته هاش شناختم

دوباره به گیتی چشم دوخت: چرا بهش نگفتی پسره تو زندانه

-نتونستم

-نتونستی یا ترسیدی

-من فقط نگرانشم

-این نگرانی به قیمت آیندت تموم میشه

-گیتی از هرچیزی برام مهم تره

-حتی من؟ بهش که چشم دوختم گفت: توبه من قول دادی

-چه قولی؟

عصبی اومد مقابلم ایستاد چونم و تو دست فشرد و گفت: قول دادی ترکم نکنی کنارم بمونی
هنوز ساعتی نگذشته فراموش کردی

-پس چی چرا به مادرت گفתי تنهات نمیزارای اینقدر از حالت نگاه و لحن تندش وحشت کرده بودم که اگه میخواستم حرفی خلاف نظرش بزنم ممکن بود هر عکس العملی از خودش نشون بده.

-یعنی اگه تو رو قبول کنم باید به مادرم پشت کنم و قیدش و بزنم.

-نه من همچین حرفی نزدم

-منم زیر قولم نمیزنم .

دستاش و دو طرف صورتم گذاشت و گفت: قول دادی فراموش نکنی که....

-خواهش میکنم پارسا بیدارش میکنی گفتم که باشه.

حرکت ناگهانی تمام تنم و کرخت کرد به سختی با فشاری به سینش از خودم جداش کردم پشت دستم و رو لبهام گذاشتم و بهش خیره ماندم با دیدن من تو اون حال عقب عقب رفت و با عجله از اتاق بیرون زد عرق سردی که رو پیشونیم نشسته بود پاک کردم و خودم و رو صندلی کنار تخت گیتی انداختم تمام تنم از هراس رفتار دور از فکرش هنوز میلرزید قطرات اشکی که از چشمم میچکید ملتهم میکرد رفتم جلوی پنجره تا با فرو دادن هوای تازه کمی از التهام بکاهم که دیدن پارسا تو اون حال به اشکها شدت بخشید کنار دیوار چمباتمه زده بود و سرش و بین دستانش گرفته بود. هم دوستش داشتم هم بخاطر رفتارهای نامتعادالش ازش وحشت داشتم از طرفی هم مطمئن بودم احساس پارسا به من فقط صرف احساسیه که به گیتی داره نه که واقعا" به خودم علاقمند شده باشه سرم و به پنجره تکیه دادم و به او که به حالت دو درحال دور شدن بود چشم دوختم.

با مرخص شدن گیتی به خونه رفتیم وقتی مطمئن شدم خوابش برده اون و به دست شقایق و مادر بزرگم سپردم و خودم راهی بهشت زهرا شدم تمام مدت حواسم به اطراف بود بلکه پارسا رو ببینم ولی خبری ازش نشد که نشد از این که نبودم خوشحال بودم هم ناراحت تا آخر روز هفتم اسرار خانواده مادرم و مینی برترک اون خونه ندید گرفتم و همان جا ماندم شب هفت که به پایان رسید به یک باره همه ترکمون کردن و دورمون خلوت شد از کنار گیتی که ساعتی میشد به خواب رفته بود بلند شدم و به اتاق رفتم سرم و رو میز کامپیوترم گذاشتم توفکر چیزایی بودم که عموم تعریف کرده بود که گرمای دستی از فکر بیرون

آوردم لحظه ای به چهره گرفته و نامرتب پارسا که بهم خیره بود چشم دوختم دیگه برام مسجل شده بود کلید خونه رو داره که هر زمان اراده میکنه ظاهر میشه

-ترسوندمت

-عادت کردم حالت چطوره؟

دستم و گرفت بلند کرد رو تخت کنار خودش نشوند و گفت: وقتی ازت دورم انتظار داری چطور باشم چیزی نمونده بود پیام بیرونشون کنم خسته شدم از بس انتظار کشیدم

-می اومدی هم کسی با تو کاری نداشت

-من حوصله اونا رو ندارم تحمل همشون برام سخته با کاراشون بینمون فاصله انداختن دخالت‌های بیجااشون نبود من و تو اون همه سال از هم دور نیافتاده بودیم ولی ایرادی نداره دوباره شروع میکنیم این دفعه به هیچ کس اجازه نمیدم با ندونم کاری بینمون قرار بگیره تمام این سالها انتظار کشیدم تا این لحظه برسه قسم خوردم که به دونه دونه ی حرفهام عمل کنم و میکنم تو از اولم متعلق به من بودی مگه نه دیدن چشمهای به خون نشستش تو دلم و خالی کرد

-گیتی شنیدی چی پرسیدم

-آره شنیدم

-با من ازدواج میکنی؟

-الان زمان مناسبی برای پیش کشیدن این حرفها نیست.

با پرخاش گفت: بیست ساله دارم انتظار میکشم باز میگی زمان مناسبی نیست پس این زمان لعنتی کی میرسه کی؟

وحشت زده کمی خودم و عقب کشیدم و گفتم: من عزا دارم پارسا فراموش کردی پدرم همش هفت روزه فوت کرده بهم فرصت بده

-چقدر؟ چند روز، چندماه، چندسال؟

-خواهش میکنم داد نزن مادرم بیدار میشه اینقدر که به شرایطم عادت کنم

-دفعه پیشم همین و گفתי ولی وقتی دیدی من نیستم فوراً" زن نیما شدی در صورتی که قول و قرار دیگه ای داشتیم اگه این بارم تو رو از من بگیره چی؟

-پارسا نیما مرده اون دیگه نیست که بتونه بینمون قرار بگیره حالا دراز بکش و سعی کن بخوابی وقتی بیدار شی میبینی که حالت بهتر شده

-تو که قصد نداری فرار کنی رو دستش و لمس کردم:

-نه با خیال راحت بخواب قول میدم کنارت بمونم دراز که کشید رو صندلی نشستم و بهش خیره شدم کم غم و غصه و مشکل دارم اینم بهش اضافه شد درست حالتهای گیتی و داره گیتی مادرمه راحت میتونم باهاش کنار بیام ولی پارسا با این حال و حرکات غیر عادیش از همه بدتر غریبه بودنش و چکار کنم اون مادرمه ولی این چی حضورش ممکنه تو این خونه برای گیتی مشکل ساز شه اگه وقتی گیتی هوشیاره با دیدن پارسا فیلش یاد هندستون کنه چی اگه بخواد این بار با این باشه چی چطور حرفش و از سر زبونا جمع کنم. اونم اگه نپذیرش پارسا این بار دست بردار نیست این با این نوع برخورد و رفت و آمدش باعث میشه برای منم حرف دربیارن همینطوری که امروز بچه ها مدام تیکه مینداختن که مهندس جون و نمیبینیم قهر کردید و کلی چرندیات دیگه. آهی کشیدم خواستم بلند شدم که پلکی زد و چشمان خوشرنگش و بهم دوخت بعد متعجب چشماش و دور تا دور اتاق چرخید داد و رو من ثابت ماند

-من این جا چکار میکنم

-آروم باش دیشب دیر وقت اومدی خسته بودی خوابت برد

-این جا؟ منظورش اتاق من بود

-آره اون یکی اتاق گیتی خوابیده

-گیتی!! بهتر نشده؟

سری به علامت نه تکان دادم

-هنوزم بی تاب اون پسره است

-خیلی زیاد

-تصمیمت چیه؟

-امروز میرم دیدنش

-که چی بشه؟

-باید خودم باهاش حرف بزنم

دستاش و توهم گره کرد رو زانوهایش گذاشت: انتظار داری چی ازش بشنوی

-خودم و برای شنیدن هر چیزی آماده کردم

-نگفتی تصمیمت چیه؟

-مادرم بدون سروش طاقت نمیاره حالشم اصلا" خوب نیست میخوام روزای آخر و کنار

اونی که دوست داره بگذرونه

-حتی اگه به قیمت گذاشتن از خون پدرت باشه؟

نگاه از زمین گرفته به او دوختم: اینم دارم از دست میدم حداقل با این کار این چند صبا رو

در آرامش میگذرونه

-فکر میکردم بیشتر از این حرفها به پدرت وابسته بودی

-درست فکر کردی ولی خودت و بزار جای من تو بودی با وخامت حال مادرت چکار

میکردی نمیخوام وقتی از دستش دادم افسوس بخورم که کاش وقتی بود این کارو برایش

کرده بودم درحال حاضر من واحساسم مطرح نیستیم شرایط جسمی و روحی گیتیه که

مشخص کننده راهه درضمن اون هنوز نمیدونه بچش و از دست داده هیچ کس جز سروش

نمیتونه در رابطه با این موضوع باهاش حرف بزنه.

-عموت و چکار میکنی

با پوزخند گفتم: این عمو و دایی من تا حالا گم وگور بودن نمیدونم یدفعه سروکلشون

چطوری پیدا شد اون یه جور شرط میزاره اینم یه جور

-عموت برات شرط گذاشته اون وقت برای چی؟

-میگه فقط به یه شرط از شکایتم صرف نظر میکنم که تو با کاوه ازدواج کنی و برای

همیشه از مادرت ببری

گره ای به پیشانی انداخت و گفت: و تو چه جوابی دادی؟

صورت پر از خشمش و براندازی کردم و گفتم: جز نه انتظار جواب دیگه ای که نداشتی
سر شو بطرف پائین خم کرد و نفسش و با صدا بیرون داد
-حالا تصمیم جدیه؟

-آره هرچند ایمان دارم این کار , کار سروش نیست جز این بود بارها فرصتهایی خیلی بهتر
از این داشت همون موقع این کارو میکرد جوری که آب از آب تکون نخوره این هرکی
هست باید خصومتی با پدرم همین طور سروش داشته باشه نمیدونم چرا ولی حس میکنم به
نوعی مادر سروش به این جریان ربط داره باید خودم پیگیری کنم ولی بدون کمک سروش
نمیتونم

-چرا از من نمیخواهی کمکت کنم

لبخندی به روش زدم: تو به اندازه کافی مشکل داری همین که به شرکتت بررسی شاهکار
کردی ببینم بازم سر اون منشی بیچاره هوار میکشی

-این چند روز شرکت نبودم نتونستم تنهات بزارم

-پس چرا من ندیدمت

-برای این که دورا دور مراقبت بودم حواسم بود چه حرفهایی میزدن و چقدر عذابت
میدادن ولی بهت قول میدم خیلی زود این حرف و حدیث ها رو از سر زبونا جمع کنم چه
ساعتی میخواهی بری دیدن این پسره

-ده

-خودم میبرمت آماده که شدی بیا سر کوچه

-به تو زحمت نمیدم

-زحمتی نیست یه دختر کم سن و سال که همیشه تک و تنها راه بیافته بره زندان ترتیب همه
چیز و میدم که به مشکل نخوری کتتش و به دستش دادم

-نمیخواهی چیزی بخوری

-نمیتونم خداحافظ. با رفتن او سری به گیتی زدم از خواب بودنش که اطمینان حاصل کردم
به حمام رفتم صبحانه گیتی و داده بودم که شقایق از راه رسید دستم و گرفت کشید تو اتاق:

-چته آروم دستم کنده شد

-این پسره این جاس

-کدوم پسره؟

-پارسا دیگه , دیشبم که میرفتم سرکوچه تو ماشین نشسته بود الانم همون جاس

نگاهی به ساعت انداختم: ولی ما ده قرار داشتیم نه یک ساعت زودتر

-چه قراری؟

-رفتن به زندان

-میخوای با این بری؟

-گفت نمیزاره تنها برم

-خوبه که تنهانمیری ولی من یکم نگرانم اصلا" حال و روز درستی نداره یه وقت.....

-بسه شقایق فاز منفی نده به اندازه کافی خودم استرس دارم

-میخوای ماهم پشت سرتون بیایم

-نه بابا دستم به دامنت همین که حواست به گیتی و داروهاش باشه ازت ممنونم کلی لطف

درحقم میکنی

-آوا یراست برگرد خونه این یارو مثل خل و چاس اصلا" تو حال خودش نیست ناراحت

نشی ولی وضع گیتی اینطوریش کرده حالتهاش مثل مادرته

-خودمم متوجه شدم

-یعنی دیگه بی خیال عشق و عاشقی شدی دیگه؟

-آگه دل این حرفها سرش میشد که این همه بدخت بیچاره الان تو دنیا نبودن جدا از دوست

داشتن دلم برایش میسوزه کیتی با وجود چند نفر اطرافش به این حال افتاده ولی مسبب رفتار

اون , کار گیتیه

-دیونه بدبخت آخه تو چقدر خری آگه این دلسوزی بیجا آخر کار دستت نداد تا یکی آه

میکشه میشی دایه مهربون تر از مادر

-دست خودم نیست طاقت رنج و درد دیگران و ندارم

-دختر خوب پس خودت چی نکنه بخوای خودت و فدای کار مادرت و تنهایی اون بکنی

-من دوشش دارم شقایق

-اه مره شور این عشق و بشوره اگه عاقل بودی همون موقع به خواستگاری آرمین جواب داده بودی این وضعت نبود بیچاره یکی از بهترین گزینه هات پرید حواست باشه بقیه رو پر ندی برو دیگه تا سیماش قاطی نکرده

-شقایق چیزی شد فوراً " خبرم کن

-باشه بابا برو حواسم هست.

دروکه بستم صدای ترمزی سبب شد به عقب برگردم سوار شدم و سلام کردم

-سلام عزیزم حالت چطوره

-ممنون شرمنده به زحمت افتادی

نگاه گذرایی بهم انداخت و گفت: هرچیزی که به تو مربوط میشه زحمتی برای من نداره کارت شناسایی برداشتی

-بله همراهه

حرکت کرد و گفت: گیتی و تنها گذاشتی؟

-نه شقایق کنارشه

-دوست خوبی داری

-همینطوره البته اول دبیر ریاضیم بود

-جدا" نمیدونستم چی شد رابطتون دوستانه شد

مختصر جریان و برایش توضیح دادم

سری تکان داد و گفت: پس از بابت نمره ریاضی نگرانی نداری

-این حرفها نیست به رفتار دوستانش نگاه نکن فوق العاده سخت گیر و مقرارتیه بحث دوستی و کار و از هم تفکیک کرده هرچند تو این درس مشکلی ندارم

-این چند وقت کلاسات و نتونستی بری

-نه فکر نکنم دیگه بتونم برم

-آخه چرا؟

-بخاطر وضعیت گیتی نمیتونم تنهاتش بزارم

-خوب نزار بسپرش به خانوادش

-چی میگی پارسا یعنی رهات کنم به امان خدا

-نه عزیز من من که منظورم رها کردنش نبود از مادرش بخواه بیاد پیشش بمونه

-اون همین چند روزم به اکراه این جامونده بود منم رضایت میدم مادرم و از این جا ببرن

-چرا خودت همراهشون نمیری

-نه خودم میرم نه اجازه میدم مادرم و ازم جدا کنن آرامش این جا رو با خونه هیچ کس عوض نمیکنم

-با خونه من چی؟

موندم چه جوابی بهش بدم که گفت: قول میدم تمام تلاشم و برای آرامشت بکنم حالا چی میگی

-قرار بود یه چند وقت بهم وقت بدی تا فکر کنم

-فکر نه کنار او مدن با شریطت

-حق باتو آروم باش قصد ناراحت کردنت و نداشتم نیم رخ پر از خشمش و از نظر گذروندم برای این که از اون حال دربیارمش گفتم: میتونم یه چیزی ازت بپرسم

بدون این که نگاهم کنه سری به علامت مثبت تکان داد

-چرا من؟

-حضورت آروم می‌کنه

-ولی هر وقت حرفی می‌زنم عصبی میشی این حرفت و رد می‌کنه

-پس سعی کن دیگه چیزی نگی که عصبانی بشم

-دست خودم نیست بدون منظوره

-از تو به دل نمی‌گیرم

-هنوزم جوابم و دقیق ندادی فقط صرف آرامش می‌خواهی کنارت باشم یا.....وقتی نگاهی بهم انداخت گفتم: خواهش می‌کنم پارسا این حق و دارم راستش و بدونم حقیقت غیر اینه تو در سدد جیرانم گذشتی و می‌خواهی با من اون و دوباره بسازی بخاطر این که دختر عشق سابقتم همینطور مسیبش

-تو شبیه اون نیستی از هیچ لحاظ تنها حالت نگاهت مثل اونه ولی اینا دلیلت نیست

-میشه دلیلت و بگی تا منم بدونم, مطمئنا" مجدد عاشق نشدی چون هنوزم وقتی به گیتی خیره میشی پی گذشته و عشقتی نگو نه که به باوری که ازت پیدا کردم شک می‌کنم

-دوسش ندارم

-منتظر شنیدن همین بودم پس دلیلی نزدیک کردن خودت به من صرف نفرت از گیتی و انتقام از اونه

-دختر تو چه ذهن خلاق داری این همه داستان و چطور در عرض چند ثانیه سرهم می‌کنی چون راستش و خواستی منم صادقانه جوابت و میدم عاشقت نیستم ولی ازت خوشم میاد بهم آرامش میدی خودت متوجه نیستی ولی با رفتارت من و همش دنبال خودت میکشی ولی مطمئن باش این کشش بخاطر چهره و هیكلت نیست می‌خوام کنارم باشی چون تنها کسی هستی که بعد از این همه سال حسم و تغیر داد در برابرت هیچ کنترلی رو رفتارم ندارم انگار جادو میشم با این که تلاش می‌کنم ازت دوری کنم ولی موفق نبودم خواستم ولی نشد میدونم خواستگار و خواهان کم نداری ولی این و بدون من از همشون دوسرو گردن بالاترم مثل اونا کم سن و سال نیستم که احساسی بخوام عمل کنم فعلا" به حال خودت می‌زارم تا بتونی به شرایط جدیدت خو بگیری بعد در موردش صحبت می‌کنیم. اونی که اون جاس وکیل منه ترتب کارا رو داده برو هرکاری هم داشته باشی برات انجام میده صحبتات که تموم شد

درمورد تصمیمت بهش بگو خودش مابقی کارا رو انجام میده همراهت نیام که بتونی راحت باهش حرف بزنی

-باشی هم مشکلی ندارم ولی ترجیح میدم سروش اینطوری باهات آشنا نشه

-درک میکنم منتظرت میمونم تا برگردی با اشاره دست او وکیشش بطرفمون اومد برگه ای به دستم داد توضیحاتی داد و کنارم قرار گرفت. وارد اتاق تاریک و کثیفی شدیم که یه میز و دو صندلی فلزی وسطش قرار داشت سربازی جلو در اتاق ایستاده بود سروش در لباس زندانی رویکی از صندلیها نشسته بود و سرش و رو میز گذاشته بود روبه روش نشستیم وقتی دیدم سرش و بلند نمیکنه آروم صداش زدم فوراً " سرش و برداشت و به صورتم خیره شد باورم نمیشد این همون سروش ده روز پیش باشه

-تو چرا این جا اومدی مگه جای دختر تو زندانه فقط نگاهش کردم

نگاهش و به میز دوخت و گفت: اینطوری نگام نکن

-چرا نکنه خجالت میکشی دلخور بهم خیره شد: کسی خجالت میکشه که مرتکب خطایی شده باشه

- تو نشدی؟

-وای برمن تصور میکردم حداقل تو من و خوب شناختی من هرچقدر که از پدر خدا بیامرزت ناراحت و دلگیر بودم بخاطر تو هیچ وقت دست به این کار نمیزدم به جان گیتی که میدونی هیچ کس و تو دنیا به اندازه اون دوست ندارم قسم من این کارو نکردم به خدا کار من نبوده به خاک پدرم قسم کارمن نبوده تو باور کن آوا من.....

-آروم باش مطمئنم تو این کارو نکردی وگرنه الان این جا نبودم صورت خیس اشکش و بهم دوخت

-نگران نباش تا چند روز دیگه آزاد میشی

-واقعا" یعنی ضارب بالاخره دستگیر کردن؟

- نه

-پس چطوری من آزاد میشم؟

-از شکایت صرف نظر کردم گیتی طاقت دوریت و نداره حالش هیچ خوب نیست سروش متاسفم ولی بچت.....با گذاشتن سرش رو میز دیگه ادامه ندادم صدای هقهقهش من و هم بی تاب کرد

-تا چشم روهم بزاری اومدی بیرون ولی خودش خبر نداره من نتونستم چیزی بهش بگم. ناباورانه بهم خیره شد

-وقتی بیهوش بوده مجبور میشن ساکشن کنن الان بهتره فقط بهونه تو رو میگیره نمیدونه این جایی برگشتی باید بهش بگی مسافرتی جایی بودی و

-آوا چرا این کارو کردی؟

-گفتم که گیتی بی تابته

-پس وادار شدی بازم ازخودت و خواسته ات بگذری این به این معنیه که باور نداری من تومرگ پدرت دست نداشتم

-اینطور نیست من از اولم مطمئن بودم تو این کارو نمیکنی تو آزاد میشی ولی پرونده بسته نمیشه اونا میگردن تا قاتل اصلی و پیدا کنن توهم دیگه به این موضوع فکر نکن, از مادرت خبر داری؟

-اومده بود دیدم

-چرا اینطوری نگام میکنی

-راسته تو مراسم پدرت زدیش؟ جریان و بی کم و کاست براش تعریف کردم:

-باور کن تمام توهین ها و تهمت هاش و نشنیده گرفتم ولی بی احترامیش به پدرم و نتونستم آگه بخاطر تو نبود شک نکن زنده از اون جا نرفته بود عموم و به زور نکه داشته بودن

-میبینم دورت حسابی شلوغ شده

-مگسانند گرد شیرینی بوی کباب به دماغشون خورده نمیدونن خر داغ میکنن به تصور خودشون پدرم همچنان مال و مکنت داره هرکدوم سعی دارن با کشیدن من طرف خودشون این مال اموال و برای خودشون نگه دارن

-مراقب باش کسی بویی از اون پول نبره

اگه فکر تو نبود تا حالا فاتحش خونده شده بود فقط باید از روش مقداری بردارم تا هزینه مراسم پدرم و به اونی که خرج کرده پرداخت کنم

-منظورت مهندس بابائیه

-مگه میشناسیش

-یکم از دنی کمی هم از مادرم درموردش شنیدم, راسته دورو برت میپلکه آوا اون خیلی ازت بزرگتره یه وقت گول ظاهرش و موقعیتش و نخوری هیچی ازش نمیدونیم یه وقت احساسی برخورد نکنی نگاهم به میز دوختم و سکوت کردم چون هیچ حرفی نداشتم که بهش بزنم

-خدای من آوا عاشق که نشدی با لبخند بهش چشم دوختم: یه جوری گفتی عاشق نشدی که انگار شده باشم مرتکب چه گناه نابخشودنی شدم

دقیق نگاهم کرد و گفت: گناه نیست ولی تو سن تو اونم دل بستن به مردی که سه تای سن خودت و داره اشتباهه

-میدونم ولی.....سرباز با گفتن وقت تمومه حرفم را برید

-اومدی بیرون دراین مورد مفصل صحبت میکنیم

سری تکان داد و گفت: مراقب گیتی باش آوا تنهاش نزار اون جز تو هیچ کس و نداره

-تورو هم داره خداحافظ. وکیل پارسابیرون اتاق منتظرم بود وقتی خواستم و بهش گفتم برگه ای به دستم داد تا امضا کنم

-جناب مهندس بابائی بیرون منتظرتون هستند تشریف ببرید من مابقی کارها رو انجام میدم

-مطمئنید از عهدش برمیاید متعجب نگاهم کرد ولی من که مطمئن بودم منظور اصلیم و بهش رسوندم بدون حرف دیگه ای از کنارش گذشتم

پارسا سرش و تکیه داده بود و پیپ میکشید ضربه ای به شیشه زدم و سوار شدم بدون این که نگاهش کنم گفتم: شرمنده معطل شدی

-حالش چطور بود سرم و بطرف دیگه چرخوندم و گفتم: داغون

-چه حسی داری؟

-درچه مورد؟

-دیدن قاتل پدرت و گذشتن ازش با حرص بهش خیره شدم:

-سروش قاتل نیست هزار بار

ضربه ارومی همراه لبخند رویام زد : به چهره معصوم و بچگانت اینقدر خشم و تندی نمیاد
به خواستت رسیدی دیگه بهتره بریم عزیزم گرما کلافم کرد این و گفت و ماشین و بحرکت
درآورد

-گفتی بچش مرده؟

-آره

-به چه حالی افتاد؟

-مطمئنا" خوشحال نشد ولی بیشتر نگران وضع گیتی بود تا از دست رفتن بچش , از دست
دادن همیشه سخته اینطور نیست زیر چشمی نگاهی به او که حالا از اون حالت آروم بیرون
اومده بود انداختم ناخودآگاه لبخندی از رضایت رو لبم نشست و خیره بهش زل زدم چقدر
دیدن برجستگی رگه‌هاش به هنگام عصبانیت برام جذابیت داشت

-پارسا

-هوم

ناخودآگاه خندیدم با نگاه متعجبی که بهم انداخت سعی کردم خودم و جمع و جور کنم

-یه چیزی بیرسم راستش و میگی

-تا حالا ازم دروغ شنیدی

-راستش نشنیدم نمیدونم چرا ولی حس میکنم به نوعی داری منحرفم میکنی نگاهی متحیر
بهم انداخت:

-از چی حرف میزنی مگه تا حالا دست از پا خطا کردم که اینطوری میگی

-آه انگار جلم و بد گفتم اشتباه برداشت کردی تو درمورد همه چی حرفی برای زدن داری
همین حرف تو حرف آوردنا ذهن من و از اصل حضورت منحرف میکنه قصدت چیه
پارسا فکر میکنی با نزدیک شدن به من میتونی به گیتی نزدیک شی و نظرش و جلب کنی

باید بگم کاملاً" در اشتباهی من هیچ وقت اجازه نمیدم پای تو به زندگی سروش باز شه به هر قیمتی که میخواد باشه هیچ وقت فراموش نکن

-هیچ میدونی وقتی از این پسره حرف میزنی تا چه حد شعله حسادت و تو وجودم روشن میکنی

-سروش شوهر گیتیه چه بخوای چه نخوای قبول کن برای گیتی یه عشق فراموش شده ای

-عشق؟ توجی میدونی بچه عشق؟ آه خدایا ببین این دخترک چطور سعی در عصبی کردن من داره میخوای عصبیم کنی که به چی بررسی انتظار داری تو اوج عصبانیت چی ازم بشنوی هان اگه اون مادرت عشق میفهمید چیه مادوتا رو بازی نمیداد نیما بدبخت بود که...

-که چی؟ چرا سکوت کردی

-بسه بسه نمیخوام چیزی بشنوم من کاری به اون پسره زندگیش یا مادرت ندارم اگه هستم بخاطر تو نه چیزی یا کس دیگه بکن تو اون مغز کوچیکت بیا پائین.

نگاهی از شیشه به بیرون انداختم با بوقی که زد تکونم داد به چشمای پر از خشمش که چشم دوختم آرام شدم و با لبخند نگاهم و ازش گرفتم و پیاده شدم زمان ورود به رستوران مدیر رستوران اومد جلو تعظیم بلند بالایی کرد و خوشامد گفت:

بفرمائید مهندس جای همیشگی آماده است بدون این که زحمت کوچکترین تشکری به خودش بده بازوی مرا چسبید و به خود نزدیک کرد و از پله ها بالا رفت برعکس پائین که مملو از جمعیت بود در این جا یک نفر هم به چشم نمیخورد چشم افتاد به میزی که کنار پنجره ای بزرگ قرار داشت نگاهم و رو میز سر دادم و به او دوختم

-چیزی شده؟

سری به علامت نه تکان دادم و نشستم به جای این که روبه روم بشینه صندلی کناریم جای گرفت و دستش و زیر چوونم قرار داد بطرف خودش چرخوند

-چی ناراحت کردی؟

آروم دستش و کنار زدم : تو میدونی من چقدر به مسائل اخلاقی حساس همینطور پایبندم

-مگه خطایی ازم سر زده؟

-لطفاً" دیگه هیچ وقت من و به خودت نچسبون هیچ از این حرکت خوشم نمیاد تصور میکردم تا حالا باید این موضوع و درک کرده باشی

-دلیلی برای درک نیست وقتی به من تعلق داری , مگه این که نظرت تغییر کرده باشه

-درچه مورد؟

-ازدواج با من

انگار این قضیه از نظر این کاملاً" جدیه

-چرا جواب نمیدی

-چرا داد میزنی؟

-فشار وحشتناکی به دستم وارد کرد تا خواست چیزی بگه مدیر فربه رستوران همراه دوتا گارسون وارد سالن بالا شدن نگاهم و به دستم که میان انگشتان پارسا خرد شدن بود دوختم با چیده شدن میز و مرخص کردنشون توسط پارسا بهش خیره شدم که با نگاه پر غضب پارسا مواجه شدم خواستم دستم و از میان انگشتانش بیرون بکشم که دستش و از پشت رو موهام گذاشت بطرف خودش کشید حالا فاصلمون کمتر از یک وجب بود تو چشمم زل زد و گفت:

-نباید خودت و بهم نزدیک میکردی حالا که کردی اجازه نمیدم ازم دور بشی

-داری من و میترسونی پارسا خواهش میکنم موهام و ول کن . حالت چشمهاتش یک باره تغییر کرد اجزای صورتم و با دقت از نظر گذروند بوسه ای رو گونم زد و کنار گوشم نجوا گونه گفت:

-سعی کن هیچ وقت عصبیم نکنی گیتی هیچ وقت باشه؟

برای این که خودم و از شر دستهای سنگین و نفس های سوزانش خلاص کنم سری به علامت باشه تکان دادم. ظرف پیش روم و پر از غذا کرد و مقابلم گذاشت قاشق چنگال و بطرفم گرفت اینقدر انگشتهام از اثر فشاری که بهش وارد کرده بود درد میکرد که قاشق از دستم رها شد نگاهی اول به خودم بعد دستم انداخت

-متاسفم اصلاً" نفهمیدم چکار میکنم

-مهم نیست لطفا" غذات بخور نگران گیتیم

-آه عزیز دلم وقتی پیش منی نگران هیچی نباش توبه استراحت و لحظه ای تنهایی احتیاج داری بخاطر اون از خودت دریغ نکن وقتی بهش چشم دوختم گفت:

-تنها که نیست عزیزم یکم به من فکر کن منم همینقدر بهت احتیاج دارم دلت میاد تنهام بزاری. نگاهم و ازش گرفتم ولی حرفی نزدم سعی کردم چند قاشقی بخورم ولی همون قاشق اول راه گلوم و بست خودشم درست مثل من بود به همین خاطر اسراری نکرد بعد از چند دقیقه سکوت از جا بلند شد و بازوی مراهم گرفت فاصله میز تا پله ها که کم نبود دوباره دستش و رو گودی کمرم حلقه کرد با این که معذب بودم و کارش و توهین به خودم میدونستم ولی نمیدونم چرا جرأت نکردم حرفی بزنم پول قابل توجهی رومیز گذاشت و بدون توجه به تعظیم تمام قد مرده دستم و چسبید و بطرف در برد مسیر رستوران تا خونه حتی کلامی کوتاه بینمون ردو بدل نشد وقتی هم رسیدیم با همون نگاه همیشگی براندازم کردو گفت:

-چند روزی نیستم برام سخته ولی ناچارم برای کاری از ایران خارج بشم احتمال میدم به این زودی ها انجام نشه ولی بدون نمیتونم ثانیه ای از فکرت قافل بشم میخوام یادت باشه که به من قول دادی و من هیچ رقمه نمیتونم بپذیرم از حرفت برگردی کارم که تموم شه فوراً" برمیگردم و ایراست میام دیدنت

-کی قراره بری؟

-فردا صبح چطور کارم داری

-راستش در رابطه با موضوعی میخواستم باهات صحبت کنم که به کل فراموشم شده بود الانم با وجود اینا نمیتونم بگم باشه یه وقت دیگه نگاهی به پسر عموم و مادرش انداخت:

-نمیفهمم اینا این جا چه غلطی میکنن

- خواهش میکنم پارسا لطفا" آروم باش به زور همینا تونستم رضایت عموم و بگیرم خواهشا" کاری نکن سرلج بیافتن

-بدون رضایت اینا هم میتونستی بیاریش بیرون کافی بود به من اعتماد کنی عصبی از مائشین پیاده شد برخلاف تصورم خیلی اروم و متین با هر دو برخورد کرد کاوه وقتی خوش و بشش با پارسا به پایان رسید به من چشم دوخت:

-رفته بودی ملاقات؟

سری به علامت مثبت تکان دادم

-خیلی دلم میخواد از نزدیک ببینمش بیش از حد این چند روز ازش تعریف شنیدم

-خیلی زود میبینیش اون وقت متوجه میشی هرچی شنیدی اغراق نبوده تشریف نمیاری داخل؟

-خیلی وقته این جائیم داشتیم رفع زحمت میکردیم به شقایق خانم گفتم آخر همین هفته منزلمون مراسمی برگزار میشه خواستم شخصا" بهت بگم حضورت واجبه وگرنه با این حال مادرت چنین درخواستی ازت نداشتیم تمام فامیل بخاطر پدرت جمع میشن خوبیت نداره نباشی حالا چکار میکنی قبل از این که بتونم جواب بدم گوشیم زنگ خورد همین سبب شد با عذر خواهی و خداحافظی سرسری وارد خونه بشم تو حیاط سرگرم حرف زدن بودم که دستی رو کمرم قرار گرفت فوراً" به عقب برگشتم از دیدن پارسا نفس راحتی کشیدم و تماس و قطع کردم

نگاهی به گوشی بعد خودم انداخت:

-اینا رو بدون جواب رونه کردی

-حالشون و ندارم حالا هم که تا آخر هفته چند روزی مونده

-ولی من دلم نمیخواد بری به هیچ عنوان خوشم نمیاد باهاشون ارتباط داشته باشی

-ولی ناگزیرم خودمم هیچ تمایلی ندارم ولی مراسم مال پدرمنه

ابرویی بالا انداخت تو چشمم زل زد: متوجه نشدی چی گفتم

وقتی اینطوری نگام میکرد بی تاب میشدم

-باشه نمیرم دیگه بریم بالا عینکش و زد و گفت: کلی کار دارم هنوز چمدونم و جمع نکردم سعی کن خیلی از خونه بیرون نری اگه ضروری بود خارج شو به محض برگشت میام میبینمت برو دیگه مادرت منتظرته دستش و که بطرفم دراز کرده بود فشردم خواستم برم که دستم و کشید

-چیزی میخوای بگی

دستم و رها کرد و سری به علامت نه تکان داد با گفتن خداحافظ ازم فاصله گرفت انتظار اون همه مهمون و نداشتم به کمک شقایق شامی تهیه دیدیم شقایق آخرین نفری بود که ساعت دوازده از پیشم رفت دوش گرفتم پیراهن کوتاهی تنم کردم و نشستم سر درسم چشمم به مطالب کتاب بود ولی نگاه آخر پارسا هوش و حواسم و مشغول خودش کرده بود چی میخواست بگه که اونطوری مردد بود آخرم بدون این که چیزی بگه رفت. رفت و باعث شد افکار گوناگون به مغزم هجوم بباره. جیغ وحشتناک گیتی هجوم افکار دیگه رو از ذهنم فراری داد مضطرب به اتاقتش رفتم و کنارش نشستم دستام و دور شانه هاش حلقه کردم و به خودم چسبوندمش

-چیه عزیزیم اروم باش , مامان گل من آروم بگیر من کنارتم خواب دیدی

-این جا بود آوا اون این جا بود

متعجب کمی از خودم دورش کردم

-از کی حرف میزنی؟

-اومده بود من وبکشه دستاش و گذاشته بود رو گلوم تازه متوجه او که گوش و دو دستی چسبیده بود شدم به سختی دستاش و جدا کردم

-داری با خودت چکار میکنی

-داشت خفم میکرد آوا میخندید چطور صداش و نشنیدی چطور ندیدیش حق با اونه توهم باهاش هم دستی تو کمکش میکنی وگرنه چطوری اومده بالا سر من به سختی دستاش و که حالا دور گردن من حلقه کرده بود و با تمام قدرت فشار میداد جدا کردم

-بسه گیتی تورو خدا این بازی لعنتی و تموم کن خسته شدم خسته شدم گیتی از کی حرف میزنی از چی حرف میزنی تواز چی میترسی

-همونی که پدرت و کشت و میخواست منم بکشه

-آروم باش قربونت بشم حفاظ و بستم درم قفله هیچ کس نمیتونه وارد خونه بشه تو بازم کابوس دیدی ببینم مامان گلم نکنه بازم قرصات و نخوردی این و کفتم و سطل کنار اتاقتش و نگاهی انداختم

-وای گیتی این کارا برای چیه بازم فرصت و نخوردی دچار توهم شدی بیا فدات شم بیا امشب کنارت میمونم وادارش کردم دراز بکشه خودمم کنارش دراز کشیدم داشتم موهاش ونوازش میکردم که خوابش برد اینقدر خسته بودم که بعد از اطمینان از خواب بودنش چشمای منم سنکین شد چیزی نگذشته بود که حسی کردم یه چیزی بهم چسبید بدون این که چشمام و باز کنم دستم و رو دستش قرار دادم

-نترس عزیزم کنارتم راحت بخواب. صبح تازه میز و چیده بودم که زنگ خونه بصدا دراومد از دیدن خاله و مادر بزرگم اخمهام و کشیدم توهم و خیلی سرد باهاشون برخورد کردم مادر بزرگم بدون دادن جواب سلام یراست به اتاق گیتی رفت چیزی نگذشته بود که دیدم گیتی حاضر آماده بیرون اومد

-کجا گیتی جون

-میبرمش خونه خودم بدون توجه به حرف مادر بزرگم , دست گیتی و گرفتم

-دوست داری بری فدات شم؟

اشکی رو گوش غلتید بغلم کرد:

من میترسم آوا خیلی میترسم باید جامون و عوض کنیم وگرنه میکشمون اون هر دو مون و میکشه اون از هر دو مون متنفره توهم باید ازش متنفر باشی خیلی بی رحمه تورو خدا بزار برم من میترسم

دستی رو سرش کشیدم و گفت: باشه قربونت بشم هر جا دوست داری برو ولی بدون تنها جایی که هیچ کس نمیتونه به تو آسیب بزنه و ادیتت کنه همین جاس چون من کنارتم

-ولی توهم باید با من بیای وگرنه میکشت

-نترس عزیزم چند ساعتی برو خونه پدریت بعد از مدرسم میام دنبالت امروز وقت دکتر داری حتما" باید بری

-خودم میبرمش توهم اگه دلت خواست میتونی بیای نه که دیگه مسؤلیت پای خودته

-ممنون خانوم جون مزاحم شما نمیشم لطفا" داروهاش و سر وقت بدید لازمه بدونید دیشب دوباره دچار کابوس شده بود تصور نمیکنم اون جا بتونید مراقبتش باشید

-تومیتونی ما نمیتونیم دختر تو چقدر گستاخی

-قصد جسارت نداشتم خواستم یادآوری کرده باشم .تا جلوی در همراهی شون کردم با رفتن اونا فوراً لباس پوشیدم و خودم و به مدرسه رسوندم زنگ تفریح اول تازه تموم شده بود ناچاراً خودم و به دفتر معرفی کردم خداروشکر شقایق قبلاً" با مسئولین مفصل درمورد وضعیت گیتی صحبت کرده بود و غیبت های پشت سرهم دلیلی برای اخراج شدنم نبود با برگه ای که به دستم دادن وارد کلاس شدم اواسط زنگ آخر بود که صدای جیغ های پی درپی همه را به پشت پنجره ها کشاند من هم که کنجکاو شده بودم سرکی کشیدیم از دیدن گیتی که سراسیمه اینطرف اونطرف میکرد و فریاد میزد با عجله بچه ها رو کنار زد و از کلاس بیرون رفتم مدیر و ناظمین با فاصله ایستاده بودن تماشا میکردن خودم و بهش رسوندم و بغلش کردم و روبه خالم گفتم:

-چی شده این جا چکار میکنید

-چی بگم تو مطب بودیم که یدفعه بی تاب شد و پا گذاشت به فرار بعدم این جا

-آروم باش گلم آروم باش بگو چی اذیتت کرده

-باید بریم آوا باید بریم

-باشه میریم فقط تو آروم باش

-الان پیدامون میکنه اون دنبالم بود حتما" الان همین دورو براس

-نترس فدات شم دیگه پیشتم هیچ کس نمیتونه بهت اسیب بزنه به مدیرمون که با ترحم بهم چشم دوخته بود نگاهی انداختم عذر خواهی کردم دستم و دور گیتی حلقه کردم و از مدرسه بیرون بردم

-کجا میری آوا؟

-خونه ی خودمون اون جا راحت تره

-بیا میرسونمت بدون مخالفت سوار شدم خالم نیم ساعتی ماند بعد ترکمون کرد . از اون روز به بعد به سفارش دکترش داروهاش و دوبرابر کردم رفته رفته آروم گرفت ولی برای ثابته ای هم ازم جا نمیشد تا این که بالاخره بعد از دوازده روز سروش آزاد شد اون روز با دیدن شوهرش بهتر از باقی روزا بود حضور به موقع سروش کمک بزرگی به من که دیگه شباهم ناچار بودم کنارش تا صبح بیدار سپری کنم بود چهلم پدرم مثل مراسم قبلی با شکوه و

شلوغ برگزار شد آرامش گیتی کم کم زندگی و به روال عادی درآورده بود از بعد از اون اتفاقی که تو مدرسه افتاده بود به لطف مدیر مدرسه دیگه به کلاس نمیرفتم تنها قرار شد امتحانات و را بدهم خدارو شکر با کمک های سروش به خوبی از پس همشون براومدم ولی سخت گیریهای سروش تمومی نداشت با برنامه ریزی او بیشتر ساعات وتو خونه و سر درس میگذروندم تا بالاخره زمان کنکور فرا رسید با این که هیچ تمایلی به شرکت نداشتیم ولی بخاطر سروش و اسرارش با او همراه شدم تمام مدت با گیتی بیرون به انتظارم بودن وقتی خسته و بی رمق از جلسه بیرون رفتم سروش با لیوانی اب میوه خنک بطرفم اومد

-خسته نباشی خانم مهندس

خندیدم و لیوان وازش گرفتم: ممنون حالا کو تا مهندسی صبر کن ببین قبول میشم بعد مهندس مهندس به ناغم ببند

-مطمئنم قبول میشی موافق باشی بریم گیتی خوابش برده

-معذرت میخوام زابراتون کردم

-این چه حرفیه من خودمم زمان کنکور حسابی به حضور کسی احتیاج داشتم تصور کردم توهم مثل خودمی

-حالا مادرت همراهت اومد

لبخندی تمسخر آمیز زد: اون هیچ وقت نبود هیچ وقت بشین . گیتی رو صندلی پشت آروم به خواب رفته بود

-نمیشینی آوا؟ نگاهی به سروش انداختم و سوار شدم

-خوبی؟

-آره

-چه خبر از مهندس بابائی

-بی خبرم

نگاه گذرایی بهم انداخت: واقعا" بی خبری؟

-کی به تو دروغ گفتم که الان تصور کردی حرفم دروغه از وقتی گفته از ایران میره دیگه خبری ازش ندارم گفته به محض این که برگرده میاد دیدم ولی هنوز نیومده این یعنی برنگشته

-چرا خودت سراغی ازش نمیگیری

-دلیلی برای این کار نیست خودش گفت به محض برگشتن میاد دیدم

-دلت براش تنگ نشده .بطرفش چرخیدم و بهش خیره شدم

-تو خیلی گوشه گیر شدی آوا همیشه بخاطر فوت پدرته بقیه اش چی قبلا" اینطوری نبودی سرم و تکیه دادم ولی چشم ازش نگرفتم

-دلم میخواد ببینمش خیلی ازش تعریف شنیدم هیچ چیزی توش نتونستم پیدا کنم که بشه روش انگشت گذاشت تنها مشکل سنشه من نگرانم آوا توتازه چند وقت دیگه هجده ساله میشی و اون سی و نه سالشه تو اول راهی و اون نیمی از راه و رفته تو سرزنده و شادابی ولی اون.....نمیخوای حرفی بزنی

-توچی دوست داری بشنوی که تا حالا نشنیدی

-آوا اگه واقعا" دوستش داری و تصور میکنی به دردت میخوره نباید ازش پنهون کنی نفسم و بیرون دادم و چشمام و بستم

-خسته ام سروش خیلی خسته ام من نگران چیزائیم که نمیتونم به زبون بیارم

-آوا حس میکنم یه چیزی ترسوندت

-آره ترسیدم من عشق و منکرم حالا.....تو بد هچلی گیر افتادم

-باورش نداری درسته؟

-آره ندارم

-به خودت محلت بده این فاصله دوسه ماهه ای که بینتون افتاده مرددت کرده این زمان بهترین فرصت برای تفکر بیشتر به علاقت بوده و با حالی که من ازت دیدم مطمئنم.....

-با گفتن ادامه نده سروش حرفش و بریدم

-من به حس خودم شک ندارم

-چیزایی که من شنیدم دال بر اثبات علاقتس آوا یه مرد بیخود به زنی اونم اینطوری توجه نشون نمیده اونم یکی مثل مهندس بابائی که به سایه خودشم محل نمیزاره آگه این وسط چیزی هست بگو شاید بتونم کمکت کنم

-هیچی نیست آگه بود حتما" بهت میگفتم چون جز تو هیچ کس نیست که کمک و راهنمائیم کنه سروش چند وقتی میشه همه چیز و سپردم دست تقدیر
-این یعنی....

-خسته ام دیگه حوصله فکر به هیچ چیز و هیچ کس و الخصوص خودم و ایندم و ندارم دلم میخواد از همه فرار کنم برم جایی که هیچ کس نباشه ماشین و وارد پارکینگ کرد:
-میخوای چند روزی بریم مسافرت حجم درس و استرس کنکور وضع مادرت همینطور مرگ پدرت همه و همه رو اعصابت تاثیر گذاشته
-جایی هست که اسمونش رنگ دیگه ای باشه؟

لحظه ای از نظر گذروندم آهی کشید و گفت: نگرانتم آوا هیچ وقت تا این حد افسرده و ناامید ندیده بودمت بگو چکاری ازم ساخته است به جان گیتی دریغ نمیکنم
-فقط مراقب مادرم باش تو هرشرایطی فقط همین
-تا حالا کوتاهی کردم

-نه اصلا" نمیدونم چرا ولی بیش از حد نگرانم وقتی از بابت تو و گیتی مطمئن باشم خیالم اسوده تره.....بیدار شدی گلم
-رسیدیم؟

-آره فدات شم ببخشید که اذیت شدی پیاده شو قربونت بشم وارد خونه که شدیم سروش دگمه منشی تلفن و زد به اتاقم رفتم بعد از دوتا پیام صدای دائم توگوشی پیچید
-سلام آوا جان چند دفعه تماس گرفتم حالا که نیستی برات پیغام میزارم پنج شنبه شب عقد ارمینه میخوام حتما" باشی چون خبر مهم دیگه ای هم هست که مربوط به تو میشه بهونه نمیتونی بیاری چون واقعا" مهم حیایته سعی کن زود بیای شبنم میمونی میبینمت عزیزم
نگاهم و از گوشه به سروش دوختم

-نگران نباش حتما" خواسته به این طریق بکشونت اون جا برو یکم استراحت کن حسابی خسته شدی سری تکان دادم و به اتاقم رفتم فردای اون روز به اتفاق سروش و گیتی برای تهیه لباس مناسب راهی پاساژها شدیم پنج شنبه شقایق از صبح کنارم بود و به اسرار موهام و درست کرد و دستی به صورتم کشید مقابل خونه دائم لحظه ای بهش خیره ماندم

-چیه آوا تونگران چی هستی؟

-خودمم نمیدونم ولی حس میکنم قراره یه اتفاقی بیافته

-نگران نباش هیچی نمیشه بابا اومدی جشن نمیخوان بکشنت که اونم جلوی این همه آدم برای حال و هوات خوبه نگران گیتیم نباش شام و بیرون بهش میدم یه چرخی هم میزنیم مشکلی پیش اومد خیرم کن برو دیگه زشته.....آوا

بطرفش برگشتم

-پس این گل و برای کی گرفتی؟

-به کل فراموشم شده بود

-آوا خواهش میکنم یکم این سگرمه هات و باز کن خوب نیست با این قیافه بری تو تو که نمیخواهی بگن بخاطر ازدواج آرمین ناراحتی ناخودآگاه خندیدم خودشم خندید و گفت:

-حالا شد برو به سلامت.

دائی و پدرام هر دو به استقبال اومدن برعکس همیشه مادر گیتی خیلی گرم باهام احوال پرسى کرد همین باعث شد بفهمم واقعا" اتفاق مهمی درشرف وقوعه در حال صحبت با پدرام درباره سروش بودم که دائيم بطرفمون اومد با گفتن مراسم داره شروع میشه بحثمون و نیمه تمام گذاشت هر سه بطرف آرمین و نامزدش که پای سفره نشسته بودن رفتیم عروس بله رو که گفت برایشون کف زدیم خواستم کمی فاصله بگیرم که سینه به سینه پارسا در اومدم با تعجب به او که دستش و دوطرف پهلوهام قرارداد چشم دوختم

-دیر کردی پارسا

حضور دائيم سبب شد من و رها کنه با او دست بده

-سلام باید ببخشید تازه رسیدم

-چقدر دیر مگه پروازت چه ساعتی بود

-شش و نیم تبریک میگم

-منم به تو تبریک میگم

-همه چی روبه راهه؟

-خیالت راحت میمونه عروس خانوم که با خودته میرم با حاجی صحبت کنم نگاه از دائم گرفته به او دوختم

-باید اول به تو میگفتم ولی نشد

-پس بالاخره داری ازدواج میکنی ابرویی بالا انداخت و گفت:

-آره فکر کنم خیلی هم از وقتش گذشته

لبخندی زدم و گفتم: ماهی و هر وقت از آب بگیری تازه است تبریک میگم حالا کجاس اون زن خوشبخت دستش و دور کمرم حلقه کرد و گفت:

-عجله نکن نشونت میدم ببخشید ناچارم تنهات بزارم دایمیت کارم داره

-راحت باش. او بطرف دائم رفت منم همان جا نشستم و به ارمین و زنش که در حال رقص بودن چشم دوختم ربع ساعتی گذشته بود که دائم اومد و گفت:

-بیا آوا باید یه چیزی نشونت بدم سری تکان دادم و همراهش به اتاقی که انتهای سالن قرار داشت رفتیم از دیدن مادر بزرگم همینطور خاله هام و پارسا متعجب شدم

-چیزی شده؟

مادر بزرگم دستم و گرفت رو صندلی دونفره نشوند و گفت: الان متوجه میشی. این و گفت و نشست بقیه هم دورتا دور نشستن به پارسا که کنارم قرار گرفت خیره ماندم اما او به دائم چشم دوخت دائم دستی رو شانه حاجیه زد اوهم شروع به خواندن کرد متعجب بقیه رو از نظر گذروندم یعنی چی این که صیغه عقده اون که بیرون صیغه رو خوند چرا مجدد داره تکرار میکنه که یدفعه از شنیدن اسم خودم تکونی خوردم تا خواستم چیزی بگم پارسا دستم و گرفت و فشاری بهش وارد کرد. بدین طریق مانع شد مات و مبهوت دفتری که مقابلم گذاشته شد امضا زدم و به پارسا خیره ماندم مرده که از اتاق بیرون رفت مادر بزرگم گفت:

-نشون دادی که از مادرت خیلی عاقل تری تبریک میگم پارسا خان این و گفت پاکتی روپام قرارداد و از اتاق بیرون رفت بقیه هم به تبعیت از او همین کارو کردن دائمی آخرین نفری بود که ترکمون کرد وقتی در بسته شد گفتیم:

-این جا چه خبره پارسا؟

-یعنی متوجه نشدی کلافه دستش و کنار زدم و بلند شدم اومد جلو از بازو هام گرفت بطرف خودش چرخوند:

- ما قول و قرار گذاشته بودیم فراموش کردی

-ازکدم قرار حرف میزنی من کی با تو قرار گذاشتم اینطوری.....

-اروم دخترجون میفهمم غافلگیر شدی ولی چاره ای نبود فعلا" یه عقد شش ماهه برامون خونده شدتا بتونیم به کارامون برسیم عصبی دستش و کنار زدم:

-خجالت نکشیدی من و تو عمل انجام شده قرار دادی

-عمل انجام شده, تو خودت قبول کردی با من ازدواج کنی چیه پیشمون شدی

-وای وای پارسا تو با من چکار کردی هیچ فکر کردی جواب مادرم و چی باید بدم مگه من بی کس و کارم که اینطوری پای عقد مردی بشینم

-مادرت فعلا" تو شرایطی نیست که بتونه من و ببینه تاما کارامون و میکنیم اونم برای همچین چیزی آماده میشه عزیزم من هرکاری کردم بخاطر هردومون بود خودم و از سینش بیرون کشیدم و گفتم:

-اشتباه کردی پارسا این رسمش نبود, نبود. با عجله از اتاق بیرون زدم بدون توجه به دائمی مانتوم و رو دوشم انداختم و از خونه بیرون زدم وارد کوچه که شدم پارسا با چهره ای غضبناک مقابلم سبز شد درماشین و باز کرد و با سر اشاره کرد سوار شم خواستم مخالفت کنم که زل زد تو چشمهام سرم و انداختم پائین و سوار شدم ماشین و با تمام سرعت چنان بحرکت درآورد که صدای جیغ لاستیکهایش به هوا بلند شد عصبی گفت:

-هیچ نمیفهمم این بچه بازیها چیه مگه نگفته بودم به محض برگشت میام سراغت خوب حالا اومدم این کارا دیگه چه معنی داره

-توگفتی میای سراغم نگفتی وقتی اومدی من و میشونی پای عقد

-انتظاری غیر این داشتی مگه همون موقع بهت نگفتم محاله از دستت بدم بهت گفتم جواب دادی قول دادی فقط بهت وقت میدم با شرایط کنار بیای به جای یه ماه سه ماه صبر کردم دیگه بیشتر از این جایز نبود دیگه اخمها و باز کن هیچ دلم نمیخواد این روز و برام تلخ کنی سالیان ساله دارم انتظار چنین لحظه ای و میکشم نمیخوام بخاطر بودن یکی کم یا بیشتر اعصابم خورد شه

-اون یه نفری که ازش حرف میزنی مادرمه

-هرکی میخواد باشه همون آدم باعث شد تا این سن تنها بمونم حالا که دخترش هست که تنهائیم و پرکنه اجازه نمیدم بازم زندگیم و خراب کنه خودخواهی تا چه حد پس حق من سهم من از این دنیای لعنتی چیه چرا نباید کسی و که میخوام بدون در دسر کنارم داشته باشم پس کی وقتش میرسه منم آرام و بی دغدغه کسی و که میخوام کنارم بگیرم

-خیلی خوب خواهش میکنم آرام باش هرچی تو بگی حالا لطفا" سرعتت و کم کن با وحشت به او که از میان ماشینها لائی میکشید چشم دوختم همچنان در حال داد زدن بود بازوش و جسیدم

-خواهش میکنم پارسا داری من و میترسونی لطفا" آرام باش خواهش میکنم نگاه پر غضبش و لحظه ای بهم دوخت ولی زود گرفت دنده رو عوض کرد و سرعتش و کمی پائین آورد تکیه دادم و نفس راحتی کشیدم

-من اگه گله کردم فقط برای این بود که ازت دلخور شدم از تو توقع چنین رفتاری و نداشتم طوری برخورد کردی که انگار داری یه بیوه رو برای خودت صیغه میکنی راهش این نبود پارسا قبول کن نبود

-اتفاقا" بود چون نخواستم اشتباه اولین بار و مرتکب بشم تو از همون اولم به من تعلق داشتی حالا هم اتفاقی نیافتاده کارا که روبراه شه کاری میکنم همه انگشت به دهن بمونن توفقط با من مخالفت نکن نه نیار عصبیم نکن همه کار میکنم به او که از شدت عصبانیت کاملا" کبود شده بود چشم دوختم کاری بود که شده و راه برگشتی نبود

-خودم و میسپریم به تو باشه هر جور تو بخوای معذرت میخوام نمیخواستم ناراحتت کنم من و ببخش دستم و گرفت گذاشت رو دنده دست خودشم روش قرارداد تا زمان رسیدن هیچ حرف دیگه ای بینمون ردوبدل نشد درخونش و باز کرد با سر اشاره کرد وارد بشم درکه بسته شد

بهش تکیه کردم و صندلهام و ازپام خارج کردم سرم و که بلند کردم دیدم مقابلم ایستاده و بهم زل زده

-چرا ناراحت شدی مگه دوستم نداری همیشه فکر میکردم تنها چیزی که سرحال میارت سورپرایزه (تودلم گفتم بازم گیتی)

-اینطور نیست؟

-چرا هست ولی بهم حق بده دلم میخواست مادرم کنارم باشه

-زمان مراسممون حتما" میاد جوابم و ندادی

-چه جوابی؟

-دوستم داری یانه؟ چی باید بهش میگفتم

-تو مرد خوبی هستی فقط یکم بد اخلاقی گاهی هم ترسناک

-ازمن میترسی؟

-نخوام دروغ بگم اره اکثرا" ازت میترسم شاید برای اینه که تا حالا با کسی برخورد نداشتم که تا این حد خشک و جدی باشه اجازه میدی بشینیم و بقیه حرفهامون و نشسته بزنیم

-نه بیا میخوام یه چیزی نشونت بدم دستم و گرفت و بطرف اتاقی کشید همون جائی که ارایشگر که اومده بود درستم کرد جعبه بزرگی مقابلم گذاشت:

-کلی گشتم تا تونستم گیر بیارمش

-میتونم بازش کنم . سری به علامت مثبت تکان داد درجعبه رو که برداشتم با حیرت به لباس عروس که توش بود چشم دوختم

-این و برای من گرفتی

-چیه خوب نیست؟

لباس و از تو جعبه درآوردم: محشره پارسا بی اغراق نمونش و ندیدم تکه

نفس راحتی کشید و گفت: خوشحالم که خوشت اومد نمیخوای امتهانش کنی

-الان؟

-اره همین الان دلم میخواد تو تنت ببینمش تا تو اینا رو بپوشی منم برمیگردم رفت و درو بست

-پسره ی دیونه میدونستم اگه تنم نکنم دوباره عصبی میشه فوراً لباس و تنم کردم تازه میخواستم زبیش و ببندم که وارد اتاق شد فوراً بطرفش چرخیدم تا پشتم و که کامل باز بود نبینه ولی اومد جلو بسته تو دستش و گذاشت رومیز:

-برگرد ببندمش . وقتی تردیدم و دید تو چشمم زل زد دستاش و برد پشت آروم زیپ و کشید قدمی به عقب برداشت درجعه رو باز کرد جواهری بیرون آورد و گفت: اینا رو بنداز صندل هاتم پات کن تورتم گذاشتم تو کمه وصل کن تا بیام
-لازمه پارسا؟

-سری تکان داد و از اتاق بیرون رفت

دیونه تو میخوای لباس و تو تنم ببینی این چیزا دیگه برای چیه جواهرات و انداختم تور و هم برداشتم و با مصیبت از پشت زیر موهام وصل کردم تاج پر نگینی هم بود که رو موهام قرار دادم وقتی تو اینه به خودم نگاه کردم خندم گرفت با اون موهای ساده و آرایش ملیح از یه عروسی که ساعتها زیر دست ماهر ارایشگری سپری میکرد جذاب تر شده بودم با باز شدن دراتاق برگشتم ولی به جای پارسا یه زنه بود

-سلام عروس خانم ماشالا تو چقدر خوشگلی

-سلام ببخشید شما

-عکاسم عزیزم بزار این و برات درست کنم تور و درست کرد و گفت: بیا خوشگلم همه چیز آماده است همراه او از اتاق بیرون رفتم متعجب به بالای سالن که پرده ای سفید نصب شده بود با اون همه پلاژکتور و دوربین چشم دوختم نگاهم و چرخوندم ولی پارسا رو ندیدم
-نمیای عروس خانم

چندین عکس با مدل‌های مختلف ازم گرفت وقتی دست از کار کشید که در اتاق پارسا باز شد
-کارمن تمومه مهندس نمیخواید عکس دوتایی هم داشته باشید؟ به او که حالت چهرش حسابی تغییر کرده بود خیره ماندم همون لحظه سرش و آورد بالا و تو صورتم زل زد و اروم بطرفم اومد تنها یه عکس انداخت زمان عکس وقتی از اون فاصله تو چشمم خیره

مانده بود تپش قلبم بطرز وحشتناکی بالا رفته بود انگار متوجه شد چون بلافاصله بعد از عکس ازم فاصله گرفت عکاسه با نگاهش اورا دنبال کرد بعد به من چشم و دوخت

-ببینم عروس خانم دعواتون شده

-نه

-پس حتما" ازت دلخوره خوبیت نداره شب عروسیت و با قهر بگذرونی سعی کن از دلش دربیاری خوشبخت بشی عزیزم

-ممنونم

پارسا رو مبلی لمید و پپیش و روشن کرد از همون فاصله بهم خیره ماند زنه خیلی زود لوازمش و جمع کرد و از خونه بیرون زد دستام و رو تکیه گاه مبل گذاشتم و گفتم:

-چیه پارسا از چی ناراحتی

-هیچی عزیزم

-پس چرا اینقدر دمقی مگه این خواسته خودت نبود

-چرا بود دستش و بطرفم دراز کرد بدین طریق بهم فهموند برم کنارش دستم و گرفت کنار خودش نشوند با پشت انگشت ثبابه گونم و نوازشی داد:

- سادگی و صداقت بیش از حد چشمات عذابم میده این و گفت و بلند شد

-میدونم حضورم ادینت میکنه و یادآور خاطرات تلخته ناراحت نمیشی امشب و تنهات بزارم او که درآستانه وارد شدن به اتاقش بود با این حرف عصبی بطرفم چرخید:

-تنهام بزاری فکر نمیکنی به اندازه کافی تا حالا تنها بودم باز دوباره قصد کردی ادیت و آزار و شروع کنی رفتم کنارش ایستادم:

-من همچین قصدی ندارم دیدم مدام تو خودتی گفتم شاید اگه نباشم.....

- اشتباه فکر کردی

-خیلی خوب معذرت میخوام لطفا" آروم باش اجازه میدی این و دربیارم خیلی سنگینه

سرتاپام و براندازی کرد و گفت: ازش خوشت نیومد؟

-چرا اتفاقاً فوق العاده است

-پس چرا میخوای دربیاریش تواین و امشب بخاطر من پوشیدی با من بیا. دستم و گرفت و به اتاقش برد و درو بست اضطراب شدیدی سراپای وجودم و دربرگرفته بود با اون حالی هم که اون داشت ممکن بود هر اتفاقی بیافته ولی برای این که حساس ترش نکنم باید سعی میکردم طبیعی برخورد کنم ولی مگه حالت نگاه و تن صداس میزاشت به انتهای تخت تکیه زد همانطور که به پپیش پک محکمی میزد با دست اشاره کرد بچرخم به گفتش عمل کردم بعد از چندین مرتبه چرخیدن که خوب بالا پائین لباس و برانداز کرد دستش و رو تخت زد یعنی بشین کنارم

-اذیت نمیکنه؟

-چی؟

-لباس , تنگ نیست؟

-نه کاملاً" اندازه است برخلاف دفعات پیش که انتخابات چنگی به دل نمیزد ولی این یکی فوق العاده است

با لبخند گفت: به سفارشت عمل کردم این بار شخصیت خودت و در نظر گرفتم نه خودم و.

-آه پارسا من منظوری از اون حرف نداشتم

-ولی جواب داد

-هروقت با تو روبه میشم ناخواسته دلخورت میکنم میخوام بدونی عمدی درکار نیست باور کن ناخواسته است

-به این چشمها و اون قلب صاف وساده نمیخوره از رو عمد کسی و دلخور کنه دستاش و دورم حلقه کرد و سرم و به سینش چسبوند

-برام از اونیه که دوسش داری بگو میخوام از خصوصیت هاش بدونم چی شد که تو رو جذب خوش کرد

-چرا همچین سئوالی پرسیدی

-یعنی حق ندارم از عواطف زخم بدونم

-یکم دیر نیست؟

-دستش و زیر چوئم قرار داد کمی بالا آورد زل زد تو چشمام و گفت: تو از اولم به من تعلق داشتی نه کس دیگه هیچ وقتم نمیزارم دست کسی بهت برسه

-الان به خواستت رسیدی؟

-قبلا" جرأت نمیکردی تو چشمام نگاه کنی و حرف بزنی چه برسه به حالا که تیکه هم میندازی

-دلت نمیخواود که فریبت بدم صاف نشست و گفت: همیشه از این کار بیزار بودم

-میدونم به همین دلیله رفتارم همیشه با تو صادقانه بوده من احساسات و خوب درک میکنم و میدونم آگه الان کنارتم فقط برای اینه که....

-که چی؟ چرا ادامه ندادی؟

نگاهم و به چشمهای سرخش دوختم: برای این که گیتی و تو من میبینی

عصبی داد زد: چرنده زائیده تفکرات بچگانته

دستش و گرفتم و گفتم: خواهش میکنم پارسا من چیزی که از نگاه و رفتارت دستگیرم شده به زبون آوردم با این رفتاری که ازخودت نشون میدی دیگه نمیتونم حرفی بهت بزنم حالا آگه دوست داری میتونم به سؤال اولت جواب بدم کسی که بهش علاقه داشتم یه آدم غد و مغروره که به هیچ کس و هیچ چیز توجهی نداشت سرسخت بود و یک کلام هیچ کس نمیتونست رو افکارش حتی ذره ای اثر بزاره کسی که بدون کمک هیچ کس به راحتی از پس هر مشکلی بر می اومد دیگه چی دوست داری بدونی

-چرا از تو خوشش نمی اومد؟

-خوب چون به کس دیگه ای علاقه ای داشت درضمن اون نمیتونست من بهش علاقه دارم

-آگه میدونست فرقی هم میکرد

خندیدم و گفتم: فکر نمیکنم

-پس چرا دوشش داشتی

نگاه ازش گرفتم و گفتم: نمیخواستم اینطور بشه وقتی به خودم اومدم دیدم گرفتار شدم

- من دیدمش یعنی از همون اکیپه
- بنظرت اونا این خصوصیاتى که گفتم داشتن
- فرهاد
- اصلا" قابل قیاس نیستن فرهاد مغرور نیست
- ولى پسر خوب و درستیه
- بله همینطوره مطمئنا" اگه دلم گیر نبود همون اول به درخواست ازدواجش پاسخ مثبت داده بودم خصوصا" که سروش کاملا باهاش موافق بود
- درمورد من باهاش حرف زدی
- کم و بیش
- نظرش چیه؟
- جز تفاوت سنی مشکل دیگه ای توش نمیینه
- خودت چی فکر میکنی با وجود دلت که گرو یکی دیگس میتونی کنار من زندگی کنی .
- صورتش و از نظر گذروم کاش میفهمید سالها برای همچین چیزی دعا میکردم
- سئوالم جواب نداشت ؟
- من زود خودم و با شرایط وفق میدم
- دلت و چی؟
- لبخندی زدم و گفتم: دلم و خیلی وقت پیش گذاشتم زیر پام خودت چی تونستی با دلت کنار بیای یا با گذشتت
- تورو انتخاب کردم که تغییرم بدی
- فکر میکنی از عهده من بریاد
- تا حالا که برآمده
- لحظه ای صورتش و از نظر گذروم وگفتم: مدتیہ میخوام یه چیزی بگم ولی.....

-الان بگو

-من تو گذشته تو و گیتی هیچ نقشی نداشتی گاهی نگاهت پر از کینه و انتقامه ولی حاضرم تقاص اون زمان از من گرفته بشه ولی برای گیتی و زندگیش هیچ مشکلی پیش نیاد.

-میدونی ممکنه این کار قیمت کزافی داشته باشه

با تردید بهش خیره شدم شاید دلم میخواست از نگاهم میخوند میدونم منظورش از قیمت کزاف چیه

-اگه گیتی مابقی عمرش در آرامش بگذرونه توهم به اونی که میخوای بررسی حاضرم اون قیمت هرچی هست بپردازم

با پوزخند گفت: فکر میکنی اونی که برایش میخوای از همه چیزت بگذری ارزشش و داره -وقتی اینقدر پر ارزش بوده که یکی مثل تو بیست سال بخاطرش تنها سپری کرده پس حتما" برای منم داره

-پشیمون میشی

-هیچ کس از آینده خبری نداره شایدم شدم شایدم برعکس شد

-من از رو احساس تصمیم نگرفتم بیست ساله دارم با این افکار زندگی میکنم

-نمیخوای تغییرش بدی

-گفتم که خواستم کنارم باشی تا تو این کارو بکنی

-اگه بگم دلم نمیخواد تغییر کنی چی؟

چشماس و کمی تنگ کرد و گفت: باورم نمیشه

-باورت بشه تنها ایراد تو توی یه چیزه میخوام از بین ببرمش نه که تغییرش بدم و اون تا به باور نرسی امکان پذیر نیست با زنگ خوردن گوشیش صحبتتم و قطع کردم. عصبی نگاهی به صفحه گوشیش انداخت و پاسخ داد اینقدر بله رو خشک و رسمی گفت که من جا خوردم چه برسه به اونی که پشت خط بود

-خونه ی خودم

-الان حوصله حرف زدن ندارم باشه بعدا"

-هروقت کاری که ازت خواستم انجام دادی باهات قرار میزارم درغیر این صورت خداحافظ شما. تماس و قطع کرد گوشی و گوشه ای پرت کرد

-خسته نیستی این و گفت و دراز کشید

-لباست و عوض میکردی بعد میخوابیدی بطرفم چرخید دستم و گرفت کشید دستش و زیر سرم قرار داد و نجواگونه گفت:

از اولین مرتبه ای که دیدمت خیلی تلاش کردم نادیده بگیرم ولی نشد قول بده اونی که دوستش داری نشونم بدی دلم میخواد بدونم چطور از تویی که من نتونستم بگذرم به راحتی گذشت

-قول نمیدم از امشب گذاشتمش کنار با این که قبلا" هم فقط برایش احترام قائل بودم نه حرفی نه چیزی که تو ذهن تو بینمون ردوبدل نشده میخوام توهم دیگه این موضوع و فراموش کنی

-مادرت موضوع امشب و بفهمه چکار میکنه

-مطمئنا" دیگه اسم و نمیاره .

دستش و دورم حلقه کرد و چشمش و بست عطر خاصی که رو یقه ی لباسش بود باعث شد کم کم گیج بشم خواب نبودم ولی هیچ کنترلی رو خودم نداشتم حرفهایش و میشنیدم ولی قدرت درکش و نداشتم رفته رفته همه جا تو نظرم رنگ باخت با درد شدیدی تو شقیقه هام چشم باز کردم اول همه چیز برابر چشمم تو هاله ای از مه بود کم کم با چندین بار پلک زدن همه چیز به حالت طبیعی دراومد بهت زده به لباس سپیدی که تو تنم تیکه تیکه شده بود و پر بود از لکه های خون خیره ماندم نگاهم رو تخت سر خورد و رو چشمهای براق پارسا ثابت ماند نگاهش مثل کسی بود که به بازنده ای چشم دوخته

-صبح بخیر عزیزم خوب خوابیدی

-چکار کردی پارسا حرکتی به خود داد دستاش و دو طرفم رو تخت گذاشت با لبخند بهم چشم دوخت:

-هیچی عزیزم یه شب رویایی و با زخم به صبح رسوندم سرش و تو موهام فرو برد و ادامه داد دیدی نذاشتم به جز خودم دست کس دیگه ای بهت برسه قسم خورده بودم مال خودم

بکنمت خندیدی و مسخرم کردی بهت ثابت شد گیتی دیدی من دست به هرکاری بزنم تا به سرانجام نرسونم پا پس نمیکنم داشت همینطوری نجواگونه تو رویا با گیتی حرف میزد منم آروم آروم اشک میریختم این اولین پله برای نابودی ولی نه این دومیش بود اولیش دیروز بود که بدون در نظر گرفتن حق طبیعیم من و به عقدخودش درآورد با نوک انگشتش صورتم و لمس کرد ولی بلافاصله خودش و کشید عقب و تو صورتم دقیق شد

-تو داری گریه میکنی. لحنش داشت رنگ و بوی خشونت به خودش میگرفت ممکن بود عکس العمل تندی از خودش نشون بده که به ضرر آبرو و آیندم تموم شه دستام و دو طرف صورتش قرار دادم:

-برات خوشحالم پارسا به قول خودت بیست سال انتظار این لحظه رو کشیدی خوشحالم که بالاخره به یکی از خواسته هات رسیدی سردرگمی و تو نگاهش دیدم خودش و کنار کشید ولی نگاهش و ازم نگرفت آروم خودم و کشیدم بالا و رو تخت نشستم:

-اگه اجازه بدی برم خونه حالم اصلاً خوب نیست بدون مخالفت سری به علامت مثبت تکان داد فوراً" به اون یکی اتاق رفتم لباسای خودم و تنم کردم وقتی بیرون اومدم دیدم رو زمین نشسته و سرش و داره فشار میده کیفم و گوشه ای گذاشتم و رو زمین کنارش نشستم

-خوبی پارسا بدون این که سرش و بلند کنه چشماش و حرکتی داد با دیدن نگاه پر از خشمش تکون محسوسی خوردم انگار متوجه هراسم شد چون چشماش و بست بازوش و گرفتم و گفتم:

-بهتره دراز بکشی بلند شو. کمکش کردم رو تخت دراز بکشه نگاهی به بسته های قرص رو زمین انداختم و جمعشون کردم به اون یکی اتاق رفتم حوله ای گرم کردم و براش بردم ضمن گرم کردن پیشانیش آروم ماساژ دادم کم کم گره های پیشانیش از هم گشوده شد و اروم گرفت وقتی اطمینان حاصل کردم خوابش برده به آشپزخونه رفتم و سری به کابینتها زدم همه خالی بود یخچال فریزر هم همینطور با قرصهایی که خورده بود کم کم سه ساعت راحت میخوابید براش یادداشت گذاشتم و از خونه بیرون زدم دربست گرفتم و سری به خونه زدم هیچ کدوم نبودن لباسم و تعویض کردم کارتم و برداشتم هرچی تصور میکردم لازمه خریدم و به خونه پارسا رفتم وقتی رسیدم همچنان خواب بود غذایی براش آماده کردم بعد وسائل و جابه جا کردم تازه کارم تمم شده بود که حس کردم دوتا چشم بهم زل زده وقتی برگشتم با پارسا که پشت میز نشسته بود و دستاش و زیر چونش زده بود مواجه شدم

-کی بیدار شدی

-چند دقیقه ای میشه

-بهتر شدی؟

چشمه‌اش و رو هم فشرد

-غذا حاضره میخوری یا میخوای دوش بگیری؟

-سرتاپام و از نظر گذروند و گفت: اول دوش میگیرم بالبخند نگاه ازش گرفتم بیست دقیقه بعد از خارج شدنش از اسپزخونه تمیز و مرتب مثل همیشه وارد شد و پشت میز نشست نگاهی به میز چیده شده انداخت :

-خودت نمیشینی؟ روبه روش نشستم اول برای من کشید بعد برای خودش

-اینا از کجا هیچی تو خونه نبود

-بدون این که نگاهش کنم گفتم: وقتی خواب بودی رفتم گرفتم

-انگار تو از خواب بودن من کمال استفاده رو میبری. متعجب بهش چشم دوختم

-چرا هر وقت من خوابم میزاری میری

-هر بار دلیلی برای رفتن داشتم

-دیگه با دلیل یا بی دلیل نمیخوام بری متوجه شدی

-متوجه شدم غذات و بخور . به سختی غذای تو بشقابم و تموم کردم اینقدر نگاه خیرش آزارم میداد که انواع و اقسام فکرها رو به ذهن هوار میکرد

-دست پخت خوبی داری خیلی وقت بود طعم غذاهای خونگی از یادم رفته بود

-این یعنی حتی سراغ مادرتم نمیری

-باهام قهره ولی دیدنش میرم اما حاضر به دیدنم نیست

-حتمی بدون دلیل نیست با یه عذر خواهی حل میشه

-شاید ولی من اهل عذر خواهی نیستم

-مادرت به آدم پیش مادرش که نباید با غرور رفتار کنه

-برای من فرقی نمیکنه . صورتش و از نظر گذروم:

-ولی تو خیلی به مادرت وابسته ای ممکنه دوری از مادرت خودش دلیل موجهی برای این خوی تندت باشه

-تواز کجا میدونی من به مادرم وابسته ام نگو فقط از رو نوشته های مادرت چون باور نمیکنم من خودم موبه مو اونا رو خوندم چیز زیادی درمورد من توش نیست خیلی جزئی از من گفته

-مادرم هفت تا دفترچه خاطرات داره نه چهارتا چشمش و تنگ کرد:

-هفت تا؟ پس چرا فقط چهارتاش و به من دادی

-کلا" پنج تاش دست من بوده چهارتایی که مربوط به مادرم بود بهت دادم خوندی دوتاش که خودش گفت سوزونده منم پیداش نکردم

-و اون یکی؟

-دست خودمه

-در مورد...

-هرچیزی که مربوط به تو توش پیدا میشه نمیفهم مادرم با این که علاقه ای به تو نداشته چطور اینقدر خوب تو رو میشناخت.....پارسا تو میدونستی مادرم هشت ماه بعد از ازدواجش با پدرم از هم جدا شدن

-مگه تو نمیدونستی

-پس تو خبر داشتی من تازه فهمیدم

-از تو نوشته هاش؟

-نه درمورد زندگی شخصیش چیز زیادی ننوشته اینم از عموم شنیدم اون موقع تو چکار کردی

-قرار بود کاری بکنم

-خوب من آگه بودم و این همه کینه تو دلم تلمبار شده بود بهترین فرصت و از دست نمیدادم
-یعنی باید چکار میکردم اون زمان چکاری ازم ساخته بود یکی دیگه رو به من ترجیح داده
بود انتظار نداری با وجود بلاهایی که سرم آورد میرفتم سراغش اونم بعد از نارویی که بهم
زد و به عشقم خیانت کرد

-آروم باش فقط ازت سؤال کردم این چند وقت اینقدر به این موضوع فکر کردم کلافه شدم
دلم میخواست دلیلش و از خودت بپرسم قصد ناراحت کردنت و نداشتم بعد با خنده گفتم:

-بهتره من پیش تو اصلاً "حرف نزنم چون فقط بدم ناراحتت کنم دیگه نمیخوری و میز و
جمع کنم سری تکان داد و از پشت میز بلند شد وقتی عصبی میشد با اون چشمای فراخ بهم
خیره میشد حس میکردم الانه که قلبم از دهنم بیرون بزنه با زنگ خوردن گوشیم دستام و
خشک کردم و از اتاق بیرون رفتم

-بله

-سلام حالت چطوره

-خوبم اومدم خونه نبودید کجائید؟

-چی شده سروش گیتی کجاس؟

-حرف بزن لعنتی چرا داری گریه میکنی چه بلایی سر مادرم اومده

-کدوم بیمارستان؟

-الان میام تماس و که قطع کردم با عجله لباس پوشیدم داشتم کفشهام و میپوشیدم که هیبت
پارسا برابرم ظاهر شد

-چی شده؟

-مادرم بیمارستانه

-خوب!

عصبی گفتم: یعنی چی که خوب, نشنیدی گفتم گیتی بیمارستانه دارم میرم اون جا

-یه چیزی یادت نرفته

-مثلاً" چی فقط نگاهم کرد کلافه دروباز کردم:

-ببخشید ولی الان زمان مناسبی برای بیست سئوالی نیست منتظر نشدم چیزی بگه با عجله خودم و به بیمارستان رسوندم سه روزی که گیتی تو بیمارستان بود من و سروش هردو باهم اونجا بودیم سرپرستار که گریه زاری و حال خراب سروش و دید کوتاه اومد و اجازه داد کنار زنش بمونه دراین بین خودمم چندان حال درستی نداشتم و ناچار شدم تو همون بیمارستان از یه متخصص زنان بخوام ویزیتم کنه با شنیدن حقیقت اشک بود که از چشمم جاری میشد اینقدر اون روز حالم بد شد که ناچار شدم تلفنی رفتم و به سروش اطلاع بدم تنها کسی که میتونستم بهش اعتماد کنم شقایق بود که اونم بعد از شنیدن حقیقت دقایقی منگ بهم خیره ماند

-تو رو خدا بگو چکار کنم شقایق بگو چکار کنم

- مگه دیگه کاری ازت برمیاد کاری که نباید میشد شد دیگه کاری ازت برنمیاد. همین هفهم گریه هام و بلند تر کرد

-نمیفهمم چطور میگی متوجه نشدی

-به خدا نشدم یه لحظه یه بوی تند به دماغم خورد دیگه هیچی یادم نیست

-یعنی برای رسیدن به همچین چیزی بیهوشت کرده اون آگه قصدش این بود که خوب چند مرتبه همچین فرصتی داشته غیر این دیگه عقدت نمیکرد

-کدوم عقد دختر یه صیغه شش ماهه بینمون خونده شده اسممون که وارد شناسنامه هم نشده خیلی راحت میتونه بزنه زیرش اون وقت من میمونم و انگ بی آبرویی خدایا چکار کنم

-آروم باش با گریه زاری که کاری درست نمیشه باید یه فکر اساسی بکنیم بهتره....

-بهتره چی؟

-موضوع رو با دائیت درمیون بزاری

-چی میگی چطوری برم بگم چی شده نه من نمیتونم

-خاک تو سرت آگه اینقدر خجالتی نبودی و عرضه حرف زدن داشتی الان همچین گلی به سرت نشده بود دختر احمق نباش گناه نکرده به قانونم بگه حق و به اون میدان اصلاً" به دائیت نه به خودش بگو

-چی برم بگم خودش این غلط و کرده یعنی نمیدونه

-شاید تو حال عادی نبوده

-خدایا به فریادم برس شقایق اگه واقعا" این باشه و بزنه زیرش چی چکار کنم اگه برام حرف دربیاره چی نشستم و سرم و رو زانو هام قرار دادم

-با خود خوری چیزی درست نمیشه

-چکار کنم اگه بودن با من همون نقشه ای باشه که گفتم حس میکنم چی

-هیچی دیگه کار از کار گذشته کاری ازت برنمیاد بهتره خوش بین باشی اونطور که تو از حالش روز جشن گفتی اینطور بنظر میاد که واقعا" عاشقت شده

-ولی میدونم نشده خودش گفت

-پس خاک تو سرت که این و گفته بازم حرف نزدی

-اینقدر از حرکتشون شوکه شدم که نمیتونستم حرفی بزنم

-شوکه هم نمیشدی نمیتونستی حرفی بزنی تو زبونت کجا بود بخوای حرف بزنی تنهاراهش صحبت با خودشه

-فعلا" که خبری ازش نیست

-به جهنم خودت بهش زنگ بزن

-چی بگم

-همینای که به من گفتی اگه الان حرفی بزنی فردا کاری ازت برنمیاد بلند شو راه بیافت با هم میریم برای ترخیص مادرت بعد میرسونمت شرکتش تا حرفات و بهش بزنی

-فکر میکنی نتیجه ای هم داشته باشه

-نمیدونم باید حرف بزنی تا حرف بزنی و حرفهای اون و نشنوی نمیتونی کاری بکنی تا یه ابی به دست و صورتت بزنی آماده میشم بی رمق در حالی که شقایق بازوم و چسبیده و از خونه بیرون زدیم ولی با دیدن پارسا تکون محسوسی خوردم و به سختی سلام کردم گره ای به پیشانی انداخت و جواب سلامم و داد و قدمی بطرفم برداشت

-با خودت چکار کردی چرا اینقدر چشمت ورم کرده نگاهم و ازش دزدیدم شقایق به جای من گفت:

-نگران مادرشه میدونید که بیمارستانه با حالتی شقایق و از نظر گذروند :

-بله میدونم پس چرا این جا؟ منظورش خونه شقایق بود

-دکتر میخواست موضوع و به سروش بگه ترجیح دادم نباشم

-داری از پا می افتی بیا ببینم دستم و گرفت و بطرف ماشین خودش برد همانطور گفت: آگه شما هم تشریف میبرید بیمارستان بیاید با هم بریم

-نه دیگه من مزاحمتون نمیشم شما که هستی خیالم راحت آوا جون به مادرت سلام برسون بگو مرخص شد میام دیدنش سری تکان دادم و سوار شدم پارسا درو بست چند دقیقه ای با شقایق حرف زد بعد سوار شد به محض این که حرکت کرد گفت:

-دوستت محرم تر از من بود

-نمیخواستم ناراحتت کنم

-ولی یسره داری این کارو میکنی

-میدونم متاسفم

-نمیخوام متاسف باشی اینقدر سخت نیست یکم به من , تنها بها بدی و بحسابم بیاری

-خواهش میکنم آرام باش فکر کردم با این وضع آگه پیام پیشت فقط ناراحتت میکنم

-از این به بعد سعی کن به جای من فکر نکنی تو زن منی ولی من سه روزه هیچ خبری از تو ندارم میفهمی حساسی نگرانم کردی حتی یه زنگ نزدی بدون این که اجازه بگیری ازخونه بیرون زدی و انگار نه انگار که دیگه مجرد نیستی

-حق با تو ولی باید به من فرصت بدی

-فرصت؟ برای چی اون وقت

-بزار با خودم کنار پیام همه چیز یدفعه اتفاق افتاده من گیر کردم پارسا تو من و بدجوری غافلگیر کردی به فاصله چند ساعت کل زندگیم زیرو رو شد من وقت میخوام تا بتونم با

شرایط بوجود آمده خودم و وفق بدم از یه طرف وضعیت مادرم از طرف دیگه صیغه شدن بعد هم.....اشکهام دیگه اجازه نداد ادامه بدم. ماشین و زد بغل بطرفم چرخید:

-بنظرم مشکلی با ازدواجت با من نداشتی

-الانم ندارم ولی

-ولی چی؟

-راستش امروز میخواستم بعد از بیمارستان پیام دیدنت تا در مورد موضوعی باهات صحبت کنم

-خوب میشنوم

-من نگران اتفاقی که افتاده

-از کدوم اتفاق حرف میزنی

-بین ما فقط یه صیغه خونده شده نباید کار به جای دیگه میکشید اسم تو توی شناسنامه من نیست من نگران بعدم

-پس نگرانیت برای بی اعتمادی به منه چشمای خیس اشکم و بهش دوختم:

-خواهش میکنم درکم کن تو مردی امکان نداره کسی به خودش اجازه بده حرفی برات دربیاره ولی من.....

-اگه اسم من بره تو شناسنامه ات مشکلات حل میشه

فقط نگاهش کردم

-میخوام صادقانه ازت بشنوم از این که زن من شدی ناراحتی و اینطور اشک میریزی یا فقط نگران چیزی هستی که گفتم؟

-من فقط نگرانم پارسا

-بیخود نگرانی من اگه اهل کلک و نارو زدن بودم آدم دورو برم زیاد بود ولی تو رو انتخاب کردم چون حس کردم حضورت بهم آرامش میده پای همه چیستم هستم پسر نوزده بیست ساله نیستم احساسی عمل کنم داره میشه چهل سالم دیگه نمیخواد نگران این موضوع

باشی چند روزی سرم شلوغه کارام که راست و ردیف شد توهم تونستی جریان و به مادرت
بگی اقدام میکنیم خوبه

سری به علامت مثبت تکان دادم با سر انگشت اشکام و پاک کرد:

-هیچ میدونی چقدر چشمات با گریه گیراتر میشه ولی دلم نمیخواد دیگه اینطوری ببینمت
سرزندگی و شادابی تو من و سرشوق میاره ولی اینطوری فقط ناامیدم میکنی دستمالی که
بطرفم گرفته بود با تشکر گرفتم و صورتم و تمیز کردم تو بیمارستان جلوی در اتاق داشت
خداحافظی میکرد که در باز شد و سروش مقابلمون ظاهر شد مضطرب صورتش و از نظر
گذروندم

-معلومه کجایی آوا میدونی چند مرتبه باهات تماس گرفتم دکتر گیتی خواسته فوراً "باهاش
تماس بگیری

-مگه این جا نبود

-نه گفت موردی پیش اومده خواسته بهش زنگ بزنی هرچی اسرار کردم به من حرفی نزد
خواهش میکنم آوا به من بگو چی شده

-تا تماس نگیرم که نمیفهم چی شده , حالا حالش چطوره

-خیلی بهتره خوابش برده تو چرا اینطوری شدی ببینم توکه مشکلی نداری به زور بخندی
زدم و گفتم: نه

-صبر کن آوا

-بله

-توچرا اینقدر گریه کردی موضوعی هست که من نمیدونم

-نه

-حرف بزنی دختر چی باعث شده تو به این روز بیافتی

-گفتم که چیزی نیست میرم گیتی و ببینم. با گرفته شدن بازوم و دیدن پارسا تازه یادم افتاد
اونم همراهمه

-آه ببخشید به کل از تو یادم رفته بود سروش نگاه دقیقی به او بعد من انداخت

-اشتباه نکنم ایشان باید مهندس بابائی باشن

-بله خودشونن سروش با لبخند دستش و بطرف او دراز کرد: خوشبختم تعریفتون و زیاد شنیدم

برخلاف انتظارم او هم لبخندی به روی سروش زد دستش و فشرد: منم از شما زیاد شنیدم متاسفم که جای خوبی برای آشنایی نیست امیدوارم هرچه زودتر حال همسرتون خوب بشه -ممنونم تشریف آوردید برای دیدن گیتی

نفسم و تو سینه حبس کردم نگران چیزی بودم که میخواست بگه

-بله البته اگه مزاحم نیستم

-خواهش میکنم این چه حرفیه متاسفم خوابه بفرمائید پارسا با اشاره به من فهموند اول من وارد بشم . وارد که شدم رو او خیره ماندم نگاه لرزانش رو گیتی چرخ خورده و رو صورتش ثابت ماند یه لحظه با تغییر نگاه سروش قلبم شروع به کوبیدن کرد

-سروش دکتر حرفی از ترخیصش نزد سروش نگاه از پارسا گرفت و به من دوخت:

-چرا ولی گفت وقتی بیدار شد ببریمش کاراش و انجام دادم بهتره یه زنگ بزنی ببینی کارش چیه

-باشه الان زنگ میزنم به بهونه زنگ زدن از اتاق بیرون رفتم قصدم این بود پارسا هم بیاد ولی نیومد و با سروش گرم صحبت شد تماس و که قطع کردم سروش با عذر خواهی بطرفم اومد

-چی شد آوا چی گفت

-خدا رو شکر وضعش خوبه و مشکلی نداره فقط میگه روحیش و از دست داده و نیاز به تغییر اب و هوا داره

-پس چرا اینا رو به خود من نگفت

-اینقدر گریه زاری راه انداختی منصرفش کردی بیدار نشد

-نه تو اگه جایی قراره بری برو خودم کنارش هستم بعد صداش و پائین آورد: با هم بودید

-نه جلوی در دیدمش گفت کارم داره

-خیلی خوب معطلش نکن شب حرف میزنیم

-تنها بمونی ایراد نداره

-برو نگران نباش فقط...

-فقط چی

-هیچی صداش کن برید وقتی بطرف اتاق نگاه کردم دیدم همچنان زل زده به گیتی انگار غرق دنیای دیگه ای شده بود دوبار صداش زدم ولی متوجه نشد زیر چشمی نگاهی به سروش که دیگه اخمهاش و توهم کشیده بود انداختم و بطرفش رفتم و بازوش و فشاری دادم وقتی بهم چشم دوخت نگاهش پر از نفرت بود

-خوبی پارسا

لحظه ای چشمهاش و رو هم فشرد بعد گفت: بریم, از این جا بریم سری تکان دادم همراهش از اتاق بیرون رفتم.

-کاری پیش اومد تماس بگیر. نگاه ناراحتش و بهم دوخت و گفت: برو آوا نگران نباش شرمنده سرم و پائین انداختم و ازش فاصله گرفتم تو ماشین که نشستیم سرش و رو فرمون گذاشت

-تو چند مرتبه گیتی و تو این وضع دیدی ولی هیچ وقت اینطوری نشده بودی

-اون نباید بمیره نباید

سینم و تو مشت فشردم و بطرف دیگه چشم دوختم و اجازه دادم بتونه با احساسش کنار بیاد ربع ساعتی توهمون حال موند تا اروم سرش و برداشت و ماشین و بحرکت درآورد

-اگه حالت خوب نیست بهتره همین جا از هم جداشیم

نگاه پر غضبی بهم انداخت ولی من فوراً "نگاه ازش گرفتم:

-دکترش خواسته فوراً " برم مطبش

-موضوع چیه؟

-نمیدونم فقط گفت فوراً " برم مطب

-با هم میریم

-ولی تو حالت خوب نیست

-نمیخوام تنها بری

-تو طاقت دیدنش و تو اون حال نداشتی چه برسه به چیزایی که نمیدونم چیه

-نگاهی بهم انداخت ولی حرفی نزد وارد مطب که شدیم منشی با دیدنم گفت:

-دکتر خیلی وقته منتظرتونه بفرمائید داخل ضربه ای به در زدم و وارد شدم

-سلام آقای دکتر خسته نباشید

-سلام چقدر دیر کردی بفرمائید بنشینید رو به روی من و پارسا نشست:

-آگه خواستم این جا ببینمت به این دلیل بود که موضوعی و باهات درمیون بزارم البته اینی

که میخوام بگم هنوز قطعی نیست و آزمایش میتونه مشخصش کنه

-میشه اول بگید موضوع چیه؟

-یه راهی برای بهبود مادرت هست . چشمام و کمی تنگ کردم:چه راهی؟

-چطور بگم ممکنه با یه عمل بهبود پیدا کنه ممکنم هست که.....

-ولی خودتون گفتید این نوع سرطان چاره ای نداره

-یه چاره ای داره که خیلی بهش مطمئن نیستم

-واون چیه؟

-پیوند مغز استخوان باید یکی از افراد درجه یکش این کارو بکنه کسی هست که حاضر

باشه چنین ریسکی بکنه

-چرا ازخودم شروع نمیکنید

-ریسکش بالاس

-اصلا" مهم نیست

-یعنی چی که مهم نیست مگه تو اختیارت دست خودته که میگی مهم نیست وقتی بهش خیره شدم گفت:

-من به تو این اجازه رو نمیدم

-خواهش میکنم پارسا جون گیتی درمیونه

-شنیدی که مطمئن نیستن ریسکش بالاس نه اجازه نمیدم

-پارسا!؟

عصبی گفت: همین که گفتم اختیارت دست منه منم میگم نه

درمانده به دکتر خیره شدم: خطری آوا رو تهدید نمیکنه

-مگه میشه؟ چیزی که هنوز کاملا" تائید نشده امکان نداره بی خطر باشه

-گفتم که آقای محترم برای آوا خطر نداره ممکنه رو گیتی جواب نده

-من شوهرشم میگم نه یعنی نه وسلام

متحیر نگاهی به من بعد پارسا دوباره به من انداخت: منظور ایشون از شوهر چیه دقیقا" از کی حرف میزنن

-از آوا, آوا زن منه و منم رضایت نمیدم این کار صورت بگیره اون هنوز هجده سالم نشده چطور میتونه با همچین عملی به زندگیش ادامه بده بلند شو راه بیافت

-خواهش میکنم پارسا این تنها راهیه که ممکنه مادرم زنده بمونه من جز اون کسی و ندارم با چشمانی پر از خشم بهم زل زد:

-انگار فراموش کردی جز مادرت منم تو زندگی تو هستم

-مادرم نباشه منم نیستم نیستم پارسا

لحظه ای خیره نگاهم کرد بعد بدون این که چیزی بگه از اتاق بیرون رفت

-آوا این چی میگه من فکر میکردم دائیته

-دوست دائیته

-چرا این ، این که سنش خیلی از تو بالاتره چرا این کارو کردی
-اینقدر همه چیز یدفعه ای شد که خودمم شوکه شدم خانواده مادرم تصمیم گرفتن هنوز
سروش و مادرم خبر ندارن سری از تاسف تکون داد: واقعا" متاسفم نمیدونم چی بگم
-درحال حاضر من مهم نیستم لطفا" از این جراحی بگید چند درصد امکان داره جواب بده
-هیچی قطعی نیست اول باید از تو آزمایش بگیریم ببینیم از تو میتونیم مغز استخوان بگیریم
یا نه

-خوب کی میتونم آزمایش بدم

-عقد کردی؟

-بله

-پس رضایت همسرت الزامیه

-اون با من کی میتونیم شروع کنیم

-فردا صبح ،کاش میتونستی ترتیبی بدی این مدتی که بیمارستانی گیتی و سروش این جا
نباشن متوجه میشی که...

-برای اونم یه فکری میکنم صبح چه ساعتی این جا باشم

-هشت پس ترتیب کارا رو بدم؟

-بله حتما" خوب اگه حرف دیگه ای نیست مرخص شم

-میتونی بری امشب نباید چیزی بخوری صبحم باید ناشتا باشی

-چشم فقط یه خواهشی ازتون دارم لطفا" درمورد موضوع امروز حرفی به سروش و مادرم
نزنید

-خیالت راحت باشه

-ممنونم با اجازتون . بیرون که رفتم پارسا رو ندیدم فکر کردم تو ماشین منتظرمه ولی
خبری ازش نبود دستی تکون دادم و تاکسی گرفتم خونه که رسیدم سروش تازه داشت

مانتوی گیتی و درمی آورد فوراً" به کمکش رفتم وقتی از بخواب رفتنش اطمینان حاصل کردم بیرون رفتم و کنارش نشستم

-چیه سروش چی شده تو فکری؟

بدون این که نگاهی بهم بندازه گفت: چیزی نشده

-قبلاً" برات غریبه نبودم بهم خیره شد

-الانم نیستی

-پس چی؟

-بی خیال بلند که شد مقابلش ایستادم

-تا نگی چی شده نمیزارم بری.نشست و گفت: میترسم دلخور شی

-نمیشم حرفت و بزنی

-درمورد مهندس بابائیه نگاهی بطرف اتاق گیتی انداختم

-هیس نیازی نیست اسمش و اینقدر بلند بگی دست به سینه نشست: پس اشتباه نکردم یه چیزی بین اون و گیتی بوده

-آره بوده اون دوتا بچگی هم بازی هم بودن خودش و کشید جلو

-هم بازی

-آره همسایه بودن یسره باهم بازی میکردن فکر میکردم قبلاً" بهت گفتم

-نه حرفی نزده بودی

-بعدا" همه چیز و برات تعریف میکنم فقط جلوی گیتی حرفی ازش نزن

-آخه برای چی؟

-خوب اون دوست پدرم بوده نمیخوام همه چیز براش زنده بشه متوجه ای که چی میگم

-با این حساب تو به مشکل میخوری که

-فعلاً" من مهم نیستم

-آوا موضوع خیلی جدیتر از اونیه که تصور میکنی مهندس بابائی خیلی رو رفتار تو زوم کرده خیلی هم روت تاثیر داره

-چی داری میگی سروش

-من اشتباه نمیکنم یه چیزی تو نگاهشه که من و میترسونه

-تو باز حساس شدی

-مربوط به خودته نه گیتی تفاوت سنی فاحشتون در دسر ساز میشه اون همه جور بهت مسلطه میترسم اسیرت کنه آوا بخواد عقایدش و تحمیلت کنه

-پارسا همچین آدمی نیست

لحظه ای نگاهم کرد بعد گفت: انگار تو تصمیمت و گرفتی. حالا وقتش بود

-آره سروش من انتخابم و کردم و چون برام عزیزی خواستم تو اولین نفری باشه که این و میفهمه

-و خودش چی؟

-هیچی همچنان منتظر جوابه در ضمن تمام فامیل باهانش موافقن

-ومادرت؟

-همین نگرانم کرده فعلا" نمیتونم بخاطر وضعیتش حرفی بهش بزنم

-پس میخوای به این رابطه همینطوری ادامه بدی تصور نمیکنی سنش همینطوری هم بالاس

-تو بگو چکار کنم

-بزار من با گیتی حرف بزنم

-نه سروش تاخوادم نخواستم تو هیچی بهش نمیگی

-پس میمونه یه راه اونم اینه بدون این که بفهمه نامزد کنید تا ببینیم بعد چطور پیش میره

-نه اینم راهش نیست چون دائیم این پیشنهاد و داد اون رد کرد و گفت فقط عقد و قبول داره

نمیخواد بیشتر از این تنها سر کنه

-بنظر منم پیشنهاد خوبیه متعجب گفتم: یعنی بنظرت این راه عاقلانه است

-چیه نکنه دودلی. کاش میتونستم حقیقت و بهش بگم

-نه ولی نگرانم

-طبیعیه اون جوون و خام نیست خوب میدونه چه تصمیمی بگیره فقط تو باید انتخاب کنی

-برام مهمه تو این تصمیم کمک کنی

-تنها کمکی که میتونم بهت بکنم تحقیقه که قبلا" انجام دادم و نتیجش و بهت گفتم دیگه باید

به دلت رجوع کنی ببینی چی میگه فکر کنم جوابش مثبته پس مبارکه خواست بره که به اسم

صداش زدم

-بله

-شقایق ظهری یه چیزی گفت خواستم در جریان باشی

-چی؟

-بهش جا دادن برای زیارت مشهد دوتا بلیط هموایپما خودش و همراهش ولی بخاطر

کلاساش نمیتونه بره گفت به تو بگم موافق باشی برای تو و گیتی اوکیش کنه

لبخندی زد و گفت: چی از این بهتر اتفاقا" امروز گیتی خواب دیده داره تو حرم امام رضا

راه میره

-پس موافقی؟

-آره ممنونشم هستم

-باشه بهش خبر میدم فردا ساعت سه پروازه آماده باشید لبخندی زد و به اتاق رفت اون

شب چند مرتبه با پارسا تماس گرفتم ولی جواب نداد تا خود صبح فقط از این شونه به اون

شونه شدم صبح نه گذشته بود که زنگ زدم بازم جواب نداد به شرکتم زنگ زدم منشیش

گفت دوازده شرکت نیومده کلافه تماس و قطع کردم و با شقایق راهی فرودگاه شدیم بعد از

اون جا من و به خونه پارسا رسوند و رفت هرچی زنگ زدم باز نکرد ناچار از کلید

استفاده کردم حیرون به خونه درهم برهم و از نظر گذروندم صداش زدم وقتی جوابی

نشیدم سرکی به اتاقش کشیدم لبه ی تختش نشسته بود و پیپ میکشید آروم کنارش قرار گرفتم حتی سرش و بلند نکرد نگاهم کنه

-قهر کردی مرد گنده دلخور بهم خیره شد با لبخند صورتش و از نظر گذروندم:

-فکر میکردم قهر و اشتی و ناز کردن مخصوص پسر بچه هاس نه یکی مثل تو مهندس

-دلخور بودن با قهر کردن تفاوت فاحشی داره دخترجون

-معذرت میخوام میدونم ناراحتت کردم ولی.....

-ولی به جهنم که ناراحت شدم نه؟

-خواهش میکنم پارسا درکم کن اون مادرمه نمیتونم ببینم داره از بین میره میتونم کمکش کنم و فقط تماشا میکنم

-پس من چی؟ میخوای بشینی تماشا کنی تا داغون بشم من تازه از پیله ای که دور خودم تنیدم بیرون اومدم بهت عادت کردم نشو مادرت که این بار طاقت نمیارم

-چیزیم همیشه پارسا

-چه تضمینی هست؟

-دکترش گفت تضمین میکنه اتفاقی من و تهدید نکنه تازه مشخص نیست من بتونم بهش مغز استخوان بدم خواهش میکنم رضایت بده

-چقدرم رضایت من برای تو مهمه

-نبود طبق قرار الان باید تو بیمارستان میبودم نه این جا میخوام با رضایت تو دست به این کار بزنم میدونم توهم راضی نیستی که گیتی اینطوری ادامه بده

-نه نیستم ولی حاضر نیستم تو رو مریض ببینم

-من چیزیم همیشه هرکاری بگی میکنم فقط رضایت بده این آزمایشات روم انجام بشه خواهش میکنم دستم و کنار زد و بلند شد کتتش و برداشت و بطرف در رفت

-پارسا جوابم و نمیدی

در ورودی و باز کرد و گفت: باید فکر کنم

با رفتنش کلافه رو تخت دراز کشیدم و به رفتار سردش فکر کردم وقتی هیچی دستگیرم نشد بلند شدم و مانتوم و درآوردم دستی به سرو گوش خونه کشیدم وقتی خسته و بی رمق رو مبل رها شدم تازه متوجه ساعت شدم سریع با سروش تماس گرفتم وقتی از بابت اونا خیالم راحت شد میز غذا رو چیدم دوش سرپائی گرفتم دستی به صورت رنگ پریدم کشیدم داشتم با دستم نم موهام و میگرفتم که تصور تو اینه تکونم داد مضطرب بطرف پارسا برگشتم

-سلام متوجه اومدنت نشدم

-سلام فکر کردم رفتی نمیخواستم بترسونمت لبخندی به روش زدم و گلserم از رو میز برداشتم

-بزار باز باشه تا خشک شه سرما میخوری کتتش و ازش گرفتم و آویزون کردم

-چای میخوری یا شام

-پس این بوی خوب از آشپزخونه همین خونس

-با لبخند گفتم: پس شام میخوری تا دستات و بشوری غذا رو میکشم

از اتاق که بیرون رفتم نفس عمیقی کشیدم و بدین طریق اضطرابم . ازخودم دور کردم خواستم دیس و رو میز بزارم که از دیدن پارسا سرمیز تکونی خوردم

-من اینقدر ترسناکم هر وقت من و میبینی اینطوری میشی

-این چه حرفیه

-پس چرا اینطوری میشی

-خوب تو کارات خیلی بی سرو صداس تکونم میده سرد نشه

-اون جا نه بیا این جا. بدون مخالفت صندلی کناریش نشستم اول برای من کشید بعد برای خودش

-تو چرا با این کارا خودتو خسته میکنی

-سرگرم میکنه

-سرگرمی دیگه ای برای خودت پیدا کن

-از این که بدون اجازه دست به وسائلت زدم دلخور شدم . دست انداخت زیر چوونم بطرف خودش چرخوند تو چشمم زل زد و گفت:

-از وقتی شدم زنم این جا و همه وسائلت متعلق به خودت شده دیگه این حرف و نزن

-پس توهم بخاطر این کارا بهم خرده نگیر البته گه میخوای احساس غریبی نکنم

-هر طور راحتی عمل کن با لبخند نگاه ازش گرفتم

-حال مادرت چطوره؟

-سروش که میگفت خوبه انگار هوای مشهد بهش ساخته

-مشهد؟

-آره امروز رفتن

-مگه میتونه راه بره

-به سختی خواسته خودش اونم زن ذلیل حرف از دهن گیتی درنیومده انجامش میده

-چند روزه رفتن

-ده روزه

-واین مدت تو قراره تنها چکار کنی؟

-اگه مزاحمت نباشم میخوام پیش تو بمونم . نگاه پرتردیدی بهم انداخت: واقعا؟

-گفتم که اگه موافق باشی و مزاحمت نباشم

-معلومه که موافقم تصورشم نمیکردم همچین تصمیمی بگیری چیه نکنه دلت برای من پیرمرد سوخته

-از کدوم پیرمرد حرف میزنی من جز یه مرد جوون خوش تیپ کس دیگه ای نمیبینم خنده ی بلندی سر داد

-برای شروع بد نیست . حتی خنده هاشم میترسوندم ولی سعی کردم ترسم و پس خنده ام مخفی کنم تا متوجه نشه برخلاف مدتی که شناخته بودمش غذاش و مفصل خورد از سر میز بلند شد بی توجه به مخالفتم کمک کرد میز و جمع کنم من ظرفها رو شستم اونم دو فنجان

چای ریخت و با هم به سالن رفتیم باز هم موقع نشستن به کنار خودش اشاره کرد فنجونی به دست من داد اون یکی و هم خودش برداشت و گفت:

-تصمیمت برای آینده چیه؟

-اگه قبول بشم که مشخصه نه که خودم نمیدونم باید چکار کنم

جرعه ای از چایش و نوشید و گفت: چند درصد احتمال میدی قبول شی

-هیچی

متعجب گفت: واقعا"

-راستش اون روز هیچ حالم خوب نبود و فقط به اسرار سروش سر جلسه حاضر شدم درستم یادم نیست چکار کردم ولی تصور نمیکنم مجاز بشم همین که تونستم امسال و بگذروم کلی هنر کردم بخاطر گیتی نمیتونستم سر کلاسا حاضر بشم کمکهای سروش نبود امکان نداشت از پیش بر پیام بنده خدا از سرکار که میرسید کارای زنش و انجام میداد بعد هم تا پاسی از شب با من کار میکرد اینقدری که اون برای قبولی من تلاش کرد خودم نکردم الانم بیشتر از من استرس داره هرکی ندونه فکر میکنه منتظر نتیجه کنکور خودشه البته اونم از امسال دوباره درس و شروع میکنه ارشد قبول شده نمیدونم این پسر با این همه مشغله چطور میتونه اینقدر خوب از پس هرکاری بر بیاد محاله اراده کنه کاری انجام بشه اون اتفاق نیافته حیف که مادرش ناتو از آب دراومده و تا میتونه اذیتش میکنه..... فنجان و رو میز گذاشتم و به او که فکر فرو رفته بود زل زدم

-میتونم یه سؤال ازت بپرسم . نگاه از فنجونش گرفت به من دوخت

-درمورد من با مادرت صحبت کردی. سری به علامت مثبت تکان داد

-اون با گیتی مخالف بود و ازش خوشش نمی اومد مطمئنا" به من هم همین حس و داره درسته ؟

نگاهش و مجدد به فنجانش دوخت: همینطوره.

-به همین دلیلی بهش سر نمیزنی

-عقایدش اذیتم میکنه باید قبول کنه من دیگه بچه نیستم و میتونم مسیرم و خودم انتخاب کنم

-شاید فکر میکنه مسیرت و اشتباه انتخاب کردی هرچی باشه تجربش خیلی از تو بیشتره
-یعنی انتخاب تو اشتباه بود؟

سری تکان دادم و گفتم: شاید دلیل این انتخاب از نظر مادرت اشتباهه
-یعنی خواسته من برای فرار از تنهایی و تشکیل زندگی مشترک اشتباهه
-ممکنه مادرت به تصور خودش دلالت چیزی فراتر از همچین چیز پیش پا افتاده ای باشه
-مثلا"؟

-این و باید از مادرت بپرسی من و میبری بینمش
-نه

-میشه بگی چرا؟

-اینقدر رک هست که با چند تا جمله روحیت و نابود و به صفر میرسونه

-اگه تا این حد ضعیف بودم الان مقابل تو ننشسته بودم فنجان ها رو برداشتم به آشپزخانه
رفتم و به این طریق به بحث بی نتیجهمون پایان دادم تمام اون ده روز از خونش پام و بیرون
نذاشتم اونم صبح نه، به قصد شرکت از خونه بیرون میزد و پنج برمیگشت تنها سرگرمیم
آشپزی و کارهای خونه بود اخلاقت صدو هشتاد درجه تغییر کرده بود آروم شده بود سربه
سرم میزاشت و حرفهای خنده دار میزد میخندید من و هم به خنده می انداخت با حرفها و
کارها و خواسته هاش به کل من و از دنیای مجرد بیرون کشیده بود رفته رفته بهم قبولاند که
دیگه اون دختر چند روز قبل نیستم حالا یه زن شوهر دارم و مسئولیتهام فرق کرده روز
دهم موقع خواب بهش گفتم فردا باید برگردم خونه دوباره تبدیل به همون موجود بد خلق و
تندخوی چند روز قبل شد نه خواهش تمنا نه قربون صدقه هیچ کدوم فایده ای نداشت دوباره
انداخته بود سرلج دست آخر برای این که کوتاه بیاد گفتم:

-اجازه بده فردا رو برم بهونه ای جور میکنم برمیگردم

عصبی بهم خیره شد: برای اومدن پیش شوهرت حتما" باید بهونه جور کنی

-عزیزمن فراموش کردی اونا اطلاعی از جریان ما ندارن

-که چی نکنه باید تا آخر عمر پنهونی زنم و ببینم

-نه یه مدت بهم وقت بده خودم همه چیز و درست میکنم باشه

-نه من دیگه تحمل تنهایی و ندارم اگه نیای من میام

وحشت زده گفتم: خواهش میکنم پارسا خودت متوجه ای چی داری میگی

-همین که گفتم من میخوام کنار زنم باشم تو نیای من اومدم. تا خواستم حرفی بزنم با فریاد گفتم: کاری نکن اجازه ندم پات و از این در بیرون بزاری

-باشه هرچی تو بگی آروم باش تا دوباره درد معدت شروع نشده داروت و خوردی

-آره دراز کشید دست من و هم کشید و ازم خواست به عادت این چند شب همراهیش کنم ولی تا خود صبح چشم رو هم نذاشتم کله خراب تر از این حرفها بود شک ندارم موافقت نمیکردم نصفه شب سرازاون جا درمیاره شش نشده بود که بلند شدم صبحانه رو آماده کردم و به حمام رفتم تازه حالم و تنم کرده بودم که مقابلم سبز شد خیلی سرد جواب صبح بخیرم وداد و خواست وان و پرکنم تا بیاد کاری که ازم خواسته بود انجام دادم تا دوش بگیره که از روزهای گذشته کمی طولانی تر بود لباسهش و آماده کردم اتاق و هم مرتب کردم وقتی اون داشت لباس میپوشید برایش چای ریختم و به انتظارش ایستادم ولی به جای این که وارد آشپزخونه بشه بطرف در رفت فوراً راهش و سد کردم

-کجا میری؟

-هرروز کجا میرم

-صبحانه نخورده

-میل ندارم

-حالا چرا نگام نمیکنی

-برو کنار عجله دارم

-بازم قهر کردی

-دیرم شد

-خواهش میکنم پارسا خودتم میدونی چاره ای ندارم مجبورم برم. ناراحت بهم چشم دوخت

-یه امروز و تحمل کن قول میدم فردا پیام

-واگه نیومدی

-همه تلاش و میکنم ولی درکم کن شرایط من خاصه از یه طرف مادرم و بیماریش از طرف دیگه رابطه پنهانیم با تو

برآشفت مشتش و به دیوار کوبید و گفت: یه جوری میگی رابطه پنهانی هرکی بفهمه میگه همینطوری دستش و گرفتم آوردم تو این خونه دستش و گرفتم و گفتم:

-آروم باش پارسا جان منظورم ازپنهانی همون عقد بدون رضایت مادر بود توتنها کسی هستی که میتونه شرایط من و درک کنه توکه نمیخواهی با موندن تو این خونه برام حرفی درست کنن

-یعنی بودن با شوهرت مصعب حرف میشه

-من میدونم تو شوهرمی اطرافیانم که اطلاعی ندارن آگه این موضوع علنی بود بله هیچ کس نمیتونست حرفی بزنه ولی الان با این وضعیت.....خواهش میکنم درکم کن یه مدت تحمل کن تا بتونم همه چیز و به گیتی بگم دستگیره رو که گرفت به در تکیه زدم

-خواهش میکنم پارسا دلم نمیخواد اینطوری ترک کن

-ولی داری ترک میکنی

-باور کن تمایلی ندارم ولی چاره ای هم ندارم یه زمان کوتاه بهم بده خواهش میکنم قول میدم خودم درستش کنم

-واگه زمان سپری شد نتونستی کاری از پیش ببری حق دارم خودم وارد عمل بشم

-.....

-پس چرا ساکتی

-باشه قبول

-خیلی خوب یه مدت منتظر میمونم ولی این به این معنی نیست که قید دیدن و بودن کنارت و بزمن با خوشحالی بوسه ای رو گوش زدم:

-حالا بیا صبحانت و بخور بعد برو بدون مخالفت کیفش و به دستم داد و وارد آشپزخونه شد
دیگه از اون حالت چند دقیقه قبل خبری نبود صبحانش و مفصل خورد لیوان شیرش و هم
سر کشید بعد به من چشم دوخت

-راضی شدی

لبخندی به روش زدم: قرصتم که بخوری راضی میشم سری تکان داد قرص و با جرعه ای
آب نوشید و بلند شد

-چه ساعتی میخوای بری

-آشپزخونه رو که مرتب کنم میرم

-نمیخواد حاضر شو میرسونمت

-مسیرت دور میشه خودم میرم فراموش نکنی سر وقت داروهات و بخوری غذای تند و
تیزم برات خوب نیست لطفا" مراقب خودت باش و سعی کن عصبی هم نشی که دوباره
معدت میریزه بهم

-چشم دیگه

-به سلامت . کیفش و به دستش دادم و درو براش باز کردم دستش و دور شانه ام حلقه کرد
لبه‌اش و به گوشم چسباند:

-من تنهام خیلی تنها، بهت احتیاج دارم خیلی بیشتر از مادرت رفتی قول و قرارمون و
فراموش نکنی

-مطمئن باش فراموش نمیکنم. آروم بوسیدم و از در بیرون رفت درکه بسته شد سرم و تکیه
دادم انگار رفتنش سبب شد موجی هوای تازه به صورتم بخوره چندتا نفس عمیق کشیدم
دستم و رو قلبم گذاشتم و به این طریق سعی کردم تلاطم بیش از حدش و آروم کنم با این که
دوسش داشتم بهم زل که میزد حس میکردم پنجه هاش و انداخته دور گردنم و با تمام قدرت
فشار میده حرف که میزنه گویی میخ تو قلبم فرو میکنه سرم و بلند کردم به سقف چشم
دوختم اگه نتونم راهی پیدا کنم آبروم جلو سروش و گیتی میره اون وقت هزار جور فکر
درموردم خواهند کرد همانطور که کارا رو میکردم مدام نقشه های جور واجور میکشیدم
آخر کلافه دستام و رو میزکوبیم و زدم زیر گریه کمی طول کشید تا تونستم به خودم مسلط

بشم آخرین چیزی که به ذهنم رسید شقایق بود درنگ نکردم باهاش تماس گرفتم و ازش خواستم خودش و به خونه مادرم برسونه وقتی رسیدم دیدم تو ماشین جلوی در نشسته نگاهی به صورتم انداخت و گفت:

-ببین با خودش چکار کرده

-بریم داخل نمیخوام کسی ببینمون. درکه بسته شد دیگه نتونستم خودم و نگه دارم و بلند زدم زیر گریه بغلم کرد و دستی رو شونم زد

-دختر آروم باش مگه بچه ای اینطوری گریه میکنی

-نمیدونم چکار کنم شقایق مثل خر گیر کردم تو گل

-بشین تعریف کن ببینم چی شده

-من که این چند روز همه چیز و برات تعریف میکردم دیگه چی و باید بگم

-موضوع جدیدی که به این روز انداختت یادمه گفتمی همه چیز روبه راهه

-بله بود البته تا دیشب وقتی گفتم امروز میرم خونه دوباره قاطی کرد اخم و تخم کج خلقی دوباره تبدیل به همون موجود ترسناک قبل شد

خندید و گفت: خوب بهت عادت کرده این که دیگه گریه نداره خره

-داره شقایق داره بهم وقت داد تا همه چیز و روبه راه کنم وگرنه خودش دست به کار میشه

-از اولم باید میسپردی به خودش

-یه جوری حرف میزنی انگار واقعیت و نمیدونی

-تواز چی میترسی دیگه زنش میمادرتم با وجود سروش نمیاد عشق تورو از چنگت دربیاره

-موضوع من نیستم شقایق من نگران سروشم اگه نگران خودم بودم قید آبروم و نمیزدم

-روابطتون چطوره؟

-از هر چی بگذره از این موضوع نمیگذره روز اول که مخالفت کردم قهر کرد ولی بعد که به خواستش تن دادم آروم گرفت روزای دیگه هم بدون مخالفت کنارش بودم آروم بنظر میرسید

-ادیتتم میکنه؟

-جز همون روز اول که باهش مخالفت کردم نه ولی چرا دیشبم این اتفاق افتاد

-تصمیمت چیه آوا فکر میکنی تا کی میتونی ادامه بدی هنوز شروع نکرده کم آوردی فکر میکنی تا آخرش میتونی بری

-نخوام و ادارم میکنه من ازش میترسم شقایق وقتی نگام میکنه یا حرفی میزنه ازترس شهامت ندارم سرم بالا بگیرم اونم راحت میخس و میکوبه پارسا انگار با نقشه همه کاراش و پیش میبره اینقدر که ادعا میکنه به وجود من احتیاج داره و دلش میخواد کنارش باشم تنهاش نزارم نیست

-میدونی مشکل تو چیه آوا این که بهش شک داری و حرفهش و قبول نداری

-شاید اگه حقیقت و نمیدونستم میتونستم بهش اعتماد کنم

-حالا که میدونی الانم دیگه زنشی حالا چی حالا چه تصمیمی داری؟

-از دیشب فقط به همین فکر کردم

-خوب نتیجه؟

-این هفده سال تمام سعیم این بود طبق خواسته پدرم زندگی کنم نزارم آبروم و کسی ازم بگیره ولی با یه حماقت خودم آبروم و از کف دادم ولی اجازه نمیدم بازیم بده من اون و خیلی بیشتر از خودش حتی اونی که زانیدش میشناسم از همین استفاده میکنم و میکشمش سمت خودم میدونم خیلی سخته ممکنه خیلی چیزا رو تو این راه از دست بدم ولی با تمام این تفاسیل اجازه نمیدم فقط بخاطر سن کم بازیچه قرارم بده

-تو از پس اون برنمیای

-این ده روز خودم محک زدم اگه اون میتونه نقش بازی کنه چرا من نتونم

-ولی تو واقعا" دوسش داری و این نقش نیست

-نه نیست ولی از راه خودش وارد میشم

-میترسم،میترسم از روزی که بیای بگی ای کاش به همین رفتن آبرو اکتفا کرده بودم و با این آدم وارد بازی نمیشدم با این که میدونم بهش علاقه داری ولی تصورم اینه توبهش عادت

کردی مدت زیادی تو دنیای خیالی باهاتش گذروندی و حالا که تو دنیای حقیقی باهاتش روبه
رو شدی نمیخواهی از دستش بدی

-من هنوز خیلی چیزا درموردش نمیدونم

-احمق بفهم این کنجکاوای به قیمت ایندت تموم میشه

-آینده من در برابر سلامت گیتی هیچی نیست

-خودت و فدا نکن دختر مادر تو داره زندگیش و میکنه به تو چه که سر دربیاری تو اون
یک سال جدائی پدر و مادرت ، پارسا کجا بوده چرا سراغ عشقتش و نگرفته با آبروت بازی
کردی با جونت بازی نکن این آدم خلاف ظاهر آروم و آراستش به قول خودت یه خوی
وحشی داره نزار اون روش و نشونت بده بکش کنار

-میدونی چه ضربه ای بهش میخوره اول مادر بعد دختر

-به جهنم به تو چه چرا اینقدر بیچاره ای چرا خودت و هیچ وقت به حساب نمیاری بخدا که
اونم این و فهمیده به همین خاطر اینطوری خردت کرد آگه میخواستت درست و حسابی می
اومد خواستگاریت نیومد چون خواست بهت ضربه بزنه اشتباه نکنم اینا همه برداشتهای
خودته درسته؟

-متاسفانه همینطوره ولی پارسا فکر میکنه منه بچه هیچ وقت متوجه این رفتار هاش نمیشم

-پس بهش بفهمون متوجه ای

-نه شقایق بفهمه روی دیگش و نشونم میده نمیخوام تا فهمیدن اصل و کل ماجرا دست خودم
و رو کنم بزار فکر کنه با یه دختر بچه طرفه اینطوری مجبور نمیشه کار هاش و ازم مخفی
کنه اینا رو ول کن بگو چکار کنم میترسم این چند روز نرم سر از این جا دربیاره

-بد عادتش کردی خانم هنوز نبرده گذاشتی مزه همه چی بره زیر دندونش منم بودم
واردات میکردم برگردی

-شقایق اینقدر تیکه ننداز من که نخواستم این اتفاق بیافته

-خوب حالا نمیخواه آبغوره بگیری من دارم چند روز میرم شیراز پیش مادرم بیا با من بریم

-من میگم راه بزار جلو پام بتونم برم پیش پارسا میگی بیا بریم شیراز

-خنک یا با خودت بیارش شیراز یا برو خورش ولی به اینا بگو با من میای

-اگه رضایت ندن

-تو بسپر به من رضایتشون و میگیرم حالا پاشو یه دستی به صورتت بکش برسن میفهمن صدتا شیشه ابغوره پر کردی قبلا" به سرو وضعت بیشتر میرسیدی چرا یدفعه خودت و رها کردی حالا که زن پارسا شدی باید کاری کنی بخاطر سرو وضعت حرفی درنیاد بگن طرف زن مهندس بابائیه اون وقت سرو وضعتش و ببین

-به کل اعتماد به نفسم و از دست دادم شقایق دروغ چرا خودم و با ختم هیچ رقمه خودم و تو سطح اون نمیبینم یکی مثل پارسا کجا من کجا

-پس حدسم درست بود دخترجون میدونی چه کسانی طلبه ازدواج با تو بودن خودتم خوب همشون و میشناسی این پارسا هم یکی مثل اونا اگه خوشگله توهم کم خوشگل نیستی وضعیت خوبی داره خانواده ی مادرو پدرتو هم موقعیت پائینی ندارن تویه امتیاز از اون بیشتر داری اونم سن و سالته توهنوز اول راهی ولی اون نیم راه و رفته به خودت بیا با اونم همونطوری رفتار کن که با دوستای سروش و خواستگارات میکرده هرچی خودت دست کم بگیری اونم بل میگیره بهتره امروز بیای بریم خرید چند دست لباس درست و حسابی بخر که وقتی میری پیشش یا میرید بیرون احساس خجالت نکنه به سرو صورتتم بیشتر برس نزار رنگ و روی پریدت بزنه تو ذوقش توهرشرایطی تمیز و آراسته باش لباسای گله گشادتم وقتی با اونی خواهشا" نپوش این دیگه سروش و بقیه نیستن بترسی و خودت و بپوشونی شوهرته محرمته بلند شو دیگه دیر میشه باید بریم دنبالشون.

تو فرودگاه وقتی با گیتی روبه رو شدم دقایقی بهت زده براندازش کردم بعد به سروش خیره شدم لبخندی زد و گفت:

-بهت که گفتم ,بیخود نگران بودی میبینی زن من سالم و سرحاله بغلش کردم و گفتم:

-قربون زن خوشگل تو بشم خدا رو شکر که سالم و سرحال میبینمش فدات شم دیگه پات درد نمیکنه با لبخند بوسه ای رو صورتتم زد:

-نه پام نه دستام نه بدنم دیگه هیچ جام درد نمیکنه میبینی که رو پای خودمم هستم

-خدا رو شکر چشم کف پات ایشالا همیشه روپاهای خودت باشی بیا گلم بیا قربونت بشم
زیاد سرپا نباشی بهتره بازوش و چسبیدم و به راه افتادم گیتی جلو نشست من و سروش
پشت قرار گرفتیم

-خوش گذشت سروش خان

-جات خالی بود البته جاتون خالی بود دست شقایق خانم درد نکنه که همچین لطفی درحقمون
کردن

-این چه حرفیه کاری نکردم بعدشم امام رضا شما رو طلبیده بود من فقط وسیله بودم غیر
این اگه میرفتم ناچار میشدم وسطش بر گردم حال مادرم هیچ خوب نیست فردا قراره برم
شیراز

-خدا بد نده مشکلتون چیه؟

-حرفی بهم نزدن الان تو بیمارستانه

-تنها میخوای بری

-چاره ای ندارم من که این جا کسی و ندارم داشتم نمی اومدن یه کاریش میکنم

-خوب تو چرا باهاتش نمیری نگاه پر تعجبی به سروش بعد گیتی انداختم

-من؟

-خوب آره هم شقایق تنها راهی همیشه هم تو یه اب و هوایی عوض میکنی خیلی وقته از
خونه بیرون نزدی

-ولی شماها که تازه اومدید

-خوب ایرادش کجاس

-نه به آوا زحمت نمیدم هرچی باشه ده روز ندیدتون

-اشکات و پاک کن دختر ده روز ندیده چند روزم روش به جایی برنمیخوره کی قراره بری

-فردا صبح

-آوا امشب وسائلت و جمع کن و با شقایق برو سری تکان دادم و گفتم: چشم, زیر چشمی نگاهی به سروش که به فکر فرو رفته بود انداختم ولی حرفی نزدم خودمم ناراحت نشون دادم شقایق مارو رسوند و رفت برای این که نقشم و بهتر بازی کنم وارد که شدیم کلافه گفتم:

-گیتی چرا بهش گفتی همراهش میرم

-مگه چه ایرادی داره بنده خدا همیشه با تو بوده هیچ وقتم تنهات نذاشته حالا که بهت احتیاج داره نمیخوای کنارش باشی
-ولی من...-

-مجبور نیستی آوا فکرات و بکن اگه دیدی تمایلی به رفتن نداری خودم بهش میگم

-لازم نکرده بزار بره خودش بیشتر به تغییر اب و هوا احتیاج داره یه نگاه بهش بنداز ببین چقدر رنگ و روش پریده و زرد شده اینم وزنش ببین چقدرم لاغر شده

-قربونت بشم بنظرت میاد من همونیم که بودم

-آره دارم میبینم

-باشه گلم هرچی تو بگی نمیخوای لباست و عوض کنی سری تکان داد همانطور که بطرف اتاقتش میرفت گفت:

-یادت نره همه چی برای خودت برداری لبخندی زدم و به سروش چشم دوختم شانه ای بالا انداخت:

-گیتیه دیگه همیشه کاریش کرد ولی حق با اونه هم لاغر شدی هم رنگ و روت زرد شده ببینم ما نبودیم که مشکلی برات پیش نیومده

-نه نگاهی به اتاقت انداخت صداهش و آرام کرد و گفت:چه خبر از پارسا؟

-مداوم تماس میگیره

-خوب؟ نگاهم و به زمین دوختم: رو خواستش پا فشاری میکنه

-وتوچی میگی؟

-بیا برو لباست و عوض کن بیا میخوام سوغات آوا رو بدم سروش با لبخند به اتاقت رفت

-تو چرا همینطوری وایسادی برو لباست و عوض کن بیا
با خنده گفتم: میترسم تا برگردم سوغات من و شوهر داده باشی
-همین که بتونم تو رو شوهر بدم شاهکار کردم خنده بلندی سر دادم و به اتاقم رفتم بعد سینی
چای و همراه شیرینی بیرون بردم و کنار گیتی نشستم
-خوب سوغات من کدومه بسته ای مقابلم قرار داد: این مال شقایقه بزار تو وسائلت بهش بده
-خوشبحالش

ضربه ای تو شونم زد: ای حسود نترس برای تو هم هست سه تا بسته مقابلم گذاشت
-ای جانم همش مال خودمه ابرویی به علامت نه بالا انداخت
-خودم یکیش و بردارم؟ بازم ابرویی بالا انداخت نگاهی به سروش که میخندید انداختم: -
داری زنت و من و سرکار گذاشته نمیخوای بدی بگو نمیدم چرا میپیچونی
-قهر نکن این دوتا مال تو یکیش و من گرفتم یکی سروش
ذوق زده بسته ها رو برداشتم: یکی هم کفایت میکرد ولی دست هردوتون درد نکنه خوب
اون یکی مال کیه؟ نگاه هردو بهم افتاد
-چیه نباید میپرسیم

-نه حق داری بدونی چون اینم یه جورایی به تو مربوط میشه .
بسته ها رو رو میز گذاشتم و گفتم: میشه واضح بگی موضوع چیه
-این مال همکار و دوست منه همینطور خواستگار تو. بهت زده سروش واز نظر گذروندم
لبخندی زد و گفت: قبل از رفتن درموردش با هم صحبت کردیم قرار شد تصمیمت و بگیری
حالا اگه جوابت مثبته این و خودت بهش بده نه که دیگه....

-سروش کاملاً" تائیدش کرده درضمن گفته خودتم چندان بی میل نیستی حالا میخوام نظرت
و اول به ما بگی نگاهم و به زمین دوختم مطمئناً" این ده روز به همین فکر میکردی که به
این حال و روز دراومدی

دلخور نگاهش کردم خندید و گفت: دختر میدونی شکل کیا شدی تازه عروسا رنگ و روت
مثل اوناییه که چند روزیه زندگیشون و شروع کردن. ازجا بلند شدم که دستم و گرفتم:

-از روزی که شنیدم عاشق شدی انگار جون تازه گرفتم هیچ وقت فکرش و نمیکردم توهم
روزی عاشق بشی

-چرا مگه آوا دل نداره

دستی رو صورتم کشید و در جواب شوهرش گفت: خیلی وقت پیش یکی وقتی دید آوا دنیا
اومده گفت دعا میکنم هیچ وقت مهر کسی به دل دخترت نیافته تا با رنج و غم روزگارش و
سپری کنه تا قبل از مسافرتم فکر میکردم نفرینش دامن گیر دخترم شده ولی حالا, نمیدونی
شنیدنش بهم زندگی بخشید میخوام از زبون خودت بشنوم واقعا" دوشش داری نگاهم و به
زمین دوختم و حرفی نزدم

دستش و انداخت زیر چونم آورد بالا: به من نگاه کن وقتی تو چشمه‌هاش زل زدم اشکهام به
روی گونه هام چکید خوب میدونستم از کی حرف میزنه چه درد ناک بود وقتی میفهمید
دخترش زن همونی شده که روزی نفریتش کرده بود دردناک تر از اون, این بود که دخترش
هیچ وقت مهرکسی جز همون و نتونست به دلش راه بده نفسم و بیرون دادم و سرم و به
شونش تکیه دادم از ورای شانه های او به صورت نگران سروش نگاهی انداختم وقتی بهم
چشم دوخت چشمام و بستم تا از نگاهم پی به دردم نبره.

ساعت پنج گذشته بود که زنگ خونه بصدا دراومد ناخودآگاه اضطرابی بی سابقه سراپا
وجودم و فرا گرفت پاهام سست شد سروش متعجب نگاهی بهم انداخت: چرا رنگت پرید
چیزی شده؟

به سختی آب دهنم و قورت دادم و سری به علامت نه تکان دادم درو که باز کرد گفت:
شقایقه قرار داشتید

با شنیدن این حرف تکونی به خودم دادم: نه دروباز کردی

-آره میرم تو اتاق راحت باشید. بارفتن او به انتظارش ایستادم خوشحال صورتم و بوسید و
گفت: تنهایی

-نه گیتی خوابه سروشم رفت تو اتاق

-چه بد اومده بودم باهم بریم یه جایی بعد چشمکی زد

-کجا؟

-یسری وسائل برای مادرم میخوام بگیرم خواستم تنها نرم میتونی بیای صداس اینقدر بلند بود که سروشم فهمید

-باشه لطفا" بشین تا حاضر شم قبل از آماده شدن سراغ سروش رفتم جلوی پنجره ایستاده بود آروم صداس زدم

-جایی که نمیخوای بری

-امروز نه برو نگران نباش بعد لبخندی زد: از نشستن توخونه و فکرای جورواجور بهتره بدون حرفی بیرون رفتم ماشین و که به حرکت درآورد گفت:

-توچته چرا مثل ارواح شدی

-داشتم سخته میکردهم شقایق فکر کردم پارساس خیلی ترسیدم

-تماسی باهاش داشتی

-گوشیش خاموشه اون دفعه هم همین کارو کرده بود شقایق سروش جریان و برای گیتی گفته

-پارسا رو میگی

-آره ولی نگفته کیه بعنوان دوست و همکارش معرفی کرده

-خوب نظرش چیه؟

-خوشحال بود نظرم وخواست منم موافقتم و اعلام کرد

-خوب این که خوبه همه چی داره حل میشه

-همه چی به جز اصل داستان

-اونم حل میشه حالا بپر بریم که باید حسابی به سرو وضعت بررسی برخلاف لباسهای دیگم اینایی که شقایق انتخاب کرده بود به قول خودش خیلی های کلاس بود با این که تمایلی نداشتم ولی حرفهای شقایق قانعم کرد تمام خریدها رو به خونس برد تا فردا برم اون جا بعد اونا روخودم به خونه پارسا ببرم شب هرچی که لازم میشد برداشتم فردای اون روز با اومدن شقایق همه چی و به خونه اون بردم و با پارسا تماس گرفتم همچنان خاموش بود آخر

ناچار شدم با شرکتش تماس بگیرم تازه حال احوال کرده بودیم که صدای وحشتناکی صدای منشی و خفه کرد

-این صدای مهندس بابائی نبود؟

-چرا دو روزه به کل زیر و رو شده الانم با کارمندا درگیر شدن هیچ کس نمیتونه کنترلشون کنه وای من باید برم خداحافظ

-چی شد پس؟

-میگه شرکت و ریخته بهم انگار واقعا" وقتی نیستم قاطی میکنه

-چی از این بهتر الان زمان مناسبیه یکی از اونا رو بیوش ترگل ورگل برو سروقتش ببینت آروم میشه به گفتش عمل کردم وقتی حاضر آماده جلوی درایستادم با حالتی سرتاپام و براندازی کرد و گفت:

-حالا میشه بهت گفت زن مهندس خندیدم و بیرون رفتم من و رسوند خودش رفت وارد شرکت که شدم با دیدن اون ازدحام و فریادهای وحشتناک پارسا نفس تو سینم حبس شد با دونفر درگیر شده بود هیچ رقمه کسی نمیتونست جلوش و بگیره وقتی دیدم چیزی نمونده کار بیخ پیدا کنه جلو رفتم بازوش و که تازه مشتش بالا برده بود گرفتم بدون این که متوجه بشه کی دستش و گرفته با ضرب دستم و کنار زد مشتش به شکم خورد و صدای نالم و بلند کرد بلافاصله بطرفم چرخید لحظه ای خیره ماند بعد آروم گفت: دستم به تو خورد سری به علامت مثبت که تکان دادم غضبناک به مرده خیره شد و مشتش و دوباره بطرف او نشانه رفت بلند گفتم:

-خواهش میکنم تمومش کن ولی دست بردار نبود به سختی جلوی مرده ایستادم دستام و رو سینش قرار دادم:

-خواهش میکنم تمومش کن و آروم باش با این که از نگاه پر از خشمش لرزه به تنم افتاده بود ولی پا پس نکشیدم و بهش خیره ماندم چند ثانیه بدون این که پلک بزنه فقط نگاهم کرد بعد سرش و انداخت پائین مچ دستم و گرفت و آروم بطرف اتاقتش رفت من و هم با خودش برد اینقدر وحشت زده بودم که نگاه های کنجکاو کارمنداش و ندیدم گرفتم دروکه بست روبه روم ایستاد و گفت:

-برای چی اومدی این جا؟

-اگه میدونستم اومدم ناراحتت میکنه نمی اومدم

گره ای به پیشانی انداخت: منظورم این نبود میگم اتفاقی افتاده که کشوندت این جا

-آره اونم چه اتفاقی هراسون بدون این که چیزی بگه فقط نگاهم کرد لبخندی به روش زدم:

-اتفاق مهم تر از این که دلم برای شوهرم تنگ شده بود و اون با معرفت عین خیالشم نیست که حداقل گوشیش و روشن کنه

-خودت خواستی بری من که راضی نبودم

-چاره ای نداشتم بعدشم قرارمون و به همین زودی فراموش کردی

دوباره حالت نگاهش تغییر کرد با لحن تندى گفت: نمیتونی درک کنی وقتی نیستی چقدر میریزم بهم

-چرا درک میکنم قبول کن دست من نیست دلم نمیخواد ولی چاره ای ندارم فعلا" هم اومدم دو روزی بیشتر بمونم خوبه

-واقعا"؟

-بله واقعا" حالا لطفا" اخمهاات و باز کن امروز حسابی من و ترسوندی

-جدی اومدی بمونی

-آره عزیزم ولی فقط دو روز اونم به شرطی که موقع رفتن دوباره باهام قهر نکنی حالا اگه شرطم و قبول میکنی بمونم نه که.....

با گرفتن بازو هام حرفم و قطع کرد صورتم و از نظر گذروند و سرم و به سینش چسوند

-چرا فقط دو روز

-همینم شقایق جور کرد وگرنه نمیدونستم باید چکار کنم

-دست این شقایق خانم درد نکنه انگار اون بیشتر از خودت به فکر زندگیته

دلخور بهش چشم دوختم: من ازش خواستم بهونه ای جور کنه تا به هوای اون از خونه بزنم بیرون بعدشم اگه ناراحت نمیشی باید بگم اگه من الان این وسط گیر کردم بخاطر تو این مشکل و تو باید حل کنی نه من

-منم منتظرم تا تو بگی کی پا تو اون خونه بزارم

-سروش داره همه چیزو درست میکنه فقط کمی صبر کن نشست دست و من و هم گرفت کنار خودش نشوند

-چه جوری؟ جریان و براش تعریف کردم نفسش و با صدا بیرون داد : پس همه چی داره درست میشه

-بله البته اگه تو آروم و خونسرد باشی حالا چرا امروز اینقدر عصبی شده بودی

-اطلاعات شرکت و میزاشته کف دست رگیم انتظار داری عصبی نشم دستش و رو شکمش گذاشت

-بازم معدت درد میکنه

سرش و تکیه داد چشماش و بست و گفت: آره خیلی . از جا که بلند شدم پرسید: کجا؟

-الان برمیگردم بیرون رفتم و به اونا که همه دور هم جمع شده بودن آروم صحبت میکردن نزدیک شدم

-میزگرد تشکیل دادید. منشی همچین تکون خورد که اول من و بخنده انداخت بعد بقیه رو دستش و رو سینش گذاشت:

-سکته کردم فکر کردم مهندس

با لبخند گفتم: یعنی مهندس اینقدر ترسناکه

-ناراحت نشیا ولی آره خیلی . اخمی ساختگی کردم :نشنیده میگیرم خوب حالا تا واقعا" مهندس روی ترسناکش و نشونتون نداده بفرمائید سرکارتون همون مرده که پارسا داشت میزدش سرتاپام و براندازی کرد و گفت:

-شما نسبتی با مهندس داری؟

-نسبت من ربطی به خبط بزرگ شما داره

-فکر نمیکنم این موضوع به شما مربوط بشه

-اتفاقا" فکر کن چون من نبودم الان عمودی بودی جناب , تصور نمیکنم درست باشه حقوق از ایشون بگیری اطلاعات محرمانش و برای رغیبتش افشا کنی نیاز به پول داشتی با

خودشون درمیون میزاشتی دوبرابرش و بهت میداد راه کثیفی و انتخاب کردی بهتره جلو چشمش نباشی چون معلوم نیست چی در انتظارته به منشی نگاه کردم:

-لطفاً" یه لیوان آب بیارید حال مهندس خوب نیست با چشمی فوراً" ازم فاصله گرفت
-ببخشید خانمه.....

-مجد

-خانم مجد اگه ممکنه زحمت این پرونده ها رو بکشید

-ببینم با دیدن اینا که دوباره بهم نمیریزه

-نه مربوط به کارای دیگس

-خوب جز اینا چیز دیگه ای هم هست که ایشون باید ببینن

منشی فوراً" دوتا پوشه رو پرونده ها گذاشت و گفت: فقط همینا بفرمائید اینم آب

درو باز کرد خودش و کنار کشید تا پارسا نبینش پرونده ها رو روی میز گذاشتم و کنارش نشستم

چشماش و باز کرد: کجا بودی؟ لیوان آب و بطرفش گرفتم : قرصات کجاس

-توکشوی اول میزم

قرصها رو که برداشتم گفتم: پارسا این دوروز یدونه هم نخوردی مگه قرار نشد سر وقت استفادشون کنی

-حوصلش و نداشتم

-بگیر تو مگه بچه ای میگی حوصله نداشتم بخورش پارسا.....لطفاً"

لیوان آب و ازش گرفتم و رو میز گذاشتم: به فکر خودت نیستی به فکر من باش نمیخوام اینطوری ببینمت خوب جناب مهندس اگه آروم شدی یه نگاهی به اینا بنداز با دیدن پرونده ها با اخم گفت:

-چرا خودشون نیاورن و از تو خواستن این کارو بکنی همین که بلند شد مقابلش ایستادم:

-خودم خواستم بیارم ازشون خواستم فعلاً" اینجا نیان

-نکنه تصمیم داری همین جا حالم و خوب کنی

-پارسا!! بلند خندید دستش و دور کمرم حلقه کرد و بطرف مبلی چرمی کشید

-حال مادرت چطوره؟

-نمیدونم , راستش خیلی تغییر کرده

-یعنی چه جوری شده؟

-سروش میگفت روز اول به زور کمک من میتونست راه بره ولی از روز دوم کاملاً سر حال شده بود یه جور خاصی شده , شده مثل گذشته مثل روزی که رفت نیست شده همون گیتی قبل از بیماریش نمیدونم زیارت حالش و خوب کرده یا...

-یا چی؟

کاملاً" بطرفش چرخیدم تو چشمات زل زدم: تمام مدت که از تو دور بوده یه چیزی خیلی آزارش میداده

ابرویی بالا انداخت و خودش و مشتاق شنیدن نشون داد

-فراموش که نکردی با دیدن دخترش چه نفرینی درحقتش کردی تکیه داد دستاش و تو سینه جمع کرد:

-من چیزی تو ذهنم نیست به تو گفته بگو منم بدونم

-این که به قلب دخترش هیچ کس نتونه رسوخ کنه

لبخند معنی داری زد و گفت: چقدرم دل دخترش بسته مونده نگاه ازش گرفتم:

-نکنه انتظار داشتی صرف یه نفرین , دختر عشق سابقت قلبش به سنگ تبدیل شه

-نه همچین انتظاری نداشتم

-ولی انتظار داشتی قلب دخترش از آن خودت بشه اینطور نیست

-خوب تنها قلب این دختر نیست که درگرو عشق منه. وقتی بهش چشم دوختم با همون نگاه برنش براندازم کرد:

-ولی دل من گرو کسی نیست

-منکر گذشتت که نمیتونی بشی

-نیستم ولی گذشته گذشته

-فراموشم شده؟

بلند شد بطرف پنجره رفت آن را گشود و گفت: نخواستم که بشه وگرنه کاری نیست بهش دست بزنم و توان مقاومت با من و داشته باشه

-نخواستنت به معنی تازه کردن حس انتقامت نیست .

بطرفم چرخید: چرا فکر میکنی من چنین تصمیمی دارم لحظه ای براندازش کردم بعد بلند شدم: ولس کن مهم نیست خوب اگه کاری نداری من برم

گره ای به پیشانی انداخت: خودت الان گفتی میخوای دو روزی بمونی

-بله میمونم ولی میرم خونه تو تا هم تو به کارت برسی هم من یه چیزی برات درست کنم مطمئنا" این دوروز غذای درست حسابی هم نخوردی

-زیاد تو قید و بند غذا نیستم بیرون یه چیزی میخوریم

-وقتی وضع معدت اینطوریه نباید بیرون غذا بخوری درد که بیشتر میشه رو اعصابتم تاثیر میزاره میشه همینی که امروز شد. کیفم و رو دستم انداختم

-واقعا" داری میری؟

-بله شماهم کارت که تموم شد زود بیا بوسه ای رو گوش زدم و با گفتن میبینمت بطرف در رفتم

-نمیخوای برسونمت؟ سری به علامت نه تکان دادم منشی با دیدنم گفت:تشریف میبرید؟

-بله چطور کاری دارید؟

-میگم شما بری مهندس دوباره اونطوری نشه

-فعلا" آرومه تا خودش صداتون نکرده طرفش نرید بزارید تو خلوت به کاراش برسه اگه دیدی بازم اتفاق ساعتی پیش تکرار شد فوراً" خبرم کن شمارم و یادداشت کن درضمن

نیازی نیست دراین مورد حرفی به مهندس بزنی

-چشم خیالتون راحت.

وقتی میخواستم از در خارج بشم سینه به سینه مرد جوان و فوق العاده جذابی در اوادم چشمان قهوه ای رنگش و کمی تنگ کرد و با دقت سرتاپام و از نظر گذروند با گفتن: متاسفم ندیدمتون خودش و کنار کشید

چشم از نگاه خیرش گرفته و با گفتن: موردی نداره از کنارش گذشتم. وارد خونه که شدم لحظه ای مبهوت همه جا رو از نظر گذروم هرچی عکس ازم گرفته بود به شکل بوم های بزرگ و قدی درآورده بود و تمام خانه را پر کرده بود دیواری نبود که خالی مونده باشه همانطور که عکسها رو که شاهکاری به تمام معنا شده بودن و از نظر میگذروندم مانند شالم و از تن خارج کردم اتاق خواب هم از این عکسها بی نصیب نمونده بود ولی برام جای تعجب داشت تنها عکسی که با هم انداخته بودیم چرا نبود لباسم و آویزون کردم و بطری های خالی و گیلاسی که رو کنار تختی بود جمع کردم و به اشپزخونه بردم این کارش ناراحتم میکرد ولی نمیدونستم چطور باید این موضوع رو باهاش درمیان میگذاشتم همانطور که غذاش و آماده میکردم راه حل های مختلفی و تو ذهنم حلای می کردم کارم که تموم شد لباسم و از بلوز شلوار ساده به شلوار برمودای سفید و تاپ پشت گردنی سفید تغییر دادم و دستی به صورتم کشیدم موهام و که خرد کرده بودم تازه داشتم باز می کردم که تصویر تو اینه چنان تکانم داد که جیغی ناخواسته کشیدم دو گوی شیشه ایش و بهم دوخت:

-توهر دفعه من و میبینی باید اینطوری وحشت کنی

دستم و از رو سینم برداشتم لبخندی زورکی زدم: دست خودم نیست جذبه بیش از حدت تکونم میده لبخند کم رنگی گوشه لبش نقش بست که کمی آروم کرد یطرف صورتش بوسه ای زدم و گفتم: خوشحالم میبینم بهتر شدی

-وقتی باشی بهتر از اینم میشم با لبخند خواستم از کنارش بگذرم که گفت:

-کی قراره برای همیشه بمونی؟

متعجب به او که لحنش با همیشه فرق داشت خیره ماندم بازو هام و فشاری داد و گفت: دیگه نمیتونم تحمل کنم تمومش کن

-آروم باش پارسا قرارمون و فراموش کردی

با فریاد گفت: گور بابای هرچی قراره دیگه بهت اجازه نمیدم پات و از این جا بیرون بزاری حالا هم اینا رو عوض کن نمیخوام جلوی مهمونم اینطوری ظاهر بشی خواست بره دستش و گرفتم:

-مهمون داری؟

-این تو رو ناراحت میکنه

-نه ولی میخوای تتهات بزارم به کارت بررسی

عصبی گفت: از رفتن حرف نزن که محاله اجازه بدم بعد آروم گفت: زودم بیا بیرون با بسته شدن در نگاه دیگه ای تو آینه انداختم چقدر گشتم تا تونستم اینا رو گیر بیارم اون وقت اصلاً متوجهشونم نشد لباسم و عوض کردم و از اتاق بیرون رفتم دستم تومو هام بود میخواستم با کلیپس جمعشون کنم که از دیدن مرد جوونی دستام شل شد با دقت داشت یکی یکی عکسها رو از نظرمیگذروند نگاهم از او بطرف پارسا که از اتاق داشت بیرون می اومد و سعی داشت پیبیش و روشن کنه افتاد همین که نگاهش بطرف بالا چرخید با من مواجه شد دود و از دهنش خارج کرد:

-چرا این جا ایستادی؟

کلیپس و از دستم گرفت گوشه ای انداخت دستش و دور کمرم حلقه کرد و بطرف سالن برد تازه متوجه نگاه خیره پسره شدم هیچ از نوع نگاهش خوشم نیومد به سردی جواب سلامش و دادم ولی قدمی بطرفم برداشت دستش و دراز کرد و گفت: من اشکانم از دوستان نزدیک پارسا از آشنائیتون واقعا خوشحال شدم با سر انگشت دستش و فشردم و گفتم: منم همینطور خواهش میکنم بفرمائید نگاهم و به پارسا دوختم و با گفتن الان برمیگردم ازش فاصله گرفتم. این همونی بود که موقع خروج از شرکت سینه به سینش در اومده بودم وقتی با سینی جای به سالن برگشتم فوراً بلند شد سینی و ازم گرفت رو میز گذاشت و اشاره کرد بنشینم خودشم کنارم نشست

-شرمنده مزاحمتون شدم وقتی بهش خیره شدم ادامه داد باور کنید کارمون به مشکل خورده نخورده بود منزل مصدع اوقات نمیشدم با گفتن اختیار دارید نگاهم و به پارسا دوختم انگار از نگاهم متوجه شد چی میخوام بگم چون فوراً دستم و گرفت: فقط میخواد از هر فرصت برای فرار استفاده کنه از کنارم تکون نخور. هیچ متوجه رفتارش نمیشدم بنظرم اصلاً حال

عادی نداشت ولی حساب کتاب دقیقش رو این فکر خط باطل کشید ساعت به هشت که نزدیک شد آروم از کنارش بلند شدم و به اشپزخونه رفتم تازه چیدن میز تموم شده بود که دیدن پارسا دوباره تکونم داد

با اخم گفتم: مگه نگفتم بشین کنارم و تکون نخور

-گرسنت نیست، تو نباید معدت و خالی نگه داری. سرکی به قابلمه ها کشید: مگه نگفتم از بیرون سفارش میدم

-غذای بیرون مال وقتی که کنارت نبودم وقتی هستم خودم برات غذا میزارم تو چشمم زل زد:

-پس تصمیم داری مابقی عمرت و سرگاز سپری کنی لبخندی به روش زدم و گفتم:

-اگه بخاطر تو چرا که نه سپری میکنم ابروهاش بطرف بالا مایل شد لحظه ای نگاهم کرد بعد ازم فاصله گرفت

-لطفا" کارو تعطیل کن بیا غذات و بخور وگرنه مجبور میشم خودم پرونده هات و جمع کنم.

آخرین چیزی که رو میز گذاشتم پارچ دوغی بود که با خیار نعناع کمی سماق آماده کرده بودم با ورود هردو چشمم به اشکان افتاد که متحیر داشت میز غذا رو از نظر میگذروند نگاه سردم و از او به پارسا دوختم برعکس دوستش توجهی به میز نکرد تنها به او تعارف کرد بنشینه صندلی و برای نشستیم بیرون کشید خودشم کنارم قرار گرفت اوهم روبه رومون جای گرفت موقع غذا سرش به خوردن گرم بود حتی سرش و بلند نکرد به یکی از ما دونفر نگاهی بندازه من که به کل اشتها و از دست داده بودم پارسا هم خیلی کمتر از زمانی که دوتایی بودیم غذا خورد وقتی بهش اشاره کردم بخوره دستش و رو شکمش کشید که یعنی معدش درد میکنه نگاهم و به صدای دوستش که برای شام تشکر میکرد گرفتم

-خیلی عالی بود ازتون ممنون

-خواهش میکنم . با بلند شدنشون سرم و به کارها گرم کردم بعد برای دوستش قهوه برای اونم دم نوش نعناع بردم وقتی اشکان فنجانش و برداشت لیوان پارسا رو به دستش دادم و گفتم: نزار سرد شه دردت و آروم میکنه چشمات و روهم به معنی باشه فشرد میخواستم به اشپزخونه برم که گوشیم زنگ خورد و منصرفم کرد سینی و رو میز گذاشتم و به اتاق رفتم بعد از قطع تماس که تقریباً ده دقیقه ای به طول انجامید از اتاق بیرون رفتم با دیدن شیشه

تو دستش گره ای به پیشانی انداختم و بطرفش رفتم تازه گیلاشش و پر کرده بود دستم و برای گرفتن بطرفش دراز کردم وقتی تو چشمهام خیره شد فقط نگاهش کردم بدون مخالفت بطری و گیلاس و به من سپرد وقتی اونا رو تو سینی گذاشتم تا به اشپزخونه ببرم متوجه نگاه اشکان شدم بدون توجه سینی و برداشتم و به اشپزخونه رفتم ولی تمام حواسم پی پیچ اون دوتا بود داشتم دستم و خشک میکردم که پارسا ناقافل از پشت بهم چسبید لبهاش و کنار گوشم گذاشت و اروم گفت: با کی حرف میزدی اینقدر طول کشید

-دکتر گیتی

فورا" ازم فاصله گرفت: دیگه چه خبر شده

-جواب آزمایشم اومده

ابرویی بالا انداخت: فکر میکردم از این موضوع منصرف شدی

متعجب گفتم: چرا همچین فکری کردی توکه میدونی این موضوع چقدر برای من مهمه

-بله همه چیز و همه کس مهمن الا من بهت زده دور شدنش و تماشا کردم سابقه نداشت جلوی کسی با من با این لحن حرف بزنه چه برسه به فریاد کلافه نشستم و به او که داشت کتک و تنش میکرد چشم دوختم دوستش بازوش گرفته بود و اروم باهاش حرف میزد ولی پارسا توجهی نکرد و ازخونه بیرون زد پسره مستاصل بطرفم چرخید:

-متاسفم فکر کنم بهم ریختن کاراش تو رفتاراش تاثیر گذاشته کاش شما هم یکم مراعاتش میکردید میبینید چقدر بهتون وابسته شده حداقل برای خواسته هاش ارزش قائل شید پارسا حجم کارش سنگینه کاش حداقل اینطرف و براش اروم نگه میداشتید حرفی نزدم چیزی نداشتم که بگم ادامه داد

-بابت پذیرایی و شام خوشمزتون ممنونم ببخشید که منزل مزاحم شدم خدانگهدار خیلی سرد جوابش و دادم درو بستم فورا" باهاش تماس گرفتم ولی هرچی منتظر شدم پاسخ نداد کلافه براش پیامکی به این مضموم زدم:

-خیلی بده مردی به سن تو به راحتی رو حرفهایی که میزنه پا میزاره شاید اگه از اول مخالفت کرده بودی راحت تر با این موضوع کنار می اومدم حضورم توخونت ادیتت میکنه همین الان از این جا میرم درضمن جواب آزمایشم منفیه مطمئنا" الان خیلی خوشحال شدی پس خوش باش.

وسائلم و جمع کردم و آماده شدم دست بردم دروباز کنم که درباز شد و پارسا برابرم ظاهر شد نگاهی به ساک تو دستم بعد خودم انداخت با پشت پا دروبست و گفت:

-تصورم از رفتارت این بود اینقدر بزرگ شدی بابت هرچیز قهر و قهر کشی راه نندازی گویا سنت.....

اجازه ندادم حرفش و تموم کنه چون حرفش و بریدم: قهر نکردم پارسا نخواستم بخاطر من از خونه خودت فراری بشی حس کردم رفتنت به این دلیل که حضور من ناراحتت میکنه. ساک و از دستم کشید گوشه ای پرت کرد:

-بچه جون چیزی که من و ناراحت میکنه حضورت نیست نبوده , رفتنته , تنهائیمه چرا درکش ایتقدر برات سخته

-پارسا چیزائی که گفتی تو باید درستش کنی نه من گویا فراموش کردی تو مردی

چشماش و تتگ کرد: به من بود همون شب اول همه چیز و تموم کرده بودم اسرار تو بود مادرت فعلا" آماگیش و نداره دست نگه دارم قرار بود همه چیز و درست کنی کردی تو این کارو کردی

-لطفا" داد نزن آروم همیشه صحبت کرد نشست و گفت:

-خستم کردی از هردری وارد میشم در دیگه ای روم میبیندی

-خیلی خوب معذرت میخوام خواهش میکنم آروم باش دلم نمیخواد اینطوری ببینمت

با تشر گفت: ولی کارات چیز دیگه ای میگه کنارش نشست دستش و گرفتم:

-باور کن نمیدونم باید چکار کنم هرکاری میکنم تو رو ناراحت میکنه در صورتی که هیچ دلم نمیخواد از من دلگیر بشی من اگه آزمایش رفتم با اجازه خودت رفتم حالا هم که جوابش منفیه و همونی شده که تو میخوای لطفا" دیگه تمومش کن.....چته پارسا؟

سرش و تکیه داد شکمش و تو مشت فشرد: داره میترکه

-داروهات و خوردی. وقتی جوابی نداد فوراً" نگاهی به داروهاتش انداختم کلافه لیوانی آب ریختم و مجدد کنارش برگشتم

-بیا پارسا قرصات و آوردم وقتی چشم باز کرد قرص و تو دهنش گذاشتم و لیوان و به دهنش نزدیک کردم:

-بلند شو بهتره استراحت کنی

-نمیتونم کار دارم

-کار تعطیل سلامتیت مهم تره کتتش و اویزون کردم و ازش خواستم دراز بکشه جوراب هاش و از پاش خارج کردم روشم کشیدم وقتی بلند شدم بدون این که چشمش و باز کنه گفت:

-وسائلت و جابه جا کن لباستم عوض کن بیا فردای اون روز یازده گذشته بود از خواب بیدار شد کارام و کرده بودم و کنارش نشسته بودم که چشمش و باز کرد

-صبح بخیر بهتری؟

-صبح توهم بخیر آره ساعت چنده

-یازده گذشته

-آخ چرا بیدارم نکردی کلی کار داشتم قرارم از دست دادم

-متاسفم ولی خودم بیدارت نکردم بهتره امروز استراحت کنی کار همیشه هست گرسنه نیستی

-نه اصلاً".

روش و کنار زدم: نشد دیگه همین کارا رو میکنی خودت و به این وضع میندازی تا صبحانت و آماده میکنم دست و صورت و بشور بیا

-ترجیح میدم دوش بگیرم. بلند که شد روتخت و مرتب کردم بعد به اشپزخونه رفتم سر میز وقتی نشست از دیدن پیپ تو دستش بهش خیره شدم. نگاهی به پیپ بعد من انداخت و گفت:

-خیلی بهش عادت کردم کنار گذاشتنش سخته

-تنها از پیشش برنمایای خودم ترکت میدم دستم و که پیش بردم بدون مخالفت پیپ و تو دستم گذاشت:

-برای اثبات گفتت باید لحظه به لحظه کنارم باشی میتونی؟

-شاید الان نتونم ولی بعد آره

-ولی من الان میخوام کنارم باشی میتونی. بازم لحنش تند بود

-دلم میخواد ولی.....

پوزخندی زد خواست بلند شه که گفتم: خواهش میکنم لازمه با هم صحبت کنیم

-فایده ای هم داره. وقتی سکوتم و دیدی سری تکان داد و بلند شد

-با گیتی همیشه ولی باید با سروش صحبت کنی

بطرفم چرخید ابرویی بالا انداخت و گفت: اون چکاره است که من بخوام باهاش صحبت کنم

-اون میتونه همه چیز و درست کنه

-چرا خودت این کارو نمیکنی

-نگران گیتیم میدونی تو شرایطی نیست بفهمه کی قراره دامادش بشه

-اینقدر مورد دارم

-بحث این نیست پارسا چطور بگم خودت که همه چیز و میدونی لطفا" درکم کن این وسط

گیر کردم نه میتونم اون و رها کنم نه تو رو خودت بگو چه کاری از من ساخته است اونم

تو شرایطی که گیتی هیچ وضع درستی نداره تنها کاری که میتونم بکنم اینه طی روز دیدنت

بیام تا کارم درست شه, این تو رو راضی میکنه؟

لحظه ای نگاهم کرد بعد گفت: به شرطی که هر روز دیدنم بیای

-باشه سعی خودم و میکنم دیگه اخمهاات و باز کن و بشین صبحانت و بخور.

نشست فنجان و به لبش نزدیک کرد چند دقیقه ای که سر میز بود چشم ازم نگرفت ولی من

تمام سعیم این بود نگاهم بهش نیافته وقتی بلند شد گفت:

-آماده شو بریم.

بدون این که چیزی بپرسم دنبالش راه افتادم من دختر زودتر از اون آماده شدم داشتم گوشیم

و چک میکردم که از اتاقش بیرون اومد نگاهی سطحی به سرتاپام انداخت ولی حرفی نزد

کفشهاش و پوشید و تو چشمام زل زد:

-کیه که جوابش و نمیدی؟

-پسر عمومه

با اخم گفت: هنوز بهت زنگ میزنه

-زنگ که میزنه ولی من جوابش و نمیدم نمیدونم چرا از رو نمیره .

نگاهی تو اینه به خودش انداخت دروباز کرد: بفهمه شوهر داری از رو میره دیر شد بریم تورا هرچی دقت کردم شاید بفهمم کجا میره دستگیرم نشد خودشم که سکوتش و نشکست تنها وقتی ماشین و مقابل برجی متوقف کرد گفت:

-از کنار خودم تکون نخوری. وقتی سکوتم و دید گفت: متوجه شدی؟

-بله چشم. تو اسانسور همانطور که تو اینه به خودش چشم دوخته بود گفت:

-حالا چرا اینقدر ساکتی

-چی باید بگم؟ بطرفم چرخید قبل از این که بتونه حرفی بزنه در اسانسور باز شد با اشاره ای ازم خواست برم بیرون مقابل درواحد تازه میخواست زنگ . بزنه در باز شد و اشکان مقابلمون ظاهر شد اوکه حالا کمتر از یک قدم با من فاصله داشت خودش و کشید کنار با لبخند سلام کرد تنها سری تکان دادم و به پارسا چشم دوختم با اشکان دست داد و گفت: خیلی دیر کردیم؟

-زیاد نه فقط دو ساعت پارسا نگاهی به من انداخت و سری تکان داد

-مهم نیست هنوز شروع نکردیم بفرمائید که همه منتظرن از کنار اشکان که گذشتم پارسا بازوم و چسبید و با خودش همراه کرد وارد اتاق که شدیم همه نگاه ها بطرفمون چرخید با نگاهی سریع شمردمشون نه نفر پنج تا مرد چهارتا زن یکی از زنا با ورود پارسا نگاهش خیلی جالب تغییر کرد اینقدر از دیدن پارسا خوشحال شد که چیزی نمونده بود فریادی از خوشحالی سر بده ولی همین که دست پارسا رو تو بازوی من دید اخمهاش و کشید توهم پارسا زیر چشمی نگاهی بهم انداخت ولی من انگار نه انگار که حرکت ضایع زنه رو دیدم به احوالپرسی ساینرین پاسخی دادم و کنار پارسا جا گرفتم خیلی زود جلسشون شروع شد تغییر یدفعه پارسا متعجبم کرده بود کسی جرأت نمیکرد رو حرفش حرف بزنه یک کلام بود و قاطع پسر ی مغرور جز خودش به هیچ کس محلت صحبت نمیداد اشکان هم در این بین

قصر درنرفت چون بخاطر شماره پرونده های دیشب که روش کار میکردن فراموشش شده بود مورد شماتت پارسا قرار گرفت و با فریاد گفت:

-حالا باید چکار کنیم از ده تا شماره یکشیم یادداشت نکردی حداقل بتونیم از طریق اون به مابقیش دسترسی پیدا کنیم رو برگه مقابل چیزایی یادداشت کردم و مقابلش قرار دادم نگاهی تند بهم انداخت بعد به برگه خیره شد برگه رو برداشت مقابل چشمش گرفت وقتی بهم زد همش نگران بودم جلوی اونا سرمنم فریادی بزنه ولی برخلاف تصورم آرام و پر عطفوت گفت:

-تو فقط چند ثانیه برگه ها رو دیدی چطور اینا رو حفظ کردی ببینم میتونی شماره هایی که منشیم داده بود و برام بنویسی

هر سه شماره رو نوشتم و به دستش دادم

-این فوق العاده است مهندس ایشون آگه تو اون جلسه شرکت کنه بی شک ما برنده ایم

-نمیشه ریسک کرد باید امتهان کنیم بعد روکرد به بقیه:

-هرکی یه شماره بنویسه با اسم. وقتی برگه ها رو جمع کرد مقابلش قرار داد شماره ها رو از نظر گذروندم و رومیز قرار دادم اشکان هراسمی میگفت شماره رو میگفتم وقتی تموم شد بهت زده به پارسا خیره شد

-حتی یه اشتباه هم نداشت این فوق العاده است نظرت چیه؟

پارسا به من خیره شد:خودت نظرت چیه حاضری این کارو انجام بدی

-آگه بتونم کمکی کنم چرا که نه

-حتما" میتونید من میرم ترتیب کارا رو بدم با رفتن او پارسا روبه همون زنه به محض ورود تغییر رنگ داده بود گفت:

-پرونده ها رو تحویل ایشون بدید

با حالتی گفت: من باید بهش آموزش بدم؟

ابرویی بالا انداخت با تندی گفت: شما آگه این کاره بودی تا حالا پرونده ها رو دستت نمونده بود تحویل بدید به ایشون و تشریف ببرید خودم موارد و بهشون توضیح میدم دختره با ناراحتی پوشه ها رو مقابلم رو میز کوبید و بطرف در رفت پارسا مشتش و رومیز کوبید:

-خانم شریفی

وقتی دختره بله گفت

پارسا بطرفش چرخید: دیگه به همکاری شما احتیاج نداریم میتونید برای همیشه تشریف ببرید شما اخراجید

حرف پارسا هممه ای تو سالن راه انداخت دختره که مشخص بود هیچ انتظار همچین حرفی و نداشته بهت زده به پارسا خیره ماند پارسا بلند شد با همون لحن تند ادامه داد:

-شماها هم برید درخواست ها رو آماده کنید تا شروع کار فقط سه ساعت زمان مونده میخوام یک ساعت دیگه کارا رو میزم باشه وگرنه تک تکتون به درد همین خانم دچار میشید به سه نکشیده همه از سالن بیرون زده بودن وقتی نگاه من و دید کنارم نشست:

-چرا نگفته بودی همچین ذهن فعالی داری

-چیز مهمی نبود که لازم به گفتن باشه

-مهم نبود میدونی با این قدرت ذهنت چه کارایی میتونی بکنی, از کی این کارو میکنی؟

-راستش از بچگی هر شماره ای میدیدم ناخودآگاه حفظ میشدم ولی وقتی سروش متوجه شد سعی کرد جورای مختلف ذهنم و تقویت کنه مداوم باهام کار میکردبه چند نفرم معرفی کرد حتی به اسرار تو یه مسابقه شرکت کردم و اول شدم

-خوب حالا نظرت در رابطه با کار برای من چیه؟

با لبخند گفتم: کار که نه قبول نمیکنم وقتی بهم چشم دوخت گفتم: میترسم اخراج کنی و بیکار شم

خودشم لبخندی زد و گفت: خیالت راحت تویکی و هیچ وقت اخراج نمیکنم

-بگو باید چکار کنم فقط گفته باشم من سابقه هیچ کاری ندارم ممکنه کارت و خراب کنم

-مهم نیست همینقدر که تو اون جلسه کنارم باشی کفایت میکنه

-نمیخواهی بگی باید چکاری انجام بدم

-اجازه هست؟ نگاه هر دو بطرف اشکان چرخید با اشاره دست پارسا اومد روبه رومون نشست

-تونستی کاری بکنی؟

-گفتم فوراً کارت صادر کنن توهم بهتره بری به جلسه بعدیت بررسی من به ایشون میگم باید چکار کنه خدا خدا میکردم موافقت نکنه که با گفتن خیلی خوب آه از نهادم بلند کرد. رو کرد به من :

-فقط یک ساعت و نیم وقت داری خودت و خسته نکن دیدی نمیتونی مهم نیست بی خیالش شو کاری بود گوشیم پیشمه خبرم کن

-صبر کن پارسا فوراً بطرفم چرخید لیوانی آب ریختم و بطرفش رفتم

-تا من نگم یادت نمی‌مونه باید اینا رو بخوری

-درد ندارم

-خوبه ولی باید سر ساعت بخوری وگرنه دردت دوباره شروع میشه.

جرعه ای از آب و خورد: خوب امر دیگه ای هم هست؟ با خنده چشمکی زد و ازش فاصله گرفتم لیوان و که رو میز گذاشتم اشکان با گفتن لطفاً تشریف بیارید نظرم و جلب کرد بلافاصله ده تا برگه مقابلم گذاشت و گفت:

-فکر میکنی چندتاش تو خاطرت بمونه؟ نگاهی سرسری به برگه ها انداختم

-نیم ساعت وقت میخوام؟

-که چندتاش و حفظ کنی

بهش خیره شدم: همش و جفت ابروهایش بطرف بالا مایل شد نگاه سردم و ازش گرفته به برگه ها دوختم وقتی آخرین شماره رو حفظ کردم درست نیم ساعت سپری شده بود نگاهم و از برگه که گرفتم با نگاه خیره او روبه رو شدم سریع خودش و جمع و جور کرد

-خوب؟

برگه ها رو بطرفش گرفتم: کار بعدی

-الان یعنی همه رو حفظ شدید؟

-لطفاً" کارو بگید زمان زیادی نمونده وقتی توضیحاتش تموم شد با دلخوری گفتم: هیچ متوجه اید از من چی میخواید مهندس موافق این کار هست؟

-نه نه اون نباید بفهمه

دست به سینه نشستم: چرا نباید بفهمه؟

هیچ میدونی اگه این معامله رو از دست بده چی میشه اعتبارش میره زیر سؤال و کلی بهش صدمه میخوره شک نکن دیگه هیچ وقت نمیتونی سرپا ببینیش

-بهتره اول با خودش درمیان بزارم

-مطمئن باش مخالفت میکنه توهم کار خاصی نباید بکنی تنها نگاهی به برگه های مقابلشون میدازی و رقم های ذکر شده رو به ما میگی همین.

-اون وقت با وجود مهندس من چطور میتونم برگه ها رو ببینم اصلاً" مگه میشه وسط یه جلسه رسمی بلند شم دور میز بچرخم.

دستی تو موهاش کشید: فقط یه راه هست

-واون راه؟

بهم خیره شد: بعنوان مهماندار تو جلسه شرکت کنی دستام و توهم قلاب کردم رومیز گذاشتم:

-خیلی دیگه فکر کردی یه وقت مریض نشی

خندید و گفت: ناراحت نشو باور کن تنها راهش همینه

-بنظرت مهندس همچین پیشنهادی و میپذیره؟

-معلومه که نه دوستیش و با من بهم میزنه

-همینطور شراکتی که هنوز پا نگرفته

متعجب گفت خودش بهت گفت؟

بدون این که جوابی بهش بدم فقط نگاهش کردم

-من کلی دوندگی کردم تا نظرش جلب شده هرکاری هم میکنم فقط برای پیشرفتشه فقط و فقط همین

-کاری که گفتم انجام میدم ولی نه به اون عنوان

-چطوری؟

-اینش و دیگه بسیار به من چیز دیگه ای هم هست که باید تو ذهنم جا بدم .

پرونده هایی مقابلم قرار داد:هرچی اطلاعات مربوط به شرکتهای طرف قرارداد این تو هست البته مربوط به تو همیشه ولی بد نیست روزنامه وار نگاهی بهشون بندازی شاید تو جلسه به دردت خورد سرگرم بودم که گرمای دستی تکانم داد با دیدن پارسا لبخندی زدم:

-کی اومدی متوجه نشدم؟

-معلومه حسابی نظرتو جلب کرده سری تکان دادم و گفتم:

-آره خیلی ولی فکر میکنی چند درصد میتونی معامله امروز و مال خودت بکنی؟

کتش و رو تکیه گاه صندلی آویزون کرد:شرکتهای طرف معامله همه کله گنده ان همه چیز پنجاه پنجاس

-واگه موفق نشی؟

لحظه ای سکوت کرد بعد گفت: به اعتبارم صدمه میخوره نباید شکست بخورم هرجوری هست باید موفق بشم

-اگه من تمام ارقام و بهت برسونم میتونی کاری بکنی

-یعنی تقلب کنیم؟

-نمیدونم اسمش چیه ولی میتونی این کارو بکنی؟

شانه ای بالا انداخت: اینطوری پیروزی اهمیتی برام نداره شرکت نکنم سنگین ترم گویا توهم نتونستی موارد و بخاطر بسپاری

-شک نکن یکیشم از ذهنم پاک نمیشه ولی با همچین چیزی ممکنه برنده بشی؟

-کارما با اعداد ارقامه آگه واقعا" همش تو خاطرت بمونه شک نکن برنده منم کافیه زمان محاسبه تو درصدها رو درست بگی محاسباتم درست از آب دربیاد معامله مال ماست
-خیلی خوب تمام سعیم و میکنم ولی ایشون میگه قیمت نهایی خیلی مهمه
-سی درصد کار مربوط به رقم آخره و مهم ترین جزء
-حالا آگه من بخوام بهت تقلب برسونم تو ناراحت میشی
-ببینم چطور وارد کار نشده اول خلافاش و یاد گرفتی کار اشکانه؟
-پیشنهادش که هست ولی نه بدون نظر قطعی تو
-ریسکش بالاس کسی بفهمه به ابرو اعتبارم لطمه میخوره
-راهش و بلدم
-نه

-باشه هرچی تو بگی من آماده ام کی باید بریم. نگاهی به ساعت انداخت:داره دیر میشه بریم
همانطور که شالم و مرتب میکردم نگاهی به گوشیم انداختم پارسا زیر چشمی نگاهی بهم
اناخت و دروباز کرد تماس و رد کردم و بیرون رفتم همین که توماشین نشستم گوشیم زنگ
خورد

-سلام عزیز دلم

-فدات شم , حالت چطوره

-منم خوبم قربونت بشم چکار میکنی؟

-شرمنده تنها موندی

-خیلی بهتره

-نه نگران نباش داروهات و که سرساعت استفاده میکنی

-کی بهت زنگ زده؟

-نه فدات شم نگران برای چی یه چکاپ ساده بود

-مطمئنی؟

-صبر کن گیتی اروم باش بگو چی بهت گفته

-سروش الان کجاس؟

-خیلی خوب خودم تماس میگیرم

-باشه خبرش و بهت میدم خداحافظ.

-چی شده؟ نگاه کنرایبی به پارسا انداختم:امروز با دکتر گیتی قرار داشتم نرفتم به خودشون

زنگ زده امیدوارم دیر نشده باشه سروش رفته اون جا

-الو سلام

-بله خودم هستم دکتر تشریف دارن

-ممنون میشم

-سلام دکتر چی شده

-خدای من حرفی که بهش نزدیدی

-حالا موضوع چیه که بااین عجله اون و کشیدید اون جا

-متوجه نمیشم مگه تازه جواب آزمایشش نیومده

-یعنی چی دکتر؟

-سروش موافقت کرد؟

-نه کار اون نیست خودم میارمش شما فقط وقتش و تعیین کن

-نه دکتر سروش گیتی و تو اون حال ببینه پس می افته

-دلیل تاکیدتون چیه مگه تا حالا من نبودم

-باشه هرچی شما بگید فقط لطفا" یه روز قبلش بهم خبر بدید

-خواهش میکنم لطف کردید خدانگهدار

-مشکل چیه آزمایشات گیتی چی شده

-سر در نمیارم گویا جوابشون با مال یکی دیگه قاطی شده

-مگه میشه؟

-چی بگم خودمم متوجه نشدم خواسته تمام آزمایشات تکرار شه اونم توجایی که خودش میگه

-شوهرش کجاس

-مطب بوده تازه رفته ولی گویا حالش بد شده ببخشید ..

سلام چرا جواب نمیدی

-چته مرد گنده توکه باز داری گریه میکنی

-آروم باش سروش فقط گوش کن

-گوش کن ببین چی میگم الان خودم با دکترش صحبت کردم گیتی حالش خوبه فقط بخاطر

اطمینان کامل خواسته آزمایش تکرار شه

-نیازی نیست توکاری کنی خودم میام میبرمش تو نمیتونی

-پسر خوب اگه چیزی بود الان من اینقدر آروم بودم هیچیش نیست گیتی تو رو اینطوری

ببینه که حالش خراب میشه الان خونه نری

-نه نه نکران نباش فردا خودم و میرسونم

-حتما"

-حرفشم نزن خداحافظ. گوشی و رو سایلنت گذاشتم و تو کیفم قرار دادم

-هنوز نمیدونه بیماری گیتی چیه؟

-نه میدونست که تا حالا سخته کرده بود

- آخرش که چی با وضعی که اون داره هر لحظه ممکنه.....خواهش میکنم پارسا ادامه نده

-داری خودت و گول میزنی بهتره خودت و برای شنیدن هر چیزی آماده کنی سرم و بطرف

دیگه چرخوندم و شیشه رو باز کردم تا بتونم نفس بکشم دیدن چهره ی شادش داشت

هر لحظه عصبانی ترم میکرد ولی اون قصدش فقط همین بود سرم و تکیه دادم و چشمهام و

بستم تا بتونم به خودم مسلط بشم با توقف ماشین منم چشمهام و باز کردم همچنان صورتش

لبریز شادی بود ولی دیگه من آروم شده بودم پیاده شدم به جای او کنار اشکان جای گرفتم کارتم و بطرفم گرفت:

-میخوای تا قبل از شروع نگاه دیگه ای به شماره ها بندازی

-نه وقت نداریم بیاید اینقدر لحنش تند بود که دستگیرم شد یه فاصله دوقدمی کارخودش و کرد زمان ورود ازش خواستم با چند دقیقه تاخیر وارد بشم بدون پرسیدن چیزی قبول کرد یکربع بعد درست زمانی که قرار شد پوشه ها به شرکت ها تحویل داده بشه من وارد شدم و پاکت ها رو از منشی شرکت مورد نظر خواستم اونا رو من ببرم وارد شدم خودم و معرفی کردم پوشه های مربوط به هر شرکت و مقابلشون قرار دادم و کنار پارسا نشستم

-معرفی نمیکنید آقای مهندس

-خانم مجد یکی از شرکای شرکت هستند

-کم سن و سال تر از اونی هستن که تصور میکردیم خوب لطفا" قیمت هاتون و تو پرونده ها ذکر کنید و تحویل بدید

فورا" مبالغ و نوشتن مقابلش گذاشتم نگاهی انداخت و سری تکان داد:

-مگه نگفتم نیاز به این کار نیست

-هر طور میلته فقط خواستم بدونی قیمت تو از همه بالاتره

-فقط درصدا رو بگو برگه های مقابلم و نگاهی انداختم و موارد و یادداشت کردم وقتی تموم شد گفت: چقدر مطمئنی در صدا درسته

-صد در صد شک نکن حالا قیمت و میخوای چکار کنی

-خانومی این جا قیمت مطرح نیست به حرف اون پسره ی دیونه توجه نکن در صد دستگاه ها دقیق باشه برد با ماس

-با این حساب مشکلی نداریم

-شک دارم

وقتی پوشه رو بست نگاه همه به ما بود دوباره چهره ای جدی به خود گرفت و بلند شد

-کجا مهندس تا زمان اعلام نتایج نمیونید

-خیر جلسه دارم باید به موقع برسم

-پس ایشون میمونن

-خیر ایشون حضورشون ضروریه یه نماینده از شرکت این جا هست نتیجه رو ایشون به من ابلاغ میکنن

-مهندس فکر میکردم این معامله خیلی برات مهمه

-من جز این کار چندتا کار دیگه هم تو دست دارم که به همین اندازه برام مهمه با این فرق که اونا حتمین و این نه خوشحال شدم ملاقاتتون کردم خدانگهدار حاضران و از نظر گذروندم و پشت سر پارسا بیرون رفتم با دیدن اشکان گفتم:

-از این جا به بعد با تو که چکار کنی مراقب باش سوتی ندی گوشه و روشن کن بعد برو داخل کمی از محل مورد نظر که دور شدیم زد بغل و گوشیش و گذاشت هرچی بیشتر میگذشت چهره پارسا عصبی تر میشد آخرم عصبی گوشیش و کشید و پرت کرد و به راه افتاد اینقدر عصبی بود که جرأت نکردم سئوالی ببرسم با زنگ خوردن گوشیش گفتم:

-حالش و ندارم جواب بده

-بله

-خیر خودشون قطع کردن. متعجب به پارسا چشم دوختم

-واقعا؟! چند لحظه گوشه

-میدونی جلسه به نفع تو تموم شده بدون این که نگاهم کنه گفت نتیجه رو خودم شنیدم

-پس چرا اینقدر ناراحتی در صورتی که تو موفق شدی

نگاه گذرایی بهم انداخت: اول اون و قطع کن بعد

-الو ببخشید

-مطمئنا" خودتون میدونید دلیلش چیه؟

-خیر زمان مناسبی برای توضیح انتخاب نکردید بمونه بعدا" خدانگهدار. تماس و قطع کردم

-چی شنیدی پارسا که اینطوری شدی

-فکر نکنم مردی تحمل تعریف و تمجید مردای دیگه از زنش و داشته باشه اللخصوص اگه درمورد ظاهر و هیکل باشه.

تا آخرش و خوندم به همین دلیل دیگه چیزی نپرسیدم یراست به خونه رفت فردای اون روز وقتی میخواست سرکارش بره ازم خواست همراهیش کنم ولی با گفتن:

-اجازه بدی دیگه برم خونه خواستش و رد کردم

-نه اجازه نمیدم فراموش نکن قرار شد روزا رو با من بگذرونی سریع آماده شو

ناچاراً آماده شدم و همراهیش کردم اتاق کناری اتاق خودش و در کمال تعجب برای من آماده کرده بود

-از امروز کارت شروع میشه یه نگاه بنداز ببین هرچی کم بود بگو فوراً آماده کنم من اتاق خودمم کار داشتی نیاز به در زدن نیست حتی وقتی جلسه داشتم تو آزادی خواستی بیای تو اتاق

-پارسا

-بله

-من هیچ کاری بلد نیستم فکر نمیکنی حضورم به کارت لطمه بزنه

-کم کم راه می افتی عجله نکن بعدشم تو باید هر روز دلیلی برای بیرون اومدن داشته باشی موجه تر از این دلیلی هم هست

-فکر این جا رو نکرده بودم

-چون میدونستم من به جات فکر کردم موارد کاریت رو میزه بخون مشکلی داشتی بیا پیش خودم بهت میگم با رفتنش پشت میز نشستم و پرونده بالایی و برداشتم دو بار خوندم ولی هیچی ازش سر درنیاوردم رفتم سراغ پرونده بعدی اینقدر سرگرم شدم که به کل از همه جا غافل شدم وقتی آخرین پرونده تموم شد اون و بستم و سرم و بلند کردم از دیدن پارسا که تو مبل روبه رویی فرو رفته و زل زده بود بهم جا خوردم

- از کی این جایی؟

با چرخشی نگاهش و به ساعت دوباره به من دوخت:دوساعتی میشه

-دوساعت. رو تک مبل کنار میز نشستم:اصلا" متوجه اومدنت نشدم

-حسابی سرگرم بودی

لب چیدم :خیلی سر درنیاوردم

-به همین خاطر هرکدوم و سه چهار مرتبه خوندی

-من که گفتم تجربه ی اینطور کارا رو ندارم

-مگه نگفتم بیا خودم بهت توضیح بدم

-با یه ساعت دوساعت توضیح من متوجه این کارا نمیشم نیاز به زمان دارم ولی سعی میکنم

زود راه بیافتم بخوام سراغ تو بیام تورو هم از کارت میندازم

-گرسنه نیستی

-اصلا" تو چیزی خوردی

-اومدم بگم بریم که.....متاسفم اصلا" متوجه گذشت زمان نبودم

-بلند شو برای امروز کافیه بهتره بریم

کیفم و برداشتم و دنبالش راه افتام بدون این که زحمت جواب دادن به کارمنداش که

خداحافظی میکردن بده از شرکت بیرون زد منم تنها با تکان سر پاسخشون ومیدادم توماشین

که نشستیم نگاهی به ساعت انداختم:

-اگه اجازه بدی دیگه برم خونه گیتی تا حالا دلواپس شده

-صبح هشت باید شرکت باشی میای دیگه؟

-هشت شرکتم مابقی راه درسکوت سپری شد من سرکوچه رسوند رفت اون شب وقتی

جریان و با سروش درمیان گذاشتم به اندازه پنج دقیقه سکوت کرد بعد گفت: صلاح نیست

بری اون جا, اون خواسته به این طریق تورو کنار خودش نگه داره

-آره خودشم همین وگفت ولی یسری پرونده ریخته سرم که هیچ ازشون سر درنمیارم گفت

ازش بپرسم ولی هیچ دلم نمیخواد برای اونا سراغ خودش برم

-پس تصمیمیت برای کار جدیه

-آخرش که چی وقتم و که نمیتونم بی جهت هدر بدم

-پس دانشگاه چی؟

-سروش من که گفتم محاله قبول بشم روز کنکور اصلا" تو حال خودم نبودم

نفشش و با صدا بیرون داد: نمیدونم چرا ولی حس میکنم یه چیز مهم و داری ازم پنهون میکنی

-این چه حرفیه توتنها کسی هستی که از همه چیز باهات حرف میزنم

-من نگرانتم آوا این راه و رسمش نیست اون از سن کم داره استفاده میکنه و میخس و میکوبه

-کمکم کن سروش نمیخوام رو باورش بمونه

-هرکاری از دستم بریاد دریغ نمیکنم

مطالبی که یادداشت کرده بودم مقابلش گذاشتم: ببین سر درمیاری

-خوب اینا همه فاکتور فروشه ایناهم اطلاعات دستگاه ها ببینم توکار صادرات وارداته

-تقریبا" , قطعات وارد میکنه مونتاژ و وارد بازار میکنه راستش خیلی از کارش سر درنیاوردم

-نیاوردی چون اطلاعی از این حرفه نداری خیلی سخت نیست سعی کن نوع کالاش و دربیاری اطلاعاتش با من

-میشه یه خواهش دیگه هم ازت بکنم

-حرفت و بزنی

-میخوام بهم رانندگی یاد بدی

-از فردا شروع میکنیم دیگه

-راستش چند روزه میخوام یه چیزی بگم همش نگران جوابیم که میخوای بدی

-ببخود نگرانی من به تو نه نمیگم

-حاضری با من شریک بشی

متعجب گفت: توجه چیزی

-کار

-منظورت کار پارساس؟

- نه کار خودت

-متوجه نمیشم آوا واضح بگو منظورت چیه

-اون پول بیخول داره خاک میخوره من, هم خودت و قبول دارم هم کارت و نصف نصف سرمایه بزاریم کارت و گسترش بده

-نه حرفشم نزن

-خواهش میکنم سروش من خیلی نگرانم این سرمایه نباید همینطوری بمونه بخاطر من قبول کن

-ولی من به اندازه تو سرمایه ندارم

-گفتم که هرچی توداری منم به همون اندازه میزارم بالین تفاوت که مبلغی بخاطر کار اضافه میکنم من که نمیتونم بهت کمک کنم قبوله

-نه

-چرا نه قبولم نداری

-بحث این حرفا نیست نمیخوام فردا حرفی توش دربیاد

-بین خودمون میمونه قول میدم نزارم هیچ کس بفهمه

-اگه کسی پرسید یدفعه همچین سرمایه ای از کجا آوردی چی بگم

-بگو وام گرفتم

-ولی.....

-دیگه ولی توش نیار من نگرانم نمیخوام تو همین جا بمونم فقط تویی که میتونم بهش اعتماد کنم

-بهم محلت بده فکر کنم

-باشه ولی لطفا" زیاد کشش نده

-قرارتون برای عقد کیه؟

-همه چیز منوط به وقیته که بشه گیتی و آماده کرد که اونم میترسم پارسا رو ببینه حالش بد شه

-خوب تا کی میتونی اینطوری ادامه بدی

- به من بود هرچقدرم طول میکشید مهم نبود ولی پارسا هیچ رقمه کوتاه نمیداد

-نبايدم بياد يه دختر خوب گيرش اومده نميخواد از دستش بده ولی....

-ولی چی چرا ادامه ندادی

بلند شد: اگه دلت باهش نبود محال بود اجازه بدم این وصلت سر بگیره هیچ رقمه به تو نمیرسه امیدوارم هیچ وقت پشیمون نشی شب بخیر

-شب توهم بخیر. با رفتن سروش تا پاسی از شب بیدار بودم و به سرنوشت نامعلومی که در انتظارم بود فکر میکردم صبح هفت و نیم من وجلوی شرکت پیاده کرد و رفت تا قبل از رسیدن پارسا سرو گوشی تو پرونده های بایگانی همینطور کاتالوگ و بروشورها اب دادم یسری اطلاعاتم از منشی به دست آوردم ساده تر از اونی بود که نشه مثل اب خوردن زیر زبونش و کشید نزدیک یک بود همچنان مشغول بودم که ضربه ای به در خورد بدون این که نگاهم واز مانیتور بگیرم گفتم: بفرمائید داخل

-سلام خانم خسته نباشید. چون صدا تو نظرم آشنا اومد سرم و چرخوندم از دیدن اشکان جا خوردم

-سلام شما , این جا؟

-میتونم بشینم

-خواهش میکنم

-یسری پرونده آوردم

-مهندس تشریف ندارن

-به دستور مهندس آوردم برای شما

-من؟

-پرونده ها رو روی میز گذاشت: نیاز به امضا دارن کارش و انجام بدید باید فوراً" بهش برسونم

-مهندس گفت من امضا کنم؟

-بله دستور شخص خودش بود. نگاهی اجمالی به پرونده ها انداختم و گفتم:

-اینا که همه بایدخود مهندس امضا بزنه چرا خواسته این کارو من انجام بدم

-چه عرض کنم شما شدید قائم مقام ایشان درنبودشون کارا بعهدہ شما

-ولی تصور نمیکنم درست باشه ندونسته چیزی و امضا بزنم

-حتی اگه دستور مهندس باشه ؟

-لطفاً" اجازه بدید شماره پارسا رو گرفتم با اولین زنگ جواب داد

-بله

-سلام

-چه عجب میدونی کی تا حالا منتظر تماسم پرونده ها به دستت رسید

-بله خوب میشنوم

-مگه اشکان بهت نکفت باید چکار کنی

-چرا ولی درسته وقتی من درست از این چیزا سر درنمیارم امضاشون کنم این برات

دردرست نمکینه

-نه تو فقط کاری که ازت خواسته شده انجام بده باقیش با من میخوام یک ساعت دیگه برسه

به دستم خداحافظ

تماس و قطع کردم همانطور که نگاهم به پرونده ها بود پرسیدم: قبلا" این کارو کی انجام میداد

-خود مهندس

-جز مهندس؟

-هیچ کس این مربوط به مدیر عامل شرکته نه کس دیگه

پرونده ها رو امضا زدم و بهش سپردم بعد از رفتن اشکان شماره پرونده ها رو به منشی دادم وقتی تحویل داد دست به کار شدم و چون به چیز مشکوکی نخوردم به مابقی کار پرداختم.

دو هفته از حضورم تو شرکت میگذشت و تا حدودی به کار تسلط پیدا کرده بودم و چون نیم روز پارسا تو شرکت نبود بهترین فرصت بود تا ته توی کارش و دربیارم تو هفته سوم بودم که وسط جلسه گوشیم زنگ خورد خداروشکر رو سایلنت بود وگرنه معلوم نبود با حساسیت پارسا چی در انتظارم بود بلافاصله بعد از اتمام جلسه با دکتر گیتی تماس گرفتم با قطع تماس هراسون به بطرف اتاق پارسا دویدم و بدون در زدن وارد اتاق شدم درحال صحبت با اشکان بود همانطور به پیمیش پک میزد

-چی شده چرا اینقدر مضطربی؟

-باید برم مطب دکتر گیتی

-حالش بد شده؟

-نه نه خواسته فوراً" خودم و برسونم مطبش گفت یه اتفاق غیر منتظره افتاده

-بشین و آرام باش اینطوری قبل از این که برسی برای خودت یه اتفاقی می افته

-نمیتونم ببخشید کارای امروز و فردا انجام میدم خداحافظ تازه در اسانسور باز شده بود که یکی بازوم و چسبید

-تویی پارسا کارم داری

-میرسونمت

-مزاحم تو نمیشم امروز کلی کار داری

-مهم نیست بریم ماشین و حرکت درآورد و گفت: آروم باش اینطوری سرخودتم یه بلایی میاد تو مشکل مادرت و میدونی چیه و هر لحظه باید منتظر خبر ناگواری باشی این استرس موجه نیست

-خواهش میکنم پارسا حرفش برای تو راحت‌تر نه من گیتی نباشه منم نیستم اون تمام زندگیمه -خوبه فهمیدم جایگاهم تو زندگی تو کجاس

-کلافه دستش و که رو دنده بود لمس کردم: خواهش میکنم پارسا خودتم خوب میدونی چقدر برای من عزیز و قابل احترامی ولی گیتی فرق میکنه اون مادرمه

-منم شوهرتم کاش توهم مثل دخترای دیگه بودی حداقل اینقدر عذاب نمیکشیدم به تنها چیزی که اهمیت نمیدی منم و زندگی خودت (تمام زندگیم تحت شعاع خودش قرار داده ثانیه ثانیه و خودش اختصاص داده باز میگه به من اهمیت نمیده)

-اینقدری که به مادرت اهمیت میدی و فکر ذکرت بهش اختصاص دادی گوشه ایش مال من بود الان وضع من این نبود

-حق با تو معذرت میخوام از این به بعد همونی میشم که تو میخوای لطفاً دیگه آروم باش دلم نمیخواد تو رو هم ناخوش ببینم نگاه سردی بهم انداخت و ماشین و پارک کرد منشی با دیدنم گفت:

-بفرمائید بنشینید مریض دارن بعد میتونید تشریف ببرید داخل

اینقدر استرس داشتم که تمام بدنم بدون این که بتونم کنترل کنم میلرزید وقتی منشی اشاره کرد برم داخل حتی توان بلند شدن نداشتم وقتی پارسا بهم چشم دوخت یدفعه حالت نگاهش تغییر کرد حتماً صورتتم خیلی رقت انگیز بود که آدم سرسختی چون اون و تونست برای لحظه ای تحت تاثیر قرار بده بازوم و گرفت و ازجا بلند کرد همانطور که با یه دست بازوم و چسبیده بود دست دیگش و دورم حلقه کرد و کنار گوشم گفت:

-نمیتونی بمون من میرم صحبت میکنم . به سختی سری به علامت نه تکان دادم دراتاق و که باز کرد بغضم و فرو دادم و سربه زیر وارد اتاق شدم

-سلام آوا خیلی وقته منتظرتم چرا اینقدر دیر؟

درمانده بهش زل زدم حتی نتونستم جواب سلامش و بدم میخواستم از حالت صورتش بفهمم چی میخواد بگه ولی مثل همیشه بود با پارسا دست داد و هر دو مون به نشستن دعوت کرد خودشم روبه رومون قرار گرفت لحظه ای با دقت از نظر گذروندم و گفت:

-ندیده بودم اینقدر ضعیف باشی چی باعث شده روحیت از بین بره؟

جوابی ندادم چیزی نداختم که بگم نگاهی به پارسا انداخت: وجود یه تکیه گاه ضعیف کرده یا امیدت و از دست دادی تو دلم به حرفش خندیدم لبهای خشک شدم و به سختی باز کردم:

-خبر غیر منتظرتون چیه دکتر؟

با ضربه ای که به درخورد مجال پاسخ پیدا نکرد با دیدن سروش وا رفتم حال اونم دسته کمی از من نداشت قبل از این که به دکتر نگاه کنه چشمش به من افتاد و همان جا به در تکیه داد وقتی پاهاش شل شد خورد زمین نتونستم خودم و نگه دارم اشکهام جاری شد و بطرفش رفتم و کنارش نشستم فقط بهم چشم دوخته بودیم

-شماها چتونه بزارید من بگم برای چی صداتون زدم بعد اینطوری کنید بلند شید باید با جفتون حرف بزنم دست سروش و گرفتم و کمکم کردم بلند شه دکتر پشت میزش نشست و گفت: اول خوب به حرفهام گوش کنید بعد اگه سوالی بود بپرسید اینا آزمایشات گیتیه که دیروز جوابش به دستم رسید راستش میخواستم همون دیروز خبرتون کنم ولی خواستم مطمئن بشم بعد بهتره آزمایشات یک مرتبه دیگه تکرار بشه

-آخه برای چی؟

-خوب تو آزمایشات هیچی دیده نشده

-مگه میشه این دومین مرتبه است که این آزمایش تکرار میشه بعدشم انتظار داشتید چی تو آزمایشاتش پیدا شه وقتی چیزی دیده نمیشه غیر اینه مشکلی نداره

-فکر کنم دیگه وقتشه راستش و بهت بگیم . رنگ از رخ سروش با این حرف پرید وقتی نگاهش و از دکتر به من دوخت لبم و به دندون گرفتم و سرم و پائین انداختم

-جریان چیه آوا شما چی و از من پنهون کردید؟

-آروم باش آقا سروش من برات توضیح میدم بهتره قبلش بدونی اگه چیزی بهت نگفتیم فقط بخاطر حساسیت هات بود نه چیز دیگه

-حرف بزَن دكتر موضوع چيه؟

-دوسال پيش آزمائش نشون داد همسرت يه بيمارى غير علاج دچاره. هراسون به سروش كه دستاش شل شد و كنارش افتاد چشم دوختم ولى گريه مجالى نميداد حركتى كنم يا حرفى بزَنم

-سرطان, سرطان خون بيمارى مهلك همسرتو بود همونم روز به روز قواش و تحليل ميداد البته چون تو فقط از نارسايى كليش خبر داشتى نداشتيم اين موضوع رو بفهمى البته خودمون قبلش موضوع و نميدونستيم درست وقتى اين دختر خودش و براى جراحى اونم دادن كلييه به مادرش آماده ميكرد تو آزمائش مشخص شد بيمارى گيتى چيه ولى خوب با تمام سختى كه اين دختر براى تهيه پول جراحى كشيده نشد جراحيش كنيم چون خطر جراحى براش بالاتر از جراحى نشدنش بود بيمارى خيلى پيشرفته تر از اونى بود كه بشه كارى كرد به همين خاطر از خير شيمى درمانى گذشتيم اما داشتيم خودمون و براى جراحى ديگه اى آماده ميكرديم كه متاسفانه اونم جور درنيومد و جواب آزمائش آوا منفى از آب دراومد و تمام برنامه هامون بهم ريخت اون روز وقتى جواب آزمائش آوا به دستم رسيد همزمان آزمائش گيتى هم برام اومد ولى تو آزمائش چيزى دال بر بيمارى نبود به همين خاطر خواستم آزمائش مجدد تكرر شه ولى تكررشم فايده اى نداشت چون همون نتيجه ظاهر شد و حالا فقط دو فرضيه وجود داره يا اين كه احتمالاً" تو آزمائش مشكلى بوده كه چيزى مشخص نشده يا.....

-يا چى؟

تازه متوجه پارسا شدم عصبى گفتم "يا چى آقاى دكتر تمومش كنيد.

-يا اين كه گيتى كاملاً" بهبود پيدا كرده كه فقط يه معجزه ميتونه باشه براى لحظه اى فقط به دهن دكتر چشم دوخته بوديم

-بايد آزمائش تكرر بشه و اگه اين بارم همه چيز نرمال باشه ميتونيم بگيم بيمارتون بهبودى كامل حاصل كرده

-چى ميگى دكتر چطور ممكنه؟

-چطورش و نمیدونم ولی.....صبر کنید تا جواب آزمایشا بیاد اون وقت میتونم با اطمینان بیشتر جواب بدم فردا صبح اول وقت باید آزمایش بده یه آزمایشگاه مجهز دیگه خودم میام که مطمئن بشم مراحل آزمایش بدون مشکل انجام میشه

-شماها حق نداشتید این موضوع رو ازمن پنهون کنید

-سروش من.....

-ساکت شو آوا اصلا" از تو یکی توقع همچین کاری نداشتم توبه چه اجازه ای همچین موضوع مهمی و ازمن پنهون کردی

-من...من...

-توچی لعنتی غیر اینه که با این کار میخواستی راه خودت باز شه

-چی داری میگی سروش

-خفه شو تو از قصد اینکارو کردی با خودت گفتمی به من که نمیگی دکترم که دوست پدرمنه و حرفی به این پسره نمیزنه از کجا میخواد بفهمه چه بلایی داره سر زنش میاد به این طریق راحت باز میشد و بدون مانع به عشقت میرسیدی

-ساکت شو سروش نمیفهمی داری چی میگی

-اتفاقا" خوبم میفهمم فکر میکردم واقعا" به مادرت علاقه داری ولی حالا میبینم.....متاسفم هم برای تو هم برای خودم درمورد تو جور دیگه فکر میکردم ولی خدا رو شکر فهمیدم اشتباه میکردم

-بسه پسر جون چی داری میگی هیچ میدونی این مدت چه بار سنگینی رو دوش این بنده خدا بود میدونی برای تهیه پول جراحی به چه جاهایی دست انداخت درست نیست نا عادلانه درمورش قضاوت کنی

-پوزخندی زد و گفت: نا عادلانه آره حق با شماست منم جای این دختر بودم و کارم گیر بود دست به این کار میزدم عصبی درو پشت سرش کوبید

-متاسفم دخترم ولی لازم بود اصل داستان و بفهمه

-میفهمم

-آروم باش اون الان عصبیه یه چیزی میگه من شاهد تلاشای تو بودم چند روز که بگذره اونم آروم میشه و با همه چیز کنار میاد

-دکتر یعنی ممکنه گیتی خوب شده باشه امکانش هست؟

-آگه از دیدگاه علم بگم نه ممکن نیست بیماری ای که تا اون حد پیشرفت کرده بود خوب بشه ولی با معجزه هرچیزی ممکنه

-چند درصد احتمال میدید واقعا" خوب شده باشه؟

-پنجاه پنجاه آزمایش فردا همه چیز و روشن میکنه

-کجا باید بیرمش؟

کارتی بطرفم گرفت:من همه چیز و هماهنگ کردم ساعت هفت اون جا باشید به خودت مسلط باش امیدوارم همه چیز همونی باشه که فکر میکنم باید ناشتا باشه فراموش نکنید....خوبی آوا؟

دستمالی که بطرفم گرفته بود با تشکر گرفتم و بلند شدم

-تودختر قوی و محکمی هستی نگران نباش همه چیز درست میشه اینقدر ذهنم درگیر بود که ازگفتن کلمه خداحافظ هم عاجز بودم سرم و انداختم پائین و بدون حرفی بیرون رفتم وقتی تو ماشین نشستم چشمم به چهره گرفته پارسا افتاد اینقدر تو خودش بود که به جرأت میگم من و نمیدید از این که موضوعی پیدا شد که بالاخره حس شادیش و ضایع کرد ازته دل خوشحالم کرد

-کجا میخوای بری؟

متعجب نگاهش کردم نگاهی بهم انداخت و گفت: میای پیش من یا میری پیش مادرت

-بهتره امشب و پیش گیتی باشم سروش و با اون وضع ببینه ممکنه حالش بد شه. بدون این که چیزی بگه به سرعت ماشین افزود سرکوچه نگه داشت

-میخوای فردا همراهت بیام؟

-نه ممنون به تو زحمت نمیدم شرمنده امروزم از کارت افتادی

سری تکان داد و گفت:حس کردی کاری ازم برمیاد خبرم کن

-حتما" بازم ممنون خداحافظ.

از پیاده رو قدم زنان و سربه زیر بطرف خونه روان شدم تازه جلوی در رسیده بودم که صدایی نظرم و جلب کرد وقتی برگشتم با دنی و فرهاد روبه رو شدم

-تو این جا چکار میکنی؟

-پس باید کجا باشم

-امروز برو خونه دوستت, آوا جلو چشم سروش نباشی بهتره

-چی میگی دنی این جا خونشه کجا آواره شه

-یه جوری میگی انگار سروش و نمیشناسی

-آروم باشید میشه او بگید چه اتفاقی افتاده

-ما با سروش بودیم که دکتر گیتی زنگ زد کاش نمیزاشتی سروش بفهمه

-مگه من بهش گفتم.

-آروم باش دختر گریت چیه اونم حرف بیخود زده اون تو جریان نبود ماکه همه چیز و میونیم

-حالا کجاس؟

-پیش پای تو رفت بالا مادرت باشگاس خونه نیست صبرکن ماشین و قفل کنم باهم بریم یه وقت دیونه بازی درنیاره حق با دنی بود به محض ورودم به خونه بطرفم حمله ور شد بی شک اگه دنی و فرهاد نبودن یه کتک مفصل ازش نوش جان کرده بودم دنی از پشت سر دستهایش و تو بازوهای سروش قلاب کرد و به عقب کشید:

-خجالت بکش معلومه میخوای چه غلطی بکنی

-خجالت و اون باید بکشه که مادرش و به یکی دیگه فروخت خدایی شرم نکردی دختر حیا نکردی حاضر شدی مادرت درد بکشه ولی بخاطر خودت حرف نزنی

-چرا چرند میگی این بدبخت بیشتر از اون نه کمترم درد نکشید وقتی هیچی نمیدونی برای چی بیخود اراجیف میبافی

-خفه شو دانیال تواز هیچی خبر نداری همینی که یه روزی به اسمش قسم میخوردم به راحتی مادرش و به یه پیر پسر فروخت خیلی بی حیایی دختر آب نمیدیدی شنا گر ماهری بودی

-بسه پسر خجالت بکش این چه حرفهایی میزنی

-توچی میگی کم خودت و سر دوئوند و سرکار گذاشت میخواستی بخوابونت تو اب نمک اون نشد تو رو از دست نده

-دهنت و ببند سروش من هیچ کس و سرکار نداشتی از همون اولم راست و حسینی جوابم و بهش دادم غیر اینه فرهاد

-نه همینه که تو میگی

-شنیدی آقا درضمن من اگه حرفی به تو نزدم فقط بخاطر خودت بود نخواستم پس بیافتی ناقابل دوتا سیلی پشت سرهم بهم زد که دومی اینقدر محکم بود که کنترلم و از دست دادم زمین خوردم

-توی کثافت با پنهون کاریت ممکن بود زن من و به کشتن بدی اگه از اول به من گفته بودی عملش تا الان عقب نیافتاده بود از زیر زمین شده بود پول و جور کره بودم

-لعنتی مشکل پول نبود بفهم اگه پول بود که من جور کرده بودم

-از کجا جور کردی کثافت تو مگه اون موقع پولی داشتی که بتونی جور کنی خودتم صدبار میفروختی اینقدر نمیشد چه جوری تونستی همچین مبلغی و جور کنی با کی حشر و نشر داشتی که همچین مبلغی و برات فراهم کرد چرا لال شدی

من که هیچ انتظار شنیدن همچین حرفهایی اونم از دهن سروش و نداشتی بدون این که بتونم جوابی بهش بدم دستم و جلوی دهنم قرار دادم و هق هق کنان بطرف در دویدم.

-فرهاد نزار بره فهمیدی چی بهش گفتی آخه احمق اول سؤال کن بعد چرت و پرت بپرون اون بدبخت جواهری که باباش بهش داده بود به دروغ گفت گم کرده داد من آب کردم سرویس طلایی که مادرش داده بود همینطور هرچی سکه داشت روهم گذاشت تا خرج عمل زن تو درست شه غیر اون به جای رفتن سر کلاس به خونه این اون و میرفت ریاضی و فیزیک درس میداد تا بتونه قرون قرون بدون این که توبفهمی روهم بزاره میدونی چرا فقط

بخاطر توی لعنتی که یه وقت با فهمیدن این موضوع دستت و جلوی مادرت دراز نکنی یا زیر بدهی و قرض نری اون وقت توی نامرد با وقاحت تمام انگ خودفروشی روش گذاشتی الحق که نشون دادی بچه همون ننه ای اگه میدونستی برای تهیه داروهای زنت چه بدبختی میکشید امروز اینطوری تو چشمه‌هاش نگاه نمیکردی و این حرفها رو نمیزدی

-برو کنار فرهاد

-کجا میخوای بری

-هرجهمی به جز این جا دروباز کردم و با عجله از پله ها سرازیر شدم تازه به کوچه رسیده بودم که فرهاد راهم و سد کرد

-برو کنار

-کجا داری میری اون الان عصبانیه نمیفهمه چی میگه تو درکش کن .

چشمای خیس اشکم و بهش دوختم: چی و درک کنم حالش و یا حرفه‌هاش و اون دوساله داره با من زندگی میکنه وقتی اون به خودش اجازه بده همچین چرندیاتی بگه از بقیه چه انتظار میره

-خودشم فهمید چه غلطی کرده عصبی بود یه چیزی پروند حالا توقهر کنی بری درست میشه اونم تو این شرایط الان اونا هردو به تو احتیاج دارن

-خودمن به یکی احتیاج دارم درکم کنه خودم به یه تکیه گاه بیشتر احتیاج دارم نمیتونم تکیه گاه یکی دیگه باشم

-صبر کن آوا

-بزار برو فرهاد من الان حال درستی ندارم فعلا" هم اون جا برنمیگردم

-خیلی خوب کجا میخوای بری

-نمیدونم هرجایی که ارومم کنه

-بیا من میبرمت

-میخوام تنها باشم

-قول میدم حرفی نزنم ولی نمیزارم با این وضع تنها بری درماشین و باز کرد و دستاشم باز کرد و مانع رفتنم شد به ناچار سوار شدم بی هدف تو خیابانها می چرخیدیم طبق قولش نیم ساعت تمام بدون این که حرفی بزنه تنها رانندگی کرد وقتی آرام شدم گریه قطع شد ماشین و زد کنار بدون این که نگاهم کنه گفت:

-بهتری؟

-آره

-حالا میتونی حرف بزنی

-چی باید بگم اصلا" چی میخوای بشنوی

بطرفم چرخید تو چشمهام زل زد: خیلی وقته منتظر همین جمله ام. نگاهم و به بیرون دوختم

-حرف بزنی آوا بگو خودت و خالی کن بزار منم آرام بگیرم این مدت فقط صبر کردم تا شرایطی پیش بیاد بتونم تنها باهات روبه رو بشم میخواستم خودم حرفهات و از زبون خودت بشنوم نه پیغام پسغام فکر میکنم این حق و داشته باشم

-اگه منظورت درخواستته که یه بار صریح پاسخت و دادم

-بله ولی هیچ وقت چراش و نگفتی

-برای این که نتونستم هیچ ایردای روت بزارم

-به همین دلیل درخواستم و رد کردی

-نه من دنبال حقیقت بودم حقیقتی که تمام زندگیم و نابود کرد و هیچ فایده ای هم برام نداشت

-به چیزی که میخواستی رسیدی؟

-من فقط دنبال اصل ماجرا بودم نه خواسته شخصیم اتفاق که برام افتاد اصلا" یه درصد هم احتمالش و نمیدادم

-منظورت مهندس بابائیه؟

نفسم و با صدا بیرون دادم و گفتم: اون الان شوهرمه وقتی هیچ عکس العملی ازش ندیدم بهش چشم دوختم: چون خودت میدونستی بهت گفتم

-از کجا فهمیدی من میدونم

-چندین مرتبه دیدمت که داری تعقیب میکنی و چون قصد فریبت و نداشتنم گذاشتم همه چیز دستگیرت شه

-ولی هیچی دستگیرم نشد چرا اون آوا؟

سرم و تکیه دادم: فکر میکنی میتونی مثل همون مدت راز دار باشی

-قول میدم هیچ کس با خبر نشه

-پس گوش کن بی کم و کاست هر چیزی که بود برات تعریف کردم وقتی سکوت کردم ناباورانه سری تکان داد و گفت:

-با خودت چکار کردی آوا چطور گذاشتی آیندت بخاطر بابائی و مادرت تباه شه

-قرار نبود کار به اون جا بکشه من فقط میخواستم حقیقت و بفهمم غیر اون بخاطر گیتی دنبال جلب نظرش بودم تا حلالش کنه ولی خودم گرفتار شدم دیگه هم نمیتونم کنار بکشم سروش از هیچی خبر نداره از هیچی تنها خیال میکنه من به پارسا علاقمند شدم و بطرفش کشیده شدم توکه حرفی بهش نمیزنی

سروش و گذاشت روفرمون و گفت: هم خودت و نابود کردی هم من و دوساله لحظه لحظه زندگیم و دارم با خیال تو سر میکنم به امید این که یه روز....وای آوا حالا با دلم با زندگیم با ارزو هام چطور کنار بیام

-متاسفم فرهاد واقعا" متاسفم توپسر خیلی خوبی هستی ولی زندگی من پر از پیچ و خمه شاید مهم ترین دلیلی که باعث شد تو رو رد کنم همین بود که نخواستم قاطی مشکلاتم بشی چون از زیر و بم زندگیت خوب خبر داشتم نخواستم رنج و عذابت دوچندان شه .

چشمهای خیس اشکش و بهم دوخت: اگه به من فکر میکردی با موافقتت بدبختیهام و کم میکردی نه که یه بدبختی به همه بدبختیهام اضافه کنی

-من همچین قصدی نداشتم فرهاد به خدا نداشتم شاید اگه پارسا اینطوری وارد زندگیم نشده بود تو انتخاب میبودی ولی کار اون و خانواده مادرم حق انتخاب و ازم گرفت متاسفم لطفا" آروم باش هیچ دلم نمیخواد تو رو تو این وضع ببینم یه مدت که بگذره متوجه میشی من چرا

دست به این کار زدم فقط همینقدر بدون تصمیم من فقط و فقط بخاطر خودت بوده اون وقته که بهم حق میدی

-تو واقعا" میخوای مابقی عمرت و کنار پارسا بگذرونی

-پای ابروم وسطه غیر اون ازش میترسم فرهاد وقتی هست هیچ کنترل رو رفتارم ندارم کاملا" تحت تاثیر کلام و کارهای اونم برای پا پس کشیدن خیلی دیره خیلی دیر

-ولی خودت گفتی ایمان داری خیلی زود رهاش میکنه

-الانم میگم اون فقط برای گرفتن انتقام از گیتی وارد زندگی من شد و من برای این که از گیتی و سروش دورش کنم ناچار شدم وارد این راه بشم

-اگه واقعا" همینی باشه که میگی دیریا زود دست به کار میشه حضور توهم نمیتونه مانعش بشه

-به تاخیر که میندازش

-لامصب خودت چی آیندت چی؟

-هیچی من خیلی وقت پیش فنا شدم درست از سیزده سالگی که پارسا پله پله وارد سرنوشتم شد

-میدونی تهش چیه؟

-سقوط

- تو با علم به این که میدونی تهش به این جا میرسی بازم گذاشتی به این جا برسه

-نه فرهاد نمیدونستم قراره کار به این جا بکشه بخدا من حتی یک درصد هم احتمال نمیدادم این اتفاق بیافته ولی وقتی سرنوشت از قبل رقم خورده باشه هرکاری هم بکنی نمیتونی جلوش و بگیری

-میخوای قدم به قدم باهاش پیش بری

-امیدوار بودم یه قدم ازش جلو بیافتم ولی حالا همین که ازش عقب نیافتم شاهکار کردم فرهاد دور سروش و خالی نکنید اون هیچ کس و نداره وقتی شماها کنارش باشید منم خیالم راحت تره

-بازم خودت هیچ

-من بازنده ام فرهاد یه بازنده از پیش تعیین شده ولی به هر قیمتی شده نمیزارم زندگی اون دو نفر بخاطر یه اشتباه تو گذشته از هم بیاشه

-اون هر قیمت آبرو و آیندت بود که از چنگت در آورد, بازم چیزی داری؟

-فقط جونم

عصبی دنده رو جا زد و ماشین و حرکت در آورد جلوی خونه هرکاری کردم بیاد بریم داخل حال بدش و بهونه کرد نپذیرفت به محض ورودم گیتی سراسیمه خودش و بهم رسوند:

-معلومه کجایی دختر چرا جواب گوشت و نمیدی اصلا" چرا اینقدر دیر کردی؟

لبخندی زورکی زدم: کارم طول کشید بیخشید گوشیم رو سایلنت بود متوجه نشدم حالت چطوره؟

-من که خوبم ولی.....صداش و آورد پائین ولی نمیدونم سروش چشمه تو میدونی؟

-نه امروز باهات حرف نزدم

-یه جوری سر حرف و باز کن شاید حرفی به تو بزنه

-باشه عزیزم الان کجاس

-تا الان که این جا بود گفت خستس میره بخوابه

-پس کاریش نداشته باش فردا ازش میپرسم راستش منم خیلی خسته ام

-یعنی غذاهم نمیخوری؟

-تو شرکت یه چیزی خوردم شما برو استراحت کن شب بخیر درو پشت سرم قفل کردم و خودم و رو تخت انداختم تازه خوابم برده بود که کابوسی وحشت ناک خواب از سرم پروند لباسم و پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم لیوانی آب برای خودم ریختم و همان جا نشستم تو افکارم غرق بودم که صدایی تکانم داد سروش بود که پارچ آب و از تو یخچال برداشته بود بدون این که حرفی بزنه لیوانی از آب چکان برداشت و به اتاقش برگشت کلافه سرم و رو میز گذاشتم تا خود صبح افکار آزار دهنده دست از سرم برنداشت شش گذشته بود که هردو حاضر آماده از اتاق بیرون آمدند

-سلام صبح بخیر سروش تنها سری تکان داد و از کنارم گذشت ولی گیتی بوسه ای رو صورت زد:

-صبح توهم بخیر عزیزم چرا چشمت اینقدر پف کرده خوب خوابیدی

-چرا عزیزم بریم دیر میشه

-ا مگه تو هم میای؟

-آره فدات شم میام

-ولی سروش گفت امروز سرت شوغه کار داری متعجب به سروش چشم دوختم

-مزاحم تو نمیشیم برو به کارای مهمت برس خودم زنم و میبرم لحن سردو خشنش تعجب گیتی و هم در بر داشت

-تا من ماشین و روشن میکنم توهم بیا.

-شما دوتا با هم مشکلی داری

-نه اصلا" این چرا اینطوری کرد چشه؟

-نمیدونم گفتم که از دیشب اینطوریه فکر کنم بازم با مادرش حرفش شده

-ولشون کن نه بیپرس نه خودت و ناراحت کن اونا از پس هم بر میان برو فدات شم منم زود میام

-اگه قراره بیای خوب بیا باهم بریم

-نه گلم پرونده ها رو میزارم شرکت میام برو دیگه منتظرش نزار. صبر کردم وقتی ماشین سروش از کوچه خارج شد کیفم و برداشتم تازه دروباز کرده بودم که با ظاهر شدن یک باره پارسا مقابلم فریادم به هوا بلند شد با اخم دستش و رو سینم گذاشت به داخل هدایت کرد:

-چه خبرته چرا جیغ میکشی

-من و تا سر حد مرگ ترسوندی این جا چکار میکنی

-تو چرا همراهشون نرفتی ببینم مشکلی پیش اومده

-دیشب با سروش دعوا شد

-نکنه زخم لبت کار اونه دستم و گوشه لبم که بر اثر سیلی سروش پاره شده بود گذاشتم

-اینقدر پرو شده دست روت بلند میکنه

(کاش فقط همین بود) کار اون نیست نگفتی چی شد اومدی این جا

-بد کردم خواستم امروز کنارت باشم

دستش و گرفتم و گفتم: ممنونم ولی توکه میدونی گیتی نباید تو رو ببینه

-منم نگفتم اومدم کنار اون باشه اون یکی و داره تویی که تنهایی

تو چشمه‌هاش زل زدم: منم تو رو دارم پس تنها نیستم غیر اینکه منتظر نشدم جوابی بده بلند

شدم و گفتم: داره دیر میشه بهتره بریم نگاهش رو سرتاپام چرخي خورد و بطرف در رفت

دستم رو قلبم که تپشش داشت هلاکم میکرد گذاشتم و سعی کردم با فشردن تو مشتم از

التهابش کم کنم ماشین و که بحرکت درآورد کارت و بطرفش گرفتم

-میدونم کجا باید بریم سر چی دعواتون شد؟

-سرهمون موضوع دیروزی

-اینقدر نمیفهمه بخاطر خودش بوده

-تصورش چیز دیگه ایه

-خوب تصورش چیه؟

-پسره ی دیونه فکر میکنه من از این که مادرم بیماره خوشحالم و آرزوی مرگش و داشتم

تا به این طریق راه برای بودن کنار تو باز شه

-من یا عشقت؟

-خواهش میکنم پارسا این چه حرفیه

-من حرف شوهر مادرت و تکرار کردم

-اون دیونه یه چیزی گفت تو چرا جدی گرفتی نکنه توهم فکر میکنی من.....

حرفم و با گفتن من فکری نمیکنم برید. این آخرین چیزی بود که بینمون ردو بدل شد جلوی

کلینیکی نگه داشت و گفت:

-همین جا منتظرت میمونم

-ممکنه طول بکشه برو به کارت برس

سرش و رو فرمون گذاشت و گفت: هستم تا بیای. بحث فایده ای نداشت کارخودش و میکرد پیاده شدم و آروم بطرف آزمایشگاه رفتم از دیدن سروش که رو زمین نشسته بود وحشت زده بطرفش دویدم

-چی شده سروش گیتی کجاس؟ سرش و از رو پاش برداشت و غضب آلود بهم خیره شد

-حرف بزن گیتی کجاس؟

بلند شد و عصبی گفت: به تو مربوط نیست این جا چه غلطی میکنی

دستش و که سالم و گرفته بود کنار زدم: انگار فراموش کردی گیتی چکاره منه

-هرچی بوده مال قبله بهتره خوب تو گوشت فرو کنی ظرف این چند روز خونه میگیرم و از اون جا میرم به هیچ عنوان هم دیگه اجازه نمیدم زخم و ببینی

-تو نمیتونی من و مادرم و از هم دور کنی

-میتونم و این کارو هم میکنم حضور تو برای زن من خطرناکه و من این خطر و ازش دور میکنم حالا هم از جلوی چشم دور شو تا مثل سگ پرتت نکردم بیرون بدون این که بتونم مانع ریزش اشکهام بشم بطرف پذیرش رفتم قبل از این که به اون جا برسم دستم و وحشیانه گرفت کشید و با فریاد گفت:

-انگار نفهمیدی چی بهت گفتم تا از اتاق بیرون نیومده بزار برو وگرنه جلوی خودش زیر مشت و لگد لهت میکنم

-آفرین پیشرفت کردی دیگه چکاری ازت برمیاد

-تا یک دقیقه دیگه رفتی که هیچ نه بهت میفهمونم چکاری ازم ساخته است

-تویی آوا جان بطرف گیتی که تازه از اتاق بیرون اومده بود چرخیدم دستش و که به دیوار گرفت هر دو وحشت زده بطرفش دویدیم سروش قبل از من بهش رسید و مانع افتادنش شد وقتی میخواستم بهش کمک کنم با ضرب هلم داد و دستش و دور گیتی حلقه کرد و رو اولین

صندلی نشوند بی توجه به نگاه مراجعه کننده ها که از اول شاهد بگو مگوی مادوتا بودن
جلو رفتم و کنار پای گیتی رو زمین نشستم

-آوا من برای چی این جام مگه من تازه آزمایش ندادم این کارا برای چیه سروش که حرف
نمیزنه حداقل تو یه چیزی بگو

-نگران نباش عزیزم چیز مهمی نیست آزمایشت با آزمایش یکی دیگه قاطی شده بخاطر
همین دکترت خواسته تکرار بشه حالا کارت این جا تموم شده؟

-بکش کنار ببینم .سروش با پاش هلم داد که کنترلم و از دست دادم و به زمین افتادم خودشم
انگار قصد این کارو نداشت چون مضطرب بهم خیره شد عصبی از جا بلند شدم مقابلمش
ایستادم و با تحکم گفتم:

-گوش کن ببین چی دارم بهت میگم کاری نکن دست مادرم و بگیرم ببرم تا قیام قیامتم نزارم
چشمت بهش بیافته امتهان نکن که میدونی تویی که این وسط ضایع میشی برو کنار و ایسا و
با اعصاب من بازی نکن مشکلاتم نگو دار برای وقتی تنها بودی نه جلوی صدتا چشم این
زن مادرمه خودتم از سقف حلق آویز کنی تنهاتم نمیزارم تا حالا یه تنه پای بیماریش بودم
از حالا به بعد هم هستم بخوای این وسط موش بدونی پات و از اون خونه میبرم همینطور
زندگی گیتی میدونی که میتونم پس آدم باش و مثل آدم رفتار کن و به سکوتم نگاه نکن آب
میوه رو با ضرب از دستش کشیدم و به دهن گیتی که داشت از حال میرفت نزدیک کردم

-نباید چیزی بخوره

به دکترش چشم دوختم

-سلام

-سلام آقای دکتر چرا نخوره مگه کارش تموم نشد

-نه هنوز یه آزمایش دیگه داره بیاریدش اون اتاق فوراً" به سروش نگاه کردم:بیا کمک کن
تنها نمیتونم یطرفش و من و طرف دیگش و سروش گرفت و به اتاقی که دکتر گفت بریدم
وحشت زده به اون سه نفر خیره ماندم

-این دستگاه چیه دکتر این جا چه خبره

-نگران نباش چیز مهمی نیست از مادرت فقط یه آزمایش خون میگیرن

-پس این دستگاه؟

لبخندی زد و گفت: اون مربوط به کار اوناس آستین مادرت و بزنی بالا قبل از من سروش آستین گیتی و بالا زد خون که گرفته شد آب میوه رو به دهنش نزدیک کردم و وادارش کردم چند جرعه ازش بخوره وقتی دکتر دید همچنان سرگیجه داره خواست رو تخت خوابونیمش سروش کنارش ایستاد و من بطرف دکتر رفتم

-اینا دارن چکار میکنن

-من ازشون خواستم اورژانسی جواب این آزمایش و بدن یکی دوساعتی زمان میبره ولی اینطوری از نتیجه اطمینان حاصل میکنیم

-آقای دکتر چند درصد چیزی که گفتید امکان داره؟

-پنجاه پنجاه نمیتونم نظر قطعی بدم ببین آوا خودت و برای شنیدن هرچیزی آماده کن سرم و پائین انداختم و اجازه دادم اشکهام سرازیر بشه

-تواز قبل همه چیز و میدونستی بیتابیت برای چیه؟

-من فقط گیتی و دارم حاضرم هرکاری بکنم تا زنده و سلامت ببینمش

-این بهم ثابت شده وقتی اون عمل پر خطر و که حتی ممکن بود به سلامت خودت صدمه بزنی پذیرفتی و خواستی به همسرت حرفی نزنم بهم ثابت شد امیدوارم همه چیز همونطوری پیش بره که انتظارش و دارم وگرنه...

-نگو دکتر تو رو خدا حرف ناامید کننده نزن که دیگه بریدم به خدا طاقتش و ندارم به دیوار تکیه دادم و رو زمین نشستم و سرم و رو زانو هام قرار دادم بعد از چند ثانیه صدای دکتر باعث شد سرم و از رو پام بردارم لیوانی آب بطرفم گرفت:

-به خودت مسلط باش این وضع تو اون دوتا رو از هم پا میندازه نگاهم به سروش که رنگ به رخ نداشت دوختم نگاه ماتم زده اش و به گیتی دوخته بود

-بیشتر از اون دلم به حال خودم میسوزه اگه گیتی برای اون فقط همسره برای من همه چیزه تو این دنیا جز اون کسی و ندارم اونم نباشه منم نیستم نابود میشم

-بسه دختر این حرفها از تو بعیده تو خودت همیشه مثل کوه پشت اینا بودی حالا چی شده تا این حد خودت و باختی راستی شوهرت کجاس

-بیرون آزمایشگاه توماشین

-میخوام یه اعترافی بکنم البته امیدوارم ناراحت نشی از وقتی پای این آدم تو زندگیت باز شد به کل شدی یه آدم دیگه دختر جون تا بیشتر از این خود اصلیت و ازت نگرفته یه فکری به حال خودت و زندگیت بکن نزار وقتی به خودت بیای که دیگه دیر شده باشه
-من وارد بازی دوسرباخت شدم نه راه پس دارم نه راه پیش تو این راه تنها دلخوشیم گیتیه که اونم میترسم.....

-آقای دکتر

-صدای سروش حرفم و قطع کرد نگاه هردومون متوجه خودش کرد بدون این که نگاهی به من بندازه گفت: حالش خوب نیست بازم کاری هست یا میتونم ببرمش
-نه شما برید آوا هست جواب که آماده شد بهش میگم اون بهت خبر میده

-نیاز نیست خودم و تا اون موقع میرسونم بطرف گیتی رفت و کمکش کرد بلند شه اینقدر حالش بد بود که یادش رفت دختری هم داره با رفتن اونا دکتر ازم خواست از رو زمین بلند شم و رو صندلی بنشینم ده دقیقه ای چشمم به اون سه تا که سرگرم بودن بود یه لحظه با تکان دستی به خود اومدم از دیدن چهره گرفته پارسا مقابلم تکانی خوردم
-تو چرا هنوز این جایی؟

-منتظرم جواب آزمایش گیتی آماده بشه تو چرا نرفتی گفتم که کارم طول میکشه. کنارم نشست و گفت: نتونستم برم

-نمیخواهی بگی که نگران اینی که گیتی بهبود پیدا کرده باشه

نگاهی کوتاه و سرد بهم انداخت: گاهی تو جلد مادرت میری که هیچ برام خوشایند نیست سعی کن خودت باشی چون اونطوری قابل تحمل تری جواب آزمایشش کی آماده میشه؟

-دوساعت دیگه نگاهی به ساعت انداخت: بیخود وقتت و این جا هدر نده بلند شو بریم دوساعت دیگه که جواب آماده شد برمیگردیم

-ولی.....نگاه سردو پرغضبش و که بهم دوخت نتونستم ادامه بدم بلند شدم و دنبالش راه افتادم نزدیک آزمایشگاه یه کافی شاپ بود که من و به اون جا برد قهوه و کیک سفارش داد

-تومگه نگفتی مادرت خوب شده پس چرا تو اون وضع بود

-نمیدونم پارسا این مدت کاملاً خوب شده بود ولی امروز یدفعه ریخت بهم هرچند ممکنه بخاطر ازمایش باشه اون شدیداً کم خون و ضعیف شده این ازمایشاهم که تمومی نداره

-مشکلت با شوهرش حل شد؟

-نه متاسفانه اون تازه انداخته سرلج گفت تصمیم داره خونه بگیره و زنش و از اون جا ببره میخواد مانع دیدن مادرم بشه

-میتونه؟

وقتی بهش چشم دوختم گفت:مادرت این و میپذیره؟

-نمیدونم

پوزخندش سبب شد نگاهم و از او گرفته به بیرون بدوزم:

-مادر تو برای هیچ کس و هیچ چیز جز خودش و احساسش ارزش قائل نیست میبینی که توهم برایش جایگاهی نداره تنهات میزاره

-برای من فقط سلامتیسه که مهمه سالم و سرحال باشه پیش کسی باشه که دوست داره

-یعنی برات مهم نیست با وجود این همه فداکاری ترک کنه

-بگم نه دروغه مهم که هست ولی من جز خوشبختیش و سلامتیسه هیچی نمیخوام جرعه ای از قهوش و خورد و گفت:

-هرکسی جز تو بود بهش میخندیدم ولی به تو نه, تنها چیزی که برات اهمیت نداره خودت و سرنوشت و کاریه که دیگران باهات میکنن بچه جون ازمن به تو نصیحت با ندید گرفتن خودت و آیندت نمیتونی مانع افتادن اتفاقاتی که درشرف وقوعه بشی .

صورتش و از نظر گذروندم و گفتم: همین که تو این و باورو قبول داری برام کفایت میکنه همانطور که با فندکش سعی درروشن کردن پپیش داشت گفت:با روشی که تو درپیش گرفتی من و هم از دست میدی.

با چرخشی تو چشمم زل زد تا تاثیر کلامش و ببینه کاش اینقدر شهامت داشتم تا بهش میگفتم تواز اول هم مال من نبود که حالا بتونم برای خودم نگهش دارم و از دستش ندم فنجان و بین دستم گرفتم و گفتم:

- من به این نوع زندگی خیلی وقته خو گرفتم به هر چی دل بستم راحت از دستش دادم به همین خاطر فعلا " مطمئنم تورو از دست نمیدم حالا این من بودم که در پی تاثیر کلامم بودم لبخند پر تمسخری کنار لبش شکل گرفت

-پس من تنها تصور کردم که توهم دل بسته من شدی. لحن تندش دوباره هراس به جونم انداخت با این همیشه از موضع قدرت حرف زد با چشمای لرزان از نظر گذروندمش و گفتم:

-شایدیم شدم و دارم خودم و گول میزنم اونم به این دلیل که طاقت از دست دادن یکی دیگه اونم تورو ندارم

-تا وقتی مداوم به فکر مادرتی منم نداری

-توازم من چی میخوای پارسا انتظار داری رهاس کنم

-چرا که نه وقتی اون قراره این کارو بکنه توچرا پیش دستی نکنی

-قصاص قبل از جنایت, از کجا معلوم برعکسش اتفاق نیافته

-زهی خیال باطل من گیتی و از هرکسی تواین دنیا بهتر میشناسم اون به چیزی که علاقه داره نمیزاره از دستش بره

-منم یکی از علائقم

-بچه جون منظورم عشقشه توکه عشقش نیستی هستی؟

-دخترش که هستم

-وقتی میگم تو اون و نمیشناسی باور نمیکنی اون بچه میدونه چیه اون فقط و فقط به خودش فکر میکنه همین و بس

-اینم باشه که میدونم نیست من نمیتونم مثل اون باشم تا وقتی زنده ام و نفس دارم محاله ترکش کنم

-من و چی؟

-معلومه که نه توالان از هرکسی به من نزدیک تری

-حتی مادرت؟

-حساب تو و مادرم از هم سواس

-میخوام بدونم کدوممون تو نظر تو جایگاهمون پر رنگ تره حاضری بخاطر کدوم اون یکی و قربانی کنی

-هیچ کدوم هردوتون و با هم میخوام

-واگه من این اجازه رو بهت ندم؟

-تومهربون تر از اونی هستی که من و از نعمتی مثل مادر محروم کنی چون خودتم به مادرت وابسته ای و حسم و خوب درک میکنی

-باید با من باشی

-مگه نیستم

-تمام دقایق

-شاید نیمه روز کنارت سپری میکنم ولی تمام افکارم و به خودت اختصاص دادی

-دروغ قشنگی بود

-این که باور کنی یا نکنی به خودت بستگی داره ولی من اهل دروغ نیستم

دوباره پوزخندی زد و گفت: نیستی و مادرت هنوز جریانمون و نمیدونه

-مصلحت سکوت با دروغ تفاوت داره عزیزم من ناچار شدم اونم به دلایلی که خودت میدونی این ماجرا رو ازش پنهون کنم و اگه تو عمل انجام شده قرار نگرفته بودم محال بود تا وقتی نتونم جریان و بهش بگم تن به همچین چیزی بدم

-میخوای بگی تمایلی به بودن با من نداشتی و من وادارت کردم

دستش و فشردم: اصلاً" همچین منظوری نداشتم میبینی که حالا کنار توام نمیفهمم چرا مداوم سعی میکنی این حرفها رو پیش بکشی این مدت تمام سعیم این بود همونی باشم که تو میخوای ولی نمیدونم چرا موفق نمیشم

-هروقت برای همیشه اومدی با من و برای من، موفق میشی نمیخوری بلند شو بریم دوساعت گذشته. سری تکان دادم و بلند شدم وارد آزمایشگاه که شدید متوجه سروش و دکتر گیتی که گوشه ای درحال صحبت بودن شدم فوراً" خودم و بهشون رسوندم

-چی شد دکتر جواب آزمایش آماده نشد

-تویی آوا کی رفتی که من متوجه نشدم کجا بودی

-پائین بودم هوای این جا کلافم کرده بود خنده تمسخر آمیز سروش رد نگاهم و تغییر داد چشمش به پارسا بود با دست اشاره کردم بیاد جلو برای این که فکر ناجوری نکنه روبه دکتر گفتم:

-بهتون که گفتم باهم اومدیم الانم پائین تو ماشین نشسته بودم دکتر تو سلام کردن پیش دستی کرد نگران رفتار سروش بودم وقتی بهم خیره شد ملتسانه نگاهش کردم شاید همین سبب شد مثل سری های قبل که پارسا رو دیده بود برخورد کنه نفس راحتی کشیدم و به دکتر چشم دوختم

-نگفتند چی شد بالاخره جواب آزمایش گیتی حاضر شد؟

-آقای دکتر بفرمائید داخل جواب آماده است دکتر هرسمون و از نظر گذروند و بطرف اتاق رفت هیچ کدوم یارای قدم برداشتن نداشتم پارسا بازوم و چسبید و دنبال خودش کشید جلوی در اتاق اون سه تا رو که درحال صحبت با هم بودن از نظر گذروندم وقتی دکتر با اون حال نگاهش و به برگه های آزمایش دوخت به دیوار تکیه کردم و اجازه دادم اشکهام بار دیگه جاری بشه حال سروشم دسته کمی از من نداشست هردو نگاه مضطرب و لرزانمون و به دکتر دوخته بودیم با نگاهی هردومون و از نظر گذروند سری تکان داد صدای افتادن چیزی رد نگاهم و تغییر داد وحشت زده قدمی بطرف سروش که رو زمین افتاده بود برداشتم و بازوش و گرفتم بی رمق نگاه ناراحتش و بهم دوخت حتی نتونستم برای تسکینش کلامی بگم خودم بیشتر از اون به تسکین نیاز داشتم دکتر طرف دیگه سروش و گرفت و کمک کرد رو صندلی بنشونیمش بعد برگه رو تو دستش لوله کرد و گفت: میبینم که برای

شنیدن جواب به همچین حالی در اومدی این دختر بیچاره بارها و بارها تو این دوسال به این روز افتاده و کسی نبوده دستش و بگیره و از زمین بلندش کنه ولی امروز بود که به تو کمک کنه نمیدونم چه سرنوشتیه که این داره شده تکیه گاه این و اون تاهرچی غم و غصه دارن رو شونه هاش هوار کنن اینم دم نزنه و تحمل کنه پس کی میخواید متوجه شید زیر بار این همه ماتم شونه هاش خم شده کی میخواید پس دستش و بگیرید تومثلاً "مردی ولی اگه همین آوا نبود تا حالا زیر بار کوچکتترین مصیبتی کمرت خم شده بود قدر این تکیه گاه و بدون نزار به راحتی از دستش بدی دیگه هم این قیافه ماتم زده ها رو به خودتون نگیرید آزمایش منفیه دستم و روسرم گذاشتم:

-پس جواب اون دوبار اشتباه بوده

-اشتباه, نه درست بود

-یعنی چی دکتر خودتون گفتید چیزی و نشون نداده

-الانم همین و میگم سروش از جا کنده شد سینه به سینه او ایستاد: این یعنی چی یعنی چی که چیزی و نشون نداده

-پس چرا حرف نمیزنی دکتر؟

-یعنی زنت کاملاً خوب شده و هیچ اثری از بیماری درش دیده نمیشه ناباورانه نگاهی بین من و سروش ردوبدل شد

-چی میشنوم دکتر یعنی مادرمن بهبود پیدا کرده آخه مگه میشه چطور؟

-شدن که شده چطورش و دیگه نمیدونم شاید یه معجزه اتفاق افتاده

-اون شفا گرفته

متعجب به سروش چشم دوختم

-بخدا شفا گرفته اون روز تو حرم وقتی نشسته بود یدفعه از جا کنده شد وقتی ازش پرسیدم توکه نمیتونستی راه بری اصلاً" جون تکون خوردن نداشتی چطور بلند شدی گفت خودم بلند نشدم که اون آقاهه من و بلند کرد من تمام مدت کنارش بودم متوجه هیچ کس نشدم اون شفا گرفته شفا گرفته شانه های مردانه اش که بالا پائین میشد اشک به چشم تمام اونایی که اون جا جمع شده بودن آورد به دکتر چشم دوختم

-چیه نکنه هنوز شک داری؟

-یعنی واقعا "گیتی کاملا" بهبود پیدا کرده

لبخندی زد و گفت: غیر این که کامل بهبود پیدا کرده باردار هم هست

-خدای من شما مطمئنی

-بله امکانش وجود نداره اونم با اون داروهایی که اون استفاده میکرد ولی وقتی یدفعه بیماری مهلکش ناپدید شده همچین چیزی که دیگه چندان اهمیتی نداره

-خطری تهدیدش نمیکنه

-دیگه نه اون هیچ مشکلی نداره هیچی آوا به من اعتماد کن دیگه اشکاتم پاک کن الان وقت شادیه نه گریه زاری راستی همسرت کجا رفت؟

با این جمله به عقب برگشتم ولی ندیدمش سرکی بیرون کشیدم وقتی ندیدمش به اتاق برگشتم توجهی به سروش نکردم: خوب دکتر از این به بعد باید چکار کنیم

-دیگه هیچی فقط شادی

-هیچ دارویی نباید استفاده کنه اصلا" باید تحت نظر بمونه یانه؟

-آوا مادرت کاملا" بهبود پیدا کرده بایه متخصص زنان هماهنگ کن از این به بعد فقط تحت نظر اون باشه جمع کنید این اشکا رو شما دوتا نمیخواید آروم بگیرید

-نمیتونم باور کنم که مادرم بعد از اون همه درد حالا.....نفسم و بیرون دادم

-باور کن , معلومه خدا خیلی دوست داشته که با همچین معجزه ای خواسته خوشحال و مسیر زندگیت و تغییر بده حالا وقتشه یه فکری به حال خودت و اوضاع نابسامانت بکنی دیگه وقتشه شماها بشید تکیه گاه این دختر این دوسال خیلی عذاب کشید من تا حدودی شاهد بودم سخته آدم اشک بریزه اما لبخند از لبش کنار نره ولی این, این کارو کرد, این کارو کرد تا چشمای تو رو پر اشک نبینه امروز خیلی درحقت ظلم کردی امیدوارم بتونی تلافی کنی و از دلش دربیاری وقتی نگاه خیس اشکم و بهش دوختم سرش و انداخت پائین و بدون حرفی از اتاق بیرون رفت

-نفهمیدی شوهرت کجا رفت

-نه دکتر بهتر الان اصلا" دلم نمیخواه ببینمش

سری تکان داد و گفت:حالش خیلی بدتر از شما دوتا بود انگار منتظر جواب آزمایش خودش بود پیداش کن الان بهترین فرصته حقیقت دستگیرت شه بجنب وقت و از دست نده

-چشم میرم ازتون ممنونم دکتر امروز بهترین و شیرین ترین خبری که میشد بهم دادید فکر نمیکنم بتونم هیچ جوری زحماتتون و جبران کنم

-من فقط وظیفم و انجام دادم مراقب خودتم باش

-بازم ازتون ممنونم با اجازتون رفع زحمت میکنم با لبخند راهیم کرد دورتادور اطراف و از نظر گذروشم ولی ماشین پارسا رو ندیدم گوشیم و درآوردم شمارش و بگیرم که صدای سروش تکونم داد وقتی بهش چشم دوختم سربه زیر گفت:

-باید باهم حرف بزیم

-الان کار دارم بمونه بعدا"

-خواهش میکنم آوا کلافه گوشی و تودستم جا به جا کردم: خیلی خوب بگو

-نمیشینی توماشین

-سروش الان عجله دارم باید جایی برم

-خودم میرسونمت بیا به اوکه درماشین و باز نگه داشته بود نگاهی انداختم و سوار شدم فوراً" ماشین و بحرکت درآورد یه بار دیگه شماره پارسا رو گرفتم ولی خاموش بود شماره شرکت و گرفتم ولی منشی گفت امروز اصلا" نیومده خونشم جواب نداد

-چیزی شده؟

-هان نه گفتمی کارم داری میشنوم مجدد شماره خونه رو گرفتم

-میدونم از دستم ناراحتی ولی.....گوشی و تو کیفم گذاشتم و بهش چشم دوختم

-ببخش آوا دست خودم نبود شوکه شده بودم هیچ نمی فهمیدم چی میگم

-ولی بنظرم اون حرفها رو تو هوشیاری کامل زدی

-خدای من , نمیخوام توجیه کنم آوا نمیخوام ولی شوکه شدم بخدا اگه میفهمیدم این بیماری و خودم دارم درکش راحت تر از این بود غلط کردم نمیفهمیدم چی میگم تو ببخش مثل همیشه بزرگی کن

با لبخند صورتش و از نظر گذروندم: جمع کن خودت و دیگه حالم از هرچی مایع شور به اسم اشکه بهم میخوره

وقتی لبخندم و دید گفت: این یعنی آشتی کردی خندیدم و گغتم: من قهر نکرده بودم که آشتی کنم توقعهر بودی پس تو باید آشتی کنی

-نوکرتم میدونستم میبخشیم حالا بگو کجا برم
-کجا بری؟

نکاهی بهم انداخت: خودت گفتی باید تاجایی بری

-آهان آره خونه پارسا

-اون جا برای چی؟

-کارش دارم

-اون که تو آزمایشگاه بود یدفعه کجا غیبش زد

-منم میخوام همین و بفهمم خوب حالا میخوای چکار کنی؟

-چی و ؟

-موضوع بیماری گیتی و نمیخوای که بهش بگی

-نه نه اصلا" خدا رو شکر خوب شده دلیلی نداره بفهمه میمونه موضوع بارداریش

-این و که نمیتونی ازش پنهون کنی

-میتروسم بفهمه و ...تواز چی نگرانی؟

-سقط قبلی تو روحیش تاثیر بدی گذاشته نمیخوام دوباره..

-نشنیدی دکتر چی گفت دیگه مشکلی نداره پس نمیخواد بیخود خودت و عذاب بدی لطفا"
همین جا نگه دار سرکی به ساختمان کشید و گفت:

-خونش تو این برج‌ه؟

-آره

-میخوای منتظرت بمونم

-نه برو به کارت برس خودم برمی‌گردم

-خیلی مراقب خودت باش زودم برگرد سری به علامت باشه تکان دادم و پیاده شدم چند مرتبه زنگ و زدم وقتی دیدم باز نمیکنه با کلیدی که همراه داشتم درو باز کردم متعجب به او که شیشه رو داشت سر میکشید چشم دوختم فوراً "درو بستم و رفتم جلو

-داری چکار میکنی پارسا؟

با چشمانی به خون نشسته تو صورتم دقیق شد کمی براندازم کرد بعد لاجرعه شیشه رو سر کشید خواستم شیشه رو ازش بگیرم که دستش و رومو هام گذاشت بطرف خودش کشید وحشت زده دستم و رو سینهش قرار دادم تاخودم و ازش دور کنم ولی اینقدر محکم نگه داشته بود که ناچار شدم دست از تقلا بردارم همانطور که شیشه رو به لبش نزدیک میکرد توچشمم زل زد جرعه ای دیگه نوشید و گفت:

-حتی تصورشم نمیتونی بکنی تا چه حد خوشحالم من برای رسیدن به این دقایق زمان زیادی تلف کردم نمیخواستم با یکی دست و پنجه نرم کنم که بامرگ درجداله حالا شد همونی که من میخواستم همانطور که موهام و تو دست داشت بطرف اتاق رفت با پا درو بهم کوبید فرار از دستان قدرتمند او آن هم تو این حال که قدرتش چندین برابر شده بود امکان پذیر نبود چاره ای جز تن دادن به خواستش نداشتم ولی کنترلی رو اشکهام نداشتم بلافاصله با رها کردنم از اتاق بیرون پریدم تو اسانسور دگمه هام و بستم و با دربست خودم و به خونه رسوندم وقتی رسیدم دنی و فرهاد هم اونجا بودن هر سه متعجب سرتاپام و از نظر گذروندن بدون حرفی به اتاق رفتم و درو کوبیدم ولی گیتی پشت بندم وارد اتاق شد

-چی شده آوا چرا اینطوری شدی؟ من که دیگه اختیاری رو اشکهام نداشتم سرم و به سینهش چسباندم: یه بی پدر و مادر مزاحم شده بود و دست از سرم برنمیداشت چیزی نمونده بود من و بندازه تو ماشین

-خدای من کجا این اتفاق برات افتاد اصلاً" تو کجا رفته بودی

-پی دکتر برای تو بودم از مطب که زدم بیرون دنبالم افتاد تا سر همین خیابون
-یعنی نمیتونستی یه زنگ بزنی خودم و برسونم از ورای شانه های گیتی به اون سه تا که
جلوی در اتاق بودن چشم دوختم با دیدن چهره ی گرفته فرهاد چشمهام و بستم
-بیا بشین عزیزم تمام تنت یخ کرده سروش جان میشه یه شربت قند درست کنی به انتهای
تخت تکیه دادم و پاهام و تو سینم جمع کردم
-بیا عزیزم این و بخور به ارومی لای چشمهام و باز کردم ولیوان و از دست گیتی گرفتم
-میخوام کمی استراحت کنم اگه ممکنه تنهام بزارید
-ولی...سروش دستش و گرفت و گفت:

-بهتره استراحت کنه بیا عزیزم با بسته شدن در دراز کشیدم شنیدن اون حرفها از دهن
پارسا با این که ایمان داشتم برای چی من و انتخاب کرده ولی پذیرفتنش خیلی سخت بود
اینقدر کلماتش و تو ذهنم بالا پائین کردم که آخر عصبی لیوان تو دستم و به آینه مقابلم
کوبیدم تصویرم مقابل چشمام هزار تیکه شد

سروش و گیتی سراسیمه وارد اتاق شدن

-چت شده عزیزم برای چی این کارو کردی

-برو بیرون گیتی بزار من باهش حرف بزوم

بدون این که سرم و بلند کنم گفتم: حوصله هیچ کدومتون و ندارم برید بیرون میخوام تنها
باشم

-آوا جان دخترم...با فریاد گفتم: بیرون با بسته شدن در خواستم رو تخت دراز بکشم که
چشمان پر غضب سروش مانع شد

-برو بیرون حوصلت و ندارم

- چه اتفاقی افتاده؟

-به تو مربوط نیست بیرون

-حرف بزنی آوا ببینم با پارسا دعوات شده

-نخیر اون اصلاً نبود

-پس چی؟

عصبی تو چشمه‌اش زل زدم: نشنیدی به زنت چی گفتم

-چرا ولی یه مزاحم میتونه تا این حد بهمت بریزه کلافه دستم و مقابله گرفتم: اون کثافت با چاقو بهم حمله کرد

اخمه‌اش و کشید توهم: دستت باید پانسمان شه بلند شدم همانطور که بطرف پنجره میرفتم گفتم: تنهام بزار سروش الان فقط میخوام تنها باشم...خدای من

-چی شده آوا فوراً خودم و عقب کشیدم

-چت شد آوا؟

-اون کثافت این جاست فوراً پشت پنجره اومد

-کدوم یکیه؟

-هردوتاشون با عجله بطرف دررفت و با فریاد از دنی و فرهاد خواست همراهیش کنن گیتی اومد کنارم از پنجره سرکی کشید خودم و پشت پرده مخفی کردم و از اون جا به اون سه نفر که اون دوتا رو دنبال میکردن چشم دوختم وقتی از تیررسمون خارج شدن زیر پنجره نشستم چشمان خیش اشکم و بهش دوختم

-اذیتت کردن

-تو جای خلوت گیرم انداخته بودن مامان آگه به موقع نتونسته بودم از دستشون فرار کنم الان...دیگه نتونستم ادامه بدم سرم و به سینش چسباند و دستش و دورم حلقه کرد:

-آروم باش عزیزم آروم باش بخیر گذشت دیگه نباید تنها ازخونه بیرون بری

-پس کارم چی؟

-هیچی مگه قبلاً سرکار میرفتی الانم مثل همون موقع

-نمیتونم مامان قرارداد دارم

-میگم سروش بره باهاشون حرف بزنه بلند شدم و گفتم: همیشه مامان همیشه بلند شو نباید اونطوری بشینی برات خوب نیست مراقب باش بیا برو بیرون تا اینا رو جمع کنم

-تو دست نزن دست و پات و زخمی میکنی

-مامان من برو فدات شم خودم کردم خودمم جمعش میکنم دستش و گرفتم و از اتاق بیرون بردم تازه شیشه ها رو جمع کرده بودم که صدای سروش باعث شد محتوای جمع شده از دستم بیافته

-چی شد سروش؟

-اینجا از کجا دنبالتن

-جلوی مطبی که برای گیتی وقت گرفتم تونستید بگیریدشون

-نه پریدن تو ماشین تویه چشم بهم زدن غیب شدن صورت گرفته فرهاد و از نظر گذروندم و گفتم: ببخشید نمیخواستم شماها رو تو دردمس بندازم

-این چه حرفیه بیا باید دستت پانسمان شه

-با شیشه بریدی؟

در جواب سؤال دنی سری به علامت نه تکان دادم شیشه ها رو جمع کردم و تو سطل ریختم سروش نگاهی به زخم دستم انداخت و گفت: باید بخیه بخوره

-حوصله ندارم و لنش کن

-یعنی چی دختر بلند شو ببینم به زور گیتی بلند شدم و مانتومو پوشیدم جلوی در فرهاد مانع اومدن سروش شد تو ماشین که نشستم گفتم:

-ناراحتیت فقط بخاطر مزاحمت اونا نبود بود؟

بدون این که نگاه از بیرون بگیرم گفتم: چرا بود

-این یعنی دیگه چیزی نپرسم

بهش چشم دوختم: چی میخوای بدونی

-پارسا وقتی موضوع گیتی و فهمید چکار کرد

-انتظار داشتم ناراحت بشه خیلی بیشتر از من و سروش خوشحالی کرد

-این یعنی هنوزم به گیتی علاقمنده نگاهم و به روبه رو دوختم

-اگه وارد زندگی گیتی بشه هم به سروش هم به تو ضربه میخوره

-میدونم

-نمیخواهی کاری بکنی؟

-چکاری ازم ساخته است

-زودتر همه چیز و یسره کن

-چطوری؟

-یعنی چی چطوری مگه زنش نیستی

بغضم و فرو دادم: این چه دردی از من و مشکلاتم کم میکنه

-چته آوا تا دیروز هزار تا نقشه تو سرت بود چه اتفاقی افتاد بدفعه اینطوری شدی؟

-فقط نگرانم

-خودت یا مادرت؟ وقتی بهش چشم دوختم گفت: خیلی دوسش داری اینطور نیست؟ جوابی

بهش ندادم با اتفاق امروز خودمم دیگه به شک افتادم

-بیا پائین. اون شب فرهاد وقتی من و به خونه رسوند رفت منم چون حال خوب نبود یراست

به اتاقم رفتم و خوابیدم وقتی چشم باز کردم حس کردم وزنه ای سنگین رو سینم قرار دادن

هرچی تقلا کردم نتونستم حرکتی به خودم بدم تا دهنم و باز کردم یکدومشون و صدا کنم

چیزی جلوی دهنم گذاشته شد با اولین نفسی که کشیدم دیگه چیزی نفهمیدم این بار وقتی

چشم باز کردم خبری از اون سرگیجه نبود با نگاهی اجمالی زوایای اتاقم و از نظر گذروندم

خواستم بنشینم که صدای گیتی مانع شد

-بهتری عزیزم؟

-آره مامان

-نه بلند نشو.....خوبم مامان فقط سردمه پتو رو دورم انداخت و گفت:تو باید استراحت کنی رنگ به صورت نداری

-چیزیم نیست ساعت چنده؟

-دوازده گذشته گرسنه نیستی

-نه چرا زودتر بیدارم نکردی من هشت باید سرکارم میبودم

-کار بی کار تا خوب نشی نمیزارم پات و از رو تخت پائین بزاری دیگه دراز بکش برم یه چیزی بیارم بخوری..... باز کجا راه افتادی؟

-گوشیم و میخوام

-دست سروشه از دیشب بیند زنگ میخورد

-جواب داد؟

-فکر نکنم دراز بکش الان میام رو تخت دراز کشیدم حتما" پارسا بوده که یسره زنگ میزده یعنی چکار داشته شاید وقتی هوشیار شده تازه متوجه رفتارش شده به همین خاطر تماس گرفته شایدم میخواست بفهلمه تو اون حال چی گفته که من و فراری داده نباید بزارم بفهلمه من از افکارش با خبر شدم با تکان دستی رشته افکارم پاره شد

-کجایی دختر؟

-بیخشید مامان چیزی گفتی

-بلند شو یکم از این بخور بعد بخواب

-اشتها ندارم

-بیخود بلند شو ببینم شدی پوست و استخون هیچ حواست به خودت هست زیر چشمت گود افتاده سیاه شده

خندیدم :یعنی از دیشب هم لاغر شدم هم چشمم گود افتاده

-بخند خانم معلوم نیست این چیه که تو رو به این حال و روز انداخته من هیچ وقت تورو اینطوری ندیده بودم

-بده خودم میخورم من که بچه نیستم

-صدسالتم بشه بازم برای من بچه ای خودم بهت میدم بازکن دهننت و اولین قاشق که به دهن بردم فرو نداده بیرون دادم نفهمیدم خودم و چطوری به دستشویی رسوندم گیتی وحشت زده بالا سرم ایستاده بود وقتی کمی بهتر شدم خودم و بی رمق بیرون دستشویی کشیدم و رو زمین ولو شدم

-چت شد دختر اینقدر بد مزه بود

-نه قربونت بشم بهت که گفتم نمیتونم فکر کنم مسموم شدم

-تومگه بیرون چیزی میخوری

-دیروز اینقدر ضعف داشتم یه ساندویچ گرفتم

-همون دیگه به جای غذای خونگی اشغالای بیرون که بخوری همین میشه بلند شو دراز بکش شاید بهتر شی قبل از این که به اتاق برسم دوباره حالم بد شد و راه رفته رو برگشتم گیتی زیر بغلم و گرفت و کمک کرد رو تخت دراز بکشم به محض دراز کشیدن خواب که نه بیهوش شدم گیج خواب بودم که نوازش دستی هوشیارم کرد

-چه عجب شاهزاده خانم بیدار شدن

-سلام

-سلام به روی ماه نشستت حالت چطوره؟

-بدک نیستم کی اومدی؟

-یک ساعتی میشه چه بلایی سرخودت آوردی

-فکر کنم مسموم شدم

-دستت چی اونم مسموم شده

-برودیونه چه جوری با خبر شدی

-شویت خبرم کرد

-پارسا؟!!

-مگه جز اون شوهر دیگه ای هم داری

-حرف بزن شقایق کی بهت زنگ زد چی گفت؟

-هیس الان مادرت و خبر میکنی دیشب یازده گذشته بود زنگ زد صبحم ده بود

-چی گفت؟

-گفت دعواتون شده توهم زدی بیرون دیگه خبری ازت نداره گوشیتیم جواب نمیدی نگران شده سرکارم که نرفتی حالا سرچی دعواتون شده

-دعوا نکردیم

-یعنی دروغ گفت؟

-چیز دیگه ای نگفت؟

-جز این که نگرانته و خواسته بیام سراغت دیگه نه یه زنگ بهش بزن گوشیت و کجا گذاشتی

-دست سروشه

-خدای من با چه عقلی گوشیت و دادی به اون نگفتی یدفعه یه مسیج بزنه همه چی لو بره

-من گوشی ندادم وقتی حالم بد بوده خودش برداشته

-خیلی خوب فعلا" بیا با گوشی من تماس بگیر

-نه شقایق الان نه نمیخوام مامان چیزی بفهمه

-بیا دختر برای خودت دردرس نتراش میدونی که دیونس یدفعه از این جا سردرمیاره

-فعلا" پیداش نمیشه منم حالش و ندارم دوباره زنگ زد بگو سرماخورده حالش بده چه میدونم بگو مرده یه چیزی بگو دیگه

-اونم باور میکنه

-خوب یه چیزی بگو باورش بشه چه میدونم هرکاری میخوای بکن فقط تورو خدا یه چیزی بگو چند روز دست از سرمن برداره با ضربه ای که به درخورد دیگه ادامه ندادم شقایق بلند شد سینی و از دست گیتی گرفت و گفت:

-بازم که زحمت کشیدید من که همین الان اون همه میوه رو دادم بالا

-نوش جونت عزیزم بشین بلکه به هوای تواین دختر هم یه چیزی بخوره

-اینقدر لی لی به لالاش گذاشتید لوس شده پاش و خودت و جمع کن شوهر کرده بودی بچت هم قد من بود خنده ی بلندم اون دوتا رو هم به خنده انداخت تواون نیم ساعتی که شقایق کنارم بودد مادرم از اتاق جم نخورد با بلند شدن شقایق اونم بلند شد چیزی از رفتن شقایق نگذشته بود که سروش رسید اینقدر بی حال بودم که وقتی وارد اتاق شد حتی رمق نشستن تو جام و نداشتم

-بهتره بریم دکتر آوا رنگت خیلی پریده

-خیلی بهترم گوشیم دست تو

-نه تو کشوی اتاقته دیشب برای این که بیدار نشی خاموشش کردم میخوای برات بیارم
-نه حوصلش و ندارم. نگاهی بطرف دراتاق انداخت و گفت: با پارسا به مشکل خوردی
-نه چطور؟

-دیشب ببند زنگ میزد گفتم شاید ناراحت شی جواب ندادم ولی امروز اومد مغازه

یدفعه از جا کنده شدم پتو رو دورم پیچیدم و گفتم: از کجا آدرس اون جا رو گیر آورده؟

شانه ای بالا انداخت و گفت: فکر کردم تو بهش دادی

-نه کار من نیست حالا چی گفت

-نکرانت بوده گفت از دیروز که از هم جدا شدید دیگه خبری ازت نداره دیده جوابش و
نمیدی فکر کرده دلخوری و باهاش قهر کردی

-حرفی از اتفاق دیروز که بهش نزدی

-دلیلی برای مخفی کاری نبود

-چکار کردی سروش برای چی همچین چیزی و به اون گفتی

-شوهرته باید بدونه

-چه لزومی داشت بدونه

-زد و دوباره سر راحت سبز شدن اون موقع بفهمه نمیگه ریگی به کفشت بوده که ازش پنهون کردی چته چرا به خودت میپیچی

-از دست این زن تو دیگه، هی میگم نمیتونم به زور هرچی گیرش میاد میکنه تو دهن من حالم داره بهم میخوره

-باز چشمت به سروش افتاد گله گزاریت راه افتاد با بهم خوردن حالم نتونستم جوابش و بدم وقتی به اتاق برگشتم گیتی گفت: تا یه لقمه تو دهننت نزاری همینطوری خواهی بود

-وای سروش تو رو خدا یه چیزی به زنت بگو بخدا نمیتونم دارم خفه میشم

-گیتی جون بزار استراحت کنه بهتر که بشه خودش میاد غذاش و میخوره الان هرچی بخوره برمیگردونه

-حالا من هرچی میگم شما دوتا یه چیز دیگه بگید خود دانی بچه جون اینقدر نخور تا زخم معده بگیری. با بیرون رفتن گیتی سروش گوشیم و آورد:

-یه زنگ به پارسا بزن بزار از نگرانی دربیاد

-الان حال ندارم سروش بمونه بعدا"

-با این رفتار داره باورم میشه مشکلتون جدیه

-این چه حرفیه ماکه مشکلی نداریم الان حرف بزنم میخواد بگه میام دیدنت بگم نه بهش برمیخوره

-خوب نه نگو

-چی میگی سروش زنت و چکار کنم

-اون با من تو نمیخواد نه بیاری هرچی باشه شوهرته نگرانته گیتیم نیم ساعت دیگه میخوابه تا صبحم تکون نمیخوره پس میتونه بیاد دیدنت...سروش میز و چیدم

-اومدم گلم، یادت نره زنگ بزنی شب بخیر با بیرون رفتن سروش دراز کشیدم و پتو رو کشیدم رو سرم چیزی نگذشته بود بخواب رفتم گیج خواب بودم که با سنگینیه خاصی چشمام و باز کردم چند بار پلک زدم تا تصویرش برابر نگاهم هویدا شد صورتش و به صورتم

چسباند: یه زن خوب تحت هیچ شرایطی یا شوهرش قهر نمیکنه دستم و دور شانش حلقه کردم:

-قهر نکردم حال خوب نبود

-اینقدر که حتی نتونی جواب تلفنام و بدی

-معذرت میخوام حوصله زنگش و نداشتم به استراحت احتیاج داشتم چشمای پر غضبش و بهم دوخت و گفت:

-حوصله زنگش و نداشتی یا حوصله ی من و؟

-این چه حرفیه درسته ازت دلخورم اونم خیلی ولی نه اینقدر که نخوام ببینمت یا صدات و بشنوم جواب ندادم چون هوایی میشدم با این حالمم که نمیتونستم پیام دیدنت

-من که میتونستم

-نگران گیتیم پارسا

-شوهرش گفت وقتی میخوابه بمم بزنی بیدار نمیشه

-ولی دیشب تا دیر وقت بالا سر من بود

-بهونه نیار نمیخوای میرم تا بلند شد دستش و گرفتم: قهر نکن مرد گنده بمون میدونی خوشحال میشم میبینمت

با دلخوری گفت: رفتارت که این و نشون نمیده منم خسته ام خوابم میاد حال خوب نیست برم بهتره

-قرصات و خوردی پارسا

-یادم نبود

-مگه نگفته بودم باید حتما" سروقت استفاده کنی

-کارم زیاده بعدشم یکی باید یادم بندازه منم که کسی و ندارم

-پس من چیم عزیزم

ابرویی بالا انداخت و گفت: مثلاً "زمنی البته مثلاً", زن آدم باید تو خونس و کنارش باشه نه جای دیگه

-حق با تو سعی میکنم توهمین چند وقت همه چیز و یسره کنم

-این مدت همش همین و گفتمی

-نگران بیماری گیتی بودم حالا که خیالم راحت شده مشکلی.....با گفتن مشکل ده برابر شده حرفم و برید متعجب گفتم: چرا این و میگى؟

-برای این که اون موقع وضع فرق میکرد منتظر خیر فوتش بودم نه چیز دیگه

-خدا نکنه پارسا یعنی تو واقعا" منتظر همچین چیزی بودی

-بیخود ابروهات و نکش توهم منظورم اینه اون موقع فکر میکردم مطمئن بودم زود میای توخونم ولی حالا با خوب شدن مادرت محاله این امر شدنی بشه من و ببینه صد در صد مخالفت میکنه

-مطمئنی تو فقط نگران همین موضوعی

-قراره نگران چیز دیگه ای هم باشم

-نمیدونم گفتم شاید فکر میکنی گیتی اگه تو رو ببینه یاد عشق قدیمیش می افته و.....

-چرنده اون هیچ وقت عاشق من نبوده ببینم نکنه تو نگرانی من با دیدن اون تو رو ول کنم بچسبم به مادرت هان همینه که اینقدر این موضوع و کشش میدی

-فردا باهاش صحبت میکنم.

چشمای خوش رنگش و تنگ کرد و گفت: واقعا"

-بیش از حد این ماجرا کش پیدا کرده خودمم خسته شدم بهتره همه چیز بطرفه شه

-فکر کردی مخالفت کنه چی میشه؟

-کار از کار گذشته برای مخالفت خیلی دیره من الان زن توام

-یعنی مخالفت کنه قیدش و میزنی لحظه ای دقیق از نظر گذروندمش:چاره ی دیگه ای ندارم جز احساسم پای آبرومم وسطه

لبخند پیروزمندانه ای زد رو تخت دراز کشید به منم اشاره کرد دراز بکشم لبه‌اش و کنار گوشم گذاشت و نجواگونه گفت:

-آدم وقتی فقط با شوهرشه نباید از چیزی ترس داشته باشه

-همینطوره عزیزم ولی به شرطی که داشتن شوهر قانونی و علنی و با مدرک باشه غیر اینکه باشه باید ترسید و منم میترسم هم میترسم هم نگرانم اینقدر که ناچارم حتی قید مادرم و هم بزمن بنظرم توهم اینطوری به خواستت نزدیک تر میشی .

نیم خیز شد تو صورتم زل زد: منظورت چیه؟

-واضح بود نبود؟

جفت دستاش و دوطرف صورتم قرار داد کمی بالا آورد و گفت: نه نبود

-حضور من و گیتی یه جا نمیتونه تودهن و زندگی تو بگنجه یکی باید کنار بره تا اون یکی باقی بمونه اونطوری با خیال راحت به افکارت سروسامان میدی

متعجب نشست و گفت: تو چی و میخوای به من بفهمونی بچه جون

-پارسا من ضعیف تر از اونیم که بتونم.....

-بتونی چی؟

به او که حالا نشانه های خشم تونگاه و صداش موج میزد خیره شدم اینطوری نمیشد باید همه چیز و یسره کنم مقابلش نشستم بدون این که نگاه خیرم و ازش بگیرم گفتم:

-اگه ازت بخوام صادقانه به یه سؤال جواب بدی قول میدی فقط حقیقت و به زبون بیاری

-یادم نمیاد تا حالا دروغی به تو گفته باشم

-پس نمیخوای صادقانه جوابم و بدی

کلافه گفت: توچی میخوای بدونی بچه جون دستش و گرفتم و مانع بلندش شدنش شدم

-اون یک سال توکجا بودی؟

ابرویی بالا انداخت و گفت: از کدوم سال حرف میزنی؟

-وقتی گیتی جدا شد توکجا بودی چکار میکردی

حالت نگاهش تغییر کرد با پوزخند گفت: چیه بهم شک کردی بدون این که جوابی بهش بدم یا نگاهم و ازش بگیرم به سکوتم ادامه دادم

-نترس سراغ زن دیگه ای نرفته بودم اینقدر زخمی بودم که جای زخم دیگه ای نبود

-توکنار گیتی بودی درسته

لبخندی به زیبایی چشمای زلالش رو لبهاش نقش بست دستش و دور شانه هایم حلقه کرد و نزدیک گوشم گفت: نه کوچولوی حسودم من هیچ وقت کنار مادرت نبودم من اون موقع پی نقشه برای انتقام بودم

-ولی بهترین زمان همون موقع بود بلند شد بطرف پنجره رفت ان را گشود نفس عمیقی کشید و گفت: بهترین زمان که بود ولی من وقتی فهمیدم که دوباره رجوع کرده بود رفتم کنارش ایستادم و گفتم:

-قسم میخوری که داری حقیقت و میگی

با همون لبخند بهم زل زد بعد درآغوشم کشید کنار گوشم زمزمه کرد: قسم میخورم کوچولوی من بازم میگم وقتی من متوجه شدم که رجوع کرده بود دوباره گریخته بود خسته نشدی اینقدر به اینا فکر کردی

-من چند ساله با این افکار روز و شبم و میگذروم

چرخید این بار با دقت بیشتری بهم زل زد: چرا باید افکار تو درگیر این مسئله باشه؟

شانه ای بالا انداختم و لبه تخت نشستم: گاهی تصور میکنم انتخابهای گیتی رفتن پدرم کینه ی تو همه و همه به نوعی به سرنوشتم زنجیر وارد گره خوره . من از وقتی خودم و شناختم با مردی آشنا شدم که بی اغراق ازخودش بیشتر میشناختمش بدون این که تا حالا یک مرتبه هم دیده باشمش من با فکر تو سالیان ساله دارم دقایقم و میگذروم شاید همینم سبب شد راحت تر از اونی که فکر میکنی حضورت و افکارت و کینت و بپذیرم گفتنش خنده دارو باور نکردنیه ولی وقتی به تو فکر میکردم بیش از اونی که باید تو رو به خودم و زندگیم نزدیک میدیدم ولی یک سال نبودت و هیچ چیزی نتونست خودم و ذهنم و قانع کنه شاید دلیل مهمی که اون روز تو اون مراسم به دیدنت اومدم رسیدن به همین بود حتی پارو فراتر گذاشتم بدون اذن مادر حتی حضورش به عقدت دراومدم.

عصبی اومد جلو شانه هایم را میان پنجه های قدرتمندش فشرد و گفت: ولی تصور کردم بهم علاقمند شدی که تن به این کار دادی

خوب میدونستم دلیل این عصبانیتش چیه حالا وقتش بود که من هم وارد بازی بشم

-تو خوابی پارسا فکر کنم بازم چیزی مصرف کردی وگرنه مفهوم حرفهای من و درک کرده بودی خواستم دستاش و کنار بزنم ولی محکم تر از قبل نگهم داشت بدون این که مانع ریختن اشکهام بشم گفتم: وقتی تن به این کار دادم نه، از زمانی که شروع به خواندن خاطرات گیتی کردم خودم و باختم من همش سیزده سالم بود پارسا فقط سیزده سال ولی با تمام وجودم معنا و مفهوم اون حس و درک میکردم میبینی که آخرم اون حس باعث شد به این نقطه برسم به این جا مقابل تو مردی که تنها با چندین خط خاطرات پا به دنیاش گذاشته بودم .

ناباور قدمی به عقب برداشت: منظورت اینه اونی که گفتمی چهار ساله عاشقش.....وقتی حرفش و نیمه گذاشت چشمهام و بستم و سری به علامت مثبت تکان دادم صداش و گفت نه نه باورم نمیشه شنیدم ولی اشک مجالی نداد چشمهام و از هم باز کنم وقتی سکوتش طولانی شد اروم چشمهام و باز کردم به همون آرومی که وارد قلبم شده بود به همون آرومی هم از اتاقم گریخته بود خسته و بی رمق گویی بار سنگینی را پس از سالها از دوش بر زمین گذاشته ام روتخت افتادم حتی مجالی نشد نفسی تازه کنم با ضربه های آرومی که به در میخورد از دنیای مردگان فاصله گرفتم به سختی لای چشمهام و باز کردم:

-بیا تو سروش

از همان جا بدون این که دروباز کنه گفت: ممکنه گیتی بیدار شه نگرانم

-بیا تو سروش بدون این که بلند شم یا چشمهام و باز کنم به او که حالا مقابلم بود و پرسید پارسا کجاس گفتم:

-همون دیشب رفت یعنی متوجه نشدی

-معلومه که نه چرا رفت؟ اتفاقی افتاد؟

چشمهام و باز کردم تو صورتش زل زدم نمیدونم چی از نگاهم خوند که گفت: متاسفم نمیخواستم دخالت کنم.

کلافه نشستم و گفتم: بمون کارت دارم وقتی بهم چشم دوخت با دست به صندلی اشاره کردم

-درباره پیشنهادم فکر کردی

-کدوم پیشنهاد؟ نگاه از زمین گرفته مستقیم بهش دوختم

-کار. وقتی سکوتش و دیدم گفتم: من وقت ندارم قبول نکنی ناچارم به یکی دیگه رو بزوم معلوم نیست دراون صورت چی در انتظارمه

-عوض شدی آوا من نگرانتم

-اگه واقعا" نگرانی کاری که ازت خواستم و بکن شاید تو بتونی نجاتم بدی

-به من بگو مشکلات چیه شک نکن کمکت میکنم

-میدونم شک ندارم مشکلی هم ندارم ولی به کمکت احتیاج دارم

-خیلی خوب از امروز شروع میکنم نفس راحتی کشیدم و سرم و بین دستام گرفتم

-آوا میترسم

-نترس نمیزارم لطمه ای به تو و زندگیت بخوره

-ترسم از آینده تو نه خودم

-خسته ام سروش اینقدر خسته که دلم میخواد.....

-دلت میخواد چی بگو. بغضم و فرو دادم کاش شهامت گفتنش و داشتم

-میخواهی از پارسا بخوام چند روز ببرت یه گوشه کناری تا اب و هوایی عوض کنی وقتی سکوتم و دید گفت:

-اصلا" خودم میبرمت خوبه. خوش به حال گیتی کاش قدر تو یکی و دیگه حداقل بدونه سرم و بلند کردم:

-من فقط به یکم تنهایی احتیاج دارم به دور از همه سروش دلم نمیخواد تا مدتی هیچ کس و ببینم ولی میدونم میسر نیست

-بهش میگم چند روز تو رو به حال خودت بزاره خوبه

-خودمم همین و ازش خواستم

-پس دعواتون شده

-پارسا برای این جنجال ها بیش از حد پیر و عاقله همینطور عاقبت اندیش بچه بازیهای من و هم ندید میگیره

-آوایی که من میشناسم هیچ وقت بچه نبوده که بخواد حتی بازیش و دربیاره سرم و انداختم پائین

-کاش درست بود ولی نیست لطفا" کارو شروع کن میدونم تنهایی و شروعش خیلی سخته شاید فرهاد این وسط بتونه کمی از بارت کم کنه

سری تکان داد و به قصد خارج شدن از اتاق بطرف در رفت ولی دستش و رو دیوار گذاشت بدون این که بطرفم برگرده گفت: اگه همون اول تسلیم فرهاد شده بودم حالا تو رو تا این حد پژمرده نمیدیدم کاش میتونستم زمان و به عقب برگردونم اون وقت درنگ نمیکردم. برای دقایقی به در بسته خیره ماندم و با خود زمزمه کردم اگه هزار بارم زمان به عقب برگرده باز هم نتیجه ای حاصل نمیشه این سرنوشت از وقتی پا به عرصه هستی گذاشتم به پام گره خورده و گریز ازش بی فایده است من قربانی ای بودم که سالها برای قربانی شدن دواطلبانه به تیغ خیره مانده بود پتو رو روی سرم کشیدم و گفتم: ولی نمیزارم تو و زندگیتم قربانی بخت من بشید نمیزارم

یک هفته تو جا بودم تا رفته رفته سلامتم و به دست آوردم دراین مدت دوست و آشنا همینطور اقوام به محض مطلع شدن از بیماریم به ملاقاتم اومدند دراین بین تنها پارسا بود که هیچ خبری ازش نبود اول هفته بود و من از ساعتی پیش برای شروع پله بعدی بازیم آماده شده بودم سروش وقتی من و حاضر آماده دید گفت:

-پس با خودت کنار اومدی.

بدون این که جوابی بهش بدم چکمه های بلندم و پا کردم و از خونه بیرون زدم به محض ورودم به شرکت جو ساکت و آرام متشنج شد همه دورم حلقه زده بودن حالت و جویا میشدن وقتی اطمینان دادم که سلامتم و به دست آوردم و دیگه مشکلی ندارم اتهام گذاشتن به محض ورود به اتاقم با اشکان که پشت میزم نشسته بود روبه رو شدم بلافاصله از جا بلند شد:

-سلام عرض شد حالتون چطوره مشتاق دیدار جویای احوالتون از پارسا بودم ایشالا که کسالت برطرف شده

برخلاف دستپاچگی او با آرامش به بله کوتاهی اکتفا کردم از پشت میز کنار رفت:

-این چند روز من وظیفه رسیدگی به کارهای شمارو داشتم به خوبی شما که نه ولی انجامشون دادم

-ممنونم مهندس اومده؟ وقتی تردیدش و دیدم گفتم: اتفاقی افتاده؟

-راستش پارسا.....

-چی شده نکنه حالش خوب نیست

-نه خوب نیست هیچ خوب نیست زیر و رو شده اینقدر کج خلق و عصبی شده که دیگه حتی منم جرأت نزدیک شدن بهش و ندارم

-خوب مهندس همیشه همین جوری بود

-نه نه باید خودتون ببینید تا باور کنید از اون پارسای آروم دیگه خبری نیست قرارها و کارهاش و یکی پشت اون یکی کنسل میکنه یه وضعیه تا خودتون نبینیدش متوجه حرفهام نمیشید با صدای فریاد بلند و گوش خراشی حرفش قطع شد و بطرف در خیره ماند

-خودشه خدا بخیر بگذرونه امروز نوبت کدوم بدبختیه

-از چی حرف میزنید؟

-از پارسا و گیردادنهای این مدتش لامصب و همیشه هیچ رقمه کنترل کرد پشت سر او با شنیدن فریاد دیگه ای از اتاق بیرون رفتم حق با اشکان بود سرو وضعش هیچ شباهتی به پارسای یک هفته پیش که ترکم کرد نداشت سر و وضعش نامرتب لباسهاشم بدتر از اون گوشه ای بی حرکت ایستادم و به او که درعین ناباوری فحاشی میکرد و کارمندش و زیر مشتهاش گرفته بود خیره ماندم با تکان دستی نگاه از او گرفتم:

-تو رو خدا یه کاری کن الان میکشش

-چکار میتونم بکنم میبینی که چقدر عصبانیه

-شما میتونی من مطمئنم مهندس وقتی شما رو ببینه آروم میشه شما مثل دارویی میمونی که یک هفته از خوردنش سرباز زده خواهش میکنم بخاطر من الان نامزدم و میکشه با این که تمایلی به این کار نداشتیم و مطمئن بودم تاثیری نداره ولی جلو رفتم کنارش که رسیدم گفتم: تمومش کن پارسا دیگه ولش کن. تصور کردم اینقدر آروم گفتم که حتی خودمم به زحمت صدام و شنیدم ولی درکمال تعجب دیدم دستش بی حرکت به پهلویش افتاد نرم سرش و بطرفم چرخوند با چشمهای به خون نشسته بهم زل زد

بی توجه به نگاهش به اشکان چشم دوختم: لطفا" مهندس و تا اتاقشون همراهی کنید بنظر حال خوبی ندارن وقتی دیدم بی حرکت ابرویی بالا انداختم و با تحکم گفتم: شنیدید چی گفتم؟

-هان بله بله چشم بازوی پارسا رو گرفت و با گفتن بریم یکم استراحت کن او را ترغیب به رفتن کرد بی توجه به نگاه پارسا چشم به مرد بدبخت دوختم سری از تاسف تکان دادم: آقای رسولی لطفا" ایشون و به درمانگاه برسونید وضع ابرو و سرشون هیچ خوب نیست

-چشمی گفت و زیر بغل لطفی و گرفت و کمک کرد بیرون بره با نگاهی اجمالی روبه بقیه گفتم:

-لطفا" بفرمائید سرکارتون خواستم به اتاقم برم که سؤال یکی از کارمندها میخکوبم کرد وقتی بهش چشم دوختم گفت:

-نمیدونم شما چکارشی دخترشی خواهرشی دختر عمه خاله عمو هرکی هستی معلومه نفوذ زیادی روش داری کنترلتش کن تا به یکی آسیب جدی نزده وقتی پشتم و کردم برم گفت: نمیگی چکارشی؟

کلافه بطرفش چرخیدم: من زنشم حالا که متوجه نسبت ما شدی تشریف ببر به کارت برس تا همون بلایی که سر لطفی اومد سرشما هم نیومده بی توجه به نگاه بهت زده حاضران به اتاقم رفتم و درو کوبیدم نگاهی سرسری به پرونده های اون چند روز انداختم اینقدر به کار مسلط شده بودم که یه نگاه برای سر درآوردن ازچون و چراش کافی بود وقتی کارم تموم شد بلند شدم پرونده ها رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم پرونده ها رو خودم به قسمتهای مربوط رساندم ولی حتی نگاهی به نگاه پرسشگرشون ننداختم آخرین پرونده مربوط به خود پارسا بود که باید امضا میزد نگاهی به میز منشی انداختم چاره ای نبود اون همراه نامزدش به درمانگاه رفته بود باید خودم میبردم ضربه ای به در زدم و منتظر جواب شدم وقتی جوابی نشنیدم مجدد ضربه ای زدم و دروباز کردم اشکان فوراً" بلند شد ولی حرفی نزد

آروم جلو رفتم پرونده رو رو میزش گذاشتم و به پارسا که دگمه های پیراهنش باز گذاشته و رو مبلی دراز کشیده بود و دستش و رو چشمه‌اش گذاشته بود چشم دوختم بعد به اشکان با سر اشاره کردم بره بیرون سری تکان داد و از اتاق بیرون رفت آروم لبه مبلی که دراز کشیده بود نشستم و دستم و رو سینه‌ش قرار دادم

-بیداری پارسا؟

دستش و برداشت و تو چشمهام ثابت ماند

-بهتری؟

جوابی نداد ولی نگاهشم نگرفت : باید استراحت کنی این جا جای مناسبی نیست

-با من میای؟

من که بلند شده بودم دوباره نشستم

-کجا پیام پارسا تو زندگی گذشتت یا الانت؟

بدون این که جواب بده سؤالش و تکرار کرد با من میای؟

بلند شدم و گفتم: میرم وسائلم و بردارم . به اتاقم رفتم پالتوم و تنم کردم کیفم و هم رو دستم انداختم تازه دروباز کرده بودم که سینه به سینه اش دراومدم بازوم و چسبیدم و راه افتاد نگاه کنجکاو کارمندا با قدمهای ما در حرکت بود تا رسیدن به خونه هردو سکوت اختیار کرده بودیم در آپارتمانش که باز شد نگاهی اجمالی به اطراف انداختم کفشهام و درآوردم

-خونه ای که توش زن نیست همینه

-کمک کردم کنش و دربیاره همانطور گفتم:وقتی کسی نخواد زنی و تو قلب خودش برای همیشه جا بده حق اعتراض نداره برو استراحت کن تا سروسامانی به این جا بدم

-بشین

-برو پارسا تا این جا مرتب نشه نمیتونم بشینم توهم تا اون موقع از این حال دراومدی بی توجه به او پالتو و کیفم و تو اتاق گذاشتم و دست به کار شدم وقتی دید توجهی بهش ندارم ناگزیر به اتاق رفت تا وقتی بهم زل زده بود دستپاچه بودم ولی حالا آروم گرفتم سرعت بیشتری به کارام بخشیدم با دیدن شیشه کلافه محتویاتش و داخل ظرف شویی خالی کردم و

شیشه رو تو سطل انداختم با وضعی که میدیدم این یه هفته غذای درست و حسابی هم نخورده غذا رو بار گذاشتم و سری به او زدم عصبی پپیش و ازش گرفتم:

-ازت خواستم استراحت کنی نه که این و بکشی وقتی بهم زل زد گفتم: برای این رفتارها زیادی بزرگی برو دوش بگیر دستی هم به سرو صورتت بکش تا منم بتونم این جا رو مرتب کنم

-اینقدر به من نگو چکار کنم چکار نکنم

با احم گفتم: وقتی نمیدونی باید چکار کنی ناچارم بهت گوشزد کنم بازوش و گرفتم و کشیدم: یالا پارسا اصلا" دلم نمیخواد تو این حال ببینمت بطرف حمام هلش دادم درو که بستم پنجره اتاقش و باز کردم تا هوای اتاقش عوض شه لباسهایی که رو زمین ریخته بود تو سبد رخت چرکا قرار دادم روتختی و هم عوض کردم و بیرون رفتم تازه آبی به صورتم زده بودم که از اتاق بیرون اومد دستمال و رو گونم گذاشتم و با لذت از نظر گذروشم

-حالا شدی پارسای خودم نمیشینی صندلی روبه روئیم نشست و تو چشمهام زل زد

-خوب حالا بگو ببینم دلیل بهم ریختگی این مدت چی بوده

-یعنی نمیدونی؟

-نه پارسا نمیدونم یادم میاد روز آخری که از شرکت رفتم همه چیز روبه راه بود یدفعه چه اتفاقی افتاد که تمام برنامه هات و بهم ریختی

-تو بهم ریختی نه من

-من؟

با فریاد گفت:بله تو وقتی ترکم میکنی چه انتظاری ازم داری بهت گفته بودم تحت هیچ شرایطی حق نداری از خونه پات و بیرون بزاری برای چی دوباره این کارو تکرار کردی بلند شدم رو دسته مبلی که نشسته بود قرار گرفتم تو چشمهات خیره شدم و گفتم: ناچار شدم برم پارسا تو اصلا" حالت خوب نبود

با فریادگفت: به همین خاطر تنهام گذاشتی دیدی حال خوب نیست بازم رفتی بلند شدم و گفتم: داد نزن پارسا بهت گفتم ناچار شدم برم

دستش و رو گلوم قرار داد همانطور که فشار میداد گفت: چی ناچارت کرد نگاهی به دستهای بعد چشمهای به خون نشستش انداختم

-حرفهای ناچارم کرد

با تغییر نگاهش دستش افتاد

-چه حرفی؟

-یادم نیست خواستم ازش فاصله بگیرم دست انداخت بازوم و کشید وقتی چشم تو چشم شدیم با غضب گفت:

-پرسیدم چه حرفی فراریت داد

-تا تونستی حرفهای زننده بارم کردی وقتی یکی از ابروهای بالا رفت کلافه گفتم: بهت گفته بودم لب به اون زهر ماری نزن ولی گفتی تاثیری رو من نداره ولی داره اونم خیلی هیچ متوجه نبودی چه حرفهای زشت و زننده ای بارمن کردی، زنت اون وقت انتظار داشتی بمونم

-به قول خودت من تحت تاثیر اون زهر ماری بودم نباید میرفتی میتونستی بری یه اتاق دیگه دستش و کنار زدم و گفتم:

-وقتی من و از خونه پرت کردی بیرون چطور میرفتم یه اتاق دیگه چشمهایش گرد شد

-هان نکنه فکر کردی دروغ میگم

-من....تورو....

-بله بیرونم کردی باز منم که اومدم هرکی دیگه بود محال بود دوباره پا تو این خونه بزاره اونم با بلایی که تو سرم آوردی روپاشنه چرخیدم تو چشمهایش زل زدم:

-بخاطر کاری که باهام کردی یک هفته توجا بودم میفهمی این یعنی چی به خودم می پیچیدم ولی نمیتونستم حرفی بزنم توجای من بودی چکار میکردی مطمئناً" به راحتی میزاشتیم کنار و فراموشم میکردی ولی میبینی که من همچنان کنارتم . غذا حاضره میرم میز و بچینم همین که پشتم و کردم دستش و دور شانه هایم حلقه کرد و مانع رفتنم شد

-پس ازم دلخوری بچه جون قهر کرده بودی

سرم و چرخوندم تا تونستم به چشمه‌اش نگاه کنم: پارسا از تو انتظار اون رفتار و نداشتم فقط دلگیر بودم

بوسه ای رو گونم زد: حالا چی بازم دلگیری

میخواستم بگم الان چی عوض شده ولی بازم حرفم و خوردم

-وقتی دیدمت همه دلگیریهام برطرف شد گرسنه نیستی

-فرار میکنی؟ به او که دلخور دستش و برداشت چشم دوختم دستام و دور گردنش حلقه کردم:

قرار به فرار بود الان این جا نبودم با این اوضاعی که من دیدم این یک هفته لب به غذا نزدی جز اینه؟

-به دست پختت عادت کردم بچه جون اشکان هزار جور غذا برام آورد ولی نتونستم لب بزوم

-باز جای شکرش باقیه یه چیزی تومن تونست باب میل تو از آب دربیاد میرم غذا رو بکشم سنگینی نگاهش و تا وارد شدن به اشپزخونه حس میکردم سریع غذا رو کشیدم و رومیز گذاشتم

-نمیای پارسا؟

-من این جام متعجب به عقب برگشتم

-کی اومدی من ندیدمت؟

-همون اول که تو اومدی منم اومدم

-معلومه حسابی گرسنه ای چرا نمیشینی نگاهش و رو میز چرخوند و نشست برخلاف همیشه که کنارش مینشستم روبه روش قرار گرفتم دیس برنج و مقابلش گذاشتم نگاهی به خودم بعد دیس انداخت کفگیری کشید و دیس و کمی بطرف من سرداد

-فقط همون؟

-اشتها ندارم

-چت شد پارسا بنظرم گرسنه بودی؟ جوابی بهم نداد و نگاهش و به ظرفش دوخت خوب میدونستم دلیل ناراحتیش چیه اهمیتی ندادم مقداری غذا برای خودم کشیدم و سرگرم شدم وقتی دیدم تو فکره با خواندن اسمش رشته افکارش و پاره کردم نگاهش و به من دوخت ولی من همچنان نگاهم به ظرفم بود

-دو روز دیگه سروش میره شهرستان یک هفته ای کار داره وقتی برگشت میتونی بیای با مادرم صحبت کنی

با به سرفه افتادنش نگاه از ظرف گرفته مستقیم به او دوختم جرعه ای آب نوشید و گفت:
-چکار کنم؟

-مگه نخواستی زودتر به این وضع پایان بدم خوب منم همین کارو میخوام بکنم

-قرار بود خودت صحبت کنی نه من

-من چیزایی که باید میگفتم گفتم

-پس من و دیگه میخوای چکار

کلافه قاشق چنگال و تو بشقاب گذاشتم: تو رو میخوام تامادرم بفهمه و ببینه میخوام با کی ازدواج کنم متوجه شدی بعدشم گویا فراموش کردی مادر من از چیزی خبرنداره و تو باید من و از اون خواستگاری کنی

تکیه داد جفت دستهایش و پشت سرش قلاب کرد: بنظرت مادرت قبول میکنه من با دخترش ازدواج کنم

در سکوت صورت خندانش و از نظر گذروندم دستاش وتوهم قلاب کرد رومیز گذاشت:

-قبول میکنه کسی که یه روزی مشتاق ازدواج باهاش بود حالا بیاد با دخترش ازدواج کنه بازهم جوابی ندادم قهقهه ی بلندی سر داد و قاشق و تا جایی که ممکن بود پر کرد به دهان برد به او که به کل روحیش تغییر کرد خیره ماندم به سرعت غذای تو بشقابش و تموم کرد کفگیر دیگه ای برنج کشید با اتمام غذاش دور دهانش و پاک کرد و بلند شد همانطور که بطرف کابینت میرفت گفت:

-جواب سئوالم و ندادی

بلند شدم همانطور که بشقابها رو برمیداشتم گفتم: نظر مادرم و نمیدونم ولی تو باید یه چیزی و فراموش نکنی وقتی سکوت کردم درکابینت و رها کرد بهم زل زد مستقیم بهش چشم دوختم و گفتم:

-بهتره وقتی با مادرم روبه رو میشی فراموش نکنی دختر زنی که روزی تمایل داشتی باهاش ازدواج کنی الان زننه این موضوعه که نمیزاره تغییری تو اصل داستان ایجاد بشه. بی توجه به تغییر نگاهش سرم و به شستن ظرف ها گرم کردم

-تو شیشه من و ندیدی؟

-چرا دیدم

-خوب کجاس؟

-دیگه هیچ جا اومد از بازوم گرفت بطرف خودش چرخوند: یعنی چی که دیگه هیچ جا

-یعنی ریختمش بیرون

چشمهای پر غضبش و بهم دوخت و گفت: تو چکار کردی؟

خونسرد گفتم: ریختم بیرون از امروز به بعد یا جای من تو این خونس یا جای اون زهرماریا دیگه انتخاب با خودته همین که نگاه ازش گرفتم با فریاد گفت:

تو خیلی.....بلافاصله بهش خیره شدم که سبب شد مابقی حرفش و بخوره

-خوب من خیلی چی؟

وقتی سکوتش و دیدم با لبخند بوسه ای روگوش زدم و گفتم: مطمئن بودم من و انتخاب میکنی بشین تا قرصت و بیارم دستام و اب کشیدم لیوانی آب ریختم همراه قرصش به اتاق بردم

-توکه باز شروع کردی بدش به من

-بچه جون تو میخوای تمام سرگرمیهای من و ازم بگیری

پیپ و ازش گرفتم و گفتم: تاجایی که بتونم همین کارو میکنم حالا بگیر

-خوبم نیاز به اون نیست

-پارسا تو مگه بچه ای این و میگی باید سر ساعت استفاده کنی حالا بگیرش با لبخند دهنش و بازکرد قرص و تو دهنش گذاشتم و لیوان و به دستش دادم و نگاهی به ساعت انداختم نشست با ابرو اشاره کرد منم بشینم وقتی نشستم گفتم:

-نمیترسی؟

فهمیدم منظورش چیه ولی از قصد گفتم: از تو؟

اخمی کرد و گفت: مگه من ترسناکم

-کارات آره هم ترسناکه هم وحشتناک اللخصوص وقتی لب به....

فعلا" که دیگه ندارم نیاز نیست بترسی نگران مادرت نیستی

-نه نیستم

لبخندی زد و گفت: ممکنه مخالفت کنه

-میدونم

-خوب؟

-هیچی تو باید تمام سعیت و بکنی راضی شه

-چرا من؟

-چون تو شوهرمی

-اون به حرف من نیست

-میدونم

-حالا که میدونی فکر دیگه ای بکن

-تنهاراهش روبه روشن شدن باهاشه آگه واقعا" میخوای من کنارت باشم باید تمام سعیت و بکنی

-و آگه مخالفت کرد بلند شدم و گفتم: نباید کار به اون جا بکشه بهتره فکر آبروی خودت و

من و بکنی الان دیگه همه میدونن من زنتم

-مثلا"

با لبخند براندازش کردم: جز گیتی اطرافیان تو و من همه با خبر شدن امروزم کارمندات حسابی پاییم شدن که من چکارتم با دیدن من اروم میگیری منم گفتم زنتم خوب من باید برم فردا تو شرکت میبینمت مابقی غذات و گذاشتم تو یخچال شب گرم کن بخور درضمن داروهاتم فراموش نکن براش دستی تکون دادم و از اتاق بیرون رفتم تازه مانندم و پوشیده بودم که پشت سرم ظاهر شد

-حالا چرا اینقدر زود میخوای بری بدون این که نگاهی بهش بندازم گفتم:چندتا کار دارم که باید انجام بدم

-نمیخوای به من بگی کارات چیه؟

-اولیش این که وقت دکتر دارم

-این دفعه چشمه؟

-کی؟

-مادرت دیگه مگه وقت دکتر برای اون نیست

-نه پارسا

-خودت؟

-آره. ابرویی بالا انداخت و گفت: مشکلت چیه؟ شانه ای بالا انداختم:

-هنوز نمیدونم میرم همین و بفهمم اون شب تو اصلا" تو حال خودت نبودی سرش و انداخت پائین و گفت:

-وقنت برای چه ساعتیه؟

-سه

-میبرمت

-نه. با حالتی بهم خیره شد

-لازمه تنها برم

-چی و داری از من پنهون میکنی

-چیزی برای پنهون کردن ندارم فقط اینطوری راحت ترم

-ولی من ناراحتم درضمن میدونی تا حالا کسی جرأت نکرده رو حرف من حرف بزنه
قدمی بطرفش برداشتم و گفتم:

-آره میدونم ولی من کسی نیستم زنتم بعدشم نمیخوام یه مشکل به مابقی مشکلاتت اضافه شه
تو باید استراحت کنی نه بهتره بری به کارت برسی شنیدم تمام قرارهات و این یک هفته
کنسل کردی

-تا به نتیجه نرسم نمیتونم به کار دیگه ای دست بزنم پشتم و کردم و گفتم: پس زودتر قال
قضیه رو بکن و این بازی لعنتی و تموم کن دیگه بریدم

-چی داری زیر لب میگی .کیفم و برداشتم و عصبی گفتم: هیچی خداحافظ دست انداخت
بازوم و گرفت کشید از فاصله ای کمتر از یک وجب توچشمام خیره شد

-زیر و رو شدی بچه جون تو همون گیتی هفته پیش نیستی

-خسته ام پارسا خیلی خسته کم آوردم نمیدونم کجای این بازییم تو رو خدا بزار برم

-این پسره کی قراره بره؟

-دوشنبه سری تکان داد و دستم و رها کرد سریع از خونه بیرون زدم یکم دیگه مونده بودم
همه چیز و لو داده بودم وقتی کلافه از مطب بیرون زدم و سوار ماشین شدم از تو اینه
چشم افتاد به ماشین پارسا پس حرفم و باور نکرده و داره تعقیب میکنه خوب شد متوجه
شدم وگرنه ممکن بود سر از نقشه ام دربیاره با شقایق تماس گرفتم و قرار و کنسل کردم
وقتی به خونه رسیدم همچنان دنبالم بود فوراً از پنجره اتاقم نگاهی به کوچه انداختم چند تا
خونه جلوتر پارک کرده بود نخیر دست بردار نیست

-چیزی شده؟

وحشت زده به عقب برگشتم : تویی ترسیدم سلام

-سلام چی شده

-هیچی ابرویی بالا انداخت و گفت: برای هیچی وحشت کردی ببینم چه زود اومدی با پارسا
به مشکل خوردی

-نه تو این موقع این جا چکار میکنی گیتی کجاس

-حمومه خواسته ببرمش بیرون

-چیزی شده؟

-نمیدونم ولی خیلی گرفته بود تازه میخواستم از تو برسم لبه تخت نشستم:

-من رفتم که خوب بود وای نکنه اتفاق جدیدی افتاده

-آروم باش نمیخواد زود هل کنی فهمیدم به تو هم میگم خوبی آوا

-هان آره

-پس چرا اینطوری شدی رنگ و روت حسابی پریده

-ضعف دارم این سرگیجه هم دست از سرم برنمیداره

-بخاطر نخوردنه هر دو بطرف گیتی برگشتیم

-سلام عافیت باشه

-سلام گلم ممنون بیا برات غذا گرم کنم

-خوردم مامان فقط میخوام یکم استراحت کنم میخوای بری بیرون

-آره یکم خرید دارم تو چیزی لازم نداری

-نه فدات شم

-ما ممکنه دیر برگردیم نگران نشی

-باشه خوش بگذره سروش نگاهی به من بعد گیتی انداخت و از اتاق بیرون رفت اینقدر سرگیجه داشتم که حس کردم تمام اتاق و وسائش داره دور سرم میچرخه دراز کشیدم و چشمام و رو هم گذاشتم تقریباً "یکربعی گذشته بود که ازخونه بیرون زدن بی رمق خودم و زیر دوش انداختم دیگه نتونستم خودم و نگه دارم یه دل سیر اشک ریختم وقتی سبک شدم حولم و تنم کردم و کشان کشان وارد اتاق شدم هنوز به تخت نرسیده دراتاق با ضرب بسته شد وحشت زده جیغی کشیدم و به عقب برگشتم از دیدن پارسا پاهام شل شد و رو تخت افتادم

-ترسیدم پارسا این چکاریه چطور وارد خونه شدی

-مگه چکار میکردی که ترسیدی

-میبینی که حموم بودم چکاری باید بکنم درو قفل کرد اومد کنارم: بنظرم گفتمی چند تا کار داری

-آره ولی حال خوب نبود ناچاراً" اومدم خونه

-دکتر رفتی؟

-آره

-خوب؟

-فعلاً" آزمایش و سونو رو برام نوشته

-پس چیزیت نیست

-گفت تا جواب اونا نیاد همیشه با اطمینان گفت

-خوبه خیالم راحت شد

-یعنی نگران بودی اونم نگران من؟

-معلومه نگران بودم تو زنی اینطور نیست

کلمه زن و با تمسخر ادا کرد به روی خودم نیاوردم و بلند شدم: کجا؟

-لباسم و بیوشم

دستم و کشید و گفت: اینطوری بهتره وقتی بهش چشم دوختم نتونستم باهش مخالفتی کنم کنارم به خواب رفته بود که ضربه ای به در خورد

-بیداری آوا؟ جوابی ندادم تا بی خیالم بشن ولی صدای گیتی که دوباره صدام زد سبب شد از رو تخت بلند شم به خیالم پارسا خواب بود ولی من و تو سینش کشید دستش و دورم حلقه کرد و مانع بلند شدنم شد

-بیا گیتی جون خوابه بزار استراحت کنه

-ولی اون هیچی نخورده مریض میشه

-اینقدر به پروپاش نییچ بچه که نیست اون الان فقط به استراحت احتیاج داره بیا عزیزم تو هم خسته ای باید استراحت کنی با قطع شدن صدا آرام گرفتم و به خواب رفتم صبح وقتی چشم باز کردم پارسا تو اتاق نبود وحشت زده از اتاق بیرون رفتم و اطراف و نگاهی انداختم وقتی خبری نبود نفس راحتی کشیدم نشستم ولی با چشمان متعجب سروش برخورد

-چرا اینقدر وحشت کردی چی شده؟

-فکر کردم خواب موندم نگاه ناباورش و به ساعت دوخت و بطرف کتری رفت

-صبحانه که میخوری؟

-آره خیلی گرسنه ام

-یه آب به دست و صورتت بزن بیا

صورتم وشستم لباسم و پوشیدم و بیرون رفتم

-دیشب کی برگشتید؟

-یازده گذشته بود خواب بودی. بی توجه به لحن پر کنایش گفتم: آره خوابیده بودم هرچند به لطف قرصهای گیتی بود

-توهنوزم از قرصهای گیتی استفاده میکنی

-شبها بیخوابم سروش خیلی اذیت میشم لقمه ای بطرفم گرفت و گفت:

-کاش به جای این که همه چیز و بریزی توخودت با من حرف میزدی.

نمیدونم چی شد که قطره اشکی از چشمم فرو چکید لو رفته بودم و پاک کردنش فایده ای نداشت

-نگرانم آوا دیگه دست و دلم به هیچ کاری نمیره بهش چشم دوختم ولی نتونستم حرفی بزنم

-میخوای با پارسا حرف بزنم

-موضوع مربوط به اون نیست

-پس موضوع چیه لامصب چرا نمیگی خلاصم کنی

کلافه بلند شدم و گفتم: بهت میگم ولی الان نه فقط کاری که ازت خواستم و انجام بده با مابقیش کاری نداشته باش تازه سرکوچه رسیده بودم که بوق ماشینی از پشت سبب شد نگاهی بندازم درکمال تعجب با پارسا روبه رو شدم درو که بستم جواب سلامم و داد و گفت:

-دیر کردی

-کی زدی بیرون؟

-شش

-پس چرا بیدارم نکردی

-خواستم اونا متوجه بودنم بشن چیزی خوردی

-اشتها نداشتم

-دیشب چیزی نخوردی نمیخوام مریض و بی حال ببینمت به اسرار او بیرون کمی حلیم خوردم و با هم به شرکت رفتیم اون روز از اتاق من تکون نخورد هر دو با هم به کارها رسیدگی میکردیم نزدیک سه بود که ضربه ای به در خورد هر دو سرمون تو پرونده بود که پارسا با گفتن بفرمائید صدای ضربه ها رو قطع کرد:

-تموم شد امضاش کن اینم از این

-سلام

هر دو همزمان سرمون و بلند کردیم متعجب اول به سروش بعد فرهاد که روبه رومون بودن چشم دوختیم هراسون بلند شدم: چی شده چه اتفاقی افتاده؟

-آروم باش چیزی نیست

-پس شماها این جا, چه خبر شده حرف بزن سروش مادرم حالش خوبه؟

فرهاد درو بست و با لبخند همیشگی گفت: خوبه نگران نباش با خودت کار داشتیم که اومدیم سلام مهندس حال شما تازه متوجه نگاه پارسا شدم آروم از جا بلند شد با هر دو دست داد و به نشستن دعوتشون کرد سروش جعبه شیرینی و رو میز گذاشت و گفت:

-تبریک میگم خانم

یه لحظه از این که یکدومشون از ماجرا با خبر شده باشن لرزه به تنم افتاد پارسا زودتر از من به خود اومد

-نمیگید مناسبش چیه؟

-قبولی آوا تو کنکور سراسری چشمام و تنگ کردم و گفتم: چی گفتی؟

-تبریک میگم آوا قبول شدی اونم با رتبه صد و شصت اینقدر تعجب کرده بودم که حتی نمیتونستم حرفهاشون و تو ذهنم حلاجی کنم

-شوکه شدی؟

-راستش.....

-میدونم تو حتی فکر نمیکردی قبول شی ولی حالا با این رتبه.....تومزد زحماتت و گرفتی با خنده به فرهاد گفتم: همونایی که نکشیدم اونم خندید و درو جعبه رو باز کرد اول مقابل پارسا گرفت.

پارسا با نگاه پرجذبه همیشگی به او بعد شیرینی انداخت یکی برداشت و زل زد به من: تبریک میگم میدونستم موفق میشی لحنش یه چیز میگفت نگاهش یه چیز دیگه لبخندی تصنعی زدم و تشکر کردم

-دیگه باید خودت و آماده کنی نگاهم و از پارسا به سروش تغییر دادم

-برای چه کاری؟

-رفتن به دانشگاه کار دیگه تعطیل از حالا به بعد باید بیافتی دنبال کارای دانشگاهت خوب ما باید بریم فقط اومده بودیم بهت تبریک بگیم با بلند شدن اونا بلند شدم و گفتم: از هردوتون ممنونم زحمت کشیدید فرهاد به عادت همیشگی دستش و رو سینهش گذاشت و با گفتن چاکریم لبخند به لبم آورد دستش و بطرف پارسا دراز کرد و گفت:

-شرمنده مهندس که تو ساعت کار مزاحم شدیم یه ساعت دیگه داریم میریم شهرستان نیستیم همین شد که این موقع مصدع شدیم

فورا" به سروش خیره شدم: مگه قرار نبود فردا برید

-آره ولی افتاد جلو خوب ما دیگه زحمت و کم میکنیم خوشحال شدم دیدمت مهندس دست هردو رو فشرد و گفت: منم همینطور با اشاره گفتم الان میام تا جلوی در همراهیشون کردم وقتی مطمئن شدم کسی حواسش نیست گفتم:

-چی شده سروش مسافرتتون چرا افتاده جلو؟

-صبح اول وقت بارا میرسه باید خودم باشم تحویل بگیرم نگران نباش همه چی روبه راهه ببینم پارسا چش بود دمق بود

-یکم کاراش ریخته بهم مهم نیست خیلی مراقب باشید منم بی خبر نزارید

-باشه حتما" درضمن یادآوری کن دیگه نمیتونی بیای سرکار باید دیگه بچسبی به درست خانم مهندس با لبخند سری به علامت باشه تکان دادم با رفتن اونا خواستم به اتاق برگردم که متوجه نگاه کارمندا شدم بی تفاوت به اتاق برگشتم پارسا دستاش و تو جیش کرده بود و روبه پنجره ایستاده بود

-بالاخره رفتن

-اومدنشون ناراحتت کرد رو پاشنه چرخید بهم زل زد و گفت: تو الان زن منی

-خوب این چه ربطی به اومدن اونا داره

عصبی گفت: ربطش اینه اختیارت دست منه نه شوهر مادرت یا دوست پسر سابق

-صبر کن پارسا اولاً" فرهاد دوست سروشه نه چیزی که گفتی دوما" مگه سروش چه حرفی زد که فکر کردی داره به جای تو برای من تصمیم میگیره

با غضب تو چشمم زل زد و گفت: همین که گفت دیگه کار بی کار یعنی اختیار داری ببینم کی گفته اون میتونه درمورد اومدن نیومدن تو نظر بده که به خودش همچین اجازه ای داد بازوش و گرفتم و گفتم:

-آروم باش پارسا بدون فریاد هم متوجه حرفت میشم با ضرب دستم و کنار زد بدون این که صداس و پائین بیاره گفت:

-نه تنها باید هر روز سرکارت بیای بلکه اجازه هم نداری دانشگاه بری رفت تو سرت. هاج و واج به او که از اتاق بیرون رفت و درو کوبید چشم دوختم هنوز از بهت بیرون نیومده

بودم که صدای فریادش مضطرب از اتاق بیرون کشیدم باز با یکی از کارمندا دست به یقه شده بود فوراً" خودم و بهش رسوندم و دستش و چسبیدم

-خواهش میکنم آرام باش و برو اتاقت قبل از این که پارسا حرفی بزنه اونى که پارسا صورتش و درب و داغون کرده بود گفت:

-خانم این آقا با شما مشکل داره حرصش و سر ما درمیاره دعواهاتون و ببرید سرخونه زندگیتون پارسا دیگه محلت نداد اون ادامه بده با مثنى خفش کرد کلافه روبه پارسا گفتم: اگه مشکلات حضور منه بیست و چهار ساعته میمونم تو شرکت دانشگاه هم نمیرم فقط آرام باش خواهش میکنم برو اتاقت

ابرویی بالا انداخت و گفت: جلوی همه گفتمی فردا بگی دیگه نمیای دوباره....

حرفش و بریدم: خانما آقايون من جلوی همتون میگم نه حرفی از نیومدن میزنم نه از دانشگاه رفتن حالا اگه راضى شدى تمومش کن

-خوبه ولی اون اخراجه

-باشه هرچی تو بگی خواهش میکنم برو کلی کار داریم با رفتن او به مرده چشم دوختم:

-اگه جلوی زبونت و گرفته بودى الان اخراج نشده بودى دیگه کارى ازم برنمیاد لطفا" تشریف ببرید

-حالا یه دانشگاه اینقدر ارزش داشت که کارو زندگى مارو بهم زدى

عصبى گفتم: مسائل خانوادگى ما به شما ارتباطى نداره بخوای ادامه بدى صداس میکنم همین جا از خجالتت دربیاد متوجه شدى. همانطور که زیر لب غر میزد پشت میزش رفت منشى بازوم و گرفت و گفت: دانشگاه قبول شدى

-آره

-چى قبول شدى حتما" شهرستانه که مخالفت کرده

-نه تهران قبول شدم برق قدرت با رتبه صدو شصت ولى خوب دیدى که چى گفت مهم نیست برو سرکارت پرونده ها رو هم زودتر تکمیل کن تا دوباره عصبانى نشده کارى بود اول به خودم بگو وقتى خواستم برم دیدم بقیه همچنان پشت سرم ایستادن اشکان سرى تکان داد و گفت:

-همچین رشته ای اونم با این رتبه حیف نیست ,نمیشه کاری کرد؟

-به اعصاب خوردی بعدش نمی ارزه بهتره مابقی کارا رو شما امروز براش ببری منم یه سر به پرونده های دیگه بزنم سری تکان داد و ازم فاصله گرفت داشتتم تواتاق کارام ومیکردم که در اتاق با ضرب باز شد از دیدن پارسا اونم با اون حالت هراسون بلند شدم

-چی شده چرا اینقدر عصبی هستی؟

-تو برای چی اینجایی

-خوب باید کجا باشم عزیزم دارم کارا رو انجام میدم تو پرونده هات و تکمیل کردی

-از امروز به بعد فقط کنار خودم به کارا میرسی متوجه شدی

-آروم میگفتی میگفتم متوجه شدم بشین خودم کنارش نشستم

-من که گفتم هرکاری که تو دوست داشته باشی میکنم دیگه چرا ناراحتی

-از دست اون پسره عصیم حق دخالت نداشت

دستش و گرفتم و گفتم: سروش چون میدونست من چقدر به این رشته علاقه دارم این وگفت وگرنه مردی نیست که تو کار کسی دخالت کنه اونم یکی مثل تو منم بدون رضایت تو هیچ کاری نمیکم دیگه اخمها و باز کن اینطوری من و میترسونی

-من که کاری با تو ندارم

-ولی چیزی نمونده بود جلوی کارمندات منم بزنی

-میزدم حقت بود

با اخمی ساختگی گفتم: چرا چون گفتم رو حرف شوهرم حرف نمیزنم مستحق کتک خوردن شدم لحظه ای نگاهم کرد بعد پرسید:

-برات مهم نیست دانشگاه بری یا نری؟

-مهم که هست ولی مهم تر از اون اول رضایت تو بعدم آرامشته اینا نباشه اصلا" رفتنش برام ارزش نداره منم نمیرم دانشگاه خیالت راحت باشه

-من حال خوب نیست بریم خونه

-نشد دیگه اینطوری به سال نکشیده ورشکست میشی همین جا یکم استراحت کن ساعت چهار و نیم یه قرار مهم داری تا اون موقع منم به مابقی کارا میرسم

-نه الان بهت احتیاج دارم

-ولی پارسا این جا.....توکه باز رو حرف من حرف زدی

-خواهش میکنم آرام باش حرف نزدم ولی این جا جاش نیست جلوی همه آبرومون میره خودت میدونی هر وقت پا تو این اتاق میزاری اون بیرون همه گوشاشون و تیز میکنن

-خیلی خوب نمیخواد دلیل برهان بیاری

فورا" جلوش ایستادم و مانع رفتنش شدم

-قهر نکن هر جور تو بخوای

-نه دیگه همون اول باید میگفتی که نگفتی برو کنار با ضرب بطرف دیگه هلم داد و از اتاق بیرون رفت کلافه نشستم و سرم و رو میز گذاشتم ضربه ای به درخورد

-بفرمائید

اشکان پرونده به دست وارد اتاق شد: مهندس خواست کارشون و شما انجام بدی

-ولی اینا که.....میدونم ولی سرمنم داد زد و گفت از امروز اینا وظیفه شماس

-باشه بزارشون رو میز خودش چکار میکنه؟

-رفت

متعجب گفتم: رفت کجا رفت؟

-نمیدونم گفت خودتون جلسه رو بگردونید

-خدای من من که نمیتونم بدون حضور اون جلسه بهم میخوره

-چه عرض کنم بهش گفتم زیر بار نرفت دستی رو پیشونیم کشیدیم:حالا که رفته کاریش همیشه کرد شما برو ببین همه چیز آماده هست یا نه منم نگاهی به اینا میندازم فقط دم دست

باشید ممکنه بهتون احتیاج پیدا کنم

-چشم حتما" با اجازه

با رفتن او فوراً" نگاهی به قرار داد انداختم تو جلسات گذشته همیشه کنارش بودم و خوب میدونستم باید چطوری برخورد کنم ولی هیچ وقت تنها نبودم نبودش مضطربم کرده بود به هر ترتیبی که بود پرونده ها رو تموم کردم و با ده دقیقه تاخیر وارد جلسه شدم همشون خوب من و میشناختن به همین خاطر کسی با دیدنم حرفی نزد تنها سراغ پارسا رو گرفتن بدون این که نگاهشون کنم گفتم:

-مشکلی پیش اومد نتونستن خودشون و به موقع به تهران برسونن امروز من در خدمتون هستم تا یکی اومد حرفی بزنه مستقیم بهش چشم دوختم:

-حرف من حرف مهندس پس مشکلی تو این زمینه نداریم مشکل دیگه ای دارید بفرمائید

نگاه ها همه بهم افتاد وقتی سکوتشون و دیدم گفتم: خوبه پس میتونیم شروع کنیم به این طریق جلسه رو دست گرفتم درکمال ناباوری جلسه به نفع ما تموم شدوقتی اونا شرکت و ترک کردن اشکان خودش و رو مبل انداخت و گفت:

-عالی بود خانم حتی تصورش و نمیکردم بیخود نیست پارسا اینقدر به شما اعتماد داره و کارها رو بهتون میسپاره میتونم بگم از این به بعد نیازی به پارسا نیست شما به تنهایی میتونی شرکت و اداره کنی بلند شدم و گفتم:

-وجود پارسا ضروریه چون مدیر عامل شرکت اونه نه من خوب من باید برم موردی بود با همراهم تماس بگیرید جریان جلسه رو هم خودم به مهندس اطلاع میدم

-درو باز کرد و گفت: هر طور مایلید خواهش میکنم بفرمائید

فوراً" خودم و به خونه رسوندم کلافه از ریخت و پاشی که کرده بود به اتاقتش رفتم و صداهش زدم پتو رو کامل کشیده بود رو سرش کنارش نشستم و صداهش زدم وقتی جواب نداد پتو رو کنار زدم

-بزار بخوابم حوصله ندارم

-قهر کردی عزیزم

-به حال تو چه فرقی میکنه

-فرق نمیکرد خودم و بعد از اتمام جلسه فوراً" نمیرسوندم این جا نمیخواهی چشمات و باز کنی پشتت و کرد و گفت:

-بزار برو حالت و ندارم

-بیرونم میکنی؟ جوابی بهم نداد

-پس از خونت بیرونم کردی باشه مزاحمت نمیشم تازه داشتم کفشهام و میپوشیدم که مقابلم سبز شد

-برگرد تو

دلخور سری تکان دادم و گفتم: ممنون مزاحمت نمیشم خداحافظ دست انداخت بازوم و کشید دروهم محکم کوبید و با فریاد گفت: وقتی بهت میگم برگرد یعنی برگرد توکی میخوای بفهمی نباید رو حرف من حرف بزنی

-ولی خودت بیرونم کردی

-حالا هم خواستم برگردی نمیبینی عصبیم باید همش رومخ من باشی

-پارسا خیلی عوض شدی اصلا" از یکی مثل تو توقع این رفتارها رو ندارم بخدا وقتی پیشتم همش مضطربم همش میترسم حرفی بزنی کاری بکنم دلخور شی داد بزنی توبگو من چکار کنم تا همون کارو بکنم

-فقط به حرفم باش

صورت پر از خشمش و از نظر گذروندم و گفتم: چشم هرچی تو بگی دیگه اخمهاات و باز کن منم الان پیشتم

-وقتی باید به خواستم تن میدادی ندادی دیگه الان میخوام چکار

-پارسا قهر کردی توکه میدونی من طاقت قهرای تو رو ندارم ببخشید بچگی کردم بگذر قول میدم دیگه تکرار نکنم وقتی بهم چشم دوخت گفتم:

-آشتی دیگه وقتی جوابی نداد دستم و دور گردنش حلقه کردم و بوسه ای رو گوش زدم:
-نمیخوای بپرسی جلسه چطور پیش رفت؟

-معلومه بهم خورد با شیطنت ابرویی بالا انداختم

-بهم نخورد؟

-معلومه که نه قرار داد و امضا کردن

-مگه ميشه اونم بدون من

-تونبودی من که بودم

-موافقت کردن

-بله همه چیز همونی شد که تو دلت میخواست دستاش و دور کمرم حلقه کرد و گفت: الان داری جدی میگی دیگه

-کی جرأت میکنه با مهندس اخمو شوخی کنه مگه جونم زیادی کرده

-لبخندی زد و گفت: فکرشم نمیکردم بتونی

-حالا این خوشحالت کرد یا ناراحت

-معلومه خوشحال شدم

-بازم جای شکرش باقیه خودم که همش باعث ناراحتیتم برو استراحت کن من یه دستی به این آشفته بازار بکشم همانطور که دستم و میکشید و گفت:

-بزار برای بعد

ساعت از نه گذشته بود که به خونه رسیدم با دیدن چشمهای پف کرده گیتی وحشت کردم

-چی شده مامان اتفاقی افتاده؟

-نه چرا دیر کردی

-کارم طول کشید چرا اینقدر گریه کردی

-چیزی نیست

-حرف بزن دیگه مامان نکنه سروش رفته ناراحتی

-مگه بار اولشه

-پس چی دقم دادی حرف بزن

-آوا حوصلت و ندارم دلم گرفته بود این که اینقدر سؤال کردن نداره غذا خوردی

-نه

-ولی من خوردم میخوری خودت گرم کن میرم بخوابم با رفتنش لباسم و عوض کردم و سری به آشپزخونه زدم همین که قاشقی به دهان بردم همه رو بیرون دادم ناچاراً "لقمه ای نون پنیر خوردم دستی به آشپزخونه که بدتر از خونه پارسا بود کشیدم و به اتاقم رفتم تازه چشمم سنگین شده بود که با گرمای محسوسی رو شانه هام وحشت زده چشمم و باز کردم از دیدن پارسا جا خوردم دستش و دورم حلقه کرد و گفت:

-چرا منتظر نموندی تا پیام

-آخه نگفتی میای این جا سرش و آورد بالا تو چشمم زل زد:دوست ندارم یه شب بدون من بگذرونی متوجه ای

-منم دوست ندارم عزیزم حالا آرام باش چیزی خوردی

-آره فقط خوابم میاد سرش و که گذاشت بیهوش شد بوی دهنش بازم نشون گر استفاده از الکل داشت با دیدنش به کلی خواب از سرم پریده بود صبح اول اون از خونه بیرون زد منم با ده دقیقه فاصله از اون بیرون رفتم ساعت یازده بود که بلند شد کت وکیفش و برداشت و گفت:

-امروز باید برم دیدن مادرم با این حرف نگاه از مانیتور گرفته به اودوختم

-مشکلی پیش اومده؟

-دلم تنگ شده نباید برم لبخندی زدم و گفتم:نه عزیزم برو سلامم برسون کی برمیگردی

-شب میمونم توهم کارت تموم شد زود بروخونه باهات تماس میگیرم

-فکر نکنم زودتر از هفت بتونم برم به محض این که رسیدم خودم بهت زنگ میزنم خوبه

-باشه خداحافظ با رفتن او به مابقی کارها رسیدم وقتی به خودم اومدم که ساعت از هفت گذشته بود سریع جمع و جور کردم همین که رسیدم اول با پارسا تماس گرفتم ولی خاموش بود حتماً دیده دیر کردم خاموش کرده باز یه جنجال دیگه درپیشه لباسم و عوض کردم و سری به اتاق گیتی زدم ولی از دیدن اوکه کنار تخت رو زمین نشسته بود و سرش و روپاهش گذاشته بود متعجب شدم

-مامان

وقتی جواب نداد کنارش نشستم و تکونش دادم آروم سرش و بلند کرد با دیدنم بلند زد زیر گریه بغلش کردم و گفتم:

-چی شده مامان دو روزه چه اتفاقی افتاده که به این روز افتادی به جای این که حرفی بزنی گریش بلند تر شد صبر کردم تا خالی شه تا بتونم ازش حرف بکشم ولی همین که آروم شد گفتم: خوابم میاد زودم خوابش برد تنها چاره سروش بود ولی وقتی اونم اظهار بی اطلاعی کرد گفتم فکر کنم از رفتنت ناراحته سعی کن زود کارها رو جمع و جور کنی و راه بیافتی اونم قول داد دو روز دیگه تهران باشه.

اون شب خبری از پارسا نشد صبح هم وقتی به شرکت رفتم نیومد تا بعداز ظهر بدون این که اطلاعی ازش داشته باشم به کمک اشکان به کارها رسیدگی کردم بعد از خارج شدن از شرکت سری به خونش زدم ولی اون جا هم نبود چون وقت داشتم دستی به خونه کشیدم براش یادداشت گذاشتم از همون جا باهش تماس گرفتم وقتی بازم جواب نداد از خونش بیرون زدم ولی باز با همون صحنه دو روز گذشته روبه رو شدم با این تفاوت که این بار همین که چشمش به من افتاد شروع کرد به زدن از این که همون حرفهای قبل از خوب شدنش و میزد متعجب بودم وقتی خوب خودش و خالی کرد بیهوش شد کلافه با سروش تماس گرفتم

-سلام

-سلام سروش حالت چطوره

-انتظار داری چطور باشم

-چی شده؟

-مگه گیتی حرفی نزد

-والا به حرف نکشید نرسیده افتاد به جونم حسابی کتکم زد کلی هم لیچار بارم کرد سروش گیتی شده مثل چند ماه پیش همون حرفها رو بهم میزد تو رو خدا برگرد

-چی میگی آوا به من گفت دیگه حق نداری برگردی

-چی میگی سروش

-این برابر چیزای دیگه ای که گفت هیچی نیست یه چیزایی گفت که دلم میخواست زمین دهن باز میکرد ولش کن ببینم تو که چیزیت نشد

-مهم نیست من نگرانشم برگرد همش میترسم کاری دست خودش بده تو رو که ببینه اروم میگیره برمیگردی که؟

-معلومه چی فکر کردی دختر جون به همین راحتی پا پس میکشم

-ممنون سروش وقتی نیستی همه چی میریزه بهم

-آروم باش درکت میکنم کم مشکل داری اینم اضافه شده فردا بعدازظهر حرکت میکنم نزدیک صبح میرسم

-منتظرتم سروش دیر نکنی

-باشه کاری نداری

-نه سلام برسون خداحافظ.

تازه دراز کشیده بودم که دراتاق باز شد اول فکر کردم گیتیه به همین خاطر مضطرب از جا پریدم ولی با پارسا روبه رو شدم

-هیچ معلومه این دو روز کجا بودی نگفتی نگران میشم دستش و دور شانه هایم انداخت و گفت: نگران, اونم برای من با دلخوری بهش خیره شدم خندید و گفت:

-کارم طول کشید

-اینقدر کار داشتی که حتی اندازه یه زنگ جایی برای من نبود

-گله نکن من که گفتم میرم پیش مادرم

-ولی نگفتی اینقدر طولش میدی یه زنگ نزدی این دو روز هزار جور فکر از سرم گذشت

-مثلا" رفته باشم زن گرفته باشم و تو رو یادم رفته باشه

دقیق براندازش کردم و گفتم: میگرفتی بازم نمیتونستی من و فراموش کنی آخه من ثمره ی عشق کسیم که زندگیت و جونیت و نابود کرد

سگرمه هاش و کشید توهم: برای بهم ریختن اعصاب من دلتنگ شده بودی

-وقتی اسم زن دیگه میاری انتظار داری جوابی بهت ندم نمیدونی چقدر دوستت دارم و بهت حساسم بعد دو روز بی خبری پیدات شده به جای این که سالم و بیپرسی سالم و میگیری تو دلخور میشی من نباید بشم حالا چرا نمیشینی

-خسته ام میخوام برم

-تو که تازه امدی

-گفتم خسته ام

-خوب همین جا استراحت کن

-چیه دیگه نگران نیستی مادرت جریان و بفهمه

لبه تخت نشستم و گفتم: به زور قرصاش و دادم خورده تازه خوابش برده تا صبحم بیدار نمیشه

-چرا مگه چشمه

-ریخته بهم پارسا شده مثل زمانی که پدرم فوت کرده بود

-برای چی مگه چی شه؟

-چیزی که نشده پس چی الکی که همیشه بریزه بهم شاید این پسره اذیتش میکنه

-نه بابا بیچاره اون وقتی رفت حال گیتی خوب بود بعدشم مشکل گیتی منم نه سروش میگم که شده مثل قبل همش میگه تو قاتلی نیما رو تو کشتی حالا هم میخوای من و بکشی توهم دست اونی نمیتونی خوشی من و ببینی چه میدونم از این حرفها

-من نمیفهمم چرا باید به تو همچین حرفهای بزنه ببینم منظورش از این که هم دست اونی چیه؟

-بخدا نمیدونم میگه تو آدرس بهش دادی خواستی زندگی من و بهم بخوره بچم و ازم بگیره شوهرم و بکشه

-تو رو چه حساب باید این کارا رو بکنی

-چی بگم با دکترش که حرف زدم گفت تو توهمه

-مگه مواد میزنه؟

-نه بابا معلومه که نه

-پس توهم چی؟

-بنظر دکتورش اون از یکی وحشت داره و درحال فراره همونم شده که به این روز انداختش ولی نمیدونم چرا همش من و بعنوان همدست اون میبینه

-حتما" کاری کردی

-تو دیگه چرا پارسا توکه میدونی من چقدر به مادرم علاقه دارم هیچ وقتم کاری نمیکنم که موجب ناراحتیش بشه فکر کنم سروش برگرده حالش بهتر شه چون از وقتی اون رفت اینطوری شد

-هنوز برنگشته؟

-ازش خواستم فردا برگرده

-حالا صورتت چی شده به چی خوردی؟

-کار گیتیه

-اخمه‌اش و کشید توهم: بازم کتکت زده

-دست خودش نیست وقتی اونطوری میشه از خود بیخود میشه

-نمیگی تو اون حال یه بلایی سرت بیاره

-چکار میتونم بکنم

-بیا پیش من حداقل جات امنه کسی پیدا نمیشه شکنجت کنه پاشو راه بیافت

-کجا پارسا؟

-خونه ی من

-نمیتونم گفتم که حالش خوب نیست

-بازتو رو حرف من حرف زدی

-پارسا جان عزیزم آرام باش اون الان به من احتیاج داره شوهرشم که نیست امشب تحمل کن فردا که سروش اومد قول میدم پیام پیش تو

-نخیر راه بیافت

درمانده به در اتاق تکیه زدم: درکم کن پارسا من بین تو و گیتی گیر کردم نمیدونم باید چکار کنم

-واقعا" نمیدونی

-داد نزن خواهش میکنم میدونی از خدومه کنار تو باشم ولی خودت بگو میشه با این حال تنهات گذاشت اگه بلایی سرخودش بیاره مگه من میتونم دیگه خودم و ببخشم

-لازم نکرده بترسی مادرتو دل و جرأت نداره بلایی سرخودش بیاره فقط بلده برای بقیه مزاحمت بتراشه راه بیافت فقط پنج دقیقه منتظرت میمونم نیومدی بهتره من و هم فراموش کنی .

دستم و تومو هام انداختم به زمین خیره ماندم از بازوم گرفت بطرف دیگه هل داد و گفت: فقط پنج دقیقه با بیرون رفتنش کلافه مانتم و رو دوشم انداختم گوشیم و برداشتم سری به گیتی زدم همانطور که از پله ها پائین میرفتم با شقایق تماس گرفتم

-سلام

-سلام چی شده؟

-به کمکت احتیاج دارم میتونی بیای خونه ی ما

-آره بگو چی شده

-پارسا زده به سرش به زور داره میبرم میگه نیای باید همه چیز و فراموش کنی شقایق حال گیتی هیچ خوب نیست

-خیلی خوب تو برو تا نیم ساعت دیگه اون جام

-ممنونم کلید و میزارم تو جا کفشی شرمندتم شقایق امیدوارم بتونم جبران کنم

-نیاز به جبران نیست به خودت فکر کن خداحافظ

وقتی از در بیرون رفتم رو فرمون ضرب گرفته بود به محض نشستن تاجایی که میتونست پدال و فشار داد ماشین با صدای وحشتناکی ازجا کنده شد از ترس حتی جرأت نکردم کلامی به زبون بیارم تو پارکینگ با دیدن یکی دوتا از همسایه ها به زور لبخندی زد و جواب سلامشون و داد ولی همچین پنجه هاش و تو بازوی من فرو کرده بود که حس میکردم هرآن انگشتش از طرف دیگه بازوم بیرون میزنه وارد خونه هم شدیم سکوتش و نشکست داشت بطرف اتاقش میرفت که صدایش زدم بی درنگ رو پاشنه چرخید چنان سیلی بهم زد که نقش زمین شدم دستم و جلوی بینی و دهنم گرفتم که خون جاری شده رو زمین نریزه وقتی بهش چشم دوختم عصبی تر از قبل اومد دست انداخت موهام و تو مشت فشرد بطرف خودش کشید و گفت:

- الان برای چی اینطوری به من زل زدی درسکوت تنها نگاهش کردم پنجه ی دیگش و رو گردنم فشرد و گفت:

-پس چرا خفه خون گرفتی میخوای بزمن ناقصت کنم بی توجه به اشکی که رو گونم غلتید گفتم: اگه با زدن من خالی میشی و آرام میگیری بخدا صدام درنمیاد هرچقدر دلت میخواد بزنی فقط آرام بگیر توهم بیافتی من دیگه هیچ کس و ندارم مشتش و بلند کرد ولی به جای من تومیزی که کنارمون بود کوبید شیشه با صدای وحشتناکی ریز ریز شد و به اطراف ریخت

-لعنت به تو, لعنت به مادرت, لعنت به این زندگی, لعنت به این زندگی وقتی خواست مشتش و تو ویتترین بکوبه خودم و انداختم جلوش و به سختی دستش و نگه داشتم

-خواهش میکنم پارسا دستت و داغون کردی من و بزنی اگه با زدن آرام میشی من و بزنی ولی این بلا رو سر خودت نیار خواهش میکنم پارسا اصلا " غلط کردم تو ببخش نباید حرفی میزدی معذرت میخوام قول میدم دیگه تکرار نشه پارسا جان قول میدم دیگه رو حرفت نه نیارم ببخش عزیزم بچگی کردم

دستاش و رو گوشاش گذاشت نشست زمین: این کابوس کی میخواد تموم شه کی قراره آرام بگیرم سرم و به شونش تکیه دادم و با نوازش موهاش پایه پاش اشک ریختم یکرعب تو همون حال بود تا بالاخره با گذاشتن سر رو پام آرام گرفت اینقدر به نوازش موهاش ادامه دادم تا خوابش برد کوسن مبل کناریم و زیر سرش گذاشتم روشم کشیدم با مصیبت شیشه ها که

حسابی پراکنده شده بود جمع کردم همان جا کنارش بخواب رفتم گیج خواب بودم که گرمای محسوسی هوشیارم کرد چشم که باز کردم دیدم خم شده و داره صورتم و نوازش میکنه

-صبح بخیر بهتری

چشماتش و به معنی آره رو هم فشرد خواستم بلند شم که اخمهاش و کشید توهم و گفت: دستت چی شده؟

نگاهی به دستم که به اندازه پنج سانت بریده بود انداختم: چیز مهمی نیست موقع جمع کردن شیشه ها اینطوری شده تا تو دوش بگیری صبحانت و آماده میکنم سری تکان داد و پراست به حمام رفت از دیدن خودم تو آینه وحشت کردم زیر چشمم و که گیتی کبود کرده بود گونم و هم پارسا نیم بیشتر صورتم کبود و متورم بود اینقدر درد میکرد که موقع شستن صورتم ناله ام به هوا بلند شد برای این که بهونه ای دستش نددم دستی به صورتم کشیدم ولی امکان نداشت همچین کبودی و بشه با پودر و کرم مخفی کرد کلافه لباس پوشیدم و به انتظارش نشستم نمیدونم با اون همه جیغ و دادی که شب قبل راه انداخته بود چطور میتونست اینطوری چیزی بخوره با اتمام صبحانه اش راهی شرکت شدیم نزدیک داروخانه گفتم:

-اگه ممکنه نگه دار از این جا یه ماسک بگیرم

متعجب نگاهی بهم انداخت قبل از این که حرفی بزنه گفتم: خوب نیست اینطوری جلوی کارمندات ظاهر بشم بدون این که چیزی بگه ماشین و نگه داشت و خودش پیاده شد قبل از پیاده شدن از ماشین ماسک و زدم عینکم رو چشمم قرار دادم در برابر سؤال منشی ناچاراً به دروغ سرماخورگی و بهونه کردم و فوراً به اتاقم پناه بردم قبل از شروع کار با شقایق تماس گرفتم وقتی مطمئن شدم گیتی حالش خوبه تازه تونستم سری به پرونده ها بزنم جلسه تازه تموم شده بود که پارسا برای همراهی کردن آنها از اتاق بیرون رفت از طرفی اینقدر خسته بودم از طرف دیگه درد صورتم داشت امانم و میبیرید سرم و تکیه دادم چشمهام و بستم ولی هنوز چند دقیقه نگذشته بود که صدای فریاد پارسا تکانم داد سراسیمه خودم و بیرون رسوندم با یکی از مهموناش درگیر شده بود به کمک اشکان اون و از مهمونش جدا کردیم اشکان از پشت سر بازوهای او را محکم چسبیده بود و من مقابلش قرار داشتم

-چی شده آقای محمدی چه مشکلی پیش اومده؟

-از این آقا پیرس من حرف بدی نزدم جوش آورد فقط خواستم شماره شما رو بده تا برای خواستگاری بیایم همین یدفعه مثل دیونه ها پرید به من

با این حرف پارسا مجدد به مرده یورش برد وقتی میخواستم مانع بشم مشتتو تو صورتم زد و با فریاد گفت: چیزی نشده مرتیکه تو رو داره از من , شوهرت خواستگاری میکنه میگی چیزی نشده اشکان و دوتا از کارمندا اون و کنار کشیدن اشکان با فریاد گفت:

-به این بنده خدا چه که این مردک نفهمیده و یه غلطی کرده چرا با زنت این کارو میکنی

ناقافل مشتتو حواله اشکان داد حالا کارت به جایی رسیده به من میگی با زنم چطور رفتار کنم با این کار یه دعوای دیگه راه افتاد این دفعه هم من بودم پا پیش گذاشتم درحالی که خون از دهنم جاری بود دستام و تو سینش گذاشتم و به عقب هل دادم و با خواهش از اونا جداش کردم با رفتن پارسا به اتاق کریمی سری از تاسف تکون داد و گفت:

-با این که رفتار مهندس نشون میده بی نهایت به شما علاقه داره ولی با عرض شرمندگی و تاسف باید بگم بهتره از ایشون جدا شید چون فکر نکنم دفعه دیگه زنده از زیر دستش بیرون بیاید کبودیهای صورتتون کم بود این بلا رو هم سر طرف دیگتون آورد خانم حمیدی کمک کن ایشون دست و صورتشون و آب بزنین شماها هم تا دردرس دیگه ای به پا نشده برید سرکارتون تازه شستن صورتم تموم شده بود که با فریاد خواست برم تو اتاق چند تا دستمال جلوی دهنم که حساب ورم کرده بود گرفتم و وارد اتاقش شدم با فریاد بطرفم اومد:

-معلومه کجایی از فرصت استفاده کردی برای تنها گذاشتن من

اشکهایی که رو صورتم میچکید پاک کردم و آروم گفتم: خونریزی دهنم بند نمی اومد داشتم این و میستم ببخشید . تازه متوجه کاری که کرده بود شد چشمای غضب آلودش رنگ ترحم به خود گرفت دستاش و دور شانیه هام حلقه کرد همانطور که سرم و نوازش میکرد پرسید:

-خیلی درد میکنه؟

-مهم نیست خوب میشه

-مهم نیست و نمیتونی درست حرف بزنی

-یکی دو روز که بگذره بهتر میشم

-بهتره بریم دکتر

-نمیخواه پارسا جان همیشه بشینیم خیلی سرگیجه دارم درست لحظه ای که میخواستم بشینم چشمم سیاهی رفت و نقش زمین شدم با سوزش دردناکی تو دستم چشمم و باز کردم اول چیزی که دیدم چشمای به خون نشسته پارسا بود خواستم بلند شم که با گذاشتن دستش رو سینم مانع شد

-نباید بلند شی خانم به دستت سرمه

نگاهی به مردی که داشت آمپولی و تو سرم خالی میکرد انداختم نگاه گذرایی بهم انداخت:

-در چه حالی؟

-خوبم

نگاه خیره ای کرد و گفت: واقعا"

کلافه نگاهم و به پارسا دوختم: سرم برای چیه من که چیزیم نیست

به جای او مرده گفت: فشارت رو هفته خانم الان بهتره استراحت کنی بزاری این سرم ذره ذره بره خوب جناب مهندس اجازه بفرمائید مرخص شم

پارسا دست من و تو دست گرفت و گفت: مشکلی براش پیش نیاید

-در حال حاضر مشکل فشارشه که با تموم شدن سرم بهتر میشه ولی کبودی صورتشون فکر کنم یه ماهی زمان بیره تا خوب شه متاثر تو چشمهام زل زد لبخندی زدم و فشاری به دستش دادم

-در ضمن ممکنه.....پارسا با غضب به او خیره شد

-ممکنه چی؟

-براش چند تا مسکن نوشتم مطمئنا" تا چند وقت درد خواهند داشت. الانشم از درد داشتم میمردم چشمهام و رو هم گذاشتم تا از دست نگاه خیره مرده خلاص شم با دور شدن قدمهایی خواستم کمی جابه جا شم که درد تو صورتم پیچید و نالم و بلند کرد

-خیلی درد داری؟

مضطرب چشمم و باز کردم کی کنارم نشست که من متوجه نشدم

-خیلی نه

-وقتی درد داری چرا میگی نه

-آروم باش عزیزم خوب میشم میشه بزاری بلند شم

-نه نه بیشتر سرمت مونده بعدشم چکار داری که میخوای بلند شی

-اجازه بدی یه زنگ خونه بزnm خیلی نگرانم حال گیتی اصلا" مساعد نیست

-حال خوت بدتر از اونه

-من تو رو کنارم دارم ولی اون الان تنهاست خواهش میکنم

-خیلی خوب صبر کن گوشیت و بیارم. با لبخندی ازش تشکر کردم با بلند شدن او چشمهام و رو هم گذاشتم چیزی نگذشته بود صدای گفتگویی چشمهام و باز کردم اشکان و پارسا بودن

-بلند نشو بزار این و از دستت دربیارم

متعجب نگاهی به سرم که تموم شده بود انداختم یعنی چی این که الان پر بود اوکه انگار متوجه تعجبم شده بود کنارم نشست و گفت: گوشیت وکه آوردم دیدم خوابت برده بیدارت نکردم بتونی استراحت کنی توکه باز داری بلند میشی

-خوبم پارسا نشستم و مقنعم و درست کردم

-سرگیجه نداری؟

دستام و دوطرف صورتم گذاشتم: نه میشه گوشیم و بدی

-نمیشه فعلا" به خودت فکر کنی

-من که خوبم

-آره اونم چون صورتت و ندیدی میگی خوبی

-گفتم که مهم نیست خوب میشه به سختی از جا بلند شدم ولی اگه اقدام به موقع پارسا نبود نقش زمین شده بودم عصبی گفتم:

-بهت کفتم فقط به خودت فکر کن دراز بکش وقتی بهش چشم دوختم با فشاری رو شانه هام وادارم کرد کاری که می‌گه انجام بدم من که از حضور اشکان معذب بودم خواستم مخالفت کنم که فریاد بلندی کشید و بدین طریق تسلیمم کرد

-توچرا هنوز این جایی برو اونا رو بگیر بیار سری تکان داد و از اتاق بیرون رفت

-تاکی باید چوب مخالفتت و بخوری و برات تجربه نشه

-مخالفت نکردم پارسا اون پسره این جا بود معذب بودم حالا لطفا" گوشیم و بده من نگران مادرم اون توخونه تنهاس ندی ناچار می‌شم علی رغم میل باطنیم همین الان برم

-تهدید میکنی

-نه فقط خواهش کردم پارسا مادرم مریضه تنهاس بزار باهش حرف بزنم تا خیالم راحت شه

گوشی و تو سینم کوبید و گفت:کاش اینقدری که به فکر اون مادر بی فکرتی به فکر من بودی

خواست بلند شه دستش و گرفتم: اگه به فکر تو نبودم دیشب اون و تنها نمی‌زاشتم و با تو همراه نمی‌شدم درکم کن پارسا بین شمدادوتا موندم و نمیدونم باید چکار کنم اون که وضعش مشخصه تو باید.....

-خیلی خوب نمی‌خواود باید نباید برام بیاری زنگت و بزن باید بریم

می‌پرسیدم کجا بریم همین تلفن و هم نمی‌زاشت بزنم هرچی تماس گرفتم نه شقایق تلفن خودش و جواب داد نه خونه رو مضطرب توجا نشستم و مجدد شماره رو گرفتم

-چیه چی شده؟

-جواب نمیده پارسا

-شاید خوابه؟

-امکان نداره تو این ساعت نمی‌خواوبه تفریحش صحبت با تلفنه حتما" یه چیزی شده بردار دیگه خواهش میکنم

-آروم باش ممکنه حموم باشه

-نه وقتی تنهاس حموم نمیره صبر میکنه تا من برم خونه شک ندارم یه اتفاقی افتاده

-برای چی بلند شدی

-بزار برم پارسا تو رو خدا بزار برم میترسم بلایی سر خودش آورده باشه

-مادرتو چون دوست تر از این حرفهاس

کلافه گفتم : توهیچی نمیدونی اون روز نبودم کل قرصا رو خورده بود وقتی نگاه پر تعجبش و دیدم ادامه دادم: هرچی قرص بود هل کرده بود تو آب به موقع رسیدم وگرنه الان بیچاره بودم تو رو خدا بزار برم

-خودم میبرمت

-ممنونم عزیزم .بازوم وکه چسبید بهش تکیه کردم وارد سالن که شدم حالت نگاه ها نغییر کرد منشی پارسا متاثر دوتا دستمال آورد به دستم داد و نزدیک گوشم گفت: این و بگیر جلوی صورتت کبودی هات دیده نشه

-ممنونم

کمک کرد سوار ماشین شم تا رسیدن به خونه چشمهام و رو هم گذاشته بودم و تو دلم صلوات میفرستادم که بلایی سرش نیومده باشه ماشین که از حرکت ایستاد چیزی نمونده بود قلب منم از کار بیافته پارسا خودش درو باز کرد و بازوم وچسبید تا وارد بشم از دیدن چهره برافروخته سروش جا خوردم

-چی شده سروش مگه قرار نبود پنج تازه راه بیافتی

-خوب شد راه افتادم وگرنه معلوم نبود چه بلایی سرم اومده بود خجالت نمیکنشی مادرت و با اون وضع انداختی رفتی پی خوش گذرونیت میدونی مادرت الان بازداشتگاس وحشت زده دستام بطرفینم افتاد

-بازداشتگاه؟ بازداشتگاه برای چی؟

-چه بلایی سرت اومده چرا صورتت اینطوری شده

-حرف بزن سروش تو رو خدا گیتی کجاس چه بلایی سرش اومده

-درگیر شده

-درگیر؟ با کی چی داری میگی

-عجله دارم باید برم سند بزارم وگرنه شب نگهش میدارن اومدم حرف میزنیم

-صبر کن منم میام

-این بلارو گیتی سرت آورده؟ وقتی نگاه پارسا رو دیدم سرم و انداختم پائین و حرفی نزد

-تو نباشی بهتره میرم میارمش

-میخوام پیام دلم طاقت نمیاره

-نه آوا تو رو اینطوری ببینن محاله موافقت کنن سند بزارم بمون همین جا میارمش بعد

حرف میزنیم

-حداقل بگو با کی درگیر شده

-دوستت شقایق

-خدای من با اون چرا

-چی بگم شقایق میگه با چاقو بهش حمله کرده فکر میکرده.....

-دخترشه؟

نگاهی از سر تعجب به پارسا بعد سروش انداختم: آره فکر میکرده منم؟

سری تکان داد و از خونه بیرون زد. بی رمق رو مبل افتادم

-یعنی چی که با چاقو حمله کرده؟

فقط نگاهش کردم شما دوتا هر دو به یه اندازه به من ضربه میزنید, بدون این که این وسط

گناهی داشته باشم دارم توسط شماها مجازات میشم دور نیست که با دستای خودتون بکنیدم

تو قبر

-کجایی با توام شنیدی چی گفتم؟

سرم و تکیه دادم چشمهام و بستم: نمیدونم پارسا نمیدونم

-ولی من میدونم وقتی بهش چشم دوختم گفت:

-اگه امروز کوتاه اومده بودم و گذاشته بودم صبح سری به این جا بزنی الان معلوم نبود زنده باشی. (بازم فرقی نمیکرد الانم زنده نیستم)

-درد داری؟

-برو پارسا از این جا برو خواهش میکنم اون حالش خوب نیست

-باهم میریم

-من نمیتونم پیام نمیبینی تو چه وضعیه

-به جهنم میخوای زیر دست اون دیونه بمیری

-بسه پارسا چطور میتونی درمورد گیتی اینطوری حرف بزنی

-من هرطور دلم بخواد حرف میزنم

بلند شدم برم تو اتاق دست انداخت بازوم و چسبید: کجا راه بیافت

-خواهش میکنم پارسا

-خواهش بی خواهش اجازه نمیدم بمونی تو این جهنم دیگه هم نمیزارم برگردی چیزی لازم داری بردار زودم راه بیافت نمیخوام چشمم بهش بیافته

-توکه باز حرف خودت و میزنی الان من باید کنار مادرم باشم

-همین که گفتم دوباره من و عصبی نکن راه بیافت

کلافه مقابلش ایستادم: اگه زمان برمیگشت به عقب هنوز همون حس و بهش داشتی میتونستی اگه تو این شرایط بود به حال خودش رهانش کنی هان میتونستی

نگاه ازم گرفت و گفت: حالا که اون موقع نیست حسی هم بهش ندارم

-ولی من دارم اون مادرمه نخواه تواین شرایط تنهاتش بزارم که نمیتونم اینقدر حالش بده که کارش به بازداشت کشیده از طرفی من هنوز نمیدونم چه بلایی سر دوستم اومده یه امروز و بخاطر من از حرفت کوتاه بیا البته اگه خودم و حرفم برای اهمیتی داریم با بلند شدن صدای زنگ مجالی نشد جوابی بهم بده فوراً" در و زدم و بطرف پارسا رفتم

-میخوای برم

دستش و گرفتم و گفتم: نه الان بهت احتیاج دارم وقتی هستی آروم لطفاً" بمون

-اگه من و ببینه بدتر میشه

-نمیخوام بری پارسا خواهش میکنم

-خیلی خوب ولی میرم اتاقت نمیخوام الان ببینمش. با رفتن او درخونه رو باز کردم و به انتظار ایستادم ولی با دیدن فرهاد سرکی کشیدم: پس گیتی کجاس

-خدای من آوا چه بلایی سرت اومده

-هیچی حرف بزن فرهاد مادرم کجاس چه بلای سر شقایق اومده

-من خوبم خدایا آوا این چه وضعیه چرا صورتت ایندر کبوده بغلش کردم و گفتم: خدا رو شکر سالمی دل تو دلم نبود ببینم چه اتفاقی برات افتاده بیاید تو

-تا دوازده خواب بود وقتی بیدار شد اصلاً" متوجه من نبود منم که اونطوری دیدم رفتم تو اتاق تو ولی یدفعه دیدم کار دو و برداشته یه چیزایی هم گفت وقتی نتونستم وارد و از دستش دربیارم پا گذاشتم به فرار به شانس همون لحظه یه ماشین گشت توکوچه بود با دیدن گیتی و وارد بازداشتش کردن هرچی گفتم حاش خوب نیست به خرجشون نرفت حالا تو بگو چرا اینطوری شدی

-از سروش شنیدم گیتی زدت راسته؟

سری به علامت مثبت تکان دادم

-آوا گیتی صدتا مشت تو صورتت بزنه اینطوری نمیشه راستش و بگو

-با مشت که بله اگه با ماهیتابه بزنه نه

-خدای من چطور گذاشتی این بلا رو سرت بیاره

-تو حال خودش نبود کاری ازم ساخته نبود حالا کجان چرا نیومدن

-ما زودتر اومدیم تو رو ببینیم دیگه باید پیداشون بشه شوهرت دیدت . با این حرف تازه بیاد پارسا افتادم بلند شدم بطرف اتاق رفتم

-بیا بیرون گیتی نیست فرهاد با دیدن پارسا با حالتی من بعد او را از نظر گذراند و بلند شد با پارسا که اونم همچین از دیدن او راضی بنظر نمیرسید دست داد و احوال شقایق و جویا شد و کنار من نشست و آروم گفت: درد نداری؟

-نه خوبم

-تو باید استراحت کنی تازه از زیر سرم اومدی بیرون اینطوری دوباره حالت بد میشه

-باشه بعد از این که مادرم و دیدم

-تا نیومده وسائت و جمع کن. فقط نگاهش کردم

-اصلا" صلاح نیست دیگه تو این خونه بمونی اگه امروز توبه جای دوستت این جا بودی با چیزی که من از تو سراغ دارم میزاشتی خودش و خالی کنه اون وقت الان زنده نبودى نمیتونم بزارم بمونی

-من با ایشون موافقم بهتره چند روزی جلوی چشمش نباشی تا آروم شه

-دفعه پیش یادت رفته چند روزی که نبودم باعث شد به این روز بیافته فراموشی و بهم ریختنش از همون موقع شروع شد سروش دست تنها از پس گیتی برنمیاد ببینم با اون چطور بود؟

-خیلی خوب. در این جا به فرهاد چشم دوختم

-حق با همسرته چند روزی برو خونه ایشون بزار مادرت به خودش بیاد سروشم که برگشته دیگه جای نگرانی نیست در حال حاضر مادرت به تو به چشم دشمن نگاه میکنه ممکنه زمانی که خوابی بهت آسیب جدی بزنه وقتی نگاهم و به زمین دوختم گفت:

-آوا مادرت در حال حاضر پدرت و تو سروش میبینی و اون و نیما صدا میزنه وقتی بهش چشم دوختم گفت:

-یه چیزی آزارش میدی که مربوط به گذشتس چی نمیدونم ولی هرچی هست باعث شده جون خودش و پدرت و تو خطر ببینه میگفت پیدامون کرده باید فرار کنیم و یه چیز دیگه

نگاهی بین شقایق و فرهاد ردو بدل شد

-حرف بزن فرهاد موضوع چیه؟

-مهم نیست

-چرا شقایق مهم نبود فرهاد ساکت نمیشد

-مادرت....

-خوب مادرم چی؟

-اون فکر میکنه تو هم دستی اونی هستی که قراره بهش آسیب بزنه میگفت آوا از همون اول که پا تو زندگی من گذاشت خطر جدی برای من و زندگیم بود باید از شرش خلاص شیم وگرنه اون دست از سرمون برنمیداره آوا باید بمیره که اونم بی خیال ما بشه تمام تنم یخ کرد

-یعنی قصد داشته من و بکشه

-متاسفم آوا حال مادرت هیچ خوب نیست بخاطر همین میگم با همسرت از این جا برو وگرنه معلوم نیست چی درانتظارته لازمه یه مدت دور از هم باشید تا اونم حالش مساعد شه هم خودت از این وضع دربیای حالا که پیش همسرتی میتونی چند روزی استراحت کنی تا حالت خوب شه مطمئنم ایشون اینقدر بهت علاقه داره که..... با بلند شدن صدای زنگ از جا کنده شدم و مابقی حرف فرهاد و نشنیدم همین که درخونه باز شدو چشم گیتی به من افتاد با فریاد بطرفم حمله کرد زورش ده برابر شده بود بهت زده به او که من و شوم و قاتل مینامید خیره مانده بودم

-این کثافت توخونه ی من چه غلطی میکنه این آشغال اگه پیداش نشده بود زندگی من بهم نمیخورد از وقتی پا تو زندگیم گذاشت روز و شبم داره با ترس میگذره این اگه نبود اون هیچ وقت به سرش نمیزد من و پیدا کنه و ازم انتقام بگیره حالا میکشتم هم خودم و خلاص میکنم هم نیما رو تو کثافت اومدی نیما رو ازم بگیری بعدهم خودم و نابود کنی زنده نمیزارمت میکشتم . سروش خودش انداخت مابین ما و به سختی او را که هرلحظه هجوم بیشتری بطرفم می آورد گرفت فرهادم بازوی من و چسبید و بطرف اتاق کشید سروش و شقایق گیتی و به زور تو اتاقش انداختن و درو بستن فرهاد دراتاق من و باز کرد به داخل هلم داد و با فریاد گفت:

-به چی زل زدی میخوای دستی دستی بکشت وقتی دید فقط نگاهش میکنم با کمی ملایمت گفت: بهت که گفتم حالش خوب نیست برو آوا این جا نباشی برای هردوتون بهتره

-ولی اون مادرمه

-الان نیست الان تو رو به شکل دخترش نمیبینه ازت هراس داره همین هراس ممکنه باعث شه بهت صدمه بزنه و میزنه با دیدن سروش حرفش و ادامه نداد

-متاسفم اصلا" نمیفهمم چرا....

-تو رو شناخت؟

وقتی حرفی نزد گفتم: آره حرفش که این و رسوند

-بهتره دیگه بریم

-کجا؟

پارسا به سروش خیره شد: خونه ی من با این اوضاع همسر شما بنظرتون صلاحه زن من بمونه

-ولی این جا خونشه اونم مادرشه اگه بره حال اون وخیم میشه

-به جای این که فقط به زن خودت فکر کنی به دختر اونم فکر کن که با موندنش ممکنه جونش و از دست بده

-ولی من فکر میکنم.....

-پارسا با عصبانیت حرف سروش و برید و گفت: من به افکار شما اهمیت نمیدم این زن منه و من میگم باید چکار کنه نه همسر مادرش یا یکی دیگه سروش به من خیره شد کلافه روبه روی پارسا ایستادم ولی چیزی نگفتم

-تا الان اگه صبر کردم فقط بخاطر ارزش قائل شدن برای حرفت بود از این لحظه به بعد دیگه صبر نمیکنم یا با من همراه میشی یا همین جا میمونی و همه چیز و فراموش میکنی

-به همین راحتی.....خواهش میکنم فرهاد لطفا" دخالت نکن حق با پارساس

-میفهمی چکار میکنی آوا پس گیتی چی

-خودتم خوب متوجه شدی گیتی کاملا" هوشیاره هم تو رو شناخت هم من هم این دوتا رو از یه چیزی ترسیده من اگه باشم نمیتونم متوجه ترسش بشم مراقبش باش سروش مادرم و به تو میسپارم

-اگه دوباره در نبودت به حالت قبل برگرده چی

-فقط بهم زنگ بزن خود پارسا من و میاره این جا تا حالا همه جوره با شرایط من کنار اومده از این به بعد هم میاد الان نمیتونم خواستش و ندید بگیرم یه به من نگاه کن اون وقت بهش حق میدی

سرش و انداخت پائین و گفت: حق با تو متاسفم مهندس ازتون معذرت میخوام شماهم مثل من نگران زنتی امیدوارم من و ببخشید و نزارید به حساب.....پارسا با گفتن متوجه ام حرف او را برید دراین جا به من خیره شد سرکشو رفتم مدارکی که لازم داشتم تو کیفم قرار دادم و گفتم: میتونیم بریم پارسا بدون توجه به بقیه از اتاق خارج شد

آروم گفتم: فقط با تو که بتونم برگردم سروش یادت نره کاری که گفتم حتما" انجام بده وگرنه دیگه نمیتونم کاری بکنم خداحافظ . شقایق تا جلوی در همراهیم کرد کنار ماشین گفت:

-نگرانم آوا ماجرا بیخ پیدا کرده

-کاریه که شده لطفا" مراقب مادرم باش من و هم بی خبر نزار

-سعی کن سالم بمونی.

با پوزخند سری تکان دادم و سوار شدم بازم کلافه عصبی رانندگی میکرد تاخواستم حرفی بزنم گفت: حداقل صورتت و تمیز میکردی بعد می اومدی بیرون میخوای مردم فکر کنن من این کارو کردم نیم نگاهی بهش انداختم کاش شهامت داشتم میگفتم دسته گل خودته که با یه ضربه ی آروم سر باز کرده لکه های خون و با پدی که همراه داشتم پاک کردم و از پنجره به بیرون چشم دوختم وقتی رسیدیم جلوتر از من راه افتاد چون سرگیجه و درد داشت بهم چیره میشد دست انداختم بازوش و چسبیدم نیم نگاهی بهم انداخت ولی حرفی نزد با ورود به خونه انتظار داشتم دوباره جیغ و داد راه بندازه ولی آروم گفتم: درد داری؟

سری به علامت مثبت تکان دادم دستش و دور کمرم حلقه کرد و بطرف اتاق برد مسکن واز کیفم درآورد و گفت: یکم تحمل کن تا یکی و خبر کنم برای تزریق بیاد

-نمیخواد پارسا خودم میتونم لطفا" بدش به من

-یعنی چی که خودت میتونی مگه تو تزریق بلدی؟

کلافه بله ای گفتم و آمپول برداشتم با دقت بهم زل زده بود کارم که تموم شد بی رمق رو تخت دراز کشیدم و چشمام و بستم دلم میخواست دستش و که تو موهام فرو کرده بود و بازی میداد کنار بزنم ولی اینقدر بی حال بودم که بی خیالش شدم با گرمای محسوسی چشم باز کردم ولی سرگیجه و حالت بدی داشتم یه بوی خاصی تو مشام بود خواستم تکونی بخورم ولی نتونستم چندبار چشمام و باز بسته کردم تا تاری دیدم کم شد تازه اون جا بود متوجه شرایطم شدم بیخود نبود احساس خفگی میکردم با خواندن اسمش سعی کردم هوشیارش کنم وقتی تو چشمام زل زد دیدم ازمنم هوشیارتره نگاه از چشمای به خون نشستش گرفتم و گفتم: میشه کمک کنی بلند شم نمیتونم خودش و کنار کشید دستش و دور شانه ام انداخت و آرام بلند کرد

-من چم شده پارسا دست و پام و حس نمیکنم

-آروم باش اثرات مسکنته خواب رفتن الان بهتر میشی این و گفت و شروع به ماساژ دادن پاهام کرد متعجب او بعد خودم و از نظر گذروندم تا جایی که یادم میاد من بعد از تزریق مسکن خوابم برد حتی مانتم تنم بود چطوری حالا تو این وضع.....نه نه مطمئنم دیشب تو شرایطی نبودم که بتونم تن به خواستش بدم با سنکینی نگاهش به او خیره شدم

-بهتری

-نه پارسا من....من....دستش و که رو صورتم گذاشت حرفم و خوردم

-آروم باش هیچیت نیست فقط باید استراحت کنی بخواب کنارت میمونم برای این که از اون شرایط خودم و خلاص کنم گفتم: پس کارت چی نمیخوایم بریم

-مگه میتونی بیای

تنها راه فرار همین بود: نمیخوام تنها بمونم ممکنه یکم طول بکشه اول اجازه بده دوش بگیرم

-هرطور دوست داری عجله هم نکن هر وقت آماده بودی میریم

خونسردیش به وحشتم می افزود به سختی بلند شدم درحالی که پاهام و میکشیدم از برابر نظرش محو شدم خودم و زیر دوش اب داغ انداختم رفته رفته حس کردم دارم نیرو میگیرم تازه اون جا بود که داغی آب و حس کردم همانطور که مقابل آینه حوله رو تنم میکردم و برای بلایی که سر صورتم اومده بود افسوس میخوردم یدفعه فکری به ذهنم هجوم آورد دستم و رو قفسه سینم گذاشتم اکه این باشه که فکر میکنم باید منتظر فاجعه باشم ولی چطور

میتونم جلوش و بگیرم هرچند اول باید بفهمم این فکر چقدر با حقیقت روبه روس بعد کاری بکنم اینم تنها زمانی محقق میشه که شرایطش و خودم ایجاد کنم فقط باید کمی محکم باشم با تکان دستی نگاه از آینه گرفتم

-با توام به چی زل زدی

به زور لبخندی زدم و گفتم: هیچی انگشتش و رو گونم لغزوند:

-خوب میشه خیلی زود برمیگرده به حالت اولش به جای جواب تنها لبخندی زدم و بیرون رفتم از نبودش استفاده کردم و آماده شدم پریدگی رنگم و با آرایش پوشوندم برخلاف همیشه چشمهام و آرایش کردم داشتم مقنعم و درست میکردم که پشت سرم ظاهر شد

-آماده ای؟

دستمالی برداشتم با گفتن آره از کنارش گذشتم تو اسانسور یه لحظه نگاهم و که بهش دوختم تکون خورد متعجب شدم ولی چون دونفر دیگه هم بودن نتونستم چیزی بپرسم وقتی توماشین نشستیم اینقدر عصبی بود که ترجیح دادم سئوالی نپرسم ولی همین که وارد شرکت شدیم مقابلم ایستاد با پرخاش گفت:

-مادامی که این دستمال جلوی صورتته حق این که مستقیم به مردی نگاه کنی نداری متوجه شدی؟

من که هیچ از حرفهای سر درنیاوردم تنها به چشم بسنده کردم تا جلوی جنجال بعدی و بگیرم عصبی و با عجله ازم دور شد و به اتاقش رفت و درو همچین کوبید که همه نظرشون جلب شد رحیمی و صانع که نزدیک تر از بقیه بودن کنارم اومدن

-بازم که مهندس عصبیه

-خودمم نفهمیدم چرا اینطوری شد قبل از این که وارد شیم خوب بود صانع دقیق نگاهم کرد و گفت: بنده خدا حق داره

با تعجب بهش خیره شدم: تا حالا کسی بهت نگفته چشمات گیرایی خاصی داره من که زخم دارم بهت نگاه میکنم حالی به حالی میشم چه برسه بهدراین جا صدایش و پائین آورد:مهندس حسودیش شده نمیتونه ببینه جز خودش مرد دیگه ای بهت خیره میشه مطمئنا" توافصله این چند طبقه چند نفری بهت زل زدن همین عصبیش کرده عزیزم مراقب خودت

باش میترسم این بار بلایی که سرگونت آورده سرچشمت بیاره بردار ببینم چطوری شده وقتی دستمال و برداشتم نگاه هر دو تغییر کرد

-الهی بمیرم چقدرم ورم کرده لباتم خیلی ناجور شده درد نداری

-درد که چرا اونم خیلی ولی باید ساخت خوب لطفا" پرونده ها رو بدید میترسم عصبی بشه رحیمی پرونده ها رو به دستم داد و متاثر بهم خیره شد با ضربه ای به در وارد اتاقش شدم داشت پیپ میکشید اهمیتی ندادم و کنارش نشستم اولین پرونده رو باز کردم وگفتم: پارسا جان کار این دیروز نیمه موند اول این و تموم کنیم بعد به بقیه کارا برسیم

-امروز باید تنها به کارا برسی

-چرا عزیزم حالت خوب نیست

-باید برم اشکان ترتیب یه مناقصه رو داده حتما" باید باشم

-اگه به مشکل خوردم چکار کنم

سرش و چرخشی داد و تو چشمم زل زد ولی حرفی نزد

-من اومدم چون نمیخواستم تنها بمونم حالا که داری میری..... با انداختن دستش دور شانه هام حرفم و برید

-کاره سعی میکنم به محض تموم شدن جلسه خودم و برسونم اینطوری نبودی میبردمت سرم و به شونش تکیه دادم چند دقیقه ای توهمون حال موند تا آرام گفتم: دیگه باید برم دیرم میشه سرم و برداشتم به او که حالش منقلب شده بود خیره ماندم کتتش و پوشید کیفیتش و برداشت بدون این که نگاهی به من که سرپا ایستاده بودم بندازه بطرف در رفت ولی من پشت سرش رفتم و تا جلوی درهمراهیش کردم و آرام گفتم: لطفا" کارت تموم شد زود برگرد سری تکان داد و وارد آسانسور شد آقای کاظمی با خواندن اسمم مرا متوجه خود کرد

-بفرمائید کار این انجام شده فقط یه امضا لازم داره نگاهی به پرونده انداختم:

-این مربوط به آقا اشکانه ایشون باید امضا بزنه

-میدونم ولی خودش گفت تواین یه هفته ای که ایران نیست شما به جاش این کارا رو انجام میدید پوشه رو بستم و بهش خیره شدم

-حرف بدی زدم خانم مجد

-اشکان ایران نیست؟

-نه مگه نمیدونستید دیشب پرواز داشت برای یه قرارداد رفت خودتون کاراش و انجام دادید
یادتون نیست

-فکر میکردم خود مهندس میخواد بره

پوزخندی زد و گفت: فکر نکنم مهندس دیگه از این منطقه خارج شه چه برسه از ایران جای
تعجب داره الان شما رو تنها گذاشت

ابرویی بالا انداختم و بهش براق شدم

-معذرت میخوام منظور بدی از حرفم نداشتم

-بله کاملاً" متوجه شدم برگه ها رو امضا زدم پوشه رو رومیز گذاشتم و به اتاق پارسا رفتم

-یعنی چی مگه ممکنه با این حساب پارسا الان به من دروغ گفت سریع به شقایق اس زدم
که زمانش رسیده سریع اقدام کن هرچی منتظر جواب شدم خبری نشد تازه کار آخرین
پرونده تموم شده بود که مسیجی از شقاق به دستم رسید با دیدن متن پیام وا رفتم و بی رمق
رو صندلی افتادم گوشیم و پاک کردم و به اتاق خودم رفتم ساعت از هفت گذشته بود که
دراتاق باز شد فقط پارسا بود که بدون در زدن وارد اتاقم میشد اهمیتی ندادم همانطور که
نگاهم رو برگه ها بود گفتم:

- کاری داشتید؟

-بله اگه اجازه بفرمائید

با چرخشی نگاهم و به او که حسابی سرحال بود دوختم سخت بود ولی لبخندی زدم و از جا
بلند شدم

-سلام خسته نباشی

-سلام توهم همینطور حسابی مشغولی

-آخریش بود چکار کردی جلسه چطور پیش رفت همانطور که دستش و تو بازوم حلقه
میکرد نشست من و هم کنار خودش نشوند

-از وقتی پا این جا گذاشتی کار من حسابی رونق گرفته

-قبلا" هم همینطور بود بخاطر خودته عزیزم ربطی به من نداره

انگشتش و رو گونه ی کبودم کشید و گفت:اون موقع کار بود ولی من حس و حالی که الان دارم و نداشتم بعدشم از وقتی تو پا این جا گذاشتی همه کارشون وبا جدیت بیشتری انجام میدن من اینقدر گرفتار بودم که وقت سرکشی به کار بقیه رو نداشتم ولی تو.....خوب از پس کارا براومدی

-خدا رو شکر که حداقل از کارم رضایت داری نگران بودم مثل باقی چیزا تواین زمینه هم ازم ناراضی باشی

نگاهش و به دستم دوخت و گفت: تو , توی همه چیز رضایت من و جلب کردی وقتی بهش چشم دوختم سرش وتکیه داد و چشمهانش و بست(چطور توهمه چیز رضایتش و جلب کردم که مدام باهام سر جنگ داره)

-خسته نیستی من دارم بیهوش میشم

-اجازه بده اینا رو مرتب کنم بعد بریم منتظر جوابش نشدم فاکتورها رو جمع کردم و بلند شدم میخواستم گوشیم و بردارم که متوجه پیامک شقایق شدم از بسته بودن چشمهانش استفاده کردم(این بازی و تموم کن کار خراب تر از اونیه که دیگه بشه درستش کرد) بغضم و فرو دادم و پیامک و پاک کردم

-من آماده ام پارسا میتونیم بریم لای چشمش و باز کرد و نگاهی از سر تعجب بهم انداخت ولی حرفی نزد موقع خروج از شرکت با دقت به من که کارمندا خاحدافظ میگفتن سربه زیر جوابشون و میدادم از نظر گذروند تو اسانسور با گفتن:

-یدفعه چت شد؟ نظرم و جلب کرد نگاه سردم و بهش دوختم و کفتم: چیزی نیست فقط خسته ام صورتم خیلی درد میکنه

-مسکنت همراهت نیست

-چرا ولی ترسیدم بزنم مثل صبح بی حس بشم

لبخندی زد وگفت:چون اولین بار بود استفاده کردی اونطوری شدی

-ترجیح میدم درد و تحمل کنم همیشه حرکت کنی نگاهی ناباوری بهم انداخت و ماشین و حرکت درآورد. صبح من و رسوند به بهونه کار از شرکت بیرون زد ولی گوشیش و به من سپرد تا پاسخ گو باشم نزدیک ده بود که زنگ خورد بله که گفتم صدایی زنانه درحالی که مضطرب پارسا میگفت تو گوشی پیچید

-الو پارسا چرا حرف نمیزنی

-ایشون تشریف ندارن ببخشید شما؟

-من خواهرشم خانم تو رو خدا صداش کن کار مهمی دارم

-متاسفم ایشون الان شرکت تشریف ندارن

-پیداش کن تو رو خدا حال مادرم بهم خورده تهران نیستم

-آدرس ایشون و بفرمائید خودم و بهشون میرسونم ممکنه مهندس دیر تشریف بیارن

-شما منشیشی؟

-من آوام نمیدونم میشناسید یانه

-آوا؟ تو زن پارسایی؟

-بله حالا تا دیر نشده آدرس و بفرمائید

-واقعا" میری؟

-حتما" این چه حرفیه

-پس خودت و معرفی نکن یادداشت کن آدرس و نوشتم و گفتم: گوشی همراهه از همین طریق بهتون اطلاع میدم نگران نباشید هرکاری از دستم بربیاد انجام میدم با قطع تماس وسائلم و برداشتم یادداشتی برای پارسا گذاشتم و سریع از شرکت بیرون زدم برخلاف تصورم خیلی هم حالش بد نبود تنها فشارش افتاده بود با رفتن اورژانس لبه تخت نشستم با حالتی بهم خیره شده بود دستش و نوازشی کردم و گفتم:

-بهترید؟

-بله ببخشید میتونم بیرسم شما کی هستی؟

-یکی از دوستان دخترتون هستم

-دوست پروانه

-بله خیلی مضطرب بودن گویا نتونستن برادرشون و پیدا کنن این شد با من تماس گرفتن

دقیق براندازم کرد: نمیدونم چرا وقتی دیدمت حس کردم خیلی وقته میشناسمت پروانه همچین دوست خوشگلی داشته و من نمیدونستم بوسه ای رو گوش زدم و بلند شدم:

-بهتره استراحت کنید تا سرمتون بره منم به داروهاتون نگاهی میندازم

نگاهی اجمالی به خونه انداختم دسته کمی از پسرش نداشت مانتم و رو دسته مبل گذاشتم و دست به کار شدم ساعت یک که سرمش تموم شد غذاش و تو سینی گذاشتم و براش بردم اوکه به انتهای تخت تکیه زده بود نگاهی به محتوای سینی انداخت بعد بهم خیره شد نگاهش مثل پسرش بود داشتم زیر اون نگاه برنده آب میشدم دلم میخواست میتونستم فرار کنم که زنگ به موقع گوشی نجاتم داد با گفتن: لطفا" شروع کنید سینی و روپاش قرارادم و بلند شدم

-بله

-سلام پروانه جان

-نگران نباش حال مادرت کاملا" خوبه تازه میخواد غذا بخوره دوست داری باهاشون صحبت کنی

-حتما" چند لحظه گوشی .او بعد از این که صحبتش با دخترش تموم شد گوشی و نگاهی انداخت ولی حرفی نزد بلافاصله بعد از اتمام غذا خستگی و بهونه کرد بعد از شستن ظرفها چون حوصلم سر رفته بود سری به حیاط زدم اینقدر کثیف بود که آدم رغبت نمیکرد توش قدم بزنه از بیکاری بهتر بود وقتی دست از کار کشیدم تازه متوجه مادر پارسا که رو ایوان ایستاده بود و نگاهم میکرد شدم دستم و شستم و بطرفش رفتم

-چرا بلند شدید باید استراحت کنید

-من خوبم دختر جون تو این سرما با این لباس سرما میخوری

-اینقدر سرگرم بودم که متوجه سرما نشدم

-خیلی تمیز شده ازت ممنونم ولی چرا خودت و به زحمت انداختی

-این چه حرفیه خواهش میکنم بفرمائید داخل میترسم مریض بشید وقتی نشست دوفنجان چای بردم فنجانش و به دستش دادم خودمم روبه روش نشستم اول نگاهم به زمین بود ولی همین که سر بلند کردم متوجه نگاه خیرش شدم خواستم نگاه ازش بگیرم که پرسید؟

-چه بلایی سر صورتت اومده که به این روز افتاده؟ به ناچار متوصل به دروغ شدم

-از پله ها افتادم. ابروهای پر حالتش و بالا داد ولی حرفی نزد جرعه ای از چایش که خورد نگاهش و به فنجان دوخت:

-معلومه کدبانوی خوبی هستی اون از عذات اینم از چای خوش رنگی که دم کردی تو چند سالته

-هنوز هجده سالم نشده

-نمیدونستم پروانه با کسایی که پانزده سال از خودش کوچکترون دوستی میکنه

سردرگم موندم چه جوابی بدم که با گفتن تو آوایی نجاتم داد

تو چشمه‌هاش که حالا حالت بخصوصی گرفته بود خیره شدم

-ازت زیاد شنیدم

نگاهم و به زمین دوختم و گفتم: میدونم دل خوشی از من و مادرم ندارید اینم میدونم تمایلی به دیدن نداشتید اما باور کنید فقط نگرانتون بودم به همین دلیل مزاحمتون شدم

-درچه وضعیه؟ اینقدر لحنش پر کنایه بود که بهم فهموند از همه چیز خبر داره مستقیم بهش چشم دوختم:

-اصلا" خوب نیست از لحاظ روحی کاملاً" بهم ریخته

-هنوز خیلی مونده تا معنای بهم ریختن روح و متوجه بشی مطمئنم بخاطر کاری که با پسرمر کرد تقاص سختی پس میده

نگاه بارانیم و ازش گرفتم و گفتم: همونطور که یه مادر تحمل درد و سختی بچه اش و نداره بچه هم همین حال و نسبت به مادرش داره

-خواستی بگی سختی این بار رو دوش تو.....با این حرف دوباره بهش چشم دوختم

-تو این بازی هرکس به اندازه گناهِش داره بار تحمل میکنه توکجای این بازی هستی بخاطر
کدوم گناه داری بار میکشی

-من ثمره ی عشقیم که سبب شد عشق پسر شما ندید گرفته بشه

-پرسیدم گناه خودت چی بوده که پات به این بازی باز شد کجای این داستان بودی که
اینطوری وسط این ماجرا ظاهر شدی

-من نقطه شروع و پایان این داستانم تنها گناهم اینه دختر گیتیم

-قانعم نکردی

کلافه بهش خیره شدم: اینا دلایل ظاهری بود اما گناهی که باعث شد سر از این ماجرا
در بیارم تعلق خاطری بود که به پسر تون داشتم من عاشق کسی شدم که سخت از مادرم کینه
به دل داشت دست خودم نبود یه نیرویی من و بطرف کسی که به عمرم حتی یک مرتبه
ندیده بودمش میکشید آخرم همون نیرو پای بندم کرد

-بنظرت اون نیرو عشق بود؟

-نمیدونم هرچی بود که کنترلس از عهده من خارج بود

-فکر میکنی عشق چنین قدرتی داره

-اگه دو طرفه باشه بله هیچ چیزی جلو دارش نیست البته اگه دو طرفه باشه

با تمسخر گفت: و تصور تو اینه که عشق شما دو طرفه است

اشکهایی که رو گونم چکید پاک کردم و بهش خیره شدم و کلافه گفتم: اگه بود که بازی
تموم شده بود

با این حرف جا خورد من که تازه بلند شده بودم با جمله ی تحکم برانگیزش دوباره نشستم

-تا من و متوجه منظورت نکنی اجازه نمیدم بری

لبخندی به روش زدم و گفتم: شما مادر و پسر چقدر مثل همید چشم بفرمائید چی میخواید
بدونید بی کم و کاست خدمتون عرض کنم

-دلیل بودنت تو زندگی و پروانه ی پسر من؟

-اول عشق, دوم کنجکاوی.....

-وسوم؟

دوباره اشکهام جاری شد: مادرمن تو زندگیش بیش از حد توانش سختی کشیده تحمل سختی دیگه ای و نداره تازه از یه بیماری مهلک جون سالم به در برده ولی مطمئنم از کینه ی پارسا نمیتونه دلیل سومم اینه که یا مانع این کینه بشم یا بارش و خودم به دوش بکشم نشد به تاخیر بندازمش خانم جون گیتی بعد از سالها داشت طعم زندگی و آسایش و میچشید حقش نبود دوباره.....دیگه نتونستم ادامه بدم تازه میخواستم از در بیرون برم که گفت:

-بار این مصیبت بیشتر از تحمل تو مطمئنا" وقتی داوطلبانه وارد این بازی شدی پی همه چی و به تنت مالیدی پس باید صبر و تحملت و بالا ببری

بطرفش چرخیدم: اما این وسط یکی هست که حتی اطلاعی از این ماجرا نداره جرم اون چیه که بخاطر گناه نکرده باید مجازات بشه

-گناه اون به گردن مادرتنه نه کس دیگه

-این درست اما آه و نفرین یه آدم بی گناه بی جواب نمیمونه مخصوص کسی که هیچ پشت و پناهی جز خدا نداره غیر اون یتیم هست مادری هم مثل مادر پارسا نداره که شب و روز برای رسیدن به هدفش برایش دعا کنه من به گناه مادرم مجازات میشم و دم نمیزنم ولی شمارو به خدا به اون پسر بدبخت رحم کنید اون تازه میخواد طعم پدرشدن و بچشه تنها دلخوشیش و ازش نگیرید پسرتون وبزارید جای اون اگه زمان به عقب برمیگشت و پارسا تو اون وضع قرار میگرفت شما چکاری میکردید بخدا که حاضریم به جای گیتی مجازات بشم ولی لطفا" با پارسا صحبت کنید بی خیال اون دوتا بشه به روح پدرم که اگه جونمم بخواد نه نمیگم این و بهش ثابت کردم ظاهرهم گویاس عاجزانه ازتون خواهش میکنم از این تصمیم منصرفش کنید تا فرداها این ماجرا تکرار نشه گفتم و سریع از خونه بیرون زدم ساعت پنج گذشته بود که وارد شرکت شدم جالب بود که پارسا هنوز بر نگشته بود تاجایی که امکان داشت با سرعت کارها رو انجام دادم داشتم با منشی که توضیحی درمورد فاکتور میخواست صحبت میکردم که با تک سرفه ای نظرم و جلب کرد وقتی برگشتم از دیدن نگاه پر خشم پارسا جا خوردم منشی که حسابی وحشت کرده بود بدون این که فاکتورو بگیره سلامی کرد و سریع از اتاق بیرون رفت

-خسته نباشی چقدر دیر کردی

-برای تو که بد نشد از نبودم استفاده کردی و زدی بیرون

-ناچار شدم

سیلی بهم زد و با فریاد گفت: کدوم قرار ناچارت کرد کلافه دستم و جلوی خونریزی لبم گرفتم و گفتم: عادت بدی داری پارسا بهتره قبل از این که زور دستت و بهم نشون بدی دلیل بخوای قانع نشدی چپ و راست تو صورتم بکوبی گوشیت و نبرده بودی خواهرت تماس گرفت حال مادرت بد شده و چون تهران نبود دسترسی به تو هم امکان نداشت من رفتم سراغش

-مادرم؟

-بله مادرت فشارش پائین بود البته دیگه جای نگرانی نیست بهش سرم وصل کردن خداروشکر الان خوبه بطرف در رفتم که با گفتن صبر کن مانع ادامه حرکتش شد دستش و که دور شانه ام حلقه کرد آروم گفتم: بزار برم پارسا لباسم پرخون شد صورتش و بهم چسبوند کنار گوشم گفت:

-دست خودم نیست نمیدونم چرا وقتی میفهمم تو حریمم نیستی بهم میریزم

-تا مادامی که خودت نخوای از این حریم بیرون نمیرم بوسه ای رو گونم زد: من باید برم کارت که تموم شد یراست برو خونه

-نمیخوای یسر به مادرت بزنی

-میرم همین کارو بکنم نمیخواد بیشتر از این بمونی اصلا" بیا اول تو رو میرسونم

-نه پارسا بخوام سروسامونی به وضع بدم طول میکشه تو برو سری تکان داد و فوراً بیرون رفت کلافه خودم و به سرویس رسوندم و آبی به سرو صورتم زدم وقتی بیرون اومدم بازم چندتا از کارمندا دور هم حلقه زده بودن و پیچ پیچ میکردن با دیدن من نگاهی پر ترحم بهم انداختن اهمیتی ندادم پالتوم و برداشتم و بیرون زدم. تو آسانسور کاظمی کنارم قرار گرفت و با گفتم: ببخشید خانم مجد

باعث شد بهش چشم بدوزم

-به هیچ عنوان قصد دخالت ندارم ولی با این روشی که مهندس در پیش گرفته باید منتظر اتفاق ناگواری باشید تنها راهشم اینه که یه مدت از هم دور باشید تا ایشون به رفتارشون مسلط بشن من موندم چطور پدرتون با این اوضاع حرفی نمیزنن وقتی جوابی ازم نشنید گفت: بازم عذر میخوام راستش دلم میسوزه سنی ندارید که ناچار باشید همچین اتفاقاتی و تجربه کنید بازم عذر میخوام

-نه خواهش میکنم خداحافظ. تمام طول راه داشتم به تناقص رفتار پارسا فکر میکردم وقتی تندی میکرد که هیچ ولی وقتی آروم بود نگاهش نوع خاصی میشد که با گذشته تفاوت داشت و همین من و به شک مینداخت اوایل وقتی بهم خیره میشد نوعی نفرت ته نگاهش بود ولی الان جز زمانی که عصبی میشه یا حرفی از گیتی به میون میاره نگاهش عاری از این حسه حتی گاهی حس میکنم نفرت نگاهش به محبت تغییر میکنه نگاهی به اطراف انداختم و با گفتن پیاده میشم به راننده فهموندم توقف کنه توخونه زمان گذاشتن غذا بازهم ذهنم درگیر تغییراتی که کرده بود دستی به صورتم کشیدم تازه لباس عوض کرده بودم که درخونه بصدا دراومد هیچ وقت درنمیزد همین باعث شد فوراً از اتاق بیرون برم ولی با مادرش روبه رو شدم از این که بالاخره باهانش آشتی کرده خوشحال شدم با رویی خوش به استقبالش رفتم سلام کردم و با گفتن خوش اومدید خانم جون به داخل دعوتش کردم پارسا بیش از حد گرفته بود وقتی نگاه خیرم و دید با حالتی سرتاپام و براندازی کرد برای لحظه ای نگاهش تغییر کرد دستش و رو کمرم گذاشت و آروم گفت:

-بهتر شدی؟ بالبخند سری به علامت مثبت تکان دادم پالتو و شالش و گرفتم پارسا هم چمدونش و برداشت پشت سرم وارد اتاق شد دوباره بهم خیره شد و گفت:

-چرا بهم نگفتی مادرم ناراحتت کرده

-دلیلی نداشت بخاطر یه موضوع پیش پا افتاده خاطرت و مکدر کنم لباست و عوض کن بیا غذات و بخور که باید قرصات و بخوری

برای مادرش فنجونی چای و برای پارسا دم نوش همیشگیش و بردم وقتی پارسا لیوانش و برداشت نگاه مادرش تغییر کرد اهمیتی ندادم و گفتم: تا شما چاییتون و میل کنید منم میزو میچینم میز و که چیدم از همون جا برای شام دعوتشون کردم از اولی که وارد آشپزخونه شدم شاهد پچ پچشون بودم وقتی هم برای شام صداشون زدم فهمیدم میخواد از خوردن سر

باز بزنه ولی دراین کش و قوس پارسا موفق شد با دقت اجزای میز و از نظر گذروند همانطور که مینشست گفت:

-اطلاع داشتی من دارم میام که همچین بزمی راه انداختی

نگاهم و رومیز چرخوندم قبل از من پارسا گفت: نه مادر خبر نداشت این جا هر شب همین بساطه بفرمائید الان متوجه میشید که چرا دیگه جایی نمیتونم لب به چیزی بزنم

-ظهر متوجه شدم با این که به سن و سالش نمیخوره ولی دست پخت خوبی داره خوبم از عهده کارخونه برمیاد مادرش تو این زمینه خیلی موفق بوده

با گره ای که رو پیشانی پارسا افتاد ظرف و مقابل او قرار دادم و با گفتن خواهش میکنم بفرمائید سعی کردم ساکتش کنم برخلاف همیشه که کنار من مینشست صندلی کنار مادرش و برگزید شام درسکوت صرف شد از طرفی نگاهشون کلافم کرده بود از طرف دیگه لیم اینقدر درد میکرد که به خوردن چندتا قاشق بسنده کردم با بلند شدن مادرش اوهم از جا بلند شد و اورا همراهی کرد تازه ظرفها و تو ظرفشویی گذاشته بودم که پشت سرم ظاهر شد

-یادته بهت گفتم اینقدر رک و تلخه که روحیت و به صفر میرسونه حالا باید متوجه شده باشی

لبخندی به روش زدم: هرچی که باشه مادره و نگران بچش به جای این افکار برو کنارش بعد از مدتها باهات آشتی کرده از فرصت استفاده کن و این لحظه ی ناب و از دست نده با حالتی تو چشمام زل زد ولی من سرم و به شستن ظرفها گرم کردم اوهم وقتی سکوت من و دید تنهام گذاشت کمی کارم و کش دادم تا بیشتر باهم خلوت کنن داشتم رومیز و تمیز میکردم که دیدم مادره داره عکسها رو میبینه همانطورم آروم با پسرش صحبت میکنه بازم اهمیتی ندادم کارم که تموم شد چای و میوه رو بردم رو میز گذاشتم وقتی لیوان آب و دست پارسا دادم مادره با حالتی گفت:

-اینا چیه به خورد پسرم میدی بدون این که بخاطر لحن زندهش خم به ابرو بیارم لبخندی زدم قرص و از بسته جدا کردم و گفتم:

-قرص معدشه حتما" باید سرساعت استفاده کنه تا مشکلی براش پیش نیاد تو چشمای پارسا زل زد و قرص و بطرفش گرفتم بدون مخالفت قرص و خورد و لیوان و به دستم داد

-تو خیلی زرنگی دختر جون وقتی نگاهم و به او دوختم گفت:

-از خوب راهی وارد شدی مشخصه اونى که آموزشت داده خيلى تبحر داشته

-متاسفم خانم جون ولى متوجه منظور تون نميشم

-فكر ميكنى اگه به شكّم و زندگيش برسى چى عايدت ميشه

-مسلمانا" هيچى چون اينايى و كه گفتيد يه مستخدم ميتونه انجام بده يادمه اولين مرتبه كه پا اين جا گذاشتم پارسا هم همين حرفا رو بهم زد شايد حق باشماها باشه درست كردن غذا و رسيدگى به كارهاى خونه رو يه خدمتكارم بتونه انجام بده ولى مطمئنا" عشق و علاقه اى كه من توانجام اين كارا خرج ميكنم و نميتونه خرج كنه من اين كارها رو با تمام وجودم براى پارسا انجام ميدم و قصدم ندارم از اين طريق توجهى و به خودم جلب كنم

-انتظار دارى ما باور كنيم كه علاقه اى كه ازش اسم ميبرى حقيقيه؟

-انتظار ندارم باور كنيد خوب اگه تظاهر بود خيلى زودتر از اين حرفها كم آورده بودم و پا پس ميکشيدم

-غير اينه كه ناچار شدى

-ظاهر امر اينه ولى اجبارى دركار نبود شايد غافلگير و شوكه شدم ولى.....

-ولى بخاطر مادرت سكوت كردى و به اين بازى ادامه دادى غير اينه

-بله خانم جون غير اينه كه شما ميگيد منكر اين نيستم بخاطر مادرم وارد اين بازى شدم ولى بخاطر دل خودم اين بازى و شروع كردم و اينقدر ميچنگم كه از دستش ندم من پنج ساله درگير اين عشقم نميزارم به اين راحتى پنج سالى كه با اين حس روزم و شبم و شبنم و روز كردم از كفم بره براى داشتنش پى خيلى چيزا رو به تن ماليدم خيلى چيزا رو نديدم گرفتم ، نديد گرفتم تا كنارم داشته باشمش نميزارم آرزو هام به باد بره

-ناچارى قيمت گزافى بخاطرش بپردازى ولى شك نكن هيچ وقت مال تو نميشه

بغضم و فرو دادم گفتم: وقتى قدم تو اين راه گذاشتم تمام اينها رو ميدونستم ولى ميدونيد چى باعث شد پا پس نكشم مستقيم تو چشمائى كنجكاوش خيره شدم

-آخر آخرش مرگه بالاتر از مرگ كه نيست هست من همه چيم و فداى احساسى كردم كه براى داشتنش روزهاى زيادى زجر كشيدم بخاطر يه حس پنهونى تمام روزهاى كودكيم و

که باید بی دقده سپری میشد از دست دادم بدون این که انتظار به دست آوردنش و داشته باشم حالا که به این جا رسیدم و خوابم به واقعیت مبدل شده نمیزارم به کابوس تبدیل شه.

-این نه خوابه نه کابوس توفقط خودت و به خواب زدی هیچ کس جز خودت نمیتونه کاری برات بکنه اگه به این امید موندی که پارسا بتونه عشق گذشتش و فراموش کنه دل گرو عشق تو بده در اشتباهی پارسا پسر منه هیچ کس بهتر از من نمیشناسش اون نمیتونه گیتی و عشقتش و فراموش کنه تو رو خواست چون تو دختر عشقتی ولی اگه تصور میکنی بهت دل بسته سخت در اشتباهی تو روخواست تا بتونه چیزی که سالها پیش از دست داد و به دست بیاره این فقط با داشتن تو میسر میشد گیتی نتونست از ایندش بگذره ولی تو میتونی و چاره ای جز پا پس کشیدن نداری چند صبایی جایگزین گیتی بودی حالا دسترسی بهش آسونه باید پا پس بکشی و از آینده آبروت مهم تر از همه عشقت بگذری باید رو همش پا بزاری چرا چون کسی که ادعا میکنی دوشش داری اینطوری میخواد و تو چاره ای جز قبول نداری اون تو رو خواست تا گذشتش و جبران کنه خواست از طریق تو به آرزوی گذشتش برسه قبول کن تو این وسط فقط یه رابط بودی همین نه بیشتر نه کمتر تو قلب پارسا هیچ جایگاهی نداری خودت و گول نزن گفتم که چند صبایی این جا بودی پیش پارسا توخونش سعیتم کردی ولی پارسا یه بار دل باخته قرار به جایگزین بود هجده سال پیش این کارو کرده بود نه کسی و جایگزین میکرد که به خودش بخوره نه یکی مثل تو اونم کی دختر یه زن خیانتکار

عصبی از جا بلند شدم و گفتم: با حرفهایی که الان گفتید کاری ندارم ولی بهتون اجازه نمیدم به مادرم بی احترامی کنید خودتونم خوب میدونید گیتی به هیچ احدی خیانت نکرد گیتی از اولم عاشق نیما بود نه پارسا بارها و بارها این و به پارسا گوشزد کرد ازش خواست بکشه کنار اگه پارسا نتونست اون و فراموش کنه مقصر گیتی نیست اون حتی بعد از طلاق مجدد رجوع کرد چون نتونست کسی و که عاشقانه میپرستید فراموش کنه حضور پسر شما و تعلق خاطرش زندگی گیتی و به جهنم مبدل کرد ولی چون واقعا" عاشق بود سوخت و دم نزد لطفاً" دیگه از واژه خیانتکار استفاده نکنید چون گیتی ثانیه ثانیه زندگیش و به عشق پدرم گذروند و دم نزد من بخاطر مادرم حاضر از جونم بگذرم آبرو عشق آینده که چیزی نیست اگه الان این جام به خواست پارساس و تنها زمانی از این جا از زندگیش بیرون میرم که خودش ازم بخواد شاید حق با شما باشه و پارسا هیچ علاقه ای به من نداشته باشه ولی این نمیتونه تو اصل ماجرا که علاقه منه تاثیر بزاره اگه خواسته پارسا این باشه من برم

میرم ولی این که تصور کنه با رفتن من میتونه به مادرم دست پیدا کنه اشتباهه چون من نمیزارم نه بخاطر خودم و احساسم نه بخاطر مادرم بخاطر مردی که پشت پا به خیلی چیزا زد تا گیتی و داشته باشه و حالا که گیتی تمایلی بهش پیدا کرده من اجازه نمیدم سروش به پارسای دوم مبدل شه وقتی عشق دوطرفه است هیچ کس نمیتونه جلو دارش باشه ولی عشقی مثل عشق پارسا که یطرفه بود سرانجامی جز این نداشت کاش پارسا دلیل اصلی این کینه رو برامون میگفت تا هضمش برای شخص من آسون تر میشد این کینه هجده ساله صرف یه نه که از ابتدا تغییری توش حاصل نشده نمیتونه باشه شک ندارم دلیلش همون چند ماهیه که گیتی از نیما جدا شده بود جز اینه بهم بگید

-تمومش کنید با هردوتونم این بحث لعنتی و تموم کنید وحشت زده به پارسا که با فریاد لیوان مقابلش و تو شیشه ویتزین کوبید خیره ماندم دستاش و رو شقیقه هاش فشرد و گفت: از همتون بیزارم از همتون که به نوعی بازیم دادید متنفرم نمیخوام صدای هیچ کدومتون و بشنوم خفه شید و تنهام بزارید راحتم بزارید مادره که مشخص بود اولین باره همچین رفتاری از پسرش میبینم مبهوت مانده بود چاره ای نبود بازم خودم باید کاری میکردم مقابل پاش نشستم و با فشردن دستهایش که رو شقیقه هاش گذاشته بود گفتم:

-خواهش میکنم آرام باش متاسفم نمیخواستم ناراحتت کنم

عصبی دستش و رو چونم گذاشت با حرص فشار داد درحالی که صورتش پر از خشم و نفرت بود بهم نزدیک شد و با غضب گفت: تازه میگی نمیخواستی ناراحتت کنی نمیخواستی این چرندیات و گفتمی میخواستی دیگه چی میگفتی

چشمای به خون نشستش و از نظر گذروندم وگفتم: تمام حرفهام تو اصل ماجرا تاثیری نداره پارسا من دوست دارم که الان کنارتم بااین که ایمان داشتم قصدت از بودن با من انتقام از مادرمه اینقدر این حس قوی بود که کینت و ندید گرفتم و بی اجازه مادر به عقدت در اومدم پا تو خونت گذاشتم با علم به این که میدونستم با اومدن به این جا تمام پلهای پشت سرم و خراب میکنم ولی اومدم پارسا اومدم چون دوست داشتم همه رفتارها و توهین هات و تحمل کردم چون بهت علاقه داشتم خواهش میکنم آرام باش و بلند شو نباید تو این وضع بمونی خواهش میکنم پارسا

با ضرب از همون چونم که تو دست داشت و با تمام قدرت فشار میداد به عقب هل داد و بلند شد

-همتون مثل همید یکی بی سرو زبون توهم به قول مادرم خوش خط و خال لعنت به همتون لعنت به تو گیتی لعنت به تو گیتی لعنت به دخترت لعنت به تو لعنت به همتون همینطور که اینا رو میگفت به اتاقش رفت و درو کوبید چشمای خیس اشکم و به مادره دوختم اوکه تازه داشت نگاهش و از در اتاق میگرفت با دیدن من خودش و کشید توهم خواستم اشکم و پاک کنم که دستم پر خون شد سریع چند تا دستمال روی زخمها گذاشتم داروهای پارسا رو برداشتم با دستمالی که گرم کردم به اتاق بردم رو تخت نشسته بود و سرش و بین دستهای گرفته بود و ناله میکرد رو تخت نشستم و دستم رو شونش گذاشتم با غضب سربلند کرد و بهم خیره شد

-تنهام بزار نمیخوام ببینمت ازت بزارم ,ازت بزارم.

قرص و به دهنش نزدیک کردم و آرام گفتم: بخورش پارسا خواهش میکنم دستم و با ضرب کنار زد ولی از رو نرفتم قرص و به زور تودهنش گذاشتم و لیوان اب و به دهنش نزدیک کردم و کمی لیوان و بالا بردم تا جرعه ای بخوره مقداری از اب رو پیراهنش ریخت و او را عصبی کرد جز دستم که کنار زد سیلیه جانانه ای هم بهم زد خواست بلند شه مانعش شدم

دستش و روی گلوم قرار داد و با تمام قدرت شروع به فشردن کرد چشمای خیس اشکم و بهش دوختم تنها چیزی که گفتم این بود دوست دارم پارسا دوست دارم حرکتی نکردم و تو اون چشمهای پرنفرت و انزجار خیره ماندم رفته رفته از فشار دستش کم کرد تا بالاخره رهام کرد خواست ازم فاصله بگیره که بازوهایش و گرفتم و مانعش شدم

-دراز بکش پارسا تو درد داری یکم که برات ماساژ بدم آرام میشی

-تنهام بزار

-باشه عزیزم ولی باید پیشونیت و گرم کنم خواهش میکنم اینطوری بمونی فقط باید درد بکشی.....پارسا خواهش میکنم وقتی بطرف تخت کشیدمش دیگه مقاومت نکرد بی رمق رو تخت دراز کشید حوله ای که سرد شده بود دوباره گرم کردم رو پیشونیش قرار دادم همانطور آرام آرام شقیقه هاش و ماساژ دادم با همون نفرت بهم خیره مانده بود با آرام شدن دردش اونا هم بسته شد بدون این که حوله رو از رو پیشونیش بردارم روش و کشیدم و بیرون رفتم مادره تمام مدت جلوی در ایستاده بود و نگاهم میکرد برای این که از شر نگاه هاش خلاص شم در اتاق کناری و باز کردم و بدون این که نگاهش کنم گفتم:

-میتونید تو این اتاق استراحت کنید

بدون این که صدایی ایجاد کنم خرده شیشه ها رو جمع کردم وقتی از جا بلند شدم هنوز ایستاده بود و نگاهم میکرد

-بهتره شماهم استراحت کنید بنظر نیامد حالتون مساعد باشه چیزی احتیاج دارید براتون بیارم

-جونت و بردار و فرار کن چیزی که این جا دنبالشش نصیبت همیشه دختر جون پارسا از تو متفره درست به همون اندازه که عاشق گیتی از تو بیزاره هیچ وقت حسش تغییر نمیکنه تو اول راهی قید آیدت و نزن نمیدونم چرا ولی گذشته پارسا رو تو , تو میبینم شما دوتا خیلی مثل همید وقتی اون از نفرت حرف میزد تو عاشقانه به فکر حال اون بودی درست مثل روزی که مادرت با شقاوت تمام اون و از خودش میروند و اون با گریه التماس میکرد اجازه بده زخم دستش و پانسمان کنه الان پارسا رو عبرت خودت کن نزار کارت به جایی برسه که قلبت اینطور سیاه و کبود بشه که هیچ چیزی توش اثر نکنه

-نمیتونم دوش دارم کاش باور میکردید

-وقتی هربار به دیدنم می اومد ازت میگفت به این باور رسیدم امروز وقتی با تو روبه رو شدم دیدم خیلی فراتر از تعریف های پارسایی الان از این که ندیده و نشناخته برای نابودیت دعا میکردم پشیمونم تو اصلا" مثل گیتی نیستی اون خودخواه بود و به تنها چیزی که بها میداد خودش و عواطفش بود ولی تو مثل اون نیستی پارسا سهم تو از این زندگی نیست و نخواهد شد این و نگفتم ناامیدت کنم خواستم هوشیارت کنم .تا دیر نشده از این عشق بی سرانجام بگذر وگرنه وقتی به خودت میای که دیگه راه برگشت نداری مستاصل سرم و به دیوار تکیه دادم و گفتم:

-دیر شده خانم جون دیگه راه برگشت ندارم من.....دیگه نتونستم ادامه بدم دوباره اشکهام جاری شد

دستش و رو شونم گذاشت و گفت: حتی اگه اتفاقی بینتون افتاده باشه که محال میدونم پارسا تن به همچین چیزی بده در برابر اتفاقی که میخواد بیافته هیچه

نگاه پر دردی بهش انداختم و گفتم:کاش فقط همین بود

-متوجه نمیشم منظورت چیه یعنی شماها باهم رابطه داشتید

-من چهارماهه زن پسر شمام

با حالتی گفتم: که چی خیلی ها چند سال عقد میمونن بدون این که بزارن اتفاقی بینشون
بیافته بچی کردی دخترجون

-مقصر من نبودم همانطور که برای نشوندن پای عقد غافلگیرم کرد تو همچین چیزی هم
غافلگیرم کرد من اون شب اصلاً "حالم مساعد نبود به نوعی بیهوش بودم وقتی به خودم
اومدم دیدم کار از کار گذشته ولی ای کاش ماجرا به همین جا ختم میشد
-وای توکه نمیخواهی بگی ازش.....

با شدت گرفتن گریه هام بی حال رو زمین نشست

-خودش میدونه؟

-نه تازه فهمیدم ولی نتونستم بهش بگم شرایطش پیش نیومد

-بهتره هیچ وقتم پیش نیاد

وقتی نگاه بهت زدم و دید گفتم: به نفعته سر به نیستش کنی مگه نمیدونی پارسا از بچه
ببزاره پس اون مادر بی فکرته چرا درباره ی این موضوع حرفی بهت نزده چطور گذاشتی
باردار شی سرم زده سرم و انداختم پائین و گفتم:

-قرصام و خود پارسا از کیفم برداشته با این که مخفیانه استفاده میکردم ولی نمیدونم چرا
این اتفاق افتاد

-محاله دلیل پس زدن پارسا از جانب مادرت همین بود پارسا از بچه ببزار و گیتی عاشق
بچه بود گیتی ترکش کرد تا مادر شدن و تجربه کنه به محض رجوع باردار شد ولی این
حس همچنان تو پارسا برقراره اگه در صد امکان داشت پارسا برات موندگار بشه با
این اتفاق اونم از بین رفت به خودت و جوونیت رحم کن دختر جون تا دیر نشده شکمت بالا
نیومده از شرش خلاص شو پارسا بفهمه ازش بارداری نه خودت و زنده میزاره نه اون بچه
رو اونطوری خودشم گیر می افته هم خودت و از بند رها کن هم پسر من و اینا رو مادرانه
بهت گفتم یادت نره هیچ کس نباید از این موضوع مطلع بشه هیچ کس الخصوص خود
پارسا یه چند روز صبر کن تا یه جای مطمئن گیر بیارم

-برای چه کاری؟

-انداختن بچه تو که قصد نداری نگهش داری

-یعنی بدون اطلاع پارسا این کارو بکنم

-معلومه هیچ حواست نیست چی بهت گفتم

-چرا ولی تصور نمیکنید با این سوء ظن و شکی که پارسا داره این کار سبب شه فکر کنه
زبونم لال بهش خیانت کردم

-بیچاره بهتره به فکر جونت باشی نه افکار پارسا

-نه خانوم جون من این کارو نمیکنم ترجیح میدم بمیرم ولی انگ خیانت اونم به پارسا رو به
دوش نکشم ناخواسته بوده آگه بگه نمیخواد اون وقت با رضایت خودش این کارو میکنم
وگرنه محاله پنهونی دست به این کار بزنم لطفا" فراموش کنید و اجازه بدید سر وقتش خودم
بهش این خبر و بدم

-شک نکن روزی که این موضوع و بفهمه روز آخر زندگیت من حجت و تمام کردم خواه پند
بگیر خواه نه .

با بسته شدن در اتاق درمانده سرم و رو زانوم قرار دادم سخاوتمندانه اشک ریختم یه لحظه
با گرمای دستی سر از پا برداشتم اول تصور کردم مادرشه ولی با چهره ی گرفته پارسا
روبه رو شدم صورتش و که دیگه خبری از اون حال چند ساعت پیش نبود از نظر گذروندم
-بهتری؟

-آره چرا نخوابیدی

-خوابم نبرد تو چرا اینقدر زود بیدار شدی

-بصدای تو بیدار شدم حالا برای چی اینقدر گریه کردی درد داری؟

بدون این که حرفی بزنم سرم رو شونش گذاشتم دستش و تو موهام انداخت آروم آروم
بازیشون داد

-چیه بچه جون میترسیدی وقتی بیدار میشم بیرونتم کنم

لحنش پر از تمسخر بود همین اشکهام تلخ تر کرد

-تو دلت که جایی ندارم از این جا هم بیرون کنی که دیگه.....هیش بلند شو باید بخوابی نه باید شرکت باشیم بدون مخالفتی همراه او که بازوم گرفت و بلندم کرد به اتاق رفتم گیج خواب بودم که گرمای محسوسی رو گونم خواب از سرم پروند با دیدن پارسا که خم شده بود و بهم زل زده بود تکون خوردم

-چی شده پارسا

نفسش و با صدا بیرون داد و صاف نشست: من وترسوندی بچه جون میدونی چقدر صدات کردم فکر کردم چیزیت شده به سختی نشستم و گفتم:معذرت میخوام نمیدونم تو اون مسکنه چیه که به این روز میندازم ساعت چنده؟

-هشت گذشته بهتره اول دوش بگیری تا از این حال دربیای فقط عجله کن نه و نیم جلسه داریم

سری تکان دادم و بی رمق خودم و به حمام رساندم وقتی ما ازخونه بیرون زدیم هنوز مادره خواب بود ماشین وتو کوچه پارک کرد و به سؤال من که چرا تو پارکینگ نمیری گفت: بعد از جلسه باید جایی برم.

کلافه دستمال و گوشه ای گذاشتم و سرم و رومیز قرار دادم

-خوابیدی؟

به سختی سرم و بلند کردم و به پارسا چشم دوختم: هیچ معلومه امروز چته سر جلسه هم همچین روبه راه نبودی

-معذرت میخوام

-نگفتم عذر خواهی کن دلیل خواستم

-حالم خوب نیست

-بازم درد داری

-اون که آره ولی بی حالم و سرگیجه دارم بوی تند ادکلن شیری هم کلافم کرده بود

خندید و گفت: پس ببین زن بیچارش چی میکشه

با لذت چهرش و از نظر گذروندم و گفتم: همه که مثل من شانس نمیارن

خنده ی بلندی سر داد و بلند شد: من جایی کار دارم بیا میرسونمت خونه امروز کار تعطیل بهتره استراحت کنی

-کلی پرونده مونده

-مهم نیست با این حال به هیچ کدوم نمیتونی بررسی بلند شو راه بیافت از خدا خواسته وسائلم و برداشتم و از اتاق بیرون رفتم جلوی در منشی صداش زد و گفت: تلفن باشما کار داره

سوئیچ و بطرفم گرفت و گفت: تا بشینی منم اومدم سری تکان دادم و راه افتادم ولی اینقدر سرگیجه داشتم که درست نمیتونستم جایی و ببینم آروم از کنار دیوار حرکت میکردم همانطور نگاهم و میچرخوندم تا ماشین و پیدا کنم که با چیزی برخورد کردم چشمم افتاد به دوتا پسری که ایستاده بودن خجالت زده عذرخواهی کردم خواستم از کنارشون بگذرم که یکیشون راهم و سد کرد وقتی بهش خیره شدم چیزی نمونده بود غالب تهی کنم

-به به تو آسمونا دنبالت میگشتیم رو زمین پیدات کردیم خواستم از کنارش بگذرم که بازم مانعم شد

-برو پی شر نباش اومدم برگردم اون یکی مانعم شد دستاش و کرد تو جیبش و گفت:

-این بار اون دفعه نیست کاری باهات میکنم تا عمر داری فراموش نکنی

-شماها چی از جون من میخواید

-هیچی میریم یه گوشه کنار یکم اختلاط میکنیم اون وقت میزاریم بری حالا مثل بچه ی آدم راه بیافت وگرنه بهت رحم نمیکنم با نشون دادن چاقو رعه به تنم افتاد نگاه از چاقو گرفته به اطراف دوختم

-بیخود اینطرف اونطرف نکن تواین ساعت هیچ کس این اطراف پیداش نمیشه که به دادت برسه بجنب با فشردن چاقو تو پهلوم وادارم کرد راه بیافتم اونطور که این دوتا طرفینم و گرفته بودن محال بود بتونم از دستشون فرار کنم تنها باید دعا کنم پارسا برسه وگرنه معلوم نیست چی درانتظارمه همین که به عقب برگشتم پسره ضربه ای تو پهلوم زد که چیزی نمونده بود واژگون بشم خودش بازوم و گرفت عصبی کیفم و تو سینش کوبیدم تا ازخودم جداش کنم که اون یکی با چاقوش تو صورتم کشید و فریادم و بلند کرد دستمال که از دستم افتاد نگاه هردو تغییر کرد وقتی بهم چشم دوختن از همین استفاده کردم و پا گذاشتم به فرار

هنوز چند قدم دور نشده بودم که سینه به سینه پارسا در اوادم خودم و تو سینه چسبوندی و در جواب سئوالش که گفت:

-چی شده چه بلایی سر خودت آوردی گفتم: خدا رو شکر اوامدی پارسا اون دوتا کثافت بهم حمله کردن

-ای آقا بهتره دخالت نکنی وگرنه خونت پای خودت یه دستش و دورم حلقه کرد اون یکی و تو جیب شلوارش گذاشت:

-واقعا" خوب حالا کدومتون میخواید خون من و بریزید

-برو ما دنبال شر نیستیم یه تصفیه حساب شخصی

پارسا بهم خیره شد: اینا همونائین که دفعه پیش از مطب دنبالم بودن با کشیده شدن دستم حواسم از پارسا پرت شد با چشمایی پر وحشت به پارسا چشم دوختم نمیدونم چرا حس کردم نگاهش تغییر کرد درگیر نوع نگاهش بودم که نفهمیدم کی با اون دوتا درگیر شد مثل یه تیکه چوب خشک شده بودم حتی قادر نبودم قدم از قدم بردارم یه لحظه به خودم اوادم دیدم هردوشون رو زمین ولو شدن به سختی خودم و جلو کشیدم بازوش که پشت سر هم لگد تو شکم اون دوتا میکوبید گرفتم

-بیا پارسا بسشونه خواهش میکنم

وحشت زده به او که چرخید مشتش و تا جلوی صورتم آورد خیره ماندم قطره اشکی که از چشمم چکید سبب شد مشتش و به جای این که تو صورتم بزنه دور بازوم حلقه کنه و دنبال خودش بکشه اینقدر با سرعت میروند که چیزی نمونده بود تصادف کنیم برای این که از درد و سرگیج کم کنم سرم و تکیه دادم و چشمهام و بستم یه لحظه با تکان دستی همانطور صدایی گوش نواز چشمهام و باز کردم دیدن اون دوگوی شیشه ای که از کمتر از یک وجب بهم زل زده بود قطرات اشکم و جاری کرد

-خیلی درد داری

-من از اون مسکن نمیزنم. لبخند زیبایی صورتش و پوشوند: بیا کوچولوی من آمپول که ترس نداره بازوم و گرفت و کمک کرد پیاده شم دستمال و که جلوی صورتم گرفتم سوزش زخم شدید تر شد وقتی نگاهم و به نگاهش دوختم ابروهاش بالا رفت نمیفهمم چرا همین که بهش نگاه میکنم اینطوری میشه عصبی چشمم ازم گرفت و با گفتن تا کسی با این وضع

ندیدت بیا دنبال خودش کشید اینقدر سرگیج شد بود که ناچار شد دستش و دور شانه ام حائل کنه تا بدین طریق مانع افتادنم بشه همانطور که با یه دست مرا چسبیده بود با دست دیگه کلید و درآورد که دریا شدت باز شد از دیدن دختری که یدفعه مقابلمون پرید تکونی خوردیم من جز تکون جیغی هم کشیدم

-نترس پروانس تو هنوزم این عادتت و ترک نکردی

با خنده بوسه ای رو صورت برادرش گذاشت و به من خیره شد تنها عضوی از صورتم که قابل دیدن بود چشمهام بود با حالتی براندازم کرد و گفت:

-این بچه گربه ی ملوس که از وحشت بهت چسبیده آواست

-برو کنار پروانه حالش خوب نیست باید استراحت کنه

با این که حال مساعدی نداشتم ولی با رویی خوش سلام کردم و حالش و پرسیدم

با سر پاسخم و داد و گفت: حالا این ملحفه چیه جلو صورتت گرفتی خواستی نشون بدی چه چشمای گیرا و خوش رنگی داری زیر چشمی نگاهی به پارسا انداختم ولی حرفی نزدم نخیر دست بردار نبود دست انداخت با گفتن بردار بزار شکلت و ببینم دستمال و کشید با جمع شدن صورتش و گفتن خدای من پارسا اخم تندی کرد

-اجازه میدی ما وارد شیم یا همین جا میخوای ته توی همه چیز و دربیاری برو تو چرا وایسادی اول من و به داخل هدایت کرد بعد خودش وارد شد و درو کوبید؟

-راه بیافت تا دردت بیشتر نشده مسکنت و بزن سری تکان دادم خواستم برم داخل اتاق که چشمم به مادره افتاد

-سلام خانم جون بهترید؟

آروم جوابم و داد و گفت: بازم یه زخم دیگه

-چیز مهمی نیست با اجازتون یراست به اتاق پارسا رفتم داشتم مانتوم و درمی آوردم که وارد اتاق شد

-اینقدر سرپا نمون بدتر میشی بیا این جا

لبه ی تخت که نشستم گفت: میتونی این و بزنی یا یکی و خبر کنم همون لحظه مادرش
صداش زد

-میتونم تو برو مادرت کارت داره

-چیزی نمیخوای

-نه عزیزم ممنون .با بسته شدن در سریع محتوی سرنگ و تو گلدون خالی کردم و رو تخت
دراز کشیدم و چشمهام و بستم هر وقت مسکن و میزدم به پنج دقیقه نکشیده بیهوش میشدم
کاش الانم دور نریخته بودمش حداقل خوابم میبرد و دردم کمتر میشد با باز شدن در اتاق
نفسم و تو سینه حبس کردم میفهمید کلک زدم کارم زار بود

-خوابیده؟

-هیس آره دوز مسکنش بالاس

-این چرا به این ریخت و قیافه دراومده کار کیه؟

-دونفر مزاحمش شده بودن چاقو رو کشیدن رو صورتش

-پس تو کجا بودی

-شرکت تلفن که زنگ خورد ازش خواستم بره توماشین نمیخواستم حرفهام و بشنوه وقتی
رسیدم دیدم اینطوری شده

-چطوری این کار و کردن که کل صورتش کبوده لباشم کامل از فرم دراومده

-این کارمنه نه اونا

-خدای من تو زدیش باورم نمیشه تو برنامهت همچین چیزی نبود چطوری تونستی این کارو
باهاش بکنی پارسا

دستش و رو صورتم گذاشت و اروم شروع به نوازش کرد

-با تو بودم توکه میگفتی بره است چکار کرد که اینطوری زدیش

-هیچی

-هیچی؟منم خرم و گوشام دراز برای هیچی به این روز انداختیش

-آره برای هیچی

-محاله تو آدمی نیستی بدون دلیل دست به کاری بزنی

-یکی از مهندسای کله گنده ازم خواست شمارش و بدم به اون تا بره خواستگاریش.

با لحن پر تمسخر گفت: خوب که چی به این دلیل زدیش نکنه جدی جدی باورت شده زنته

-فعلا" که هست

-خدای من پارسا چی ازت میشنوم نکنه بهش علاقمند شدی

-ببند پروانه من فقط دلم براش میسوزه امروز وقتی بین اون دوتا گیر افتاده بود با وحشت به من خیره شد مثل بچه هایی بود که تو درد سر افتادن و دنبال پدر و مادرش تا ازش حمایت کنن

-توهم بعنوان شوهر ازش دفاع کردی اونم تو؟ از آوا دختر گیتی!

-خفه شو اینقدر با این جملات عذابم نده اون لحظه به هیچ کدوم از اینا فکر نمی کردم بنظرم باید ازش حمایت می کردم و کردم

-این طبیعیه جز این هرکس دیگه هم بود همین کارو می کردی یه نفر کمک میخواست توهم بهش کمک کردی حالا هر دوتون بیاید بیرون بیدارش نکنید صداتون و بشنوه فکر میکنه چه تحفیه ایه که پسر من به دادش رسیده

-تحفه که هست نیست مامان خیلی ملوسه پارسا گیتی و نیما هیچ کدوم اینقدر خوشگل نبودن دخترشون به کی رفته تا این حد جذاب شده

-نمیدونم

-من میدونم ننه این زن درستی که نبود حتما" سر شوهر بدبختشم شیره مالیده با یکی دیگه بوده اینم تخم وترکه حرومی یکی دیگه است بیاید درم ببندید نمیخوام چشمم به اون لاشه ی سیاه بیافته با دور شدن اونا بعد هم بسته شدن در قطره اشکی که از چشم بیرون گریخت فوراً" زدودم خیلی بود که تونستم برابرشون خودم و کنترل کنم با شنیدن صدای پروانه که گفت حالا برنامت چیه گوشام و تیز کردم

-نمیدونم

-یعنی چی پسر جان که نمیدونم فراموش نکردی که قصدت چی بوده

-نه، نه، نه همیشه تمومش کنیدی من الان خسته ام حوصله ی این حرفها رو ندارم

-خیر تو یه چیزیت شده ببینم نکنه حالا اسیر این بچه مار شدی خرت کرده گول چیش و خوردی اگه اسیر شکل و قیافش شدی که دور و اطرافت پر زنای ترگل ورگله یا به رسیدگی و غذا پختنش دل خوش کردی یه تف کف دست هرکی بندازی این کارو برات میکنه

-بسه مادر من مگه من بچه ام که اسیر همچین چیزایی بشم

-پس چی ببینم عاشق که نشدی؟ خنده ی بلند پارسا قلبم و فشرد بغضم و فرو دادم و بصدای او گوش سپردم

-عاشق اونم عاشق جوجه ی گیتی

-بنظر که اینطور میاد

-من فقط دلم براش میسوزه

-چرا؟

-پروانه گفت : ماما اون بچه است یعنی شما متوجه نمیشی پارسا چی میگه آخه گناه آوا چیه که باید پاسوز کینه ی شماها بشه اگه مثل مادرش بود یه چیزی ولی با چیزایی که پارسا ازش گفته مشخصه خیلی با گیتی فرق داره

-خفه شو شماها هردو نمیفهمید این مار خوش خط و خال و من میشناسم لنگه ی مادر هرزشه خوب آموزش دیده مگه خودت نگفتی موبه موی اخلاقات و میدونه

-چرا

-چرا و درد پس چی میگی اون با آگاهی کامل وارد زندگیت شده اومده بازیت بده تا از مادرش دورت کنه به خودت بیا و زودتر قال قضیه رو بکن دیگه هم کاری به این چه مار نداشته باش بزار زخمهات خوب شه تا فردا همین دلیل گیر افتادنت نشه

-شماها هنوز رو نقشه تون اسرار دارید؟

-معلومه که داریم ببین چی میگم پارسا هجده سال آرزوی داشتن عروس و نوه رو به دلم گذاشتی برای این که نقشه ات و عملی کنی حالا که وقتش رسیده حق نداری پا پس بکشی تو آگه ازدواج کرده بودی بچت همسن همین بچه مار بود سکوت کردم تا به خواستت برسی حالا وقتشه ببینم تو که منصرف نشدی

-نه مگه چیزی تغییر کرده

-پس چرا اینقدر کشش میدی

-وقتی نقشه میکشیدم نمیدونستم دخترش مثل عقاب ازش محافظت میکنه

-پس گیرت این بچه ماره

-اینقدر از این واژه استفاده نکن این دختر ساده تر و صادق تر از چیزیه که شما میگی همین باعث شده کارم عقب بیافته باید از راهش وارد شم تا بویی نبره

-میخوای چکار کنی پارسا تو که نمیخوای این دختر و به خاک سیاه بشونی

-به تو چه ربطی داره شدی کاسه داغ تر از آش

-مامان از خدا بترس این که تقصیری نداره مادرش یه روزی غلطی کرده این چکار کنه پارسا میخواست از طریق این مادرش و به زانو والتماس دربیاره فقط همین بحث بی آبرو کردن و چیزای دیگه درمیون نبود

-این آگه دختر درستی بود نمیزاشت با یه صیغه مردی که بیست و یک سال ازش بزرگتره بهش دست بزنه این میخاریده مقصرش پسرمن نیست اینم لنگه ی مادر چموششه کافیه به یکی خیره شه طرف خر میشه می افته دنبالش میبینی که ننه پیرش با یه پسر بیست و پنج ساله ازدواج کرده اینم طوله ی همون ننس

-آوا همچین دختری نیست

اولین باری بود اسمم و از زبون پارسا میشنیدم پس از قصد اسمم و صدا نمیزد

-آره نیست و امروز دونفر دنبالش بودن بیچاره از خواب خرگوشی بیدار شو از چشمهانش میباره فریبکار و حيله گره

-ولی وقتی به من نگاه کرد دلم تکون خورد مظلومیت نگاهش دل سنگم آب میکنه چطور میگی اون چشمها پر فریب و حيله است

-همین دیگه هنوز نمیفهمید اون داره از این موضوع استفاده میکنه اون خوب میدونه چکار کنه بیچاره ها به خودتون بیاید وگرنه چشم باز میکنید میبینید شماها تو تله ی این مادرو دختر گرفتار شدید

-پارسا فکر میکنی گیتی کاری که میخوای بکنه

-بیشتر از اونی که فکر میکردم اسیر دخترشه شک ندارم بخاطرش تن به هرکاری میده فردا باهاش قراردارم میخوام برم سراغش سعی میکنم کارو بسره کنم

-شوهرش و چی خبرش کردی

-فردا خبرش میکنم

-پس , فردا همه چی تموم میشه

-امیدوارم

-با آوا میخوای چکار کنی؟

-معلومه پرتش میکنه بیرون

-من خسته ام خوابم میاد

-نگفتی با آوا چکار میکنی

-نمیدونم . به سختی خودم و کنترل کردم تا اون حرفها باعث نشه همه چی و لو بدم آرام کنارم دراز کشید اول صورتم بعد موهام و نوازشی کردو گفت:

-من باید با تو چکار کنم بچه کاش اینقدر صادق و ساده نبودی اون وقت یه لحظه هم درنگ نمیکردم دستش و زیر سرم قرار داد و محکم تو سینش نگهم داشت با این حرکت درد تو صورتم پیچید ولی صدا تو گلوم خفه شد بو میبرد سربه نیستم میکرد اینقدر تو اون حال موندم تا کم کم به خواب رفتم بازم با نوازش دست و صدای پارسا چشم باز کردم

-بهتری؟

چندبار چشمهام و باز و بسته کردم: آره خواستم بلند شم اینقدر بدنم خشک شده بود که متوجه شد دستش و دور کمرم گذاشت و کمکم کرد بنشینم

-میخواهی امروز استراحت کنی؟ فوراً" دستش و گرفتم: نه تو رو خدا من و با خودت ببر تنهام نزار

-باشه آرام باش میتونی بلند شی. به سختی بلند شدم و گفتم: هنوز وقت هست میتونم دوش بگیرم؟

-خیلی زیر آب نمون زخمت آب نکشه سری تکان دادم و به حمام رفتم تازه اون جا بود که تونستم خودم و خالی کنم وقتی حاضر آماده از اتاق بیرون رفتم نگاه هر سه بطرفم چرخید با دیدن لیوان قهوه تو دست پارسا اخمهام و تو هم کشیدم آرام سلام کردم و صبح بخیر گفتم و لیوان و از دستش گرفتم:

-توکه میدونی معدت و میریزه بهم برای چی داری میخوری فقط نگاهم کرد

-چکارش داری گشنه بره سرکار بزار با یه تکیه کیک بخوره جون داشته باشه با صدتا آدم بی پدر و مادر سروکله بزنه توجهی نکردم و گفتم:

-الان همیشگی و برات میارم حتی پلک نزد سریع شیرش و گرم کردم و کمی عسل توش زدم وقتی لیوان و به دست پارسا دادم مادرش گفت:

-خواستی با من لج کنی

-این چه حرفیه خانم جون معده پارسا خیلی حساسه قهوه رو که میخوره تا دوسه ساعت باید درد و تحمل کنه شما دلت میاد تو اون حال ببینیش بخور پارسا جان یه ساعت دیگه جلسه داری

-کجا میری؟

-قرصات و برات بیارم اون یکی بسته تموم شده

باید خودم و برای یه جنگ جانانه با مادرش آماده کنم پارسا هم منصرف بشه اون وادارش میکنه تا ته این بازی پیش بره توماشین که نشستیم گفت:

-چیه اخم کردی از مادرم دلخوری

-نه عزیزم اون مادره مطمئنا" بد بچش و نمیخواد فقط انگار از مریضی تو خبر نداره

-اونا هیچی درمورد من نمیدونن

به او که جمله رو آروم ادا کرد چشم دوختم نگاهش به روبه رو بود همین که گذری نگاهی به من انداخت و من و متوجه خودش دید گفت:

-چرا اینطوری نگام میکنی؟

کامل بطرفش چرخیدم سرم و تکیه دادم: خیلی بهت وابسته شدم پارسا میترسم از روزی که جدا از تو باشم نمیدونم اون وقت باید چطور با خودم ودلم کنار بیام چهرش که تغییر کرد چشمهام و بستم واقعا" باید با خودم ودلم چکار کنم جدا از چیزایی که میدونم اینقدر بهش وابسته هستم که همین میتونه از پا بندازم کاش هیچ وقت اون شب تو اون مراسم لعنتی شرکت نکرده بودم بااین که تمام سالها با فکرش لحظه لحظه ی زندگیم و میگذروندم اما تا این حد بهش وابسته نبودم اون موقع فقط آرزوی داشتنش و داشتم آرزوی دیدن و شناختنش ولی حالا آرزوم اینه از دستش ندم دلم میخواد اتفاقی می افتاد که پارسا برای همیشه برای من و کنار من میموند ولی میدونم با تصمیمی که گرفته امروز آخرین روزیه که کنارم دارمش چشمهام و آروم باز کردم و رو دوچشم تیله ای که بهم خیره مانده بود ثابت شدم

-چته امروز چرا اینقدر بهم ریختی

-دیشب خواب پدرم دیدم یه شاخ گل سرخ تو دستم بود ازم گرفتش و گفت این مال منه باید با خودم ببرمش

-دلت بر اش تنگ شده ؟

-وقتی بود از هیچ کس و هیچ چیز ترسی نداشتم تکیه گاه محکمی برام بود ولی حالا نه اون و دارم نه گیتی و چشمهام و بستم:

-خسته ام پارسا امروز فردا هم که تو تنهام بزاری نمیدونم باید چکار کنم

-حالا کی گفته من قراره تنهات بزارم چشمهای لرزانم و بهش دوختم

-مادرت از گیتی متنفر بود از منم همینطور

-حضورش ناراحتت میکنه میگم بره

عصبی بهش زل زدم درمیان گریه گفتم: من آوام دختر گیتی اونی که سالهای جوونیت و به باد داد

-میبینی که حالا دخترش کنارمنه زنده جز اینه بهتره امروز یسر بری سرخاک پدرت سبک میشی خودم کار دارم نمیتونم بیرمت میگم بیرنت

-ترجیح میدم با شقایق برم البته اگه مخالفتی نداری نه که دیگه هیچ

-نه اونطوری خیال منم راحت تره بهش خبر بده یازده این جا باشه حالا اون چشمهات و پاک کن داره دیر میشه بعد با خنده گفت: فکر کنم میدونی چقدر چشمات با گریه گیراتر میشه که همش گریه میکنی. پیاده شد و درو بست یادمه یه بار همون اوایل این حرف و بهم زده بود بازوم و چسبید همانطور که گامهانش و با من هماهنگ میکرد گفت:

-میدونی پروانه بهت چی میگه وقتی بهش چشم دوختم لبخندی زد و گفت: از نظر اون تو یه پیشی ملوسی یه بچه گربه که زیر بارون مونده خیس شده.....حرفش و بریدم و ادامه دادم چشمش به تنها سرپناهی که خیلی ازش فاصله داره میخوای بزاری این بچه گربه همینطوری زیر بارون بمونه تا بمیره یا بازم زیر بال و پرت بهش پناه میدی برای لحظه ای تو چشمام خیره ماند وقتی من نگاه ازش گرفتم فشاری به بازوم داد و گفت:

-توچی میخوای به من بفهمونی بچه

-فقط میخوام بدونی که من دوست دارم همین

-دوستم داری یا بهم احتیاج داری

-جدا از علاقه یه زن به حمایت شوهرش احتیاج داره جز اینه

-تا وقتی کنارتم توهم از این حمایت برخوردار میگی تا حالا غیر این بوده

-کاش درک میکردی من نگران وقتیم که تو ازم فاصله میگیری کاش درک میکردی با باز شدن درآسانسور منتظرش نمودم و جلوتر از او راه افتادم سلام کارمندا رو با سر پاسخ گفتم و سریع به اتاقم رفتم و درو بستم اول با شقایق بعد هم فرهاد همه چیز و هماهنگ کردم تو حال خودم نبودم اینقدر دلشوره و استرس داشتم که نمیتونستم رو هیچ چیزی تمرکز کنم وقتی رحیمی اومد گفت مهندس خواسته تو جلسه شرکت کنید اینقدر عصبی بودم که گفتم:

-بهش بگو گفت نمیتونه

-خانم مجد حالتون خوبه میخواید به مهندس اطلاع بدم

-چیزیم نیست بگو نمیتونه اصلا" بگو میگه حوصله ندارم

-یه وقت عصبانی نشن

-شدم شده دیگه تنهام بزار خسته ام رومبل جلوی میزم دراز کشیدم و دستم و رو صورتم
قرار دادم چیزی نگذشته بود که با ضربه ای در اتاق باز شد

-مگه نگفتم تنهام بزار دوباره برای چی اومدی

-حالت بده بریم دکتر. دستم و برداشتم و به او که نگران بهم چشم دوخته بود خیره ماندم

-تو مگه جلسه نداری برای چی اومدی این جا

-نگرانتم بودم. نمیدونم چرا یدفعه کنترلم و از دست دادم ضربه ای تو سینه اش کوبیدم و گفتم:

-خسته نشدی اینقدر نقش بازی کردی لعنتی چرا میخوای بازیم بدی توکه میدونی همینطوری
هم چقدر اسیرتم چرا این کلمات و میگی با این واژه ها اسیرترم میکنی بزار به درد خودم
بمیرم توچی از جونم میخوای چی میخوای مشتیهایی که پی درپی تو سینه اش میکوبیدم گرفت
اون یکی دستش و دور شانه هایم حلقه کرد

-بیخود نگران اتفاقی که هیچ وقت قرار نیست بیافته نباش

کلافه خودم و از سینه اش جدا کردم: هیچ وقت قرار نیست اتفاق بیافته پارسا! یعنی تومن و
دختر گیتی و هیچ وقت قرار نیست تنها بزاری

-تو الان زن منی نه چیزی که گفتمی دستاش و دو طرف صورتم گذاشت و تو چشمهام زل
زد: اگه قول بدم تحت هیچ شرایطی رهاش نکنم آرام میگیری کوچولو، آرام بگیر بزار منم
آرام بگیرم حالا بلند شو یه آبی به دست و صورتت بزن برسونمت خونه تو باید استراحت
کنی

-میخوام برم پیش پدرم

-با این حال صلاح نیست

-تنها نمیرم گفتم شقایق بیاد دنبالم

-نمیشه بزاری یه روز دیگه

-نه پارسا دلشوره دارم نمیدونم چرا امروز یه جور دیگه ام دلم میخواد تو این حال فقط پیش پدرم باشم فقط کنار پدرم باشم

-تو به یه تکیه گاه زنده احتیاج داری نه یه تیکه سنگ که داری بهش پناه میبری

-حداقل ایمان دارم اون یه تیکه سنگ مال خودمه خواستم برم راهم و سد کرد خواستم از نگاهش فرار کنم ولی دستش و انداخت زیر چونم آورد بالا و وادارم کرد بهش خیره بشم

-منتظرت میمونم تا برگردی مراقب خودت باش دیگه هم اینطوری اشک نریز چه ساعتی میاد دنبالت

-پایینه. سری تکان داد و دروباز کرد آرامشش بیش از حد بهم استرس وارد میکرد وقتی عصبی بود جیغ و داد میکرد راحت تر بودم چون خودش و خالی میکرد منم میفهمیدم چی تو دلشه ولی وقتی اینقدر آرام و ساکت بود هراس داشتم با سلامی رشته افکارم پاره شد

-سلام شقایق خانم حالتون چگونه

-ممنونم شما خوب هستید حال دوست من چگونه نگاه کردم و بهش دوختم

-خوب نیست لطفا" خیلی مراقب امانتی من باشید وقتی حس کرد آرام شده لطفا" بیاریدش همین جا منتظرشم

-چشم نگران نباشید بیا آوا پارسا خودش وکنار کشید و حالا این شقایق بود که جای او را میگرفت با کشیدن دستم وادارم کرد بطرف ماشین برم وقتی نشستم چشمم افتاد به پارسا که همچنان ایستاده بود و نگاهم میکرد.خودشم میدونه این آخرین دیدارمونه اگه همین جا مانع رفتنم بشه قید همه چی و میزنم و تمام جونم و فداش میکنم ولی بی حرکت درسکوت دور شدنم و نظاره کرد با محو شدن از برابر نگاهم گریه ام شدت گرفت

-آروم باش آوا میدونستی بالاخره به این جا میکشه باید برای این روز آماده میبودی

-نمیتونم شقایق بیش از حد گرفتار شدم از عهده ی من خارجه فکر این که امروز آخرین روزی بود که داشتمش.....

ماشین و زد کنار و بطرفم چرخید

-تصمیمت چیه آوا با علم به این که میدونی اون قصدش چیه بازم میخوای کنارش بمونی

-توبگو چکار کنم چطور با خودم و دلم کنار بیام

-تو چاره ای نداری آوا چاره ای نداری جز این که کنار بکشی هیچ از سروش خبر نداری

-نگو که جریان و فهمیده

-متاسفانه یه بوهایی برده

-از کجا فهمیدی

-فرهاد خبر داد گویا یه گوشه زاغ سیاه چوب میزده

-خدای من بیخود نیست این دوسه روز خبری ازش نبوده

-بیچاره فکر کرده بفهمی سخته میکنی دیگه نمیدونه تواز همه چیز خبر نداری

-تونستید امروز سرش و گرم کنید

-فرهاد به بهونه ی این که تصادف کرده کشیدش بیرون امیدوارم پارسا خیلی کشش نده حالا تصمیم داری بری داخل

-چاره ی دیگه ای هم دارم

-آوا تو مطمئنی پارسا هنوزم گیتی و دوست داره امروز حالش عجیب غریب بود

-پس توهم متوجه شدی فکر میکردم خیالم میکنم

-هر دو میدونیم این ظاهر ماجرای

-میدونم امید بستن به پارسا عبسه

-آروم باش و پیاده شو

-برای چی؟

-با این ماشین زود لو میریم بیا باید عوضش کنیم با دیدن شادلین سردرگم به شقایق خیره شدم شادلین با ترحم بغلم کرد: متاسفم عزیزم حتی تصورشم نمیکردم این اتفاق برای تو بیافته بجنیب فرهاد تماس گرفت گفت مهندس زده بیرون اینم سوئیچ منم ماشین و میبرم خونه شقایق یادتون نره خبرو به ماها هم بدید شقایق سری تکان داد و سریع سوار شد

-چرا به شادالین حرف زدید

-ما حرفی نزدیم اتفاقی همه چیز و فهمیده و به فرهاد خبر میده اون دوتا باهم پشت سرت میان و ته توی ماجرا رو درمیان بفرما خانم اینم مهندس عاشق پیشه

-مراقب باش شقایق با فاصله برو متوجهمون نشه

-من کارم و بldم توخودت و جمع و جور کن نرسیده به اون جا پس نیافتی سرم وتکیه دادم وچشمهام و بستم

- ازوقتی یادم میاد زندگیم پر از اضطراب و تنش بود گاهی فکر میکنم اگه من دنیا نیومده بودم ایناهم اینقدر متحمل عذاب نمیشدن.

-چرند نگو دختر

-چرند نیست یادت نیست گیتی چی گفت از وقتی فهمیدم تو داری تو وجودم شکل میگیری ورق برگشت زندگیم به جهنم مبدل شد

-بسه دختر گیتی حالش خراب بود یه چی پروند

-هیچ کس به اندازه ی من گیتی و نمیشناسه اون تو هوشیاری کامل اون حرفها رو میزد شوهرشم متوجه شد به همین خاطر شک کرد و پیگیر ماجرا شد پس چرا نمیره داخل

-چه میدونم حتما" مطمئن نیست گیتی تنهاس

-اونا با هم درتماسن گیتی حتما" بهش خبر داده

-به چی میخندی

-دیشب خواب پدرم و دیدم یه شاخه گل سرخ تو دستم بود ازم گرفتش و گفت این مال منه با خودم میبرمش

-گذاشتی ببره

-آره دادم بهش اونم خوشحال شد

-میدونی وقتی یه یه مرده تو خواب چیزی بدی یعنی.....

-آره یکی میمیره و مطمئنم اون یه نفر منم

-خاک برسرت چی تو اون مغز کوچیکت میگذره

-باتوام آوا.....رفت شقایق همه چی تموم شد

-انتظار داشتی نره نکنه خدا خدا میکردی پشیمون شه

-آره دعام همین بود باختم شقایق زندگی آبرو همه چی یدفعه از دستم رفت من تو جدال با مادرم باختم

-وای خدای من میفهمی چی میگی توبه مادرت به چشم رقیب نگاه میکردی

-من رقیب خیلی ضعیفی برای گیتی بودم گیتی قدر بود من و کنار زد

-کجا آوا؟

-میخوام شاهد پرپرشدن عشقم باشم

-الان نه با این حال یه کاری دست خودت میدی

-نترس هنوز اینقدر شهامت پیدا نکردم خودم و ازاین زندگی آغشته به لجن نجات بدم

-بزار باهات بیام

-بمون شقایق تا حالاشم تو چشم شماها بیش از حد خار شدم نمیخوام بیش تر از این تو

چشمون بشکنم اگه دیدی سروش اومد مانعش نشو بزار اونم بفهمه کجای این بازیه

-خواهش میکنم آوا نرو

لبخند پر تمسخری زدم وگفتم: چیه فکر میکنی طاقت دیدن پرده ی اخر و ندارم نترس

میبینی اینقدر پستم که هنوزم دارم رواینا راه میرم اشاره به پاهام زدم بشین توماشین ممکنه

طول بکشه نگران نشو هیچ اقدامی هم نکن

-ولی.....

-دیگه ولی نداره این پرده ی اخر این بازیه بزار تا آخرش درست پیش بره برام دعا کن تا

آخرش طاقت بیارم .

کلید انداختم و بی صدا و آروم دروباز کردم وگوش سپردم وقتی صدایی نشنیدم آروم وارد

شدم و دروبه حال خودش رها کردم با نجوایی سرکی کشیدم دستم و رو سینم گذاشتم و تو

مشت فشردم تا مبادا صداس اونا رو باخبر کنه رو نوک پا گام برداشتم و آروم خودم و پشت در اتاق گیتی که بسته بود رسوندم صداشون واضح بود ولی هنوز وقتش نبود پشت در نشستم و سرم و روزانو قرار دادم همانطور به صدای اونا گوش دادم

-مگه تو همین و نحواستی دیدی که ازخونه بیرونش کردم ازخونه ی خودش دیگه باید چکار کنم دست از سرما برداری

-گفتم که تو رو به دخترت میبخشم و بی خیالت میشم

-از چی حرف میزنی لعنتی که اینقدر این جمله رو تکرار میکنی

-هان میبینم به وحشت افتادی چیه نمیتونی باور کنی من جز تو به کس دیگه ای علاقمند شدم -خدای من از چی داری حرف میزنی؟

-از آوا دخترت یکی یدونت

جیغی کشید و گفت: میکشمت پارسا اول من حالا دخترم تو قصد کردی اوای من و به خاک سیاه بنشونی میکشمت ولی نمیزارم دستت به اون برسه

-هیچ کاری ازت برنمیاد همینطوری هم مال من هست میدونی که اراده کنم به هرچی بخوام دست پیدا میکنم

-کثافت خسته نشدی همه رو به لجن کشیدی من و آواره کردی و فراریم دادی نیما رو از من گرفتی دیگه چی ازجونم میخوای

-نیما رو تو به کشتن دادی نه من اون آدم اجیر کرده تو بود فراموش که نکردی

-کثافت اون پسره اشکان و تو اجیر کردی اون وقت گردن من میندازی

-تو پی یه آدم مطمئن بودی منم سر راهت قرار دادم

-من فقط میخواستم تو تصادف پایی دستی چیزیش بشکنه تاخونه نشین شه و دست از سر من و سروش برداره تو وادارش کردی نیما رو بکشه

-خفه شو بیخود گناه خودت و گردن من ننداز من هرچی باشم آدم کش نیستم آگه این کاره بودم همون اول از شرش خلاص میشدم

-تو همیشه به نیما حسادت میکردی برای این که از تو مرد تر بود با این که فهمید آوا دختر خودش نیست ولی به بیارم به روی آوا نیاورد حتی نداشت خود آوا بویی از این ماجرا بره تا لحظه ی آخرم مثل یه کوه پشتش بود

-از چی داری حرف میزنی یعنی چی که آوا دختر نیما نبوده تو مگه جز نیما با کس دیگه ای هم.....

-به تو مربوط نیست بگو چی میخوای

-آوا بچه ی مشروع نیست؟

-خفه شو کثافت آوا از گل پاک تره به اون نمیتونی چیزی بچسبونی توچی میخوای که بی خیال آوای من بشی

-فقط خودش و میخوام

-پارسا جونم و بگیر ولی با دخترم کاری نداشته باش تونمیتونی با اون باشی

-چرا چون تو مادرشی

-زندگیش و تباه نکن آوا کس دیگه ای و دوست داره قراره ازدواج کنه

-میدونم

-پس چرا دست از سرش برنمیداری

-نمیتونم چون اون آدم منم , منم نمیخوام دل دختر بچه ی بی پناهی و بشکنم

-اون آدم تویی؟

-آره منم آوای تو عاشق منه

-نه نه امکان نداره اون تو رو نمیشناسه

-خوبم میشناسه چند ساله که به لطف دفترچه خاطرات مادرش با من آشنا شده

-اون احمقه بچس بگذر پارسا تورو به همون خدایی که میپرستی ازش بگذر از آوای من بگذر تونباید به آوا نزدیک بشی

-دیره کار از کار گذشته

-پارسا جدا میشم بخدا از سروش جدا میشم هرکاری بگی میکنم فقط بی خیال آوا شو

-ولی اون عاشق منه

با فریاد گفت: غلط کرده بچس اون چه میفهمه عشق چیه یه مدت بگذره همه چی و فراموش میکنه

-مگه من تونستم فراموش کنم که اون بتونه

-اصلاً" حرف خودت مگه تو هنوز عاشق من نیستی خوب منم که گفتم هرکاری بگی میکنم

-دیگه دیره گیتی خیلی دیره تازه فهمیدم عشق تو فقط هوس بود حق با مادرمه تو کثیف تر از اونی بودی که ارزش عشق و داشته باشی هوس نبود به کینه مبدل نشده بود

-نگو منظورت اینه عاشق آوا شدی دختر همین زن کثیف

-میبینم داری میسوزی

-پارسا تو نباید به آوا نزدیک بشی

-چرا؟

-پارسا التماس میکنم بگی بمیر میمیرم ولی آوا نه

-گفتم که برای نه گفتن دیره

-پارسا به پات می افتم پارسا جونم و بگیر آوام و بگیر پارسا بچم و ازم بگیر تباهش نکن اول راهه تورو به هرچی میپرستی قسم میدم بی خیال اون شو آوا گناهی نداره بیچارش نکن

-ولی خودت گفتی آوا خود گناه فراموش که نکردی ببینم اگه بفهمه ثمره ی یه هوسه فکر میکنی به چه حالی دربیاد با اون چشمای ملوس و گیرای خیس اشک ناباورانه بهم زل میزنه

-حق نداری حرفی بهش بزنی

-کی میخواد این حق و ازم بگیره

-من میگیرم ,مادرش

-فکر نکنم دیگه براش مهم باشی تویه زن بدکاره ای هیچ کس از داشتن همچین مادری به خودش افتخار نمیکنه ببینم این پسره میدونه با منم بودی

-خفه شو کثافت خفه شو با چیزی که به درکوبیده شد و شکست آروم سرم و از رو پام برداشتم ولی با دیدن سروش که مقابلم نشسته بود خشکم زد صورت اونم خیس اشک بود با فشرده شدن بازوم سرم و چرخوندم نه خدای من اینا.....شقایق سرش و گذاشت رو شونم بی صدا اشک ریخت چشم رو صورت بهت زده ی فرهاد خیره ماند فریاد پارسا نگاه همه رو تغییر داد

-خفه شو زنیکه ی بدکاره کثافت تویی آشغال آخه گفتار پیر تا کی قراره بمونی بمونی و همه رو به لجن بکشی من, نیما, سروش ایکس ایگرگ تویه لکه ی ننگی که باید هرچه زودتر از رو کره خاکی پاک شه امروز خودم این لکه رو برای همیشه پاک میکنم فشاری که شقایق هر لحظه به بازوم وارد میکرد بیشتر میشد دستم که به دستگیره ی در رسید سروش از مچ دستم چسبید و سری به علامت نه تکان داد

-میکشش

-به جهنم

وقتی دیدم مچم و رها نمیکنه با نگاهم از فرهاد خواستم کاری کنه شونه های سروش و فشاری داد و گفت: تو میتونی بگذری ولی آوا نمیتونه بزار به حال خودش باشه

-میشنوی آوا صدای مادرته خوب گوش کن بازم نمیتونی بگذری

-من همیشه عاشقت بودم پارسا مادرت مانع این عشق بود برو سراغش بپرس حتما" بهت میگه پارسا تمام سالها یه ثانیه هم نتونستم فراموش کنم حالا که دیگه مانعی سر راهمون نیست چرا نمیخوای هردو به آرامش برسیم من دوست دارم

سروش پوزخندی زد و سرش و تو دیوار کوبید و با فریاد گفت: لعنت به هرچی عشقه لعنت به هردوتون لعنت به همتون که زندگیم و داغون کردید لعنت به تو گیتی لعنت به تو

فرهاد دستاش و تو بازوی سروش حلقه کرد و به زور کشیدش عقب خون پیشانیش جز صورت خودش دیوار و هم رنگین کرده بود چشم از سروش گرفته به پارسا و گیتی که برابرمون ظاهر شدن دوختم

-شماها این جا چکار میکنید؟

سروش با فریاد خیزی بطرفش برداشت و گفت: اومدیم جون شما دوتا کثافت و بگیریم فرهاد و شقایق به سختی راهش و سد کردن نگاه از چشمای ناباور پارسا گرفته به گیتی دوختم با چشمانی گریون به سروش خیره مانده بود

-به عمرم آدم به رذالت و پستی تو ندیدم گیتی چقدر فریبکار و دغل بازی زن چطور تونستی این همه مدت همه رو بازی بدی

گیتی با صدایی که گویی از ته چاه درمی اومد گفت: از اول بهت گفتم کنار من باشی همه چیت و میبازی خودت به موندن اسرار داشتی حالا هم برای تو دیر نیست خوش اومدی

-برای دخترت چی میخوای عشقش و شوهرش و از چنگش دربیاری و به روز من بندازیش گیتی وحشت زده به من بعد پارسا بعد سروش انداخت: توالان چی گفتی؟

-عشق گذشته ی تو الان شوهر رسمیه دخترته پنج ماهه آوا زن پارساس حالا متوجه شدی ناباورانه رو صورت من خیره ماند

-بگو که دروغه بگو دروغه بگو تو پنهونی از من تن به این کار ندادی بگو که سروش داره چرند میگه یقم و گرفته بود و مدام تکان میداد و با فریاد میخواست حرف بزنم پارسا باضرب از من جداش کرد دستش و دور شانه ام حلقه کرد و گفت: چرند نیست دروغ نیست آوا زنه منه تمام این مدت کنار من و با من گذرونده

دوزانو به زمین افتاد اومدم بطرفش برم پارسا مانع شد و محکم میان بازوانش نگهم داشت سروش با نفرت نگاهی به او بعد من انداخت و با عجله ازخونه بیرون زد فرهادم دنبال او روان شد تنها شقایق بود که اونم با نگاه ملتمس من گیتی و سعی کرد از رو زمین بلند کنه ضجه های گیتی دل سنگم آب میکرد چه برسه به پارسا که دیونه وار عاشق گیتی بود وقتی بهش نگاه کردم صورت مردونش و خیس اشک دیدم توسهم من از این دنیا نیستی شمادوتا بهم تعلق دارید سربه زیر و آروم از کنار پارسا که خیره به گیتی بود گذشتم و بیرون رفتم

-وایسا آوا کجا میری دستش و کنار زدم خواستم برم مانع شد

-برو کنار شقایق میخوام برم پیش پدرم

-با این حال

-از همیشه بهترم

-خدای من به چی اینطوری میخندی بیا سوار شو آوا با توام آوا صبر کن با کشیده شدن دستم عصبی سیلی بهش زدم ولی از دیدن پارسا خشکم زد عصبی توچشمام زل زد

-کجا سرت و انداختی پائین داری میری

-به تو هیچ ربطی نداره ابروهاش که بالا رفت با پوزخند گفتم : تشریف ببرید به عشق سابقتون برسید و دست از سر من بردارید

-تو حالت خوب نیست

-برعکس خوب خوبم بیدار بیدار با تمام وجودم ازت متنفرم تو یه موجود رذل و کثیفی که کارت شده بهم ریختن زندگی دیگران آگه تو و اون حس کثیفت سر از زندگی گیتی درنیاورده بود الان همه چی درست بود منم بچه ی.....

-پس همه رو شنیدی؟

-بیشتر از اونی که تصورش و کنی دنبالت بودم کاملا" از نقشت خبر داشتم پارسا خان بابائی خیلی وقته همه چی و میدونم و برای رسیدن این لحظه ثانیه شماری کردم پرده افتاد و چهره ی کریح هردوتون برای همه نمایان شد برو خبر پیروزی و به مادر خودخواهت بده تا عروسی بگیره اومدم برم بازوم و وحشیانه چسبید

-پس تمام این مدت نقش بازی میکردی که بهم علاقه داری

خنده ی بلندی سردادم و گفتم: فکر کردی فقط خودتون بلدید نقش بازی کنید گم شو برو با همون عشقت خوش باش که شما دوتا زاده شدید فقط برای هم

بازوم و همانطور که تو دست داشت فشاری داد و گفت: کاری که اون موقع با اون نکردم با تو میکنم بهت میفهمونم نباید من و بازی بدی بلایی سرت بیارم دختره ی حروم زاده که بفهمی یه من ماست چقدر کره داره با خشونت من و بطرف ماشین کشید وقتی شقایق اومد جلو با فریاد گفت:

-نزدیک زن من بشی، بشید هیچ کدومتون زنده نمیزارم مرده فرضش کنید چون دیگه رنگشم نمیبینید

-به چی خواستی که نرسیدی دیگه آوا به چه کارت میاد

-باید درس بگیره نباید احساس کسی و بازی بده

-این شماها بودید که احساس این دختر و بازی دادید خودتم میدونی آوا عاشقته اگه دیدی اینطوری گفت خواست تا راحت و انتخاب کنی

-کر نبود شنید من کی و انتخاب کردم ولی اینم لنگه ی مادر کثیفشه اینا هر دو مثل مارین که چنبره میزنن دورت و نابودت میکنن

خنده ی بلندی سردادم و گفتم: از فرمایشات مادر محترمشه گیتی مار و من بچه مار

چشماتش و تتگ کرد و گفت: پس دیشبم بیدار بودی

-فکر کردی متوجه نشدم مسکنم و با چی عوض کرده بودی

با زور تو ماشین انداختم و راه افتاد از تو آینه شقایق و دیدم که مقداری از راه و دنبالمون دوید

-تا کجا میخوای من با خودت ببری

-تا هر جا که بشه کاری باهات میکنم آوا کاری میکنم تقاص اون مادر بدکارتم تو پس بدی

تکیه دادم و چشمهام و بستم و آرام گفتم: پس دادم پارسا خیلی بیشتر از چیزی که گفتمی پس دادم جز قیمت گزافی که پرداختم حقایقی و هم فهمیدم که درکش خارج از تحمل من بود چطور تونستی پدرم و بکشی

-خفه شو من قاتل نیستم همش زیر سر اون زنیکه ی هرزه بود نه من بعدشم گویا درست متوجه نشدی اون آدم پدر تو نبوده تو معلوم نیست مال کدوم بی پدر و مادر حروم زاده تر از خودت هستی

-اگه اون نبود تا به امروز سالم نمونده بودم و خیلی بیشتر از این زیر دست گیتی و نقشه های تونابود شده بودم نیما تنها آدمی بود که پدرانه درحکم پدری کرد تازه میفهمم چرا از اون خونه با وجود علاقه ی زیاد به گیتی فراری بود تو و گیتی سخت تقاص پس میدید

-کی میخواد از من تقاص بگیره نکنه تو

چشمام و باز کردم و صورت پراز خشمش و از نظر گذروندم و گفتم: من ضعیف تر از اونی هستم که قادر به این کار باشم ولی یکی هست اینقدر قدر که هیچ کس یارای مقابله با اون و نداره

-من از پس همه برمیام

-دربرابرش اینقدر کوچکی که حتی به چشم نمیای میدونی کیه همونی که این سالها آگاهانه بهش پشت کردی و من ناخواسته وجودش و حس نکردم ولی حالا فهمیدم هر چقدر من ازش دور بودم اون بهم نزدیک بوده که یکی مثل نیما رو کنارم قرار داده حالا همون از جفتتون تقاص ماها رو میگیره تقاص نیما سروش من احساسم.....با به یاد آوردن طفل تو بطنم صدای ناله هام بلند شد

-گریه هات و نگه دار چون از امروز به بعد لازمت میشه کاری میکنم خودتم فراموش کنی چه برسه به اونى که برای تو حامی تراشیده کاری میکنم بفهمی ادعات تا چه حد صحت داره حالا بشین صدات بزن که از این لحظه به بعد یه حامی برات بتراشه وقتی به خودت میای که میبینی داری تو لجن و کثافت غلت میزنی

-گر خالق من آنست که من میدانم شیشه را در بغل سنگ نگه میدار

خنده ی بلندی سر داد و گفت: جوری میشکنمت که اونى که خلقت کرده نتونه سر همت کنه

-توپائین تر از اونى رفتی که تصور میکردم کارت از کفرم گذشته ولی حرفم و هیچ وقت فراموش نکن تو الان با من نیست که سرجنگ افتادی با خالق خودته توحریف اون نمیشی پارسا اگه سرمنم ببری شک نکن صدام درنمیاد ولی با اون نمیتونی سرشاخ شی جایی کاری باهات میکنه جوری میشکنت که صدات گوش همه مردم شهر و کر کنه

-توی جوجه داری من و نصیحت میکنی اون خدا ارزونی خودت اگه من و میدید نمیزاشت این همه سال عذاب بکشم

-تو اینقدر چشم و گوشت پر از هوای انتقام بود که فرصت هجده ساله رو ندیدی هجده سال فرصت داد تا به خودت بیای وقتی دید راه برگشتت نابود شده بی خیالت شد. متعجب به او که وارد ویلای مادرش شد خیره ماندم با دیدن نگاهم پوزخندی زد و گفت:

-آوردمت این جا تا جا به اندازه ی کافی برای جولون دادن داشته باشی, عزیزم امشب عیش و نوشی برات راه میندازم تا قیام قیامت هوس عشق و عاشقی از سرت بپره گمشو پائین پیاده شد دستم و همچین گرفت کشید که تقریباً "دنبالش میدویدم وارد سالن که شد انتهای سالن در اتاقی و باز کرد چنان هلم داد سکندری خوردم و نقش زمین شدم داشتم وحشت زده

اتاق و از نظر میگذروندم که هیبتش مقابلم ظاهر شد دست و پام و با طناب کلفتی بست و گفت از جات تکون نمیخوری تا برگردم

-هان به چی اینطوری زل زدی؟

با تمام اتفاقات هنوزم دیونه وار دوش داشتم نگاهم و سر دادم و به زمین دوختم ولی چونم و محکم فشرد و گفت:

-الان کاری باهات ندارم وقتی باید چشمات اینطور از حدقه بیرون بزنه که نقشم و اجرا بزارم

-اگه با اجرای نقشت آروم میگیری حرفی ندارم

شالم و از رو سرم کند دور دهنم بست: صدات حالم و بهم میزنه پس خفه شو دیگه هم سعی نکن با جملاتت تحت تاثیرم قرار بدی چون دیگه نمیتونی

بیرون رفت و دروپیشت سرش قفل کرد وقتی از رفتنش مطمئن شدم خودم و کشیدم طرف در به در تکیه زدم و دستام و که از پشت به پاهام بسته بود زیر در قرار دادم هرچه تلاش کردم تا بلکه بتونم دروباز کنم بی نتیجه بود کیفم داخل ماشین جامونده بود و امکان دسترسی به تلفن هم نداشتم باید دست به دعا میشدم که خواهر مادرش سربرسن و اونا نجاتم بدن وگرنه این دیونه همین امشب جسد و سوغات برای گیتی میفرسته وقتی از تقلا خسته شدم خودم و کشیدم کنار دیوار و چشمهام و بستم چقدر گذشته بود نمیدونم ولی همه جا تو تاریکی مطلق فرو رفته بود خستگی و ضعف از یطرف درد زیر دلم از طرف دیگه امونم و بریده بود اینطور که معلومه امشب از پارسا خبری نمیشد چشمهام و روهم فشردم تا زودتر خوابم ببره و این درد و گرسنگی از یادم بره گیج کابوسی وحشتناک بودم که گرمای خاصی تکونم داد اول تصور کردم تو کابوسم ولی وقتی چندین مرتبه پلک زدم چهره ی کریحش برام نمایان شد وقتی مرا بیدار دید خنده ی چندش آوری سر داد و گفت:

-سلام خانم خوشگله دیدی بازم همدیگر و دیدیم بالاخره نوبت به من رسید این کثافت همونی بود که روز جشن دوست پارسا اون چرندیات و گفت من که دیگه تو بند نبودم اورا هل دادم و با وحشت پا گذاشتم به فرار ولی همین که دستم به در رسید با در قفل شده روبه رو شدم خنده او که بلند شد چندین مرتبه وحشت زده به در کوبیدم و با فریاد پارسا را به کمک طلبیدم

-چیه خانم خانما من که نمیخوام اذیتت کنم چرا داد میزنی بعدشم این جا کسی نیست پیداهم بشه برای کمک به من میاد نه تو پس آروم بگیر و دختر خوبی باش منم قول میدم کاری کنم بهت خوش بگذره

با فریاد گفتم: خفه شو کثافت خفه شو پارسا تو رو خدا به دادم برس پارسا هیشکی تو این خراب شده نیست با کشیده شدن لباسم جیغی کشیدم و بطرف دیگه اتاق رفتم همون لحظه دربا ضرب باز شد با دیدن پارسا خداروشکر گویان خودم و تو بغلش انداختم و گفتم:

-خدا رو شکر اومدی پارسا اون کثافت.... اون کثافت اومده سر وقت من وقتی حرکتی ازش ندیدم سرم و از تو سینش بیرون کشیدم و بهش خیره شدم با نگاهی عاری از احساس بهم زل زده بود وحشت زده قدمی به عقب برداشتم:

-نه پارسا امکان نداره توکه از این نخواستی بیاد این جا..هان

وقتی سکوتش و دیدم ناباورانه سری تکان دادم و از اتاق فرار کردم ولی با دیدن اشکان که مقابلم ظاهر شد خواستم طرف دیگه ای فرار کنم که دوزانو زمین خوردم نگاه بی فروغم و دور سالن رو تک تک چهره هایی که بهت زده بهم چشم دوخته بودن از نظر گذروندم تا روی پارسا که به دیوار تکیه داده بود و بهم زل زده بود ثابت ماندم

-با من این کارو نکن پارسا.....التماست میکنم

نگاه سردش و از من گرفت به اشکان دوخت: بندازش تو اتاق

با گرفته شدن بازوم چشمای لرزانم و به او دوختم نگاهش و دزدید و گفت: کارت تمومه بلند شو فقط خدا به دادت برسه.

با این حرف بغض سنگینی که با دیدن اون صحنه راه نفسم و بسته بود باز شد اشکان به سختی مرا از زمین کند و کشان کشان بطرف اتاق برد وقتی میخواست درو ببندد خودم و رو پاهای پارسا انداختم: پارسا بهم رحم کن من تو این بازی هیچ نقشی نداشتم پارسا بهم رحم کن

پاش و کشید و لگدی بهم زد خواست بره که با ضجه گفتم: نامرد به من رحم نمیکنی به بچه ی خودت رحم کن نزار اون آلوده شه اوکه درحال رفتن بود با این حرف برای لحظه ای بی حرکت ماند بعد بطرفم چرخید و با تمسخر گفت: حُقت قدیمی شده بچه جون جواب نمیده

-حقه نیست لعنتی مادرت نزاقت حرفی بهت بزنم داشت وادارم میکرد بندازمش ولی من این کارو نکردم تو رو خدا این بازی کثیف و تموم کن

اومد جلو موهام و تو مشت گرفت از رو زمین کند به دیوار تکیه داد اون یکی دستش و هم رو گلوم گذاشت: بگو که برای خلاصی خودت داری دروغ سرهم میکنی

-دروغ نیست لعنتی دروغ نیست مادرت گفت تو از بچه بیزاری بفهمی باردارم زندم نمیزاری گفت باید بندازمش ولی من خطایی نکرده بودم که بخوام از تو پنهونش کنم صبح جواب آزمایش و گذاشتم تو کیفیت فکر میکردم دیدی باور نمیکنی از این نوچت که دنبالم بود بپرس بعد با تشر به اشکان چشم دوختم توهر روز هرجا میرفتم دنبالم بودی بگو پریروز کجا بودم

نگاهی به پارسا انداخت و گفت: بهت که گفتم آزمایشگاه بود

-امکان نداره

-اگه نگاهی به آزمایش تو کیفیت بندازی متوجه میشی حقیقت داره بچه تو الان دوماهشه به هیچ کس و هیچ چیز رحم نکردی حتی به منی که زنت بودم بدی درحقت نکرده بودم به این روز انداختیم حالا هم این بازی و ترتیب دادی تعجبم از این آدماس که هنوز دورتن کسی که به زن خودش رحم نکنه و همچین مراسمی براش ترتیب میده باشماها میخواد چکار کنه متاسفم که هیچ کدومتون بویی از مردی و مردونگی نبردید و دور هم حلقه زدید نابودی یه زن و جشن بگیرید شک نکنید تک تکتون چوبش و خواهید خورد اگه این کاره بودم دلم نمیسوخت توفهمیدی هیچ وقت تو زندگیم دست از پا خطا نکردم و همچین کاری باهام کردی حالا میفهمم مادرم چرا اون موقع محل سگم بهت نمیزاشت تو رو خوب شناخته بود خوشحالم گیتی زندگیش و با نیما شروع کرد نه یه رذل پستی مثل تو گیتی خوشبخت بود که اسیر آدم هوس بازی مثل تو نشد وحشیانه بطرفم حمله کرد مشت و لگد بود که پشت سرهم برپیکرم فرو می آورد بعد از این که حسابی خودش و خالی کرد سه چهارتا لگد تو شکمم کوبید و گفت:

-بچه ی حروم زاده تر از خودت و نگه دار برای خودت من گول حرفهای تو رو نمیخورم موهام و دور دستش پیچید بی توجه به فریادم ازموهام کشان کشان به اتاق برد هرچی ضجه زدم اتماس کردم فایده ای نداشت انگار هیچ قسم و آیه ای تو دل سنگ او فرو نمیرفت

درمانده سرم و رو زمین گذاشتم خدارو با ضجه یاد کردم خدایا به فریادم برس خدایا مرگم
و برسون نزار آلوده شم

-بلند شو آوا عصبی تر از اینش نکن

ملتمسانه به اشکان خیره شدم : تو رو به همون خدایی که میپرستی من و هم مثل پدرم بکش
ولی نزار بدنام شم بهت التماس میکنم

-متاسف نمیتونم ناچارم ،یه چیزی بهت میزنم خیلی درد نکشی

عاجزانه ضجه زدم و چندبار خدا رو صدا زدم ولی دریغ از راه نجاتی ناامید به اشکان که
سرنگی و تو دستم فر و کرد خیره ماندم سری تکان داد و آرام گفت:

-من ناچارم آوا چاره ای ندارم درضمن پدرتم من نکشتم اون روز مادر سروش پشت رل
بود تنها کاری که میتونم الان برات بکنم اینه که از این جا برم تا حداقل از عذاب بودن یکی
خلاص شی قطرات اشک بود که پشت سرهم از کنار چشم بیرون میچکید با بیرون رفتنش
چشمهام روهم افتاد اختیاری از خودم نداشتم کاملا" بی حس بودم ولی متوجه بودم که هر
لحظه از این دست به اون دست میشم دست آخر خودش وارد اتاق شد چونم و تو دست فشرد
تو چشمم زل زد و گفت:

- بگو ببینم حالا چطور میخوای به خدات بنازی این همه ضجه زدی التماس کردی به دادت
رسید دستت و گرفت حالا میبرم میدمت به مامان جونت نگران نباش سر اون اینقدر شلوغ
هست که بتونه چندتایی هم برای تو جور کنه تا با هم کاسبی راه بندازید موهام و تو مشت
فشرد از رو تخت کشان کشان بطرف در برد با هجوم هوای سرد کم کم حس به بدنم
برگشت پی درپی بدوبیراه میگفت وبه زمین و زمان دشنام میداد وقتی ماشین و مقابل در
نگه داشت بهش چشم دوختم

-نکن پارسا خون به دل گیتی نکن همه پیش و نابود کردی شوهرش و گرفتی زندگیش و
نابود کردی دخترش و به خاک سیاه نشوندی ولی نزار بفهمه چی به سر دخترش آوردی

-خفه شو از اولم قصدم همین بود حالا وقت تصفیه حسابه چیه نکنه بازم میخوای پای خدات
و بکشی وسط که ال میکنه بل میکنه

-یه جایی یه جوری یه وقتی به خودت میای که دیگه راه برگشت نداری

-اتفاقاً" دارم از راه اشتباهی که میرفتم برمیدگرم من بازم گول یه زن و خوردم اونم کی دختر همونی که بازیم داده بود راه بیافت

برای این که بتونم راه برم پنجه های قدرتمندش و تو بازوم فرو کرد و آخم و درآورد

-لال شو درست راه برو با کلیدی که داشت دروباز کرد هلم داد و درو کوبید

-بیا تماشا کن دخترت و آوردم مال بد بیخ ریش صاحبش چراغ و زد و به گیتی که رو مبل آروم به خواب رفته بود خیره شد با پوزخند گفت: دنیا رو آب ببره مادر تو رو خواب میبره

بغضم و فرو دادم و گفتم: اون قرص استفاده میکنه تا بتونه بخوابه تو رو خدا کاریش نداشته باش با کف دست ضربه ای تو سینم زد که عقب عقب رفتم کنار گیتی به زمین خوردم دستم و آوردم بالا بزارم رو صورتم که درد پیچید توش از چیزی که دیدم خشکم زد انگار اونم انتظار همچین چیزی نداشت با تمسخر گفت:

-دیگه کجات زخمی شد

نگاه وحشت زدم و به صورتش دوختم:

-هان چه مرگته اینطوری شدی

-ازمن نیست

ابروهاش و کشید توهم و یه زانوش و کنار من زمین زد از شونم بطرف دیگه کشید با دیدن خونی که رو زمین بود رنگ از رخس پرید تونگاه هردو وحشت بیداد میکرد هیچ کدوم قدرت حرکتی نداشتیم با گرفته شدن دستم نگاهم از گیتی که خواب بود رو چهره ی به رنگ گچ پارسا ثابت شد گویی میخکوب شده بود حتی پلک هم نمیزد دست لرزانم و بطرف پتوی گیتی که تازیر گلوش کشیده بود بردم تا پتو رو کنار بزنم هزار فکر از سرم گذشت چشمهام و بستم و آروم پتو رو از روش کنار زدم وقتی صدایی از پارسا نشنیدم نفسی راحت کشیدم و چشمام و باز کردم با دیدن دستای غرق خونس که رو سینه هاش جمع کرده بود تکونش دادم

-گیتی.....گیتی بلند شو...گیتی جونم منم آوا..گیتی تو رو خدا چشمات و باز کن میخوام باهات حرف بزنم.....گیتی

-مرده!

-خفه شو مادرمن زنده است. گیتی بازکن چشمت و به این بفهمون که زنده ای گیتی هر لحظه تکان بیشتری بهش میدادم و با فریاد ازش میخواستم چشماش و باز کنه

-بیا اینطرف مگه نمیبینی تمام هیكلش غرق خونه رگش وزده اون لحظه نمیدونم اون همه قدرت و از کجا آوردم جفت دستام و تو سینهش گذاشتم و هلش دادم یک متر اونطرف تر به زمین خورد با فریاد به گیتی چسبیدم و ازش خواستم چشماش و باز کنه وقتی بی نتیجه بود خودم و به سینهش چسبوندم و ضجه زدم اونم شونه هام و گرفته بود و سعی داشت از گیتی جدام کنه آخرم او موفق بود میان بازوان پر قدرتش نگهم داشت و نجواگونه گفت:

-آروم باش همیشه کاری کرد چند ساعتی از مرگش میگذره به سرو صورت و سینهش مشت کوبیدم:

-باعثش تویی، توی کثافت باعث شدی خودش و بکشه گیتی اسم مرگ می اومد وحشت میکرد شهامت این کارو نداشت سروش و پروندی طاقت نیاورد خودش و کشت توهم باید بمیری باید بمیری بدون این که رهام کنه سرم و به سینهش چسبوندم آروم و بی صدا اشک ریخت اینقدر تو اون حالت نگهم داشت تا کمی آروم گرفتم هردومثل کودکی مادر مرده کنار گیتی چمباتمه زده بودیم سرگیتی و به بغل گرفته بودم و آروم اشک میریختم اینقدر غرق افکارم بودم که به کل از پارسا و اطرافم قافل شده بودم یه لحظه با صداهایی مبهم به خود اومدم داشتن گیتی و ازم جدا میکردن جیغی کشیدم و خودم و به سینه ی گیتی فشردم و با فریاد گفتم: حق ندارید مادرم و ازم جدا کنید شما حق ندارید اون و ببرید نمیزارم ماروازم جدا کنید

-بلند شو آوا بزار ببرنش

-تو خفه شو اگه پای توی کثافت تواین زندگی باز نشده بود مادرم الان زنده بود نمیزارم ببرنش

با گرفته شدن دستم عصبی مشتم و تو سینهش کوبیدم ولی از دیدن سروش با اون رنگ و روی پریده ماتم برد

فشار دیگه ای به بازوم داد و گفت: دیگه همیشه کاری کرد بلند شو

-ولی اون مادرمه نمیتونم اجازه بدم ببرنش

-باید به خواستش احترام بزاری مثل همیشه خودش خواست بره و رفت دیگه نمیتونی کاری کنی

-اگه تو نرفته بودی این اتفاق نمی افتاد اون بخاطر رفتن تو خودش و کشت

-خودش خواست برم نه امروز نه دیروز چند وقت بود ازم میخواست طلاقش بدم خودتم دلیلش و میدونی بزار ببرنش آوا بلند شو کاری از من برنمیاد از من تو یا حتی.....با چشم دوختن به پارسا دیگه ادامه نداد بی رمق به اونا که گیتی و رو برانکار گذاشتن روشم کشیدن خیره ماندم با بردن گیتی صدای شیون مادر بزرگ و خالم به هوا بلند شد با نفرت تک تکشون و از نظر گذروندم تا رو صورت پارسا ثابت ماندم با مرده فرقی نداشت روبه روم رو زمین نشسته بود سرش و به دیوار تکیه داده بود و به نقطه نامعلومی خیره مانده بود چشمم به او بود که صدای فرهاد من و به خود آورد

-این پسر اسرار داره همین الان ببینت

به جای من سرش گفت: کدوم پسره؟

-همین همسایشون میگه کار مهمی داره

-غلط کرده بگو بره رد کارش تا یه بلایی سرش نیاردم

-آروم باش حتما" کارش مهمه که تو این شرایط اسرار داره ببینش میگه یه چیز مهم و باید بده به خود آوا

-آقا فرهاد لطفا" بگو بیاد همین جا آوا حالش مساعد نیست سرم و به شونه شقایق تکیه دادم و چشمهام و بستم به صدایی که به نام میخواندم چشم باز کردم صورت متاثرش و از نظر گذروندم و رو چشمهاش ثابت ماندم

-نمیدونم چی باید بگم وقتی مادرتون اومد دیدن من خیلی سعی کردم پیداتون کنم ولی من هیچ آدرس و شماره ای ازتون نداشتم بتونم خبرتون کنم

-مادر آوا برای چی باید می اومد دیدن تو؟

بی توجه به پرسش سرش گفت: بعد از ظهر وقتی رسیدم دیدم تو پله ها نشسته با دیدم گفت خیلی وقته منتظرمه

-بگو چکارت داشت که منتظرت بوده؟

بازم نگاهی به سروش ننداخت بسته کوچکی مقابلم گذاشت و گفت: گیتی خانم اسرار اکیدی داشتن این بسته فقط به دست خودتون برسه راستش حرف زدنشون جوری بود که حس کردم یه اتفاق ناگواری قراره رخ بده به همین خاطر هر جا فکر میکردم سر زدم ولی نتونستم پیداتون کنم بعد هم از یکی از همسایه ها شنیدم با این آقا تو کوچه درگیر شدید به پارسا اشاره کرد مادرتون حال خوبی نداشت همش میگفت به آوا بگو آگه این راز و مخفی کردم بخاطر خودش بود از ترس از دست ندادنش بود نمیخواستم دور از خودم بزرگ شه بهش بگو من و ببخشه آگه همه چیز و ندید گرفتم پشت پا به خیلی چیزها زدم از نیما جدا شدم فقط و فقط بخاطر اون بوده بهش بگو هرچه زودتر خودش و خلاص کنه وگرنه نابود میشه دخترم سیاه بخت میشه من نمیدونم و نفهمیدم منظور مادرتون چیه ولی فکر کنم آگه به گفتنشون عمل کنید بد نبینید الخصوص با بلایی که سر خودشون آوردن مطمئنا" موضوع اینقدر مهم و حیاتی بوده که قید جونشون و زدن بازم تسلیت میگم آگه حس کردید کاری از دستم برمیاد حتما" خبرم کنید سری تکان دادم ولی حرفی نتونستم بزنم فرهاد محترمانه ازش تشکر کرد و او را تا جلوی در راهی کرد وقتی نگاه از بسته گرفتم با نگاه پارسا که رو بسته خیره بود برخوردم وقتی حس کرد نگاهش میکنم نگاه پر از خواهشش و بهم دوخت سری به علامت نه تکان دادم:

-نه نمیتونم دیگه طاقت موضوع دیگه ای و ندارم

سروش عصبی بسته رو برداشت و گفت: زمانش رسیده همه خیلی از واقعیت ها دستگیرشون بشه با باز کردن بسته حلقه ی ظریفی رو زمین افتاد قل خورد مقابل پای پارسا از حرکت بازماند پارسا با نگاهش حلقه رو دنبال کرد با بی حرکت ماندن آن رنگ از رخ پریده اش پرید با دستانی لرزان حلقه را برداشت با نگاهم به سروش فهماندم برگه تو دستش و باز کنه با نگاهی دائمی پارسا بعد من و از نظر گذروند:

آوای زندگیم ثمره ی عشقی نافرجام و نامیون برای تو مینویسم تا پرده از رازی بردارم که سالهاست توسینه پنهانش کرده بودم آن هم به خواست پدرت نیما، آگه از نیما به پدر اسم میبرم به این دلیل است که برای آوای من پدری حقیقی و فداکار بود مطمئنم توهم دراین زمینه با من موافقی میخوام از آغاز راهی بگم که ناچار شدم درش گام بردارم دختری پرشور شر بودم که درعین واحد عاشق دومرد شده بودم یکی آروم و متین اون یکی تند خو و شکاک نیما پسری بود

که جز اخلاق خوش در این دنیا هیچ نداشت ولی پارسا همه چی داشت اما بی نهایت شکاک بود و بد دل کافی بود کوچکترین رفتارم مخالف میلش باشه اون روی دیگش نمایان میشد غیر اون پدرم موافق ازدواج با پارسا بود تا نیما اونم بعدها از مادر پارسا دلیلش و فهمیدم پدرم چون قبل از ازدواج با مادرم عاشق مادر پارسا بوده و با مخالفت پدرش مواجه میشه ناچاراً" با کسی ازدواج میکنه که پدرش میخواست به همین دلیل تمایل داشت من زن پسر همون زنی بشم که عشق سابقش بود با رفتن پارسا به سربازی راه من باز شد توجعال عشق و عقل، عقل پیروز شد و با نیما ازدواج کردم ولی به دلیل اختلافات شدید خانوادگی و مخالفت های پی در پی پدرم ناچاراً" بعد از یک سال جدا شدیم درست زمانی که عده ام به پایان رسیده بود سروکله پارسا پیدا شد به اسرار بیش از حد او و پدرم یه صیغه ی سه ماهه بینمون خونده شد تا کارهاش وانجام بده..... با مکث سروش ناباورانه به پارسا که سرش و بین دستاش گرفته بود خیره ماندم.....

-ولی حتی یک لحظه هم آرامش نداشتم پارسا از قبل هم بدتر شده و مدام کتکم میزد بدویراه میگفت زندانیم میکرد پدرم اسرار زیادی داشت اگه بچه ای این وسط شکل بگیره اونم دست از رفتارهاش برمیداره ولی مادرش خلاف این نظر وداشت میگفت پارسا تا سر حد مرگ از بچه بیزاره و بفهمه بچه دار شدی زندت نمیزاره اون طوری می افته زندان بعدهم اعدام نه زندگی اون و خراب کن نه خودت و بزار مدتی بگذره تا بتونه بهت اعتماد کنه ولی کار از کار گذشته بود و من باردار شده بودم از ترسم جرأت نکردم به پارسا حرفی بزنم ولی با مشورت مادرش جایی رفتیم تا بچه رو بندازیم بلافاصله بعد از بیرون اومدن از اون مطب پا گذاشتم به فرار و به نیما پناه بردم نیما دانشجو بود و خبری از اتفاقاتی که افتاده بود نداشت اونم چون عاشق بود بدون این که حرفی بزنه یا سئوالی بپرسه من و به خونش برد و دوباره عقدم کرد مدتی هردو تو شهرستانی که او درس میخوند گذروندیم وقتی برگشتیم بچه ی اولم سه ساله بودپدرم از ارث محروم کرده بود ولی شنیدم پارسا هنوزم دنبالمه و قسم و خورده تا خون خودم و شوهرم

نریزه آروم نگیره تنها راه باز فرار بود ولی این بار بخاطر نیما رفتن به شهرستان ممکن نبود به همین خاطر به بهونه این که خرج بالاس و هم میخوام از پدر و مادرم دور باشم تو جنوبی ترین نقطه تهران خانه ای اجاره کردیم میگریختم تا پارسا بچم و از دستم درنیاره زندگیم و نابود نکنه تو رو نابود نکنه ولی اصل ماجرا این نبود اصل ماجرا از مطبی اتفاق افتاد که مادر پارسا برده بودم با دیدن زنه و وسائش از ترس بدون این که اجازه بدم بچه سقط بشه پا گذاشتم به فرار وقتی وارد خونه نیما شدم بعد از چند وقت به تصور این که بچه ی تو شکمم مال خودشه تلاشش و بیشتر کرد بچه ای که به خیال نیما هفت ماه و نیمه دنیا اومد و زندگیش روشن کرد دختر سیاه بختم آوای عزیزم اون بچه تویی تو دختر پارسایی.....

خدای من... ناباور چشم از دهن سروش گرفته به پارسا که رنگش به کبود مایل شده بود خیره ماندم اینقدر شوکه شده بودم که قدرت به زبون آوردن حرفی نداشتم در عوض فرهاد با فریاد گفت:

-این بازیا چیه چرا این دختر بدخت و عذاب میدید چرا هر دقیقه یه ورق براش رو میکنید آهای پارسا خان چرا ساکتی حرف بزنی اینایی که سروش خوند حقیقت داره؟ حقیقت داره گیتی صیغه ی تو بوده حقیقت داشته از تو باردار بوده؟

-حرف بزنی پارسا این موضوع اگه حقیقت داره چرا هیچ کدوم از ما خبر نداشتم ببینم مادر شما اطلاع داشتی

مادر بزرگم با صدایی که به زور به گوش رسید گفت: من از هیچ کدوم از اینا خبر نداشتم

-بیچاره آوا یعنی زن پدر خودش شده بود خدای من غیر ممکنه

با بسته شدن چشمای پارسا از حال رفتن با درد شدیدی زیر دلم فریادی کشیدم و چشم گشودم

-آروم باش خانم نباید تکون بخوری

-چه بلایی سرم اومده

-چیزی نیست آوا جان چیزی نیست به سختی نفسم و بیرون دادم و به شقایق بعد اشکان و پروانه چشم دوختم

-گیتی کجاس.....مادرم...چه بلایی سرش اومد .

به جای جواب اشکهایش سرازیر شد

-چکار میکنی خانم نباید بلند شی

-من میخوام برم پیش مادرم بروکنار

-آوا الان همیشه محلت بده خوب بشی با هم میریم

-نه نه همین الان باید برم وقتی دیدم هردو دستام و گرفتن با فریاد گفتم: من میخوام برم پیش مادرم

-آخه لعنتی مادرت که دیگه زنده نیست دفنش کردن هفتشم تموم شده ناباور دست از تقلا برداشتم و چشم به دهنش دوختم

-تو هشت روز بیهوش بودی عزیزم نمیتونستن بزارن جنازه رو زمین بمونه

-ولی من حق داشتم حداقل برای آخرین بار ببینمش

-خواهش میکنم آوا آرام باش تو خودت حال مساعدی نداری بچت سقط شد به نوعی تو کما بودی باور کن آگه امکانش بود حداقل یکی از شما دوتا سر پا بودید میتونست کاری کنه ولی.....

-منظورت کیه؟

-خوب.....خوب چی نکنه برای سروش اتفاقی افتاده؟

-سروش خوبه خیلی هم خوبه ولی.....سر مراسم که بود؟

نگاهش و به زمین دوخت: نه منظورم تو یا پدرت.....متاسفم

چشمهام و روهم فشردم: اونم سر مراسم نرفت نه؟

-نه

-فکر میکردم اون حداقل تنهانش نمیزاره

-آوا پدرت.....

-حرف بزنی شقایق چی میخوای بگی که گفتنش برات سخته

با به گریه افتادن پروانه گفت: یادته روزی که مادرت فوت کرد یدفعه از حال رفتی
-آره

-پدرتم اون جا حالش بد شد و.....

-و چی شقایق؟

-متاسفم آوا.....خدایا چطور بگم

-نگو که پارسا هم تنهام گذاشت؟

با شدت گرفتن گریه شقایق و پروانه بهت زده به روبه رو خیره شدم

-باید باهات حرف بزنی لطفا" مارو تنها بزارید نگاهم و به صورت گرفته اشکان دوختم

-دیگه هیچی برام نمونده که بخوای از اینایی که همه چیز و میدونن پنهون کنی

-مقصر خودتی نباید وارد این بازی میشدی قصدش چیز دیگه ای بود ولی از وقتی پا تو زندگیش گذاشتی زیرو روش کردی اون خیلی سر سخته و غیر قابل نفوذ بود سالها سعی کردم سرش و به زنی گرم کنم تا بلکه بتونه گیتی و فراموش کنه ولی انگار در برابر زن و دخترا کور و کر بود هیچ کدوم و نمیدید تا تو وارد بازی شدی اول تصور کردم صرف نقشه که دنبالته ولی یه مدت که گذشت به زبون اومد و گفت برابر تو هیچ اختیاری از خودش نداره یه حسی اون و دنبالت میکشونه باور نمیکردم خودشم باورش نمیشد و همش میخواست این حس و سرکوب کنه و بزاره به حساب برنامه هاش ولی موفق نبود آخر کم آورده بود عاشق شده بود بیچاره پارسا دیگه نمیدونست عاشق دختر خودش شده اون حس یه حس پدرانس که اون و بطرف تو میکشه مادر سروش و پارسا سر راه پدرت گذاشت مادر سروش بدهی کلونی به پارسا داشت جز اون عاشق پارسا بود اونم گفت اگه کاری که ازش میخواد انجام بده هم بدهیش و میبخشه هم باهات ازدواج میکنه ولی کشتن نیما تو برنامه ی ما نبود پارسا ازم خواست کاری که گیتی میخواد و انجام بدم اونم با ماشین سروش چون حساس شده بود تو حساسش کرده بودی از این که میدید تا اون حد به سروش اعتماد داری حرص میخورد من به پدرت نزدی ولی ترسوندمش ولی همین که من ازش فاصله گرفتم یکی از پشت بهش زد و در رفت دنبالش کردم رسیدم به مادر سروش اون به پارسا گفت این

کارو کرد تا زودتر شر اون از سرش کنده شه و بتونه بیاد با اون پارسا با دیدن حال تو کتک مفصلی به اون زد و از خودش روند اونم تصمیم داشت بیاد به تو همه چی و بگه که ناچار شدیم یه مدت یه جا زندونیش کنیم پارسا به کل از تصمیمی که گرفته بود پشیمون شده بود بخاطر تو، نمیتونست نارحتیت و ببینه خودش بهم گفت هربار بهم خیره میشه همه چی و از یاد میبرم اون بخاطر تو از گیتی گذشت اگه فقط اون حرفها رو بهش نزده بودی الان هیچ کدومتون این وضع و نداشتید باید بودی اون روز میدیدی چه حالی داشت میگفت انتظار هرچیزی و داشتم جز این که آوا برام نقش بازی کرده باشه میگفت عشق واقعی و با تو تجربه کرده همش میگفت خدا کنه خواب باشم و اینا هیچ کدوم واقعیت نداشته باشه اون برای نگه داشتن تو پیش خودش ناچار شده بود چند مرتبه بیهوشت کنه فقط برای این که بتونه چند ساعتی بیشتر پیش خودش نگهت داره اول قصدش معتاد کردن بود بعد چیزای دیگه ولی هیچ وقت نتونست این کارو باهات بکنه سرتاسر خونس دوربین کار گذاشته بود بیست و چهارساعته مینشست پای مانیتور و زل میزد به تو وقتی نبودی اینقدر تکرار اون فیلم ها رو میدید که صدای من و هم درمی آورد یادته اولین بار باهات رفتی به اون مراسم وقتی اون حرفها و میشنوه و کنترلش و از دست میده وقتی ازش خواستم بگه چرا اون کار و کرده گفت نتونستم تحمل یکی جز خودم به آوا نگاه کنه در صورتی که خودم اون شب از نگاه کردن بهش اجتناب میکردم چون میترسیدم از نگاهم بخونه اسیرش شدم وقتی تو اون حال میبینت ناچار میشه تو شربت خواب آور بریزه تا خود صبح گفت چشم ازت نگرفته وقتی از نبودش استفاده کردی و رفتی مثل بچه ها گریه کرد میترسید توهم مثل مادرت فرار کنی بخاطر همین اینقدر اذیتت میکرده به همین دلیل وقت و بی وقت سر ازخونتون درمی آورد میگفت میدونم آوا شک کرده ولی نمیتونم بی خیال بشم نمیتونم یه ثانیه رو بدون اون بگذروم اون عاشقت شده بود آوا درست و غلطش به کنار ولی تو خیلی راحت تونستی کاری و بکنی که ماها چند سال تلاش کردیم و بی نتیجه بود تو با سادگی و مظلومیت نگاهت تونستی اون و پارسای سفت و سخت و اسیر خودت کنی ولی اون حرفها از زبون تو خیلی براش سنگین بود میگفت تصمیم داشته اون شب وقتی تو رو میبره پیش مادرت هرستون و بکشه تو و مادرت بعدهم خودش و چون طاقت درد کشیدن بعد از اون تو رو نداشت اون شب وقتی اون بلا رو سر تو آورد فقط ضجه زد هرکاری کردم منصرف شه نشد نمیدونم با وجود علاقه ای که بهت داشت چطور تونست.... با شدت گرفتن اشکهام دیگه ادامه نداد و از اتاق بیرون زد

دیگه دل و دماغ هیچی و نداشتم دلم میخواست اتفاقی می افتاد تا من هم پیش اونا میرفتم چند مرتبه هم اقدام به خودکشی کردم ولی ناموفق بودم با مرخص شدن از بیمارستان شقایق من و به خونه خودش برد و مخالفت کرد دیگه به اون خونه برگردم اون جا بود که نامه ی گیتی و بهم سپرد مابقی نامه رو که خوندم تازه دستگیرم شد بارها این حرف و از کارمندا یا اطرافیان شنیده بودم و سر سری ازش گذشته بودم شاید اگه همون موقع جدی گرفته بودم الان وضع هیچ کدوممون این نبود

-کجایی آوا جان؟

-تو این و خوندی شقایق

-نه نتونستم میخواستم ولی چطور بگم ترسیدم

بغضم و فرو دادم و گفتم: یادته اولین بار وقتی پارسا رو دیدی بهم چی گفتی

زهر خندی زد و گفت: آره گفتم انگار چشمای مهندس بابائیه و درآورن گذاشتن رو چشمهای تو

-کاش همون موقع به این همه شباهت شک میکردم

-کی فکرش و میکردیدفعه از تو این ماجرا همچین چیزی دربیاد

-کاش منم مثل پدرم دنباله این شباهت و میگرفتم

-منظورت نیماس؟

-آره گیتی نوشته هرچی تو بزرگتر میشدی شک و ظن نیما هم بیشتر میشد تونه شبیه من بودی نه نیما هیچ کدوم از ما تو فامیلمون کسی که رنگ چشمش آبی باشه نداشتیم وقتی چهار سالت شد یه روز نیما زل زده بود به تو اینقدر چشم ازت نگرفت تا آخر گفت آوا شبیه پارسا اینقدر پبله کرد تا ناچار شدم حقیقت و بهش بگم

-مادرت درحق تو و پارسا خیلی بد کرد جز این که ازهم دورتون کرد واقعیت به این مهمی و هم ازتون پنهون کرد

-حالم ازخودم بهم میخوره وقتی یادم میافته که من از پدر خودم بار دار بودم.....

-دیگه بهش فکر نکن شماها هیچ کدوم این موضوع و نمیدونستید من موندم پارسا وقتی تا این حد به گیتی علاقه داشت که با رفتنش سخته کرد چطور تونست تن به بودن با تو بده
نفس عمیقی کشیدم و چشمام و بستم و با خودم گفتم بخاطر گیتی نبود بخاطر بلایی بود که سر دختر خودش آورد دستی دستی دختر خودش و به کثافت کشوند این بود که سکتش داد
-آوا.... آوا

-میخوام برم سرخاکشون

-نه نه الان زمان خوبی نیست

چشمای لرزانم و آروم باز کردم همانطور که به صورت خیس اشکش خیره میشدم گفتم:
و قتش الانه باید با پارسا حرف بزنم دارم میترکم باید باهش حرف بزنم

-ولی تا برسیم اون جا هوا تاریک شده

-خواهش میکنم شقایق میترسی با آژانس میرم

-دیونه ترس چیه دوتا دختر تک و تنها

-به این تنهایی احتیاج دارم بخدا امشب نرم فردا جنازم و باید ببری

-باشه باشه تهدید نکن ولی به یه شرط فرهاد باید باشه

-میخوام تنها باشم

-لازمه یه مرد کنارمون باشه این چند وقت بیچاره یه پاش بیمارستان بود یه پاش دنبال کارای مراسم پدر و مادرت حداقل اینطوری میتونی ازش تشکر هم بکنی تا لباست و بپوشی
خبرش میکنم نیم ساعت نکشید که زنگ خونه بصدا دراومد به شقایق تکیه کردم و از پله ها پائین رفتم سربه زیر جواب سلامش و دادم و پشت نشستم برای این که نخوام با هیچ کدوم حرفی بزنم سرم و تکیه دادم و چشمهام و بستم اصلش این بود از فرهاد خجالت میکشیدم
اونا هم که اینطور دیدن سکوت کردن با رسیدن به مقصد رو کردم به هردو گفتم:

-میخوام تنها باشم

فرهاد سری تکان داد و گفت: نه نمیتونم بهت اجازه بدم هوا تاریک شده خطر داره

عصبی و با خشونت گفتم: من نیاز به اجازه تو ندارم فرهاد گفتم میخوام تنها باشم فهمیدنش اینقدر سخته

سرش و انداخت پائین: باشه لطفا" احتیاط کن من فقط نگرانتم

-نباش چون دیگه نگرانی برای آوا مفهومی نداره چیزی که نگرانت میکرد از دست رفت لطفا" از این به بعد دیگه نگران من نباش

با قدمهایی تند و بلند ازشون فاصله گرفتم با رسیدن سر مزاردو زانو رو زمین نشستم و دستم و رو خاک کشیدم

-سلام گیتی جونم سلام پارسای عزیزم میدونم گفتن عزیزم درست نیست ولی من هنوزم عاشقانه میپرسمت اون موقع که نمیدونستم چه نسبتی با من داری بعنوان مرد زندگیم حالا بعنوان پدر, خیلی برات خوشحالم بالاخره به آروزت رسیدی و تونستی زن مورد علاقت و برای همیشه از آن خودت کنی

-اشتباه میکنی

وحشت زده به پشت سرم نگاهی انداختم با دیدن سروش نفس راحتی کشیدم و نگاه ازش گرفتم

-این جا چکار میکنی اونم این ساعت

-اومدم سری به زنم بزنم

با پوزخند بهش خیره شدم

-به من اینطوری زل نزن هرکی منکر شه تو نمیتونی بشی من دیونه وار گیتی و دوست داشتم , نداشتم؟

-ولی ترکش کردی

-چاره ای نداشتم خواستم به خواستش برسه کر بودی نشنیدی چیا گفت چطور انتظار داشتی بمونم

-اگه عشقت عشق بود میموندی

-عشق من و زیر سؤال نبر دلم گرفته بود شکسته بود داشتم با کسی زندگی میکردم که.....

-بسه سروش نمیخوام پشت سر مادرم حرفی بزنی

-هنوزم دوسش دارم نمیتونم عشقم و با کس دیگه قسمت کنم نمیتونم ببینم زن من الان کنار شوهر سابقه

-تو دیونه ای سروش دیونه

-آره دیونه ام گیتی درحق همه ما بد کرد نیما پارسا من ,بیشتر از همه تو اگه حداقل از تو پنهون نکرده بود هیچ وقت با پدر خودت.....

سرم و رو خاک گذاشتم و بلند بنای گریه سر دادم

-آره گریه کن آرومت میکنه گریه کن

-از خودم بدم میاد

-خودت و بیخود سرزنش نکن مقصر فقط گیتیه نه تو نه پارسا هیچ کدوم این وسط تقصیری نداشتید اینقدر این موضوع سنگین بود که پارسا رو از پا درآورد

-چیز دیگه ای اون و از پا درآورد

-اگه مرگ گیتی قرار بود پارسا رو از پا بندازه همون اول با دیدن اون صحنه از پا انداخته بود

با شدت بخشیدن گریه هام گفتم: موضوع دیگه ای هم هست؟

چطور میتونستم بگم عشقم یا همون پدرم با دست خودش من و به هشت نه تا گردن کلفت سپرد چطور میتونستم بگم

-دلم برای پدرت میسوزه آوا منظورم پدرت نیماس این جا از دست پارسا فراری بود و نتونست عشقت و کنار خودش داشته باشه اونجا هم باید عذاب بودن اون و کنار خودشون بکشه انگار تقدیر این سه تا بهم گره خورده نگاه کن از قبر پدرت نیما تا قبر گیتی و پارسا فقط پنج ردیف فاصله است ولی تو یه خطن این یعنی نیما همیشه مثل سایه تک و تنها بوده پارسا بازم اجازه نداد اون دوتا کنار هم به آرامش برسند همونطور که نداشت ماباهم به

آرامش برسیم شاید آگه این همه درد سر برای دیگران نمیتراشید همچین بلایی سر دختر خودش نیومده بود.

با فاصله گرفتن سروش سرم و تو خاک فرو بردم:

-میشنوی صدام و پارسا دیدی حق با من بود دیدی خدا جوری جایی تو کاست گذاشت که راه برگشت نداشتی میگفتی موعظه است حرفه ولی نبود ولی نبود آروم بخواب عزیزم که من ازت گذشتم امیدوارم اونی که اون بالاس هم ازت بگذره بدون من هنوز عاشقانه میپرسمت اما این بار بعنوان یه پدر با گرفته شدن بازوم از جا کنده شدم نگاه از سروش گرفته به قبر گیتی و پارسا دوختم

این منم «آوا» ثمره ی عشقی نافرجام و نامیون

ناخواسته و بی اراده پله های نیستی را دوتا یکی پشت سر گذاشتم

تا به خود آمدم که درانتهایی ترین پله ایستاده بودم

حتی مجالی نشد اطرافم را ببینم

چنان سقوط کردم که هرآنچه برایم گذشته بود

برابر دیدگانم نمایان شد

حال این منم «آوا» ثمره ی عشقی نافرجام و نامیمون

که پله پله تا سقوط پیش رفتم و اکنون بی رمق درپس

آخرین پله به تماشای داشته هایی ایستادم که

بازی ای شوم ، همه را به یک باره از کفم درآورد

بی آنکه محلت دهد بفهمم اینها روزی متعلق به من بوده است.

پایان / آذر نود و سه